دفتر پژوهش و نشر سهروردی

سیری در آثار کلاسیک جهان (۱)

اعترافات

قدیس آگوستین

ویرایش جدید

ترجمه‌ی سایه میثمی

ویراسته‌ی مصطفی ملکیان







درباره‌ی کتاب

ادبیّات ملل سرشار از خودنوشت‌نامه‌هایی است که ذهن مشتاق خوانندگان را به فراسوی آثار اهل قلم راهبر می‌شود و در این میان، مکتوبات گران‌قدری عنوان "اعترافات" را بر خود دارند. با این حال، چه‌بسا نتوان اعترافات قدّیس آگوستین را جز از جهت صورت ظاهر آن که حدیث نفس است، با هیچ یک از خودنوشته‌های اعتراف‌گونه، هم‌سنگ دانست.

موقعیّت خاصّ قدّیس آگوستین که از متفکّران بزرگ و ارزشمند جهان مسیحیّت و از آباء کلیسای کاتولیک روم است از یک‌سو، و معرفت و آشنایی او نسبت به آراء فیلسوفان و متألّهان پیش از خود از سوی دیگر، و بالأخره عشق شورمندانه‌ی وی به پروردگار، کتاب اعترافات را به جاذبه‌های ادبی، دینی و کلامی ـ فلسفی آراسته است.

کتاب اعترافات در وهله‌ی نخست، اقرار نگارنده است به گناهان و خطاهایش، و در وهله‌ی دوّم، معرفت او است به حقیقت و رحمت پروردگار. عنوان کتاب این هر دو غایت را که متمّم یکدیگرند، به‌خوبی در بردارد. در وهله‌ی سوّم، یعنی پس از رهایی از دام خطاها و نیل به دیدار حقیقت، قدّیس آگوستین زبان به ستایش خداوند می‌گشاید و لطف او را سپاس می‌گوید. او از اقرار به گناه، به سوی شهادت به ایمان، و از آن‌جا به جانب اعتراف به جلال پروردگار ره می‌سپارد.

دفتر پژوهش ونشر سهروردی
تهران، صندوق پستی: ۴۱۳ / ۱۵۸۵۵
تلفکس: ۸۰۲۸۹۵۳-۴

ISBN 964698017-1

دفتر پژوهش و نش
سهروردی
قیمت ۵۰۰۰ تومار

دفتر پژوهش و نشر سهروردی
تهران، خیابان فتحی‌شقاقی، نرسیده به بزرگراه شهید گمنام، پلاک ۱۵۰
تهران، صندوق پستی: ۴۱۳ / ۱۵۸۵۵،
تلفن و فکس: ۴ - ۸۰۲۸۹۵۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:
Saint Augustine, ***Confessions***, trans. by R. S. Pine-Coffin,
(London: Penguin Books, 1973).

Augustinus, Saint
آگوستین، قدّیس، ۳۵۴ - ۴۳۰ م.
اعترافات قدّیس آگوستین / مترجم: سایه میثمی. ــ تهران: دفتر پژوهش و نشر سهروردی، ۱۳۷۹.
ISBN 964-6980-17-1
۴۸۸ ص.
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
Confessions
عنوان اصلی:
St. Augustine's Confessions in Kwlkscoun.
Augustine, Saint
۱ - آگوستین، قدّیس، ۳۵۴ - ۱۴۳۰.
۲ ـ قدّیسان مسیحی ــ سرگذشت‌نامه. الف ـ میثمی، سایه، ۱۳۵۰ ـ مترجم. ب. عنوان.
۲۴۲
BR۶۵ / آ۸الف۶۵
۱۳۷۹
کتاب‌خانه‌ی ملّی ایران
م۷۹-۱۵۱۵۶

اعترافات
قدّیس آگوستین

سایه میثمی: مترجم ▣ ▣ مقابله‌گر: مصطفی ملکیان
جعفر صدری: ویراستار فنّی ▣ ▣ حروفچین: مرضیّه توکّلی
سوّم: نوبت چاپ ▣ ▣ تاریخ چاپ: پاییز ۱۳۸۱
[redacted] ▣ ▣ تیراژ: ۳۵۰۰ نسخه
۹۶۴-۶۹۸۰-۱۷-۱: شابک ▣ ▣ ISBN : 964-6980-17-1
چاپ و صحافی: چاپ‌خانه‌ی بزرگ قرآن کریم
حقّ چاپ محفوظ است
Printed in the Islamic Republic of Iran

برای ویرایش جدید

بدون تردید *اعترافات* یکی از مهم‌ترین آثار کلاسیک جهان و از ماندگارترین نوشته‌های عرفانی است که خواننده را به خود جذب می‌کند و با عبور وی از لابه‌لای سطرهای خویش، انس با یگانه معبود مهربان جهان را به او می‌آموزد و راه و رسم محبّت به خدا و بندگی صادقانه را به او نشان می‌دهد.

همو را سپاس می‌گوییم که توفیق آن داد که **چاپ دوّم** کتاب با اصلاحات و **ویرایشی جدید** همراه گردد و از این رهگذر، از کاستی‌هایش کاسته شود.

در این راستا، لازم است از همه‌ی کسانی که در عرضه‌ی بهتر این دفتر و ویرایش و پیرایش آن کوشیده‌اند، به‌ویژه از مترجم محترم که بار دیگر ترجمه را به‌دقّت مورد بازبینی قرار دادند و نیز از دوست گران‌قدر، جناب آقای دکتر سیّد محمود موسوی، که با مطالعه‌ی اثر و انجام پاره‌ای اصلاحات و ارائه‌ی پیشنهادهای ارزنده‌ی خویش بر اتقان آن افزودند، سپاس‌گزاری شود.

ناشر

فهرست وقایع مندرج در اعترافات

دفتر اوّل

کودکی؛ آگوستین ابتدا به مدرسه‌ای در تاگاست و سپس به مدوره می‌رود؛ تحت تعلیمات مذهبی قرار می‌گیرد،، امّا حتّی آن‌گاه که به‌شدّت بیمار است، غسل تعمیدش به تعویق می‌افتد؛ او 'به نسبت کم‌سالی‌اش، گناه‌کار بزرگی' بود.

دفتر دوّم

پیش از عزیمت به کارتاژ و ادامه‌ی تحصیلاتش، یک سال در خانه می‌ماند؛ غلیان شهوتِ نوجوانی؛ دزدی از درخت گلابی.

دفتر سوّم

عزیمت به کارتاژ و غوطه‌ور شدن در لذّات؛ با خواندن کتاب چیچرو **هورتنسیوس**، عشق به فلسفه در دل او جای می‌گیرد؛ به هواداران مسلک مانوی می‌پیوندد؛ این مسأله مادر آگوستین، مونیکا، را به‌شدّت رنجه می‌سازد، امّا او به رؤیایی، تسلّی می‌یابد.

دفتر چهارم

در تاگاست، معلّم فنّ خطابه می‌شود و همان‌جا معشوقه‌ای اختیار می‌کند؛ به تنجیم علاقه‌مند می‌گردد؛ صمیمی‌ترین دوستش می‌میرد و او برای فائق آمدن بر غم فراق، به دوستان دیگری در کارتاژ می‌پیوندد؛ کتابی تحت عنوان '*درباره‌ی زیبایی و تناسب*' می‌نگارد.

دفتر پنجم

فاستوس، اسقف مانوی، به کارتاژ می‌آید؛ آگوستین درمی‌یابد که فاستوس از حلّ اختلافات موجود میان تعالیم مانوی و واقعیّات علمی، عاجز است و همین موجب دل‌زدگی او می‌شود؛ به خلاف میل مادرش، به روم عزیمت می‌کند و آن‌جا هم‌چنان با مانویان در ارتباط است، هرچند دیگر اعتقاد راسخی به تعالیم ایشان ندارد؛ در عوض، مجذوب آراء نوافلاطونیان می‌شود؛ به منصب استادی فنّ خطابه در میلان دست می‌یابد؛ به مواعظ قدّیس آمبروز گوش می‌دهد و هرچند تحت تأثیر قرار می‌گیرد، متقاعد نمی‌شود؛ مخالفت نهایی خود را با نظریّات مانویان اعلام می‌کند.

دفتر ششم

مونیکا به میلان می‌آید؛ آگوستین به طور منظّم مواعظ قدّیس آمبروز راگوش می‌دهد و درمی‌یابد که تلقّی پیشین او از تعالیم مسیحی، خطا بوده است؛ او درمی‌یابد که همواره نمی‌توان به معنای ظاهری *کتاب مقدّس* بسنده کرد؛ بلندپروازی‌های دنیوی و موانعی که بر سر راه پاک‌دامنی وجود دارند، او را از در آغوش کشیدن ایمان باز می‌دارند؛ در صدد ازدواج بر می‌آید و از این روی، معشوقه‌ی خود را رها می‌کند.

دفتر هفتم

او هنوز قادر نیست خداوند را به مثابه‌ی یک وجود روحانی متصوّر شود و هم‌چنان از تبیین مسأله‌ی شرّ عاجز است،، امّا کتاب‌های نوافلاطونیان به او مدد می‌رسانند؛ و در می‌یابد که شرّ از انحراف اراده نشأت می‌گیرد و آن‌گونه که مانویان ادّعا می‌کنند، شأن جوهری ندارد؛ به مطالعه‌ی نامه‌های پولس قدّیس می‌پردازد.

دفتر هشتم

مطّلع می‌شود که ویکتوریانوس، مترجم آثار افلوطین، به مسیحیّت گرویده است و راغب می‌گردد که از الگوی او پیروی کند،، امّا بلندپروازی‌های دنیوی و دشواری پاک‌دامنی، او را مانع می‌شوند؛ با شنیدن ماجرای مسیحی شدن دو تن از سرداران

دربار امپراطور که به واسطه‌ی خواندن داستان آنتونی، راهب مصری، دچار تحوّل روحی شده بودند، به باغ می‌رود و آن‌جا ندای کودکی را هم‌چون پیامی از جانب حقّ به‌گوش می‌گیرد؛ مسیحیّت را در آغوش می‌کشد و مادر را غرقِ شادی می‌کند.

دفتر نهم

از منصب خود کناره می‌گیرد و به همراه دوستانش به یک خانه‌ی روستایی در کاسیسیاکوم می‌رود؛ در عید پاکِ سال بعد به میلان باز می‌گردد و آن‌جا غسل تعمید می‌یابد؛ به همراه مادر و دوستانش عازم آفریقا می‌گردد؛ هنگامی که در اُستیا به انتظار کِشتی‌اند، آگوستین و مونیکا درباره‌ی حیات قدّیسان در بهشت، با یک‌دیگر گفت‌وگو می‌کنند؛ مرگ مونیکا و شرح سلوک زندگی‌اش.

دفتر دهم

آگوستین از خوانندگان تقاضا می‌کند که خداوند را به خاطر گرویدن او به مسیحیّت سپاس گویند و برایش دعا کنند؛ به قدرت حافظه می‌اندیشد؛ از آن‌جا که همه‌ی انسان‌ها آرزومند سعادتند، باید به نحوی بدانند که سعادت چیست و البتّه یگانه سعادت حقیقی در خداوند یافت می‌شود؛ او توانایی خود را در غلبه بر وسوسه‌های جسمانی گوناگون، به محک آزمایش می‌گذارد؛ تنها به لطف پروردگار است که می‌توان بر این وسوسه‌ها فائق آمد؛ فقط از رهگذر مسیح که شفیع حقیقی است، می‌توان به آشتی با پروردگار امید داشت.

دفتر یازدهم

شرح نخستین آیه از سِفر تکوین: 'در آغاز خداوند آسمان و زمین را آفرید'؛ او عالم را تنها در کلمه‌اش خلق کرد و از این روی، تعبیر **در آغاز** را ما به معنای کلمه‌ی پروردگار می‌فهمیم؛ این پرسش که 'پیش از خلق، آسمان و زمین، خداوند به چه کار مشغول بود؟' چنین پاسخ داده می‌شود که پیش از خلق اصلاً زمان وجود نداشته

است؛ بنا بر این، پرسش از این که خداوند در **آن زمان** چه می‌کرده است، بی‌معنا است؛ از این مطلب، آگوستین به بحث درباره‌ی مسأله‌ی زمان راه می‌برد.

دفتر دوازدهم

تأویل آیات اوّل و دوّم از باب نخست سِفر تکوین: 'در آغاز خداوند آسمان و زمین را آفرید. زمین ناپیدا و بی‌شکل بود و تاریکی بر فراز ژرفناها حکم می‌راند'؛ در این جا **آسمان** به معنای عالَم روحانی، یعنی ملکوت آسمان‌ها، و زمین به معنای مادّه‌ی بی‌صورت است که عالم مادّی از آن برساخته شد.، امّا آسمانی که بالای سر ما است، همان گنبد محکمی است که خداوند در روز دوّمِ خلقت، آن را آفرید؛ در سوّمین روز خلقت، خداوند زمین و دریا را از مادّه‌ی بی‌صورتی که پیش از نخستین روز، خلقش کرده بود، برساخت؛ تفاوت ملکوت آسمان‌ها با عالَم مادّی؛ بحث درباره‌ی تفاسیر دیگری که از این آیه به دست داده شده است.

دفتر سیزدهم

تفسیر تمثیلیِ نخستین باب از سِفر تکوین، نوری که خداوند در نخستین روز آفرید، همانا عالَم روحانی است که از بازتاب شکوه پروردگار، منوّر گشته است؛ تاریکی‌ای که خداوند از نور جدایش ساخت، نمایان‌گر روح است که هنوز از نور پروردگار بهره‌مند نشده است.

گنبد آسمانی که آب‌های زبرین را از آب‌های زیرین جدا می‌سازد، نماد **کتاب مقدّس** است که به‌سان سپری بر بالای سر ما، محافظتمان می‌کند؛ بر فراز این گنبد، فرشتگان سکنی دارند که در حضور پروردگار از هر خطری ایمن‌اند.

در سوّمین روز، آب‌های روی زمین جمع آمدند تا دریا را پدید آورند و خداوند امر کرد تا خشکی پدیدار شود؛ مراد از **دریا**، نسل بشر است که با دوری از خداوند، به تلخی گراییده و آن **خشکی** که از دل آب‌ها برون می‌ایستد، نمادی از جان نیک است؛ خشکی، گیاهان و درختانی پدید می‌آورد که به لطف و عنایت پروردگار به بار

می‌نشینند و میوه می‌آورند. آن روشنایی‌هایی که خداوند در روز چهارم بر تارک آسمان بر می‌افروزد، همانا حکمتی است که به برخیٔ انسان‌ها ارزانی می‌شود تا آن‌ها نیز هم‌چون اخترانی در عالم بدرخشند.

در روز پنجم، پروردگار امر فرمود تا در دل آب‌ها، جنبندگانی پدید آیند و این‌ها نشانه‌ها و شعائری باشند که به مدد آن‌ها آدمیان به حقیقت ایمان آورند و بر وسوسه‌های عالم خاکی چیره شوند؛ پرندگان که آن‌ها نیز به امر پروردگار در دل آب‌ها پدید آمدند، معلّمانی هستند که پیام خداوند را به گوش انسان می‌رسانند.

در روز ششم، به زمین فرمان داده شد که جان زنده را پدید آورد، همان‌جانی که به ایمان زنده است و خود را از دل‌بستگی به عالم خاکی، دور نگاه می‌دارد. انسان به شکل پروردگار آفریده شد؛ چرا که به او موهبت عقل ارزانی گشت تا به مدد آن، حقیقت پروردگار را فهم کند؛ فرمانروایی او بر حیوانات، نمادی از همین توانایی است و نیز حاکی از قدرت داوری معنوی‌ای که به کلیسا عطا شده است؛ گیاهانی که انسان را تغذیه می‌کنند، نماد آثار رحمت پروردگارند که روح را غذا می‌رسانند.

در روز هفتم، خداوند فراغت حاصل کرد، آن‌گونه که ما نیز پس از اتمام کارهای خود در این عالم، به آرامش ابدی خواهیم رسید.

مقدمه‌ی مترجم فارسی

مقدمه‌ی مترجم فارسی

چندی پیش شاهد انتشار کتابی بودیم از *یوستین گاردر*، به نام *زندگی کوتاه است*. این کتاب که حاوی نامه‌ای از زبان معشوقه‌ی قدّیس آگوستین است، در واقع گلایه‌ی معشوقه‌ای وا نهاده است که از بی‌وفایی و جور یار ناله سر می‌دهد و طریق منتخب او را به‌سان رقیبی به باد ریشخند می‌گیرد و با لحنی پُرکینه از بی‌مهریِ آگوستین شِکوه می‌کند و این شهسوار عشق را در نظر خواننده، هم‌چون کوهی از یخ جلوه می‌دهد.

هرچند این نامه حاصل خیال‌پردازی‌های یک نویسنده است، دل آن کس را که اندک اُنسی با احوال آگوستین دارد، به درد می‌آورد. کدامین انسان یارای آن دارد که پس از گداختن در آتش عشقِ پروردگار و مشاهده‌ی رخ بی‌مثال او، از نو به بازی‌های ناسوتی دل خوش دارد و باز هم بتواند خود را عاشقی حقیقی بداند؟

کتابی که اکنون پیش روی شما گشوده است، تصویر خیالات یک نویسنده‌ی رمان یا شرح وقایع زندگی و احوال یک قدّیس از زبان دیگری نیست، بلکه مناجاتی خالصانه و پُرسوز و گداز از زبان عاشقی دردمند است. آگوستین در *اعترافات*، بی‌محابا علیه نفس خود اقامه‌ی دعوا می‌کند و در این راه از رسوایی این‌جهانی ذرّه‌ای بیم به دل ندارد.

اگر معشوق، پادشاه خوبان باشد و عاشقِ بی‌دل را به اعتراف امر کند، دیگر چه باک از غم رسوایی؟ وانگهی آن کس که از دست شاه طعمه چشد، چگونه تواند به صید کبوتری دل خوش دارد؟[1]

۱۸ ▫ اعترافات

آگوستین در کتاب *اعترافات*، گریبان مقام کلیسایی خود را در برابر معشوق چاک می‌کند و تو گویی در خلسه‌ای عارفانه، تیغ قهر او را نیز هم‌چون پیکان عشقش مبارک باد می‌گوید. او حتّی گناهانی را که شاید بسیار خُرد بنماید، مستوجب تیرهای خشم خدایش می‌داند و مویه‌کنان، طلب بخشایش می‌کند. شدّت ندامت او از برای گناهان کوچک، انسان را حیران می‌سازد؛ چرا که به هنگام نگارش *اعترافات*، او اسقفی بلندمرتبه است که همگان نیکی‌هایش را می‌ستایند. ستایش دیگران، نه تنها درد او را مرهم نمی‌گذارد، بلکه آتش پشیمانی را در دلش شعله‌ورتر می‌سازد. این خصلتی نیست که در همگان یافت شود و انسان‌های معمولی غالباً چنین نیستند.

آگوستین در خلوت پاک خود، چنان با معشوق راز و نیاز می‌کند که گویی همواره در بر او جای دارد و همین احساس قرب است که سطرسطر *اعترافات* را از حضور قدسی پروردگار سرشار، و هر هجایش را با جان لطیف جانان عجین می‌گرداند.

بی‌قراری آگوستین، همانا بی‌قراری معهود عاشقان راستین است. عاشقان همواره بیم آن دارند که مبادا معشوق آزرده‌خاطر گردد و روی لطف از ایشان برتابد. دوزخ عشاق همین است و بس. آن‌چه قرار از این مرد خدا می‌رباید، وحشت از آتش دوزخ نیست؛ چه آن آتش از ترش‌رویی یار، بس گواراتر است. گویی معشوق نیز دل‌داده‌ی خویش را چنین بی‌تاب می‌خواهد و با ریسمان همین بی‌قراری است که او را به سوی خود بر می‌کشد.

آگوستین از خضوع سَرور خود، عیسی مسیح، بسیار می‌گوید و به‌حقّ فروتنی را در مکتب او به نیکی فراگرفته است. او با اذعان به بندگی خویش، مدام سر بر آستان خداوند می‌ساید و در برابر او خویشتن را به هیچ می‌انگارد. امواج پُرطنینی که بر دریای پُرتلاطم مناجاتش پدیدار می‌گردند، از قدرت طوفان عشق و ایمانش حکایت می‌کنند و لرزه بر اندام خواننده می‌افکنند. عجب آن که افسون عشق، هیبت را با لطافتی فریبا می‌آمیزد و امید در دل می‌نشاند. باری، خداوندگار او، نه خدایی منتقم، بلکه یاری پُرعطوفت و بخشاینده است؛ چه اگر چنین نبود، او چگونه می‌توانست عاشقانه به راز و نیاز بنشیند. اگر عاشق گل‌خندی بر رخ یار نبیند، چگونه می‌تواند با او از عشق بگوید و داد دلش بستاند. روح آگوستین به تیغ گناهان زخم برداشته است و

او را چاره‌ای جز این نیست که به حضور طبیبش بشتابد و به مرهمی که از دست پرمِهر او بر آن زخم‌ها نهاده می‌شود، شفا یابد. در سراسر *اعترافات*، آگوستین شفا می‌طلبد و عشق پروردگار دوای درد او است.

با نظر به گذشته‌ای که او خود در *اعترافات* ترسیم می‌کند، درمی‌یابیم که خمیرمایه‌ی حقیقت‌جویی، همواره در جانش وجود داشته و حتّی آن هنگام که به دامان مانویان می‌آویزد، در واقع، در جست‌وجوی حقیقت است. همواره چیزی هست که به خود می‌خوانَدَش و لحظه‌ای آرامَش نمی‌گذارد. سرخوشی‌ها و بازی‌ها نمی‌توانند او را برای همیشه از دل‌مشغولی حقیقت‌جویانه‌اش دور کنند و همواره دلواپس چیزی است که خود به‌درستی نمی‌شناسدش. آن چیزها که دیگران را قانع می‌سازند، در نظر او ناقص جلوه می‌کنند. عالمانی که مریدان بسیار دارند، نمی‌توانند پرسش‌هایش را آن‌گونه که سزاوار است، پاسخ گویند. گهگاه دیدگانش به پرتویی از آراء حکیمانه خیره می‌شود، امّا این افسون‌ها دیری نمی‌پاید که باطل می‌شوند و او از نو چشم به این سو و آن سو می‌گرداند تا مطلوب خود را بیابد. آراء مانویان نمی‌توانند عقل موشکافش را راضی گردانند و منطق ارسطویی نیز او را به جایی دل‌خواه راهبر نمی‌شود. در این میان، بینش نوافلاطونی در نظرش خوشایند جلوه می‌کند؛ هرچند او به این نیز نمی‌تواند بسنده کند.

درمی‌یابد که تا به‌تمامی پای از مرداب گناه برون نکشد و جسم و روح را یک‌سره به قربان‌گاه عشق نبرد، حقیقت هم‌چنان مستور خواهد ماند.

به‌جان درمی‌یابد که تا ساکن حرم عفاف نگردد و دل به حقیقت در نبازد، مُراد او حجاب از چهره بر نخواهد کشید. در این طلب سینه‌سوز، طاقت از کف می‌دهد و پروانه‌وار جان خویش به آتش می‌سپارد. بذرِ عشقی که در خاک وجودش افتاده بود، عاقبت می‌بالد و به بار می‌نشیند و میوه‌های این عشق، قرن‌ها است که کامِ ارباب ایمان و معرفت را شیرین می‌گردانند.

بی‌فایده نیست اگر پیش از خواندن *اعترافات*، برخی ویژگی‌های اندیشه‌ی آگوستین و جای‌گاه آن در تاریخ تفکّر مطرح شوند، امّا هرگز نباید فراموش کنیم که آگوستین پیش از هر چیز، اهل ایمان است و به‌وضوح، ایمان را مقدّم بر عقل می‌داند.

آگوستین را می‌توان نخستین متفکّر بزرگ مسیحی دانست که در سراسر قرون وسطی تأثیری شگرف داشته است. به مدّت هشت قرن، یعنی تا ظهور توماس آکوئینی در قرن سیزدهم، او یگانه فیلسوف مؤثّر در آراء اندیشمندان است و حتّی توماس از این که، خود را مفسّر آگوستین بداند، بر خود می‌بالد. در واقع، تفکّر آگوستین، محک تشخیص تفکّر اصیل مسیحی از بدعت‌ها بوده است. در مقام حکیمی متألّه و یکی از آباء کلیسا، او در جهت تعیین حدود و ثغور مسیحیّتِ راست‌کیش، به تعریف بدعت‌ها می‌پرداخت و از این راه با آن‌ها مبارزه می‌کرد. رسائل بسیاری علیه بدعت‌گزاران نگاشته است که عمدتاً تیر ترکش آن‌ها به سوی بدعت‌های دوناتیست‌ها،[۲] پیروان پلاگیوس[۳] و مانویان نشانه می‌رفت. مبارزه‌ی او علیه دو فرقه‌ی اخیر، به‌خصوص واجد لوازم فلسفی بود. محتمل است که در میان آثار ارسطو، او تنها *قاطیقوریاس* [= *مقولات*][۴] را مطالعه کرده باشد، امّا آشنایی‌اش با افلاطون، از این بیش‌تر بوده است. به نظر می‌رسد که تعدادی از محاورات افلاطونی را خوانده باشد و چنان که در کتاب *شهر خدا*[۵] و *درباره‌ی دین راستین*[۶] مشاهده می‌کنیم، او با افلاطون و نوافلاطونیان احساس قرابت می‌کند. آشنایی آگوستین با اسلاف فلسفی‌اش، از رهگذر کتاب چیچرو به نام *هورتنسیوس*[۷] و علاقه‌ی وافرش به افلاطون، از طریق آثار نوافلاطونیان، به وجود آمد.

فلسفه‌ی آگوستین به‌وضوح، وام‌دار فلسفه‌ی حکمت متأخّر باستان و نیز وحی مسیحی است. لازم به ذکر است که از ویژگی‌های بارز دوران آباء کلیسا، تفوّق نقل بر عقل و تبعیّت فهم از ایمان بوده است و این را حتّی می‌توان در دوره‌های متأخّر قرون وسطی نیز در میان پیروان سنّت آگوستین مشاهده کرد. تازگی فلسفه‌ی آگوستین تا حدّی به سبب تلفیق فلسفه‌ی یونان با اندیشه‌ی مسیحی و تا حدّی نیز به دلیل موضع خودمحوری است که در قبال فلسفه اتّخاذ می‌کند. برای مثال، او در *شهر خدا* و *درباره‌ی تثلیث*[۸] شیوه‌ای از تفکّر پیش می‌نهد که سیر آن به دکارت می‌رسد. هم‌چنین در *اعترافات* که نخستین خودنوشت‌نامه در تاریخ ادبیّات غرب، و *حدیث نفس*[۹] که محاوره‌ای میان آگوستین و عقل خودش می‌باشد، از منظر اوّل‌شخص[۱۰] می‌نویسد و

چنین منظری را وارد فلسفه‌ی غرب می‌کند. در فصل اوّل از بخش دوّم کتاب حدیث نفس، عقل با آگوستین چنین می‌گوید:

ـ تو که قصد داری خودت را بشناسی، لااقل می‌دانی که وجودی داری؟

ـ آری می‌دانم.

ـ چگونه می‌دانی؟

ـ نمی‌دانم.

ـ آیا بسیطی یا مرکب؟

ـ نمی‌دانم.

ـ آیا می‌دانی که در حال حرکتی یا نه؟

ـ نمی‌دانم.

ـ ولی آیا می‌دانی که فکر می‌کنی؟

ـ آری؛ می‌دانم.

ـ پس لااقل فکر کردنت حقیقت دارد.

ـ آری؛ حقیقت دارد.

ـ پس می‌دانی که هستی، زندگی می‌کنی و می‌اندیشی.

می‌دانیم که دکارت نیز این‌گونه آغاز می‌کند تا به یقین برسد. به رغم تفاوت‌هایی که در دیدگاه این دو و تبعات فلسفه‌شان وجود دارد، هر دو از خود آغاز می‌کنند.

آراء آگوستین دامنه‌ای بسیار وسیع دارند و حوزه‌های گوناگونی را اعّم از معرفت‌شناسی، اخلاق، خداشناسی، جهان‌شناسی، فلسفه‌ی تاریخ و سیاست، زبان و معنا و فلسفه‌ی ذهن در بر می‌گیرند. تلاش او در جهت فراهم آوردن فهمی فلسفی از الاهیّات و باورهای دینی، چارچوبی را برای فلسفه‌ی متأخّرِ قرون وسطی و نیز آغاز فلسفه‌ی جدید، به دست داده است. اگرچه او نیز هم‌چون دیگر متقدّمین، ایمان را بر عقل مقدّم می‌داند، عقل را به کلّی از صحنه‌ی فعّالیّت دور نمی‌سازد و به آن رخصت می‌دهد که پس از ایمان آوردن، متعلّق ایمان را فهم کند. البتّه غایت چنین فعّالیّتی، همانا حفظ ایمان در برابر یورش‌های معارضان است. از این روی، او نسبت به مسائلی که باور دینی را به تحدّی می‌طلبند، حسّاسیّت بسیار نشان می‌دهد.

برای مثال، یکی از اهتمامات اصلی او، جست‌وجوی راه‌حلّی مناسب برای مسأله‌ی شرّ است.

یکی از مسائلی که تقریباً سراسر عمر، او را به خود مشغول می‌دارد، آشتی دادن آزادیِ انسان با علم پیشین[۱۱] الاهی، تقدیر[۱۲] و فیض[۱۳] است. تقریباً تمامی متفکّرین بعدیِ قرون وسطی[۱] در بررسی این مسأله، به راه او رفته‌اند.

تلقّی آگوستین از صفات خداوند و اصرارش بر **بساطتِ**[۱۴] او که مستلزم وحدت ذات و صفات است، بر اندیشه‌ی فیلسوفان متأخّر بسیار مؤثّر افتاد. مساعی او در جهت شرح خلقت بر اساس تفسیر بسیار پیچیده‌اش از سِفر تکوین،[۱۵] مباحثی که در باب ماهیّت زمان مطرح می‌سازد، شرح و وصفی که از تجربه‌ی عرفانی به دست می‌دهد، فلسفه‌ی اخلاق او که بر مدار نیّات می‌چرخد، فلسفه‌ی تاریخ او که آغازگر شاخه‌ای نوین در فلسفه می‌شود و نیز نظریّه‌اش در باب اشراق[۱۶] که ضامن یقین در ساحت معرفت‌شناسی است، جملگی آگوستین را مقامی برجسته در تاریخ اندیشه می‌بخشند. بی‌فایده نیست اگر در حدّ حوصله‌ی این مقال، به برخی از این آراء اشاره کنیم.

۱- مسأله‌ی شکّاکیّت

آگوستین با دل‌زده شدن از اندیشه‌ی مانوی که زمانی او را شیفته‌ی خود ساخته بود، به نظرگاه‌های شکّاکانه‌ی اهل آکادمی[۱۷] روی آورد. به قول خود آگوستین در *اعترافات*، این شکّاکان عقیده داشتند که در همه‌ی امور می‌توان شکّ روا داشت و تصریح می‌کردند که انسان نمی‌تواند در هیچ چیز یقین حاصل کند. آگوستین پس از پناه جستن در آغوش ایمان، و فائق آمدن بر افکار باطلی که روانش را می‌خلیدند، با نگارش رساله‌ی *علیه آکادمی*،[۱۸] شکّاکیّت را به تحدّی می‌طلبد و علیه آن برهان اقامه می‌کند.

او در این اثر، نشان می‌دهد که چگونه معیار شکّاکان، نافی خود است: شکّاکان با یک قیاس دو حدّی[۱۹] مواجه‌اند؛ چرا که معیار آن‌ها مبنی بر این که در همه چیز می‌توان شکّ کرد، یا صادق است و یا کاذب. اگر صادق باشد، ایشان چیزی را به عنوان

حقیقت پذیرفته‌اند و دیگر نمی‌توانند مدّعی شوند که ما در هیچ چیز یقین حاصل نمی‌کنیم؛ و اگر قول آن‌ها کاذب باشد، دیگر دلیل آن‌ها بر شکّاکیّت، وافی به مقصود نیست.

آگوستین به صرف افشای خصیصه‌ی «خود ـ نافیِ» موضع شکّاکان آکادمی بسنده نمی‌کند و در معارضه با طرز تفکّر آن‌ها از این پیش‌تر می‌رود. او برخی شبهات شکّاکان را چنین پاسخ می‌دهد؛ شکّاکان می‌پرسند: "با وجود فریب‌کاری حواسّ، از کجا می‌توانیم به وجود عالم یقین حاصل کنیم؟" و آگوستین در پاسخ می‌گوید: "من کلّ این چیز را، هر چه باشد، همان که مرا احاطه کرده است و تغذیه می‌کند، یعنی همین شیء‌ای را که در برابر چشمانم ظاهر می‌شود و من آن را متشکّل از زمین و آسمان درمی‌یابم، یا آن‌چه را که زمین و آسمان می‌نُماید، عالَم می‌خوانم". او معتقد است که حتّی به هنگام خواب و رؤیا، می‌تواند بداند که **این عالم**، دست کم به عنوان عالمی که بر او پدیدار می‌گردد، وجود دارد. در کتاب *شهر خدا* نیز به شبهه‌ی شکّاکان مبنی بر این که 'از کجا معلوم که خطا نمی‌کنیم؟' چنین پاسخ می‌دهد که 'اگر خطا می‌کنم، پس هستم[۲۰]'، در کتاب ***درباره‌ی تثلیث*** نیز از استدلالی مشابهِ همین بهره می‌گیرد؛ هرچند که آن‌جا به دفاع از معرفت **باطنی‌ای** می‌پردازد که از رهگذرش هر یک از ما به حیات خود وقوف می‌یابیم.

۲ - نظریّه‌ی شناخت

نزد آگوستین، ادراک حسّی ادراکی فعّال است. مثلاً، در مورد بینایی، فعّالیّت بدین معنا است که به هنگام رؤیت، پرتوهایی از چشم ساطع می‌شوند که به شیء مورد نظر برخورد می‌کنند. این تلقّی از عمل رؤیت را ما در افلاطون (رساله‌ی *تیمایوس*) و نیز در دیگر آثار باستان مشاهده می‌کنیم. آگوستین معتقد است که عمل رؤیت از سوی نفس انجام نمی‌پذیرد؛ هرچند به هنگام ادراک، در اندام‌های حسّی تغییر حاصل می‌شود. البتّه نفس به آن‌چه در بدن صورت می‌پذیرد وقوف دارد و از رهگذر آن، که هم‌چون پیک عمل می‌کند، از عالم خارج با خبر می‌گردد.

آگوستین رؤیت را بر سه قسم می‌داند: رؤیت جسمانی، رؤیت نفسانی و رؤیت

عقلانی. قسم اوّل همان ادراک حسّی است. قسم دوّم خیال و ذاکره و قسم سوّم ادراک عقلی نام دارد که متعلّق آن، کلّیّات، ساختارها و حقیقت است.

این که آیا علم ما به حقایق اشیاء تعلّق می‌گیرد یا نه، و این که در صورت وجود چنین علمی، ذهن انسان از چه طریق به آن نائل می‌آید، همواره یکی از مسائل مهمّ فیلسوفان بوده است. پیش از آن که پاسخ آگوستین و نظریّه‌ی معروف او به نام نظریّه‌ی اشراق را مطرح سازیم، شایان ذکر است که در نظامی هم‌چون نظام فکریِ قرون وسطی، ما قاعدتاً نمی‌توانیم با چیزی مانند شکّ معرفتی مواجه شویم؛ چراکه خداوند همواره ضامن علم یقینی ما به اشیاء است. برای متفکّری هم‌چون آگوستین، همین بس که در انجیل یوحنّا، همگان بهره‌مند از نورِ کلمه[۲۱] دانسته شده باشند: *همان نور که هر کس را که به این عالم آمد، منوّر ساخت.*[۲۲]

این نور، یعنی کلمه‌ی خدا که در سنّت مسیحی همان عیسی مسیح است، به لحاظ تکوینی وعاء قدسیِ حقایق اشیاء است که به هنگام کسب معرفت بر اذهان ما می‌تابد. از این روی، علم ما بر اثر اشراق الاهی حاصل می‌شود و به حقایق اشیاء تعلّق می‌گیرد.

واضح است که نظریّه‌ی اشراق، یک نظریّه‌ی معرفت‌شناختیِ صرف نیست و ذیل الاهیّات قرار می‌گیرد. به نظر آگوستین، همه کس استعداد دریافت این نور را دارد، امّا آلودگی‌های مادّی، اغلب حجاب آن می‌شوند و ما را از رؤیتش محروم می‌سازند. چنان که واضح است، این نظریّه هم‌چون بسیاری از نظریّات دیگرِ آگوستین، به‌ویژه در خداشناسی، صبغه‌ای افلاطونی و افلوطینی دارد و طارد نظریّه‌ی ارسطویی انتزاع[۲۳] است. به سبب نفوذ شدید اندیشه‌ی آگوستینی بر قرون وسطی، تا ظهور توماس آکوئینی و احیای نظریّه‌ی انتزاع به دست او، عنان معرفت‌شناسی، هم‌چنان در اختیار نظریّه‌ی اشراق باقی می‌ماند. البتّه جالب توجّه است که توماس نیز به رغم تبعیّت از تفسیر ابن‌سینایی فلسفه‌ی ارسطو، هم‌چنان رگه‌هایی از نظریّه‌ی اشراق را در فکر خود حفظ می‌کند و آن گسستی که بعدها در فلسفه‌ی جدید میان ذهن و عین رخ می‌دهد، در نگرش توماس وجود ندارد و هم‌چنان میان این دو مطابقت حاصل می‌گردد.

در رساله‌ی *درباره‌ی استاد*،[۲۴] آگوستین تأکید می‌ورزد که معلّمِ **ظاهر**، فقط حالتی از انتباه و تذکار در ما ایجاد می‌کند تا به **اندرون** خود رجوع کنیم و آن‌جا حقیقت را از زبان بی‌خطای عیسی‌مسیح، نور کلمه، که معلّم باطنیِ ما است بشنویم: همان "علّو لایتغیّر پروردگار و حکمت سرمدی که هر نفس ناطقه‌ای با آن به مشورت می‌نشیند". (رساله‌ی *درباره‌ی استاد*)

آگوستین، نیز هم‌چون افلاطون معتقد است که **واقعیّات معقول**[۲۵] یا حقایق پیشینی،[۲۶] از تجربه به دست نمی‌آیند و اکتسابی نیستند. البتّه او در قول به حصول معرفتِ حقایق، پیش از تولّد، ابداً با افلاطون موافق نیست و صرفاً به فطری بودن آن‌ها تصریح می‌کند. آگوستین نسبت به داستان پسربچّه‌ی برده در رساله‌ی *منون* که از وجود دانش بالقوه‌ی هندسه در میان تعلیم نایافتگان، آشنایی پیشین آدمی را با آن نتیجه می‌گیرد، چنین اعتراض می‌کند که همگان نمی‌توانسته‌اند در زندگی پیشین خود هندسه‌دان بوده باشند؛ 'چرا که تعداد آن‌ها در میان نژاد بشر چنان اندک است که یکی از ایشان به دشواری یافت می‌شود'.

۳- خداشناسی (الاهیّات)

در بحث از خداشناسیِ آگوستین، باید همواره به یاد بسپاریم که خدای او **یَهُوَه** (من آنم که هستم) است و او هرگاه تحت‌الشعاع این اصل سخن می‌گوید، از سابقه‌ی افلوطینی خود فاصله می‌گیرد. امّا به رغم این فاصله، تفسیر او از ثالوث مقدّس، در چارچوبی افلوطینی قرار دارد. در فلسفه‌ی افلوطین با سه وجود اصیل (اقنوم)[۲۷] رو به روییم: *احد ـ عقل کلّی ـ نفس کلّی*.

آگوستین خدای پسر (عیسی مسیح) را ظهور خدای پدر می‌داند، البتّه با این تفاوت که نزد افلوطین، احد ورای موجودیّت[۲۸] است، امّا نزد آگوستین، خدای پدر عین وجود است؛ چرا که او خود را **یَهُوَه** خوانده است.

آگوستین و افلوطین در اقنوم دوّم هم‌سخن‌اند. نزد افلوطین، صادر اوّل از احد، عقل کلّی است که صقع ایده‌ها و مقرّ حقایق اشیاء است. آگوستین نیز بر همین طریق، پسر (کلمه خدا) را مقرّ ایده‌ها و خلقت را ظهور کلمه می‌داند. حقیقت عیسی مسیح،

حقیقت خلقت و قدیم است. امّا آگوستین پدر و پسر را هم‌گوهر می‌داند. سبب این تفاوتِ نیز به اختلاف میان ماهیّت این دو تفکّر باز می‌گردد؛ چراکه فلسفه‌ی مسیحی آگوستین اساساً فلسفه‌ای وجودی است، و بر فراز آن، خدایی قرار دارد که خود را 'من آنم که هستم' می‌نامد.

شایان ذکر است که مقصود اصلی آگوستین، مطالعه‌ی دقیق آراء افلاطونیان نیست، بلکه او این اندیشه‌ها را در جهت فراهم آوردن توجیهی فلسفی و عقلی برای ایمان مسیحی، به کار می‌گیرد. وانگهی مسأله‌ی شرّ که مدّت‌های مدیدی افکار او را به خود مشغول داشته بود، در سایه‌ی فلسفه‌ی افلوطینی حلّ می‌شود. او در *اعترافات* شرح می‌دهد که بر مبنای آثار افلوطین دریافته است که شرّ اصلاً جنبه‌ی جوهری ندارد و با عدم قرین است. البتّه میان رأی آگوستین و نظر نوافلاطونیان تفاوتی وجود دارد که از دغدغه‌های دینیِ آگوستین نشأت می‌گیرد: آگوستین شرّ را برآمده‌ی از گناه اوّلیّه می‌داند. آن‌گونه که پیش از این نیز اشارت رفت، در مقام یک مسیحی مؤمن، سراسر آراء فلسفی آگوستین، رنگ و بوی ایمانی دارد و اساساً عقل پربار این متفکّر بزرگ، به اطاعت از ایمان مسیحی گردن نهاده است.

۴ - جهان‌شناسی

سه فصل پایانی کتاب *اعترافات* و نیز رساله‌ی کوچکی به نام *درباره‌ی آفرینش*،[۲۹] حاوی آراء جهان‌شناسانه‌ی آگوستین‌اند، که در آن‌ها به تفسیر سِفر تکوین در *عهد عتیق* می‌پردازد. او بسیاری از آیات سِفر تکوین را هم‌چون تمثیلی می‌نگرد که حکایت از حقیقتی پنهان دارند. برای مثال، قول *کتاب مقدّس* مبنی بر خلق عالم در شش روز را به گونه‌ای تفسیر می‌کند که گویی عدد شش بر شش مرتبه دلالت دارد. با چنین برداشتی، آگوستین در واقع، بر آن است تا گوهر دین را از گزند شبهات معارضان مصون دارد. او در شرح چگونگی خلق، نظریّه‌ی *عقول بذری*[۳۰] را پیش می‌نهد که بر مبنای آن، خداوند دفعتاً این عقول را خلق کرده است و این‌ها در خلال زمان از قوّه به فعل درمی‌آیند. این چنین است که آگوستین، خداوند را یگانه فاعل حقیقی و فاعلیّت ماسوای او را فاعلیّت ثانوی می‌داند. به عبارت دیگر، علّت حقیقی فقط خداوند است

که در ابتدای خلقت، عقول بذری را آفریده است و علل دیگر، جملگی اِعدادی‌اند.

یکی از مسائل مهمّی که آگوستین به آن می‌پردازد، مسأله زمان است و هدف اصلی آگوستین از بررسی ماهیّت زمان، دفع شبهات معارضان است که زمان‌مندیِ فعل خلقت را منافی سرمدیّت خداوند می‌دانستند. آگوستین برای دفع چنین شبهه‌ای، واقعیّت ذاتی زمان را نفی می‌کند، یعنی در واقع، زمان را نیز مخلوق می‌داند. قصد اصلی آگوستین، اثبات حدوث عالم از رهگذر نفی ذاتیّت ماتقدّم زمان است. پیش از خلقت، زمان نبوده است و همه‌ی زمان‌ها را خداوند خلق کرده است. هرچند او جنبه‌ی آفاقیِ گذر زمان را نفی می‌کند و آن را صرفاً امری انفسی می‌داند، تحلیل‌هایش فاقد جنبه‌ی روان‌شناختی و هدف او فقط اثبات خلقت در برابر شبهات معارضان مسیحیّت است. به زعم او، گذشته و آینده از حالات نفسانیِ ما هستند و آن‌چه مهمّ است، تنها **حال** است. زمان اساساً صفت موجودات مادّی است و خلق در زمان صورت نپذیرفته است. آگوستین میان سرمد و دهر و زمان که هر یک به ترتیب، وعاء خداوند، فرشتگان و موجودات مادّی‌اند تفاوت قائل می‌شود و معتقد است که خلق در دهر انجام یافته است.

۵- اخلاق

آگوستین هم‌چون اغلب متفکّران یونانی، غایت هر فعّالیّت اخلاقی را سعادت می‌داند، امّا در تفکّر خدا محور او، این سعادت فقط با تقرّب به خداوند فراهم می‌آید. انسان در جهان متغیّرات هرگز نمی‌تواند به آسایش نایل آید و همواره بی‌قرار است. او تنها با تمسّک به ریسمان ازلی و ابدیِ عشق الاهی است که می‌تواند قرار یابد، از مرز صِرفِ انسان بودن فراتر رود و در آغوش امن پروردگار، ساکن آشیان عشق شود. از این روی، فضیلت صرفاً حکم وسیله‌ای را دارد که می‌تواند انسان را به آن مقام راهبر شود. در کتاب *اعترافات* به‌وضوح، مشاهده می‌کنیم که نزد آگوستین، اخلاق باید با احکام دینی هماهنگ و ضامن رستگاری اخروی انسان باشد؛ چراکه اخلاقِ صرفاً این‌جهانی فاقد هر گونه ارزش و اعتبار است.

در اندیشه‌ی آگوستینی، انسان موجودی مختار است و باید اراده‌ی خود را تابع

تکلیف اخلاقی گرداند. انسان آزاد است که به سوی خداوند باز گردد و یا از او روی برتابد، امّا نهایتاً فیض اصلی از جانب پروردگار است و او نشانه‌هایی در فطرت آدمی به ودیعت نهاده است که می‌توانند به جانب خیر رهنمونش شوند و از این روی، حتّی شریرترین مردمان می‌توانند میان خوب و بد تمیز دهند.

جان کلام آن که اراده‌ی انسان آزاد، امّا در عین حال، تابع تکلیف اخلاقی است و مبنای تکلیف اخلاقی، همانا عشق انسان به خدا است. امّا عشق‌ورزی، قرب می‌طلبد و انسانِ دورافتاده از پروردگار، چگونه می‌تواند چنین قربی حاصل کند؟ این تنها به مدد فیض معشوق میسّر می‌شود و عاشق با دریافت این فیض است که می‌تواند به وصال یار برسد. به طور کلّی، آگوستین معرفت اخلاقی را نمونه‌ای از اشراق الاهی می‌داند؛ یعنی انسان اشراق اخلاقی دارد و حقایق اخلاقیِ ضروری و ازلی را در نفس خویش می‌یابد. امّا اراده است که او را به خطا سوق می‌دهد. گناهان انسان جملگی از گناه اوّلیّه نشأت گرفته‌اند؛ چرا که با گناه اوّلیّه، جسم زندان روح گشت و شهوت و نادانی زاده شد. بدین‌سان روح که باید سَرور تن می‌بود، اسیر آن گشت و بر نور معنویّت نابینا شد. انسان بی‌مدد لطف الاهی [۳۱] نمی‌تواند رستگار شود؛ چرا که اراده‌ای بیمار دارد و تنها با دست‌گیری پروردگار می‌تواند پای از گنداب گناه بیرون کشد. صِرف عمل به شریعت، موجب رستگاری انسان نمی‌شود و باید که لطف الاهی از رهگذر عیسی مسیح شامل حال او شود. با بندگی خدا از طریق عیسی مسیح می‌توان به آزادی رسید و انسانی که از جانب پروردگار تأیید شود، آزادترین افراد است؛ هرچند که در این عالم، آزادی به طور کامل به دست نمی‌آید. مَرکب آزادگی، عشق است و بدون آن احدی به آزادگی نائل نخواهد شد. فیلسوف حقیقی کسی است که مراتب لطف را طیّ کرده باشد و از این روی، با صِرف عقل و استدلال، و بی‌مدد فیض و لطف پروردگار، احدی را یارای آن نیست که به وادی سعادت گام نهد. به اعتقاد آگوستین، کسانی هم‌چون افلاطون و افلوطین، مقصد را می‌شناختند، امّا چون بر مَرکبِ عشقِ به عیسی مسیح سوار نبودند، در راه ماندند و به مقصد نرسیدند. ضمناً، فرد مسیحی به‌تنهایی نمی‌تواند به سعادت نایل شود، بلکه باید در جماعت مسیحی و همراه برادران ایمانی خود سعادت‌مند شود. شایان ذکر است که چنین تفکّری

کلیسای کاتولیک را واجد اهمیّتی حیاتی ساخت، به گونه‌ای که در قرون وسطی، مسیحی بودنِ خارج از کلیسا، با غیرمسیحی بودن چندان تفاوتی نداشت و فرد مسیحی تنها در تعلّق به کلیسا دارای هویّت مسیحی می‌شد. از همین جا است که بحث از مدینه و جامعه آغاز می‌شود.

۶- فلسفه‌ی تاریخ و سیاست

نظریّه‌ی آگوستین درباره‌ی تاریخ و سیاست، تحت‌الشعاع نگاه دینی او است. او به تاریخ از آن حیث می‌پردازد که انسان در تاریخ هبوط کرده و در تاریخ است که می‌تواند رستگار شود. اساساً سرنوشت انسان همان سرگذشت تاریخی او است و از این روی، جملگی حوادث تاریخی را باید با ابتناء بر مراحل هبوط و رستگاری او تفسیر کرد. آن‌چه آگوستین را به بررسی تاریخ سوق می‌دهد، دغدغه‌های کلامی و اخلاقی او است.

کتاب *شهر خدا*، کتابی تاریخی و سیاسی است که در آن از دو مدینه سخن به میان آمده است: مدینه‌ی زمینی (غیردینی و ضالّه) و مدینه‌ی آسمانی (فاضله). آگوستین بیت‌المقدّس را نمونه‌ی آسمانی و بابِل و آشور را نمونه‌هایی از مدینه‌ی زمینی می‌داند. مدینه‌ی فاضله نزد آگوستین، یک ناکجاآباد خیالی و ناممکن نیست، بلکه او تصویری نسبتاً واقعی از آن ترسیم می‌کند. در واقع، این دو مدینه، دو قطب متقابل یک جامعه‌ی واحدند که این جامعه میان آن دو در نوسان است. تفکیک این دو مدینه از یک‌دیگر فقط در آخرالزمان ممکن می‌شود و کتاب *شهر خدا* درباره‌ی تاریخ آن دو و تفکیک افراد ساکن در آن‌ها سخن می‌گوید و مباحث آگوستین در این کتاب بیش‌تر جنبه‌ی ارشادی و اخلاقی دارند تا جنبه‌ی تحقیقی و نظری.

قصد آگوستین از نگاشتن کتاب *شهر خدا* به قول خود او، توجیه سقوط روم در سال ۴۱۰ میلادی بوده است. رومیان، مسیحیّت را متّهم ساخته بودند که روحیّه‌ی جنگاوری را از آن‌ها زدوده و برای آن‌ها شکست به ارمغان آورده است. آگوستین در این کتاب می‌گوید که اگر مدینه‌ی زمینی از دست رفته است، مدینه‌ی آسمانی و امّت واحده‌ی مسیحی هم‌چنان پابرجایند و مسیحیان جملگی عضو این مدینه‌ی الاهی‌اند

که از هر مدینه‌ی دیگری برتر است. بسیاری از مفسّرین بر این اعتقادند که تجسّم مدینه‌ی آسمانی، همانا کلیسا است که جانشین عیسی مسیح است و پطرس قدّیس به بنا نهادن آن امر داده شد.

آگوستین نسبت به نهادهای صرفاً انسانی بدبین است و هرچند کلیسا و جماعت دینی را نمونه‌ای از شهر خدا می‌داند، مراد او از مسیحی بودن، فقط تعلّق داشتن به کلیسای رسمی نیست و مسیحی حقیقی راکسی می‌داند که باطناً و روحاً به مدینه‌ی آسمانی تعلّق داشته باشد؛ زیرا چه بساکسی در ظاهر عضو کلیسای رسمی باشد و در باطن متعلّق به مدینه‌ی زمینی.

به زعم آگوستین، یگانه دادگستر خداوند است و هیچ دولتی نمی‌تواند مدّعی دادگستری باشد، مگر آن که خود را حقیقتاً خادم خداوند و کلیسا گرداند. افراد مدینه‌ای که در سایه‌ی لطف پروردگار می‌زیند، باید به یک‌دیگر عشق بورزند تا مستحقّ دوستی پروردگار گردند و اهل ایمان به شمار آیند.

تذّکر این نکته ضروری است که اندیشه‌های آگوستین بسیار ژرف‌تر از آنند که بتوان در چنین مجال اندکی، به تمامی وجوهشان نظر افکند و از این روی، به خوانندگانی که آشنایی وافی با تفکّر آگوستین ندارند، مطالعه‌ی کتاب‌های نگاشته شده درباره‌ی او توصیه می‌شود. البتّه، کتاب *اعترافات* در میان دیگر آثار آگوستین، واجد این وجه شاخص است که خواننده‌ی ناآشنا با فلسفه را نیز محظوظ می‌گرداند؛ چراکه مناجاتی بی‌پیرایه را پیش روی او می‌نهد.

ده فصل نخست کتاب، قطع نظر از برخی فقرات که در آن‌ها به برخی نظرات فلسفی از قبیل آراء افلاطونیان اشارت رفته است، شرح درد فراق نویسنده است پیش از آن که به آغوش معشوق باز گردد و از این روی، حتّی برای ناآشنایان به فلسفه نیز می‌تواند جذّاب باشد. در سه فصل واپسین کتاب، آگوستین به تأویل سِفر تکوین می‌پردازد و در مقام حکیمی متألّه، اندیشه‌های خود را بیان می‌کند. در برخی از ترجمه‌هایی که طیّ سال‌ها از متن لاتین به زبان‌های گوناگون انجام شده است، این سه فصل اخیر به طور جداگانه از ده فصل نخست ارائه شده‌اند و در برخی نیز کلّ سیزده

PersianPDF.com

فصل یک‌جا عرضه شده است که متن مورد استفاده برای ترجمه‌ی حاضر از این قبیل است.

بی‌پیرایگی و خلوص کلام آگوستین، مرا بر آن داشت تا در ترجمه‌ی کتاب، حتی‌الامکان سبک و سیاقی به کار بندم که اعترافاتِ خالصانه و حقیقی یک عاشق را به داستانی خیالی بدل نسازد و زیبایی طبیعی‌اش را با رنگ و لعاب تفاخر ادبی زایل نگرداند؛ باشد که لطافت کلام و ظرافت طبع عارفانه‌ی این قدّیس حکیم، در دل عاشقانِ معرفت، خوش نشیند.

* * * * *

چگونه می‌توانم ترجمه‌ی اثر جاویدی را که مشحون از عشق به انسان و پروردگار او است به پایان ببرم و از انسان‌های فرهیخته و مشفقان صدیقی که مرا در انجام آن به نحوی یاری داده‌اند سپاس‌گزاری نکنم.

من در نیل به این توفیق، مرهون لطف اساتید بزرگواری هستم که صمیمانه لطفشان را ارج می‌نهم. از استاد بزرگوار و فرهیخته‌ام جناب آقای مصطفی ملکیان که با قبول ویرایش این اثر و نیز نکته‌سنجی‌های خردمندانه‌شان مرا قرین لطف خویش ساختند و در محضر انسانیّت، درس‌هایی پُربار به من آموختند، از صمیم جان و دل سپاس‌گزارم.

هم‌چنین اذعان دارم که مبانی فلسفی مورد بحث در این کتاب را بیش از همه در محضر درس اساتید فرزانه‌ای هم‌چون جناب آقای دکتر کریم مجتهدی، جناب آقای دکتر جلال سخنور و جناب آقای دکتر شهرام پازوکی فراگرفته‌ام و از این رو، در عین حالی که مشتاق تقدیم بهترین سپاس‌های خود به حضور ارجمندشان هستم، اطمینان دارم که چون همیشه و از سر تشویق، در کاستی‌ها به غمض عین نظر کنند.

از جناب آقای علی‌اکبر عبدل آبادی و سرکار خانم فیروزه عامری که با یاری‌های پُرمهر خود مرا جسارت اقدام به نشر این اثر بخشیدند و از جدّیّت و مساعدتی که جناب آقای محمّد جعفر صدری مدیر محترم دفتر پژوهش و نشر سهروردی در

انتشار آن به کار بستند و از زحماتی که سرکار خانم مرضیّه توکّلی در تایپ متن آن تحمّل کردند قدردان و سپاس‌گزارم.

سایه میثمی

تهران - زمستان ۷۹

پی‌نوشت‌ها

۱ - اشاره به بیتی از حافظ:

شاهین‌صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کِیْ باشد التفات به صید کبوترم

2 - Donatists

3 - Pelagius

4 - *Categories*

5 - *De Civitate Dei*

6 - *De Vra Religione*

7 - Hortensius

8 - *De Trinitate*

9 - *Soliloquia*

10 - first person point of view

11 - foreknowledge

12 - predestination

13 - grace

14 - simplicity

15 - *Genesis*

16 - illumination

۱۷ - حوزه‌ی افلاطونی در دوره‌ای که با تعالیم آرکسیلائوس شروع می‌شود و در اواسط قرن اوّل قبل از میلاد به پایان می‌رسد، آکادمی جدید خوانده می‌شود. در این دوره، آراء مدّعیان وصول به حقیقت، مخصوصاً رواقیان، به نقد کشیده می‌شود و مسائل فلسفه‌ی نظری در معرض شکّ قرار می‌گیرند.

18 - *Tratatus Contra Academicos*
19 - dilemma
20 - *Si fallor, sum*
21 - Logos

۲۲ - یوحنّا، ۱: ۹.

23 - abstraction
24 - *De Magistro*
25 - intelligible realities
26 - *a priori* truths
27 - *hypostasis*
28 - *hyperousia*
29 - *De Genesis*
30 - logos spermatikos
31 - Divine grace

پیش گفتار مترجم انگلیسی

پیش‌گفتار مترجم انگلیسی

آگوستین گناه‌کاری بزرگ بود که به قدّیسی عظیم‌الشأن بدل گشت و از این روی، داستان زندگی‌اش جاذبه‌ای خاصّ دارد؛ چرا که حصول چنان عظمتی به رغم موانع باز دارنده، سزاوار تحسین بسیار است. بر اساس شرح خود او، می‌دانیم که تا سی و دو سالگی، روزگارش قرین گناه بوده است و حتّی پس از آن که به نحو عقلانی به کیش مسیحیّت گروید، ضعف او در رویارویی با امیال جنسی، مانع از آن بود که ایمان را به‌تمامی در آغوش کشد. در کتاب *اعترافات*، تصویری چنان سیاه از گذشته‌ی خویش ترسیم می‌کند که خصلت‌های نیک دوران جوانی‌اش به‌راحتی از نظر خواننده دور می‌ماند. این که او از دیگر اهالی شهر بدنام کارتاژ، بیش‌تر به گناه آلوده بوده است یا نه، چیزی است که ما به‌درستی نمی‌دانیم. امّا رذایل او هر چه که بوده باشند، با فضایلش تعدیل می‌شدند. در میان جذّاب‌ترین بخش‌های این کتاب، می‌توان از آن مطالبی یاد کرد که درباره‌ی مادرش نگاشته است. به‌وضوح، می‌توان دید که او همواره فرزندی خوب و رئوف بوده؛ هرچند که تنها پس از گرویدن به مسیحیّت، ارزش حقیقی قدّیسه مونیکا[1] را دریافته و تحسین کرده است. مونیکا در بستر احتضار به او می‌گوید که هرگز کلامی تلخ از وی نشنیده است و این را ما به‌راحتی باور می‌کنیم؛ زیرا در میان گناهانی که او خود را ملزم به اقرارشان می‌داند، بی‌مهری نسبت به دیگران مشاهده نمی‌شود.

او به‌نحوی غیرمعمول، نسبت به معشوقه‌ای که سال‌ها در کنارش زندگی می‌کرده است، وفادار بوده و به فرزندش آدئوداتوس که حاصل این وصلت [نامشروع] بود، عمیقاً محبّت می‌ورزید. بیرون از حیطه‌ی خانواده نیز استعداد فوق‌العاده‌ای در دوست‌یابی داشت. این فی‌نفسه برای او خطرآفرین بود؛ زیرا به هنگام کودکی، دلبستگی به دوستان، او را بر آن داشت که از باغی دزدی کند. در جوانی نیز برای کسب تحسین دوستان، مدّعی ارتکاب گناهانی می‌شد که هرگز انجام نداده بود. به احتمال زیاد، تحت تأثیر و به تقلید از همین دوستان، به جمع تماشاگران دائمی تماشاخانه‌ها پیوست و لذّت بردن از بازی‌های وحشیانه‌ی رایج در میادین مسابقه را فراگرفت.[۲] با این حال، او به همه‌ی ماجراجویی‌های دوستانش تن درنمی‌داد و برای دفاع از او می‌توان به این نکته اشاره کرد که هرگز در فعّالیّت‌های شاگردان چموش مدارس کارتاژ که موجبات رسوایی تازه‌واردین را فراهم می‌آوردند، شرکت نجست. این واقعیّت آشکار را که همواره جوانی سخت‌کوش و اهل مطالعه بود، بر مطالب بالا بیافزایید.

حال به‌سختی می‌توان از این نتیجه‌گیری چشم پوشید که تعابیر او از گذشته‌ی گناه‌آلوده‌اش، بیش از حدّ لزوم تند هستند. البتّه ممکن است که تحصیلاتش در فنّ خطابت علّت این امر بوده باشد. به هر تقدیر، سعی او آن بوده است که در مقابل چشمان جماعتی که از پیش، وی را مردی مقدّس می‌دانستند، علیه خویشتن اقامه‌ی دعوی کند. به هنگام نگارش *اعترافات*، او در میان مردم به تقدّس شهره بود و با این کار قصد داشت به مرحباگویان خود این حقیقت را بقبولاند که همه‌ی خصلت‌های پسندیده‌اش، به لطف و عنایت پروردگار در او پدید آمده‌اند و همواره به یاری خداوند از قید و بند هواهای نفسانی‌اش رهایی یافته است.

در میان تمامی گناهانی که مایل بود بدان‌ها اقرار کند، یک گناه در دل همه‌ی گناهان دیگر جای داشت. آن گناه یک فعل منفرد یا یک عادت مکرّر نبود، بلکه یک وضعیّت فکری و جزئی از زندگانی او بود که همواره در حین انجام عمل خطا برای توجیه وجدان ملامت‌گرش بهانه می‌آورد. هنگامی که در جوانی درباره‌ی عالم و مبدأ آن

کنجکاو شد و به جست‌وجوی حقیقت پرداخت، به جای این که به سادگی به پروردگار ایمان آورد، فرضیه‌هایی را که مانویان[۳] برای تبیین این مسائل به کار می‌بستند پذیرفت. به عنوان تازه‌وارد در دین مسیح، تعالیمی را دریافت کرد، امّا از اعتقادات مسیحی، تصویر واضحی در ذهن نداشت. به نظرش می‌رسید که به لحاظ ادبی، کتاب‌های مقدّس در قیاس با نثر فاخر چیچرو،[۴] بسیار فقیرند و فقط مناسب حال ساده‌اندیشان نگاشته شده‌اند. غرور بیش از حدّ او مانع از آن بود که کتاب‌های مقدّس را بخواند و به لحاظ عقلانی، قادر نبود تناقض‌گویی‌ها و ناسازگاری‌هایی را که در این کتاب‌ها می‌یافت هضم کند. نمی‌توانست وجود شرّ را در جهانی که مخلوق خدایی نیکو است تبیین کند و هم‌چنین، درک این حقیقت که خداوند وجودی روحانی است، برای او میسّر نبود. حیران و مبهوت دست به دامان مانویان شد؛ چرا که به نظر می‌رسید با براهین فریبنده‌ی مانویان بتوان پاسخی برای این سؤالات یافت.

وانگهی، آن‌ها گونه‌ای نظام اخلاقی را به دست می‌دادند که تقصیر را از ذمّه‌ی گناه‌کاران برمی‌داشت و به چیزهایی دیگر نسبت می‌داد. به هنگام نگاشتن *اعترافات*، از زمانی که آگوستین این باورها را ترک گفته بود، فقط ده یا دوازده سال می‌گذشت و از این روی، او هم‌چنان خطر آن‌ها را در نزدیکی خود احساس می‌کرد. در همان اثناء، دست کم پنج کتاب علیه مانویان نوشته بود و برای انجام این امر مهم، هیچ‌کس به‌قدر او شایسته نبود. جنبه‌ی شخصی *اعترافات* مانع از آن است که آن را یکی از این مباحثات تلقّی کنیم. امّا در نگاشتن این کتاب، قدّیس آگوستین، بیش از هر چیز به این حقیقت التفات داشت که مانویان برخطایند و او تنها به لطف الاهی توانسته است از این پلیدی نجات یابد.

آن‌گاه که برای نخستین بار به جرگه‌ی مانویان پیوست، تنها هجده سال داشت. بنیان‌گذار این فرقه، مانی،[۵] شخصی خشک‌اندیش بود که خود را فارقلیط[۶] می‌نامید و به سال ۲۷۷ میلادی در ایران به دار آویخته شد.

دین مانی به هنگام حیات و هم پس از مرگ او به‌سرعت گسترش یافت و یک قرن بعد، آن زمان که قدّیس آگوستین تحت نفوذ این دین قرار گرفت، در سراسر جهان رومی، خاصّه در شمال آفریقا، پیروان بسیاری داشت.

هرچند آن‌ها فرقه‌ای مُرتد به شمار می‌آمدند و می‌بایست مناسک دینی خود را در نهان انجام می‌دادند، امّا به لحاظ تعداد، قدرت‌مند بودند و تعالیم ایشان با اندکی اصلاحات به قرون وسطی راه یافته بود. مانی مسیحیّت را به کلّی مردود اعلام نکرد، امّا از آن‌جا که فقط پاره‌ای از تعالیم آن را واجد حقیقت می‌دانست، بر آن شد که با وام گرفتن از ادیان دیگر و هم‌چنین با افزودن آراء خود، دین مسیح را تکمیل کند. او ادعّا می‌کرد که کتاب مقدّس حاوی موارد متناقض و متن آن تحریف شده و غیر قابل اطمینان است.

او به‌خصوص، تولّد حضرت مسیح از مریم باکره و هم‌چنین مصلوب شدن او را انکار می‌کرد؛ زیرا به زعم وی، تن با پلیدی آلوده شده است و بدین جهت، هر گونه تلازم با آن، دون‌شأن ربوبی بود.

این رأی از آموزه‌ی بنیادین مانویان برگرفته شده بود که براساس آن در آغاز خلقت، دو اصل [یا جوهر] مجزّا وجود داشته است که خیر و شرّ، یا نور و تاریکی خوانده می‌شوند. نیروی شرّ بر قلمرو خیر حمله می‌برد و پاره‌ای از آن را به تصرّف خویش درمی‌آورد و به این ترتیب، این دو با هم آمیخته شده‌اند. مادّه از خیر و شرّ تشکیل شده است و بنا بر این، در هر چیزی، هر دوی این‌ها کمابیش حضور دارند. خیر و شرّ همواره با یک‌دیگر در کشمکش بوده‌اند؛ زیرا آن ذرّات خیر یا نور که به اسارت در آمده‌اند، برای رهایی از چنگال تاریکی، بی‌وقفه تلاش می‌کنند. در تمام انواع گوشت، حضور عناصر روشنایی، بسیار اندک است و از این روی، یک مانوی مؤمن باید از خوردن آن پرهیز کند. سبزیجات به مقدار زیادی حاوی نور هستند و بنا بر این، خوردن آن‌ها توصیه می‌شود. این ذرّات نور تنها زمانی از اسارت رها می‌گردند که بزرگ و برگزیده‌ی [۷] مانویان از این خوراکی‌ها تناول کند و بر اعضای فرقه حرام است که درختی را قطع کنند یا میوه‌ای را از شاخه بچینند. ایشان باید از هر گونه آسیب رساندن به عناصر خیر که در گیاهان وجود دارند بر حذر باشند. چنین کارهایی را به افراد شریر محوّل می‌کنند؛ یعنی به آن کسانی که به لحاظ روحی از دست رفته انگاشته می‌شوند و به هیچ‌یک از مراتب دین مانوی، نه عالی و نه دانی،

تعلّق ندارند. برگزیدگان مانوی، بایستی بیش از دیگران محتاط می‌بودند و از هر گونه فعلی که به عناصر خیر آسیب رساند و یا نیروهای تاریکی را یاری دهد، اجتناب می‌ورزیدند. ایشان از ازدواج منع شده بودند؛ زیرا مانویان تولید مثل را به معنای سازش با نیروهای تاریکی می‌دانستند. بر مراتب نازل‌تر سلسله، یعنی مستمعین و **هواداران** تا این اندازه سخت گرفته نمی‌شد، امّا از ایشان انتظار می‌رفت که به خدمت برگزیدگان دین، کمربندند و خوردنی‌ها را تنها به ایشان تحویل دهند؛ زیرا در غیر این صورت، عناصر خیر را به دست شیطان سپرده‌اند.

بسیار عجیب به نظر می‌رسد که مردی با توانایی عقلانی آگوستین، در دام چنین فرضیّات خیالی گرفتار آمده باشد، امّا تبیین معقول مانویان از مسأله‌ی شرّ و ناتوانی آگوستین از درک غیرمادّی بودن خداوند، دست به دست یک‌دیگر داده و بر او چیره شده بودند. در ابتدا، با این براهین متقاعد شد و حتّی سعی داشت که آن‌ها را به دیگران نیز بقبولاند. هرچند هرگز از مرتبه‌ی یک هوادار بالاتر نرفت، امّا تقریباً به مدّت ده سال در این فرقه باقی ماند و در خلال این سال‌ها به تکالیفی که از مبتدیان دین انتظار می‌رفت، عمل می‌کرد. امّا پیش از آن که این دوره به سر آید، شکوکی جدّی دامن‌گیرش شد. او اطمینان داشت که فاستوس، یکی از بزرگان فرقه، خواهد توانست گره از مشکلاتش بگشاید، امّا وقتی با بی‌کفایتی سلیمانش [۸] مواجهه شد، مصمّم گردید که تا یافتن مسلکی بهتر، فقط نام یک مانوی را بر خود داشته باشد.

با این تصمیم، درهای ذهن خویش را به سوی آراء دیگر گشود. آشنایی با نوافلاطونیان [۹] و مطالعه‌ی آثار ایشان، او را قادر ساخت تا به فهم ذات روحانی خداوند نایل آید. همان زمان بود که دریافت، شرّ نتیجه‌ی سوء استفاده‌ی انسان از اراده‌ی آزادش است. این همانا نقطه‌ی آغازین گرایش او به دین مسیح بود. از آن پس به مواعظ قدّیس آمبروز [۱۰] که پیش از آن فقط به لحاظ فنّ سخن‌وری برای او جذّاب بود، با دقّت بیش‌تری گوش جان سپرد. طریق تقرّب به کتاب‌های مقدّس را فراگرفت و دریافت که بایستی در پس ظاهر کلام، معنایی روحانی را بجوید. باخواندن نامه‌های پولس، [۱۱] برای نخستین بار با مفهوم رحمت الاهی [۱۲] آشنا شد و دانست که مسیح

منجی[۱۳] عالمیان است و نباید او را صرفاً یک معلّم فوق‌العاده دانست. لحظه‌ی موعود عاقبت فرا رسید و حقیقت با چنان وضوحی بر او رخ نمود که دیگر هرگز نتوانست از آن روی برتابد.

تصمیم قدّیس آگوستین برای قبول ایمان، نقطه‌ی عطفی در *اعترافات* است. روایت خود را با شرح غسل تعمیدش ادامه می‌دهد و از سفری سخن می‌گوید که برای رجعت به آفریقا ترتیب داده شد و در نخستین مراحلش، مادر او حیات را وداع گفت. این جا نهمین دفتر و به همراهش، زندگی‌نامه‌ی آگوستین به پایان می‌رسد. در دفتر دهم، او توانایی خود را در رویارویی با وسوسه‌های گوناگون، به بوته‌ی آزمایش می‌گذارد و در دفتر یازدهم تا سیزدهم، به شرح و تفسیر باب آغازینِ سِفر تکوین می‌پردازد.

کتاب *اعترافات*، در وهله‌ی نخست، اقرار نگارنده است به گناهان و خطاهایش، و در وهله‌ی دوّم، معرفت او است به حقیقت و رحمت پروردگار. عنوان کتاب این هر دو غایت را که متمّم یک‌دیگرند به‌خوبی در بردارد. در وهله‌ی سوّم، یعنی پس از رهایی از دام خطاها و دیدار حقیقت، قدّیس آگوستین زبان به ستایش خداوند می‌گشاید و لطف او را سپاس می‌گوید. او از اقرار به گناه به سوی شهادت به ایمان و از آن‌جا به جانب اعتراف به جلال پروردگار ره می‌سپارد. همانا کلمات آغازین کتاب، مفتاح کلّ آن است: 'کدام ستایش می‌تواند سزاوار جلال پروردگار باشد؟ قوّت او چه شگرف و حکمتش چه بی‌انتها است!'.

آر. اِس. پاین کافین

پی‌نوشت‌ها

۱ - Saint Monica: مونیکا نام مادر قدّیس آگوستین است.
۲ - تأکید قدّیس آگوستین بر پلیدی هنرهای نمایشی، به توضیح نیاز دارد.

اخلاقیّات نمایش‌ها که برگرفته از اساطیر بود، غالباً موجب رنجش مسیحیان می‌شد. از این‌ها هم بدتر، چیزهای مستهجنی بود که در خلال جشنواره‌های کافران به نمایش درمی‌آمد. در این نمایش‌ها تماشاچیان از زن و مرد به تماشای ماجراهای عشقی خدایان می‌نشستند که به شکلی واقع‌نمایانه تقلید می‌شد.

۳ – Manichees ، پیروان مانی که در ایران در حدود قرن سوم میلادی، مدّعی پیغمبری بوده و تبیین فلسفی از عالم ارائه می‌کرده است. مانی پیروان زیادی در روم داشت که در نهان به فعّالیّت می‌پرداختند.

۴ – Cicero ، مارکوس تیلیوس چیچرو، سیاستمدار، خطیب و نویسنده‌ی رومی که در سال ۱۰۶ تا ۱۴۳ قبل از میلاد می‌زیسته است. نوشته‌های او نمونه‌ی اعلای نگارش لاتین تلقّی می‌شود.

5 - Manes / Mani

۶ – Paraclete ، در *کتاب مقدّس*، به آمدن فارقلیط وعده داده شده است که شفیع و منجی انسان‌ها خواهد شد. برخی مفسرین عقیده دارند که این واژه به معنای 'ستوده' است و بنا بر این، به پیامبر اسلام اشاره دارد و ظهور آن حضرت را وعده داده است.

۷ – elect ، این افراد روحانیان دین مانوی را تشکیل می‌دادند.

۸ – Solomon ، از آن‌جا که حضرت سلیمان (ع) به حکمت و دانایی شهره بوده، فاستوس به او تشبیه شده است.

۹ – Neo-platonists ، او به‌خصوص با خواندن ترجمه‌ی لاتینی یک قسمت از انئادهای (تسعیّات) افلوطین، از مذهب مادّی مانویان رها شد.

10 - Saint Ambrose

۱۱ – Paul´s Epistles ، نامه‌هایی که پولس حواری به قصد ترویج مسیحیّت به نواحی گوناگون و اقوام و اشخاص نگاشته است. این نامه‌ها بخش‌هایی از *عهد جدید* را تشکیل می‌دهند.

12 - God´s mercy

13 - redeemer

دفتر اول

دفتر اوّل

۱

کدام ستایش می‌تواند سزاوار جلال پروردگار باشد؟ [۱] ***قوّت او چه شگرف و حکمتش چه بی‌انتها است!*** [۲] پرودگارا! تو انسان را آفریدی و او بنا به طبع خویش، تسبیح‌گوی تو است. علامت مرگ را که نشان گناه خود او است، بر دوش می‌کشد تا همواره به یاد داشته باشد که تو ***با متکبّران مخالفت می‌ورزی.*** [۳] با وجود این، چون جزئی از آفرینش تو است، می‌خواهد که تسبیح‌گویت باشد. اندیشیدن به تو او را چنان از اعماق جان بر می‌انگیزد که به چیزی جز حمد و ثنایت قانع نمی‌تواند شد؛ زیرا تو ما را بهر خویش آفریدی و قلوبمان تا در تو نیاسایند، آرام نگیرند.

بار خدایا رخصت ده تا بدانم و بفهمم که آیا انسان باید در وهله‌ی اوّل از تو طلب یاری کند یا این که به ستایشت مشغول شود؛ آیا برای آن که بتواند تو را به یاری خویش بخواند، نخست باید به معرفت تو نایل آید؟ اگر تو را نشناسد، چگونه می‌تواند دست به دعا بردارد؟ در آن صورت، ای بسا که به نام استعانت از تو، از دیگری مدد بجوید.

آیا انسان در حین نیایش باید به تو معرفت یابد؟ ***آدمیان چگونه به خداوند پناه آورند، در حالی که به او ایمان نیاورده‌اند؟ و چگونه به او ایمان آورند در حالی که درباره‌ی او از هیچ واعظی کلامی نشنیده‌اند؟*** [۴]

آن‌ها که خداوند را می‌جویند، بانگ بر ستایشش او می‌زنند؛ [۵] زیرا آنان که او را

می‌جویند، او را خواهند یافت و آن‌گاه که او را بیابند، لب به تسبیحش خواهند گشود. بار خدایا! با نیایش به درگاهت، در طلب تو خواهم بود، به وقت دعا، تو را ایمان خواهم داشت؛ زیرا که واعظان از تو با ما سخن بسیار گفته‌اند. پروردگارا! این ایمان من است که تو را تمنّا می‌کند، همان ایمانی که از رهگذر شایستگی پسرت[۶] که انسان شد و خدمت‌گزارت،[۷] به من عطا کرده و در من زنده نگاه داشته‌ای.

۲

چگونه می‌توانم خداوند را به یاری خویش بخوانم، وقتی تمنّای من آن است که خداوند به درون من آید؟ در این جان من، کدامین منزل‌گه سزاوار پذیرایی پروردگاری است که خالق آسمان و زمین است؟ خدایا! آیا مراد از این مطالبه آن است که در من چیزی هست که در خورِ در برگرفتن تو باشد؟ آیا حتّی آسمان و زمینی که برساختی و هم مرا در بطن آن‌ها آفریدی، می‌توانند تو را در برگیرند؟ یا از آن‌جا که هر آن‌چه هست، بی‌تو نمی‌توانست باشد، به این معنا، هر موجودی تو را در بردارد؟ بدین‌سان، چون من نیز موجودم، از چه جهت تو را به درون خویش می‌خوانم؟ زیرا اگر تو از پیش در من حضوری بدین‌سان نداشتی، من ابداً وجود نمی‌داشتم. اکنون من ساکن دوزخ نیستم؛ هرچند که تو آن‌جا نیز حاضری؛ زیرا 'اگر به اعماق زمین فرو روم،[۸] *تو باز آن‌جا حضور داری*[۹]'. پس اگر تو ای پروردگار! در من نبودی، من هیچ و پوچ بودم و اصلاً هستی نمی‌داشتم.

یا بهتر بگویم که تنها و تنها در تو می‌توانستم وجود یابم؛ زیرا *جملگیِ کائنات از تو، در تو و به سوی تواند.*[۱۰] خدایا! پاسخ صواب به پرسش من، همین است. امّا اگر من در تو وجود دارم، چگونه است که تو را به سوی خویش می‌خوانم؟ آخر از کجا باید عزیمت کنی؟ تو خود گفته‌ای که *آسمان و زمین از تو پُرند*،[۱۱] امّا من که قادر نیستم از مرز آسمان و زمین فراتر روم، تا تو آن‌ها را ترک گویی و به سوی من آیی.

۳

آیا چون تو آسمان و زمین را از خود پُر کرده‌ای، این دو، تو را یک‌سره در بر دارند؟ یا،

آن‌گاه که آن‌ها را از خود مشحون ساختی، خُرد یشان نگذاشت که تو را یک‌جا در خود بگنجانند و پاره‌ای از تو بیرون باقی ماند؟ اگر چنین است، آیا آن پاره‌ی باقی مانده از تو، به جای دیگری سرازیر شد؟ یا نیازی نداری به این که چیزی تو را در بر گیرد؛ زیرا هر آن‌چه که هست در تو است و تو ایشان را از آن جهت که در توانَد، پُر می‌گردانی. چیزهایی که تو آن‌ها را در خود می‌گنجانی و از این راه پُرشان می‌کنی، به‌سان ظرفی که مایع درونش را نگاه می‌دارد، تو را حفظ و حمایت نمی‌کنند. آن‌ها حتّی اگر ذرّه ذرّه شوند، تو از درونشان بیرون نخواهی ریخت. و آن‌گاه که ما را مشحون از خویش می‌سازی، چنین نیست که به درونمان سرازیر شده باشی، بلکه ما را به جانب خویش برمی‌کشانی. تو هرگز پراکنده نمی‌شوی، بلکه ما را یک‌جا گرد می‌آوری.

تو همه چیز را از خود پُر می‌گردانی، امّا آیا آن‌ها را از همه‌ی خود لبریز می‌کنی؟ یا این که کلّ جهان آفرینش برای در برگرفتن تمام تو، بسیار کوچک است و از این روی، تنها جزئی از تو را در بر می‌گیرد؟ و آیا این جزءِ از تو، یک‌جا در همه‌ی موجودات حاضر است، یا این که آن‌ها به نسبت کوچکی و بزرگی خویش، اجزاء مختلفی از تو را در بر دارند؟ آیا این بدان معنا است که پاره‌ای از تو بزرگ‌تر و پاره‌ای کوچک‌تر از دیگری است؟ یا تو در آنِ واحد، مطلقاً همه جا حضور داری و هیچ موجود واحدی، کلّ تو را در بر ندارد؟

۴

پس خدایی که من پرستش می‌کنم، کدام است؟ او کسی به غیر از خود پروردگار نیست. کیست خدا غیر از پروردگار ما؟ *غیر از خدای ما 'چه کسی پناه ما است؟'* تو ای خدای من! از هر چیز و هر کس برتری، از همه خیرخواه‌تر و تواناتری، بر همه کار قدرت داری و رحمت و عدالتت بس گسترده است. تو از هر چیز، پنهان‌تر و در عین حال، از همه چیز و همه کس، آشکارتری؛ زیباترین و در عین حال، نیرومندترین. تو جاودانه باقی هستی و با وجود این، ما از درک تو عاجزیم. تو خود لایتغیّری و با این حال، تغییر همه‌ی امور به تو است.

تو هرگز تازه یا کهنه نمی‌شوی و حال آن که همه چیز از تو حیات تازه می‌یابد. تو

آن قدرت ناپیدایی که متکبّران را به زیر می‌افکنی. همواره فعّالی و با وجود این، آرامشی جاودان داری. همه چیز را بهر خود گرد می‌آوری و این در حالی است که از همه چیز بی‌نیازی. تو همه چیز را حمایت می‌کنی، پُر می‌گردانی و حافظی. آن‌ها را می‌آفرینی، اطعام می‌کنی و به کمال می‌رسانی.

می‌خواهی که آن‌ها از آنِ تو باشند، هرچند جملگی چیزها به تو تعلّق دارند. مخلوقاتت را دوست می‌داری، امّا عشق تو بسیار لطیف و شریف است. آن‌ها را بسیار عزیز می‌داری، بی آن که به خاطرشان به تشویش دچار آیی. از خطاکاری‌ها شِکوه سر می‌دهی، امّا هرگز درد و رنج بر تو مستولی نمی‌گردد. می‌توانی غضبناک و در عین حال، متین باشی. آثار صنع تو گوناگون، امّا قصد تو تنها و تنها یکی است. همه‌ی کسانی را که به سویت می‌آیند، به گرمی می‌پذیری، اگرچه هرگز آن‌ها را از دست نداده‌ای. هرگز به چیزی نیاز نداری، امّا از به دست آوردن خشنود می‌گردی. هرگز آزمند نیستی ، امّا می‌خواهی که مواهبت جبران شوند. ما تو را بسیار خدمت می‌کنیم تا شاید سزاوار پاداشی گردیم، امّا هر کدام از ما هر آن‌چه که دارد از تو است. تو کارهایمان را به قدر شایستگی‌ای که داریم، تلافی می‌کنی، هرچند که هیچ دِینی بر ما نداری. ما را از دِینمان آزاد می‌گردانی و از این طریق، هیچ از دست نمی‌دهی.

تو خدای من! حیات من و سرور قدسی منی، امّا آیا در وصف تو به همین می‌توان بسنده کرد؟ آیا هیچ کس توان آن دارد که به حدّ کفایت تو را وصف کند؟ بدا به حال کسانی که درباره‌ی تو سکوت اختیار می‌کنند! زیرا حتّی آنان که در فصاحت و بلاغت، از همه گوی سبقت ربوده‌اند، قادر نیستند در وصف تو لفظ و تعبیری بیابند.

۵

چه کسی نعمت آرامشِ در تو را به من خواهد داد؟ نعمت حضور تو در قلب خویش و لبریز شدن آن از تو را، از چه کسی باید طلب کنم، تا آن که بتوانم خطاهای خویش را از خاطر بیرون رانم و فقط تو را که تنها سرچشمه‌ی نیکی‌ها برای منی، در آغوش کشم؟

از چه روی این چنین اهمیّتی نزد من داری؟ یاریم کن تا کلماتی برای توضیح

بیابم. من چرا تا این حدّ برای تو مهم هستم، که امر فرموده‌ای تا عاشقت باشم؟ و اگر در این عشق کامروا نگردم به خشم می‌آیی و مرا به رنجی عظیم انذار می‌دهی؛ گویی که عدم عشقِ به تو، خود به قدر کافی دردآور نیست.

خداوندگار من! بر من رحم کن و یاری‌ام نما. بگو که چرا تا این حدّ برای من مهمّ هستی. ***در قلب من نجواکن که نجاتم خواهی داد.***(۱۲) آن‌گونه سخن بگو که کلامت را بشنوم. جان من سراپا گوش است تا کلامت را بشنود. گوش‌هایم را بگشا و ***در قلب من نجواکن که نجاتم خواهی داد.*** آوایت را به گوش خواهم گرفت و برای در آغوش فشردنت شتاب خواهم کرد. سیمای خویش از من پنهان مدار؛ زیرا برای دیدار آن، مرگ را با خشنودی پذیرا خواهم شد؛ چه، محروم ماندن از دیدار آن چهره، به‌واقع، خود مرگ است.

جان من، هم‌چون خانه‌ای است که به سبب کوچکی، آماده‌ی ورود تو نیست. استدعا می‌کنم آن را وسعت بخشی. آن خانه، خرابه‌ای بیش نیست، تو از نو برسازش. چیزهایی در این خانه هست که تو از رؤیتشان خشنود نمی‌گردی؛ این را می‌دانم و پنهانش نمی‌کنم. امّا چه کسی می‌تواند این خانه را از این چیزها بپیراید؟ به کسی غیر تو نمی‌توانم بگویم: ***اگر من به غیرعمد معصیت کرده‌ام، تو مرا ببخشای و مرا همواره بنده‌ی خود و به دور از تکبر بدار.***(۱۳) ***من ایمان دارم و چون ایمان دارم سخنی برای گفتن می‌یابم.***(۱۴) خداوندا! می‌دانی که حقیقت می‌گویم؛ مگر نه آن است ***که به گناه خویش نزد تو معترف شده‌ام؟ و آیا تو از مکافات گناهان من درنگذشته‌ای؟***(۱۵) ***من بر سر داوری تو، مشاجره نمی‌کنم؛***(۱۶) زیرا تو خودِ حقّ هستی و من نمی‌خواهم که خود را بفریبم؛ چراکه ***می‌ترسم بدخواهی؛ خود به خود برملا شود.***(۱۷) نه، هرگز با تو به مشاجره بر نمی‌خیزم؛ زیرا ***اگر تو، خداوندا! گناه ما را ثبت کنی، چه کسی قادر است آن را به دوش کشد؟***(۱۸)

۶

اگرچه از خاک و خاکستر سرشته شده‌ام، بگذار تا به رأفت تو توسّل جویم؛ زیرا به لطف رأفت تو با تو سخن می‌گویم، و نه با کسی که بر من خنده سر دهد. شاید تو نیز مرا به باد سخره گیری، امّا تو بر من دل می‌سوزانی و مرا مورد عطوفت خویش قرار

می‌دهی.[۱۹] همه‌ی آن‌چه که می‌خواهم به تو بگویم آن است که نمی‌دانم از کجا به این زندگی‌ای آمده‌ام که به مرگ منتهی می‌شود و یا بهتر است بگویم به این مرگی که به زندگی منتهی می‌گردد؛ این مقدار از من پنهان است. امّا هرچند خود به خاطر ندارم، می‌دانم آن‌گاه که به این دنیا آمدم، لطف تو همه‌ی وسایل آسایش مرا فراهم ساخته بود، این اندازه را پدر و مادر به من گفته‌اند. پدرم که مرا به وجود آورد و مادرم که در او نطفه‌ام بسته شد، آن دو که تو از بدن‌هایشان مرا در حدود زمان صورت بخشیدی. چنین بود که آسایش بهره جستن از شیرزن به من عطا شد.

امّا نه مادرم و نه دایه‌هایم، به دل‌خواه خود پستان‌ها را پُرشیر نکرده بودند؛ زیرا تو بودی که به حکم قانون خویش، آن‌ها را واسطه قرار دادی تا من از غذای نوزادان تغذیه شوم و مرا از آن ثروتی که حتّی دون‌مایه‌ترین مخلوقات را از آن سهمی بخشیده‌ای، بهره‌مند کردی. هم‌چنین، به حکم موهبت تو بود که بیش از آن‌چه عطا کردی، نمی‌خواستم و دایه‌ها نیز با طیب خاطر، آن‌چه را که تو به ایشان ارزانی کرده بودی، به من می‌بخشیدند. آن‌ها چون به طریقی که تو حکم فرموده بودی، مرا دوست می‌داشتند چنین کردند و این محبّت، ایشان را نگران من می‌ساخت تا آن‌چه را که به‌وفور از تو دریافت کرده بودند به من دهند؛ زیرا این که آن‌چه در جهت خیر من بود، به واسطه‌ی آنان به من رسد، به صلاح خودشان نیز بود؛ هرچند، آن نه از جانب ایشان، بلکه از جانب تو و از رهگذر آن‌ها به من می‌رسید؛ زیرا تو، ای خدا! منبع همه خیراتی و *همه جا مرا محافظت می‌کنی.*[۲۰] همه‌ی این‌ها را از همان هنگام آموختم؛ زیرا مواهب معنوی و مادّی که به من بخشیدی، گواه این حقیقت‌اند. امّا همه‌ی آن‌چه که آن روزها می‌دانستم، آن بود که چطور شیر را بمکم و این که چطور به هنگام احساس آسودگی آرام دراز کشم و به هنگام درد گریه سر دهم.

سپس‌تر، ابتدا در خواب و بعد در بیداری، لبخند زدن را آغاز کردم. این را دیگران به من گفتند و من سخن ایشان را باور دارم؛ زیرا می‌بینم که کودکانِ دیگر نیز چنین می‌کنند؛ امّا خود آن را به خاطر ندارم. به‌تدریج، مکانی را که در آن بودم درمی‌یافتم و می‌خواستم که نیازهایم را بر دیگران آشکار سازم تا آن‌ها را برآورند، امّا قادر نبودم؛ زیرا خواسته‌های من در درونم بودند و خواسته‌های دیگران در بیرون.

آن‌ها نیز فاقد قوّه‌ای بودند تا به واسطه‌اش فکر مرا بخوانند. از این روی، بود که دست و پای خویش را تکان می‌دادم و سر و صدا به پا می‌کردم، به این امید که آن علامات معدود، مقصود مرا نشان دهند؛ هرچند با آن‌چه که می‌خواستند نمایش دهند، هیچ شباهتی نداشتند. اگر آرزوهایم یا به این دلیل که درک نمی‌شدند و یا از آن جهت که برای من ضرری به همراه داشتند، برآورده نمی‌گشتند، بر بزرگ‌ترهایم چون گوش به فرمانم نبودند و بر دیگران که خدمتکار من نبودند صرفاً چون به خواسته‌هایم التفاتی نداشتند خشم می‌گرفتم. سپس با سر دادن گریه تلافی می‌کردم. تماشای کودکان، طرز رفتار ایشان را به من نشان داده است و آن‌ها کاملاً ناخودآگاهانه بیش از بزرگ‌ترهایی که مرا پرورانده‌اند و به چگونگی آن علم دارند، متقاعدم ساخته‌اند که خود من نیز همین‌گونه رفتار کرده‌ام.

زمان طولانی از نوزادی من گذشته است و من هم‌چنان زنده‌ام. خدایا! تو جاودانه حیات داری و هیچ چیز در تو پایان نمی‌پذیرد؛ زیرا تو پیش از آغاز همه‌ی اعصار، وجود داشته‌ای؛ پیش از هر چیزی که بتواند گذشته نامیده شود. تو خداوندگار همه‌ی آن چیزهایی هستی که خود خلق کرده‌ای.

علل اوّلیه‌ی همه‌ی اشیاءِ فانی در تو یافت می‌شوند؛ اصل‌های لایتغیّر همه‌ی آن چیزها که دست‌خوش دگرگونی‌اند و جهت سرمدی همه‌ی آن چیزها که تابع گذر زمانند و فی‌نفسه جهتی ندارند. خدایا! بر من رحم کن؛ زیرا که محتاج ترحّم توأم. دعایم را مستجاب کن و به من بگو آیا طفولیّت من در پی مرحله‌ای دیگر از زندگی که پیش از آن در گذشته بود، آمد؟ آیا این همان دوره از زندگی است که در رحم مادر گذراندم؟

در این باره نیز اندکی می‌دانم؛ زیرا خود، زنان آبستن را مشاهده کرده‌ام. امّا خدایا! ای شور سرمستی من، پیش از آن چه رخ داد؟ آیا من در جایی بودم؟ آیا کسی بودم؟ این پرسش‌ها را تنها از تو سائلم؛ زیرا هیچ‌کس دیگری قادر نیست به آن‌ها پاسخ دهد؛ نه پدر و نه مادرم در این باره چیزی برای گفتن ندارند. از تجربیّات دیگران و خاطرات خویشتن نیز چیزی در نمی‌یابم. آیا این پرسش‌ها سبب می‌شوند که بر من

لبخند زنی و فرمانم دهی که فقط برای آن‌چه که می‌دانم تو را سپاس گویم و بستایم؟

خدای آسمان و زمین! من تو را سپاس می‌گویم و برای سرآغازهایم، هرچند که به یادشان نمی‌آورم، تو را ستایش می‌کنم. امّا تو به مردمان اجازت داده‌ای تا با مشاهده‌ی کودکان دیگر و هم‌چنین از گفته‌های زنان، این چیزها را درباره‌ی خود فرا گیرند. می‌دانم که حتّی در آن سنین، شخصی ذی‌حیات بودم و زمانی که به پایان طفولیّت خود رسیدم، سعی بر یافتن علائمی داشتم که با آن‌ها احساسات خویش را به دیگران انتقال دهم. خدایا! خاستگاه چنین موجود زنده‌ای، چه کسی غیر از تو می‌تواند باشد؟ آیا هیچ انسانی قدرت و مهارتِ برساختن خویشتن را دارد؟ و یا آیا مجرایی وجود دارد که از رهگذرش، حیات و هستی خویش را از منشئی غیر تو، برگیریم؟

به‌راستی، که ما آن دو را تنها می‌توانیم از صانع خویش دریافت کنیم، از تو ای پروردگار! که حیات و هستی به نزدت تفاوتی ندارند؛ زیرا حیات لایتناهی و هستی بیکران یکی و همان‌اند، تو تناهی نداری و هرگز تغییر نمی‌کنی. **امروزِ** تو هرگز به پایان نمی‌رسد، ولی **امروزِ** ما در تو پایان می‌پذیرد؛ زیرا زمان نیز مانند همه‌ی امور دیگر در تو وجود دارد و اگر چنین نبود، قدرت بر سپری شدن، نمی‌داشت. سال‌های تو هرگز به آخر نمی‌رسند؛ زیرا برای تو آن‌ها تنها **امروز**ند.

سال‌های بی‌شمار حیات ما و پدرانمان در **امروزِ** تو سپری شده‌اند و مدّت مقرّر و وجودشان را از آن دریافت داشته‌اند. تمام روزهای دیگری که در راهند نیز چنین خواهند بود.

امّا تو جاودانه همان هستی که بودی. همه‌ی آن‌چه را که فردا و روزهای پس از آن به وجود خواهند آمد، در **امروزت** می‌آفرینی و هم‌چنین در **امروزِ** خود همه‌ی آن چیزها را که دیروز و پیش از آن به وجود آمده‌اند، آفریده‌ای.

اگر بعضی مردم این حقیقت را فهم نمی‌کنند، مرا چه باک؟ بگذار تا معنای آن را جویا شوند و از پرسش خویش خشنود باشند. امّا تنها پرسش است که آن‌ها را راضی می‌گرداند؛ برای ایشان بهتر آن است که تو را بیابند بدون آن که پاسخ سؤال خویش را دریافت کنند، تا آن که پاسخی دریافت کنند، امّا تو را نیابند.

۷

سخنم را گوش ده، ای خدا! گناهان انسان چه شریرانه است! انسان چنین می‌گوید و تو بر او رحم می‌کنی؛ زیرا تو او را آفریده‌ای؛ هرچند که گناه را در درون او خلق نکردی.

چه کسی می‌تواند گناهانی را که در کودکی مرتکب شدم، به یادم آورد؟ زیرا در نظر تو هیچ‌کس حتّی کودکی که تنها یک روز بر روی زمین زیسته، مبرّای از گناه نیست. چه کسی می‌تواند گناهانم را به من بنُمایاند؟ آیا طفلی که در او بتوانم گناهانی را که در مورد خویش به خاطر ندارم، مشاهده کنم؟

آن‌گاه که خود کودک بودم، کدامین گناهان را مرتکب شدم؟ آیا گریه سردادن در طلب پستان شیرده، گناه بود؟ اکنون بزرگ‌تر از آنم که از شیر مادر تغذیه کنم، امّا اگر برای غذایی مناسبِ سنّم گریه سر دهم، مستحقّ آنم که دیگران به تحقیر بر من بخندند و نکوهشم کنند. پس آن زمان نیز سزاوار سرزنش بودم، امّا از آن‌جا که قادر به درک ملامت نبودم، توبیخ من نامعقول و بسیار عجیب و غریب می‌توانست بود. هنگامی که بزرگ می‌شویم، این اشتباهات را از ریشه بَرمی‌کنیم و به دور می‌ریزیم، و همین گواه بر خطا بودن آن‌ها است. هرگز ندیده‌ام کسی به هنگام از میان برداشتن بدی‌ها، خوبی‌ها را نیز به‌عمد ریشه‌کن سازد. شایسته نیست که حتّی کودکی در آن سنین، برای هر چیزی، مثلاً آن‌چه که به او ضرر می‌رساند، بگرید و با افراد بزرگ‌تر از خود که از اطاعت او سرباز می‌زنند، کج‌خلقی کند؛ همّ خود را بر آزار و صدمه به کسانی که بهتر از او می‌دانند، هم‌چون والدینش، قرار دهد، آن‌گاه که تسلیم او و واسطه‌ی برآورده شدن هوس‌هایی که فقط برای او مضرّند، نمی‌شوند. این مطلب نشان می‌دهد که معصومیّت کودکان نه از فقدان اراده‌ی معطوف به آزار رسانی، بلکه از فقدان توانایی نشأت می‌گیرد.

من خود حسادت را در یک کودک مشاهده کرده‌ام و می‌دانم که به چه معنا است. او برای سخن گفتن بسیار کوچک بود، امّا هرگاه برادرْخوانده‌ی خود را بر سینه‌ی مادر می‌دید، از حسد رنگ، می‌باخت. این مقدار را همگان می‌دانند. مادران و دایگان می‌گویند که این‌گونه مسائل را به طرق مختلف حلّ می‌کنند، امّا در حالی که شیر با

چنان وفوری از منبع خود سرازیر می‌شود، اعتراض به رقیبی که شدیداً نیازمند است و برای زنده ماندن به این تنها منبع مغذّی متّکی است، مطمئناً معصومیّت تلقّی نمی‌گردد. چنین خطاهایی خُرد و ناچیز نیستند، امّا ما دلی رئوف داریم و با آن‌ها مدارا می‌کنیم؛ زیرا می‌دانیم که کودک پس از بلوغ از آن خطاها دست می‌شوید. واضح است که آن‌ها صِرف لغزش‌های ناچیز نیستند؛ زیرا همان خطاها در بزرگ‌سالان غیرقابل تحمّلند.

تو، ای پروردگار! به هنگام تولّد، مرا روح و بدن عطا فرمودی. آن بدن را واجد پنج حس کردی؛ برای آن دست و پایی فراهم آوردی و به آن تناسب اعضایی در خور بخشیدی و غرایز لازم را در جهت آسایش و سلامت یک موجود زنده، در او قرار دادی. مرا امر کردی تا به خاطر این مواهب تو را شاکر باشم؛ ***تسبیح‌گوی تو باشم و در ستایش نامت سرود سر دهم.***[۲۱] زیرا تو خداوندِ قادری؛ زیرا تو نیکویی و من به خاطر این چیزها، دِین تسبیح تو را بر گردن دارم، حتّی اگر غیر از این هیچ نکرده بودی. کسی غیر از تو قادر به انجام این کارها نیست؛ زیرا همه‌ی چیزها تنها در قالب تو ریخته می‌شوند و تو تنها صورت کاملی هستی که اشیاء را شکل می‌دهد و هر چیز به حکم قانونِ تو در مقام مناسب خویش قرار می‌گیرد.

خداوندا! من آن مرحله‌ی نخستین از زندگیم را به خاطر نمی‌آورم، امّا به آن‌چه دیگران در باره‌اش به من گفته‌اند باور دارم و هم‌چنین از مشاهده‌ی کودکان دیگر می‌توانم دریابم که من نیز همانند ایشان بوده‌ام. امّا هرچند که استنباطات من صحیح می‌توانند بود، مایل نیستم آن دوره از زندگی را بخشی از حیات امروزم تلقی کنم؛ زیرا آن دوره تاریک و فراموش شده است و از این حیث با آن زمان که در رحِم مادرم به سر می‌بردم، تفاوتی ندارد. امّا اگر ***من از لحظه‌ی تولّد گناه کار بودم و از آن هنگام که نطفه‌ام در رحِم مادر بسته شد، معصیت با من بود***[۲۲]، پس خدایا از تو می‌پرسم که کجا و چه وقت، این بنده‌ی تو معصوم بوده است؟ دیگر از آن زمان نخواهم گفت؛ زیرا، چون هیچ اثری از آن در خاطرم باقی نمانده است، مرا با آن کاری نیست.

۸

بزرگ‌تر که شدم، مرحله‌ی بعدی زندگیم، نوجوانی بود. شاید درست‌تر آن باشد که

بگویم، نوجوانی مرا فراگرفت و در پی کودکی آمد، نه آن که کودکی مرا ترک گفت؛ زیرا اگر چنین بود، به کجا عزیمت کرد؟ به هر تقدیر، دیگر آن‌جا نبود و من نیز دیگر کودکی زبان‌بسته نبودم. اکنون نوجوانی بودم که می‌توانست سخن بگوید. آن زمان را به یاد می‌آورم. سپس‌تر دریافتم که چگونه سخن گفتن را فراگرفته بودم.

چنین نبود که بزرگ‌ترهایم با کاربست یک نظام تعلیمی مشخّص و منظّم، واژه‌ها را به من عرضه کرده باشند یعنی به همان طریقی که اندکی سپس‌تر، خواندن را به من آموختند. در عوض، من خود، به واسطه‌ی ذکاوتی که تو، ای خدا! عطایم کرده بودی، آن را فراگرفتم؛ زیرا آن‌گاه که برای بیان مقصود دست به دامن گریه، اصوات و حرکات مختلف می‌شدم تا خواسته‌هایم برآورده شوند، دریافتم که به آن طریق، قادر نیستم تمام مقصود خویش را انتقال دهم و نه هر آن کس که مایل بودم مرا بفهمد، در این امر توفیق می‌یافت. چنین شد که حافظه مرا یاری کرد. دریافتم که مردم شیء‌ای را نام می‌برند و سپس به هر آن‌چه نامش را برده‌اند عطف توجّه می‌کنند. آنان را مشاهده کردم و فهمیدم که اصوات به‌کار رفته برای اشاره به یک شیء خاصّ، همان نامی است که بر آن نهاده بودند. رفتارهای آن‌ها به‌وضوح، مقصودشان را نمایان می‌ساخت؛ زیرا یک نوع زبان جهانی وجود دارد که از حالات چهره، چشمان، اشارات و لحن صدا تشکیل شده است و نشان می‌دهد شخص چیزی را طلب می‌کند یا این که از آن ابا دارد و او را با آن چیز کاری نیست. بنا بر این، با شنیدن کلماتی که در قالب عبارات مختلف ترتیب می‌یافتند و دائماً تکرار می‌شدند، به‌تدریج مشارٌ الیه آن‌ها را دریافتم و پس از آن که زبانم بر ادای حروف تسلّط یافت، توانستم خواسته‌هایم را به واسطه‌ی آن‌ها بیان کنم. بر این طریق، نیازهایم را بر اهل خانه نمایان می‌ساختم و آن‌ها نیز چنین می‌کردند و این چنین، گامی دیگر در حیات طوفانی جامعه‌ی انسانی به جلو برداشتم؛ هرچند که هنوز تابع مرجعیّت والدین و اراده‌ی بزرگ‌ترها بودم.

۹

امّا، خدای من! از این پس، دوره‌ای از رنج و تحقیر را متحمّل شدم. به من گفتند شایسته آن است که، در مقام یک پسربچّه، گوش به فرمان آموزگارانم باشم، تا بتوانم

دستورْ زبان را به‌خوبی فراگیرم و در دنیا پیش‌رفت حاصل کنم. از این طریق، می‌توانستم احترام دیگران را برای خویش به دست آورم و از آن چه ثروت دنیا خوانده می‌شود، چیزی برای خود تحصیل کنم.

پس مرا به مدرسه فرستادند تا خواندن بیاموزم. آن‌قدر خردسال بودم که غایت این امر را درک نمی‌کردم و با این همه، اگر در تحصیل کاهلی می‌کردم، تأدیب بدنی می‌شدم که رسم آن ایّام بود.

پسران بی‌شماری که تا آن روز فراموش شده بودند، این راه سنگی را ساخته بودند تا ما بر آن گام برداریم و ما نیز باید از آن می‌گذشتیم و به مشقّت و رنج فرزندان آدم می‌افزودیم.

خداوندا! کسانی را می‌دیدیم که به درگاه تو دعا می‌کردند و این کار را از ایشان می‌آموختیم و تو را به تنها طریقی که برای فهم ما میسّر بود تصوّر می‌کردیم؛ یعنی هم‌چون شخصی بزرگ که می‌توانست صدایمان را بشنود و یاری‌مان کند؛ هرچند که قادر نبودیم تو را مشاهده یا لمس کنیم و یا آوایت را بشنویم. پسربچّه‌ای بیش نبودم که مناجات با تو را آغاز کردم، ای یاری دهنده و ای پناه من! در آن ایّام، به درگاه تو سخنانی سر و دست شکسته می‌گفتم و علی‌رغم خُردی‌ام، آن‌گاه که از تو استدعا می‌کردم که نگذاری در مدرسه تأدیب شوم، خلوصی بس عظیم داشتم. گهگاه، در جهت صلاح من، دعایم را مستجاب نمی‌کردی و در آن حال، بزرگ‌ترها و حتّی والدینم، که مطمئناً صلاح مرا در نظر داشتند، به کتکی که نوش جان کرده بودم، می‌خندیدند، و آن روزها کتک تنها لولویِ من بود.

خدایا! در سراسر جهان، مردمان به دامان تو می‌آویزند تا ایشان را از شرّ چرخ شکنجه و صُلّابه و شکنجه‌های مشابه که موجب هراسشان می‌شود، ایمن داری. برخی مردمان صرفاً بی‌عاطفه‌اند، امّا آن کس که با خلوص بسیار به تو متوسّل می‌شود، چگونه ممکن است که با الهام از پارسایی خویش، شکنجه‌هایی را که موجب هراس عزیزانش است، در دل خود به چیزی نگیرد؟ با این وجود، شکنجه‌ی ما پسران به دست مربیّان موجبات خنده‌ی والدینمان را فراهم می‌آورد. ترس ما از شلّاق درست به اندازه‌ی هراس دیگران از چرخ شکنجه و صلّابه بود و با همان شدّت

و حدّت نیز از تو استدعا می‌کردیم که محافظمان باشی. امّا گناه ما آن بود که کم‌تر از حدّ توقّعی که از ما داشتند، می‌خواندیم و می‌نوشتیم و مطالعه می‌کردیم. خداوندا! اراده‌ی تو بر آن قرار گرفته بود که ما به حدّ کفایت و به‌قدر سنّ خویش، واجد حافظه و هوش باشیم.

ما بازی‌گوشی می‌کردیم و از سوی کسانی که خود نیز اهل بازی بودند، کیفر می‌دیدیم. امّا بازی‌های بزرگ‌سالان **شغل** تلقّی می‌شود و اگرچه آن‌ها را با بازی‌های کودکانه تفاوت چندانی نیست، بزرگ‌ترها کودکان را به دلیل پرداختن به این بازی‌ها مؤاخذه می‌کنند. هیچ کس بر کودکان یا بزرگ‌سالان ترحّم نمی‌کند، اگرچه هر دو، یقیناً مستحقّ آنند؛ زیرا باور ندارم که هیچ قاضی صالحی بر آن کیفرها که بر من رفت، مُهر تأیید بگذارد؛ چه، دلیل آن کیفرها بازی‌هایی بود که پیش‌رفت مرا در مطالعه‌ی مطالبی به تأخیر می‌انداخت که زمینه‌ساز بازی‌ای با اعتباری به مراتب کم‌تر در زندگی آتی من بود.

آیا آن مربیّ که مرا تأدیب می‌کرد، با من تفاوت بسیاری داشت؟ اگر خود او در یک مباحثه‌ی کم اهمیّت با یکی از مربیّان مغلوب می‌گشت، از شدّت خشم و حسادت، تشنّجی بر او مستولی می‌شد به مراتب شدیدتر از آن‌چه که من به هنگام شکست خوردن از یک هم‌بازی دچارش می‌گشتم.

۱۰

و با این وجود، من معصیت کردم. ای خدای من! ای خالق و حَکَمِ همه‌ی طبیعت!. امّا گناه را تو خلق نکردی، بلکه تنها حَکَم آن هستی. خداوندا! با سرپیچی از اطاعت والدین و مربیّانی که از آن‌ها سخن گفتم، مرتکب گناه شدم؛ زیرا غرض آن‌ها هر چه بود، تمام آن چیزها که مرا به آموختنش امر می‌کردند، بعدها می‌توانست مورد حُسن استفاده من واقع شود. قصور من از آن جهت نبود که چیزی بهتر از آن‌چه که ایشان پیش می‌نهادند، برگزیده بودم، بلکه تنها از دل‌بستگی‌ام به بازی نشأت می‌گرفت. فقط خواستار پیروزی در بازی و حظّ سمعی از داستان‌های تخیّلی و اسطوره‌ای که بر صحنه می‌آمدند، بودم و آن فقط بر میزان اشتیاقم به شنیدن می‌افزود. هر چه زمان

PersianPDF.com

سپری می‌شد، چشمانم نیز از همین کنجکاویِ آزمندانه، بیش‌تر می‌درخشیدند؛ زیرا مایل بودم که از تماشای نمایش‌ها و بازی‌های مورد علاقه‌ی بزرگ‌سالان محظوظ شوم. حامیانی که هزینه‌ی تهیه‌ی این نمایش‌ها را بر عهده می‌گیرند، از همان احترامی برخوردارند که والدین برای فرزندان خود آرزو می‌کنند. امّا همین پدران و مادران، کودکان را با رغبت به شلّاق می‌سپارند اگر این نمایش‌ها موجب غفلت ایشان از تحصیل دروسی شده باشد که قرار است آن‌ها را از ثروت بهره‌مند کند و امکان ایجاد چنین نمایش‌هایی را برای ایشان فراهم آورد. خدایا! بر این چیزها به شفقت نظر کن و حال که تو را می‌خوانیم، ما را از این اوهام رهایی بخش و نیز آن کسانی را که هنوز تو را نخوانده‌اند، نجات ده؛ باشد که به استغاثه، روی به درگاهت آورند و تو ایشان را از این بلاهت وا رهانی.

۱۱

آن‌گاه که کودکی بیش نبودم، درباره‌ی زندگی اَبدی‌ام شنیدم که وعده‌ی سَرور ما بود. همو که با فروتنی، خود را تا به میان ماگناه‌کاران متکبّر پایین آورد. آن‌گاه که نوآموزی در دین بودم، به‌طور مرتّب، از بدو تولّد، نعمت برخورداری از نشان صلیب را داشتم و با نمک خداوند آغشته می‌گشتم[۲۳]؛ زیرا خدایا! مادرم چشم امید فراوان به تو دوخته بود. یک بار در کودکی، به ناگهان دچار درد شکم شدم و تا آستانه‌ی مرگ پیش رفتم. حتّی آن زمان، تو نگاهبان من بودی و شور و قوّت ایمانم را مشاهده کردی آن‌گاه که به تقوای مادرم توسّل جستم و به مادر همه‌ی ما، یعنی کلیسای تو، تا مرا به نام مسیح پسرت که خدا و مرشد من است، غسل تعمید دهند. مادر زمینی من عمیقاً مضطرب بود؛ زیرا از سر ایمان خالصی که در دل داشت، برای تأمین رستگاری ابدی‌ام در چنگال مصیبتی بس بزرگ‌تر از درد زایمان به هنگام تولّدم، تقلّا می‌کرد. اگر به‌زودی شفا نیافته بودم، او برای انجام شعایر رستگاری من شتاب می‌کرد تا با اعتراف به درگاه تو، ای سَرور ما عیسی، پاک و طاهر گردم و گناهانم بخشوده شوند. این چنین شد که غسل تعمید من به تأخیر افتاد؛ زیرا این گمان می‌رفت، که در صورت زنده ماندن، باز خود را به گناه آلوده خواهم ساخت و پس از غسل تعمید، عقوبت

آلودگی به گناه، بسی بزرگ‌تر و خطرناک‌تر است. حتّی در آن سنین به تو ایمان داشتم و هم‌چنین مادرم و جملگی اهل خانه، به جز پدرم، تو را مؤمن بودند. پدرم نتوانست در دل من بر پارسایی مادر غلبه کند و چون خود هنوز بی‌ایمان بود، مرا از مؤمن شدنِ به مسیح باز دارد؛ زیرا مادرم هر آن‌چه که مقدورش بود انجام می‌داد تا پدر من نه آن مرد، بلکه خدایا تو باشی. تو در این امر، او را یاری کردی و بر شوهرش غلبه دادی، شوهری که این زن همواره مطیعش بود. او با اطاعت از شوهر، به حکم شریعت تو گردن نهاده بود و بدین‌سان، در نیکیِ بر شوهر برتری داشت.

پروردگارا! از تو می‌پرسم، زیرا اگر اراده‌ی تو بر آن قرار گرفته بود، مشتاقم که بدانم مقصود از به تأخیر افتادن غسل تعمید من در آن زمان چه بود؟ آیا سست گشتن لجامی که مرا از گناه باز می‌داشت، به صلاحم بود؟ یا اصلاً این سخن درست نیست که لجام سست شده بود؟ اگر چنین نیست، پس چرا حتّی این روزها به‌تکرار از مردمان می‌شنویم که می‌گویند: او را به حال خود بگذار تا این کار را انجام دهد، او که هنوز غسل تعمید نیافته؟ حال آن که هرگاه سلامت جسمانی کسی به مخاطره افتد، کسی نمی‌گوید 'بگذار حالش وخیم‌تر شود؛ او که هنوز شفا نیافته است.' پس بسی بهتر بود که من در دم شفا می‌گرفتم و خودم و خانواده‌ام نهایت تلاش خویش را مصروف می‌داشتیم تا مطمئنّ گردیم که روح من به محض دریافت رستگاری خویش، سلامتش در کنف مراقبت تو است؛ زیرا که تو خود او را نجات بخشیده‌ای. قطعاً این طریق بهتری می‌بود. امّا مادرم به‌خوبی می‌دانست که چندین موج عظیم وسوسه پیش از آن که بزرگ شوم، مرا تهدید خواهند کرد و ترجیح می‌داد که آن‌ها بر گِل بی‌شکل بکوبند تا بر شکل کاملی که مُهر تعمید بر آن کوفته شده است.

۱۲

گمان بر این بود که خطر این وسوسه‌ها در کودکی کم‌تر از نوجوانی است. امّا حتّی در کودکی به درس‌هایم علاقه‌ای نداشتم و مایل نبودم که مجبور به مطالعه شوم. ولی به هر حال، مرا از آموختن گریزی نبود و از آن مرا خیری حاصل شد که خود تحصیلش نکرده بودم. اگر اجباری در کار نبود، اصلاً به تحصیل علم نمی‌پرداختم و آن‌چه انسان

بر خلاف اراده‌اش انجام می‌دهد، حتّی اگر فی‌نفسه خوب باشد، برای او افتخاری به همراه ندارد.

آن خیر نیز، خدایا! از جانب تو بود و نه از سوی کسانی که مرا به مطالعه وا می‌داشتند؛ زیرا ایشان فاقد بصیرت کافی بودند تا بدانند که آن دروسی که مرا به آموختنشان وامی‌داشتند، در راه هدفی به کار خواهم بست غیر از ارضاء میل سیر ناشدنی انسان به فقری که غنایش می‌خواند و بدنامی‌ای که محبوبیّت تلقّی‌اش می‌کند.

امّا تو که *'تعداد موهای سر ما را نیز در حساب خویش داری'*،[۲۴] تصوّرات باطل همه‌ی آن کسانی را که مرا به مطالعه اجبار می‌کردند، در جهت خیر من به کار گرفتی و خطای خودم را در عدم تمایل به مطالعه، به عنوان مکافاتی که مستحقّش بودم؛ زیرا به‌راستی در حدّ یک پسر کوچک، گناه‌کاری بزرگ محسوب می‌شدم. بدین طریق، اشتباهات ایشان را در مسیر صلاح من جهت دادی و مرا محض خاطر خودم عادلانه تأدیب کردی؛ زیرا حکم تو بر آن قرار گرفته است و از حکم تو گریزی نیست ـ که در میان ما هر جانی به گناه بیآلاید خود، خویشتن را عقوبت دهد.

۱۳

حتّی اکنون نیز به‌خوبی نمی‌فهمم که چرا زبان یونانی را که در ایّام کودکی می‌آموختم، آن‌چنان منفور من بود. زبان لاتین را، البتّه نه دروس مقدّماتی آن را، بلکه دروسی را که بعدها از معلّمین ادبیّات آموختم، بسیار دوست می‌داشتم.

دروس ابتدایی لاتین که شامل قرائت، نگارش و حساب می‌شد، همانند دروس یونانی تکلیفی کسالت‌بار بود. سبب آن نیز، گناه‌آلودگی و بیهودگی و پوچی حیات بود؛ زیرا که من *'از گوشت و خونم و عمرم دمی بیش نیست که می‌گذرد و هرگز باز نمی‌گردد'*[۲۵]. این دروس مقدّماتی بسی ارزش‌مندتر از درس‌هایی بودند که در پی آن می‌آمدند؛ زیرا کاربرد عملی داشتند. آن‌ها به من توانایی‌ای بخشیدند که اکنون نیز در من است و به واسطه‌اش می‌توانم هر آن‌چه را که پیش رویم قرار می‌گیرد، بخوانم و هر چه را که مایلم، به رشته‌ی تحریر در آورم. در درس‌های بعدی، ناچار بودم

سرگردانی‌های قهرمانی به نام **اینیاس**[۲۶] را از بَر کنم، و این در حالی بود که شیوه‌های نامعقول خود را نمی‌توانستم به خاطر بسپرم. آموختم تا بر مرگ **دیدو**[۲۷] که از سر عشق، خویشتن را به هلاکت سپرده بود، مرثیه سر دهم، و حال آن که در تمامی آن لحظات و در بحبوحه‌ی این امور، مهجور از تو خدای من و جانان من! در حال احتضار بودم و بر بینوایی خویش قطره اشکی نثار نمی‌کردم.

چه کسی بیش از یک موجود بیچاره‌ی غمگین قابل ترحّم است، که غافل از وضع اسفبار خویش بر مرگ **دیدو** که از عشق اینیاس جان داده مویه سر می‌دهد، در حالی که خود از فقدان عشق به تو می‌میرد و اشکی نمی‌ریزد؟ خداوندا! تو نور قلب من، نان[۲۸] جانِ جان من و قدرتی هستی که ذهن و خواطر قلبی مرا به هم می‌پیوندد، امّا من تو را عاشق نبودم.

عهد خویش با تو شکستم[۲۹] و دیگری را در آغوش کشیدم، در حالی که صدای هلهله در اطرافم طنین‌انداز بود. عشق به این دنیا، همان عهدشکنی با تو است[۳۰] که تحسین مردمان را برمی‌انگیزد؛ زیرا ایشان اگر جز این کنند، خجلت‌زده می‌گردند. من نه بر این واقعه، بلکه برای **دیدو** که جان خویش را به تیغ شمشیر سپرده بود، زاری کردم، در حالی که با غفلت از تو، خویشتن را به دون‌ترین مخلوقاتت تسلیم کرده بودم. اگر از خواندن این‌گونه کتاب‌ها منع می‌شدم، از این که نمی‌توانستم آن چیزهایی را که مرا غمگین می‌کند بخوانم، سخت غم‌زده می‌گشتم. چنین بلاهتی در قیاس با فراگیری خواندن و نوشتن، مطالعه‌ای سودمندتر تلقّی می‌شود.

امّا اکنون، خدای من! ندایت را در جانم طنین‌انداز کن و بگذار تا حقیقت تو، ناصواب بودن این تصوّر را به من نشان دهد. به من بگو که خواندن و نوشتن بسی برتر است. این باید حقیقت داشته باشد؛ زیرا من ترجیح می‌دهم که سرگشتگی‌های اینیاس و همه‌ی آن‌چه را که در این سرگشتگی‌ها پیش می‌آید از یاد ببرم، امّا خواندن و نوشتن را فراموش نکنم. درست است که بر مدخل مدارسی که در آن‌ها ادبیّات تدریس می‌شود، پرده‌هایی می‌آویزند، امّا این بیش از آن که نماد تکریم سرّ و راز باشد، پوششی است که خطا را می‌پوشاند. نیازی نیست که مدیران مدرسه از کلام من انگشت تعجّب به دهان گیرند؛ زیرا اکنون که هواهای نفس خویش را نزد تو معترف

می‌شوم، دیگر از ایشان بیمی به دل ندارم و با خشنودی، شیوه‌های ناصواب خود را ملامت می‌کنم، باشد که از طُرُق خیری که تو بر من نمایان ساخته‌ای، محظوظ گردم. نه آن کسانی که در وادی ادبیّات گام برمی‌دارند و نه آن‌ها که آثار ایشان را ابتیاع می‌کنند، نباید علیه من بانگ تعجّب بر آورند؛ زیرا اگر از ایشان راجع به صحّت این مطلب سؤال شود که آیا راست است که اینیاس، چنان که شاعر می‌گوید، زمانی به کارتاژ[۳۱] آمده یا نه، آن که کم‌تر می‌داند، اظهار بی‌اطّلاعی می‌کند و آن که دانش بیش‌تری دارد، بر کذب این مطلب صحّه می‌گذارد. امّا اگر از املاء واژه‌ی اینیاس سؤال شود، بر مبنای قراردادی که الفبا را برای همه‌ی ما وضع می‌کند و مورد اتّفاق همگان است، هر کس که خواندن بداند، پاسخ صحیح خواهد داد. سپس اگر بپرسم که آیا برای انسان، فراموش کردنِ خواندن و نوشتن خسران بزرگ‌تری به همراه دارد یا از یاد بردن رؤیاهای شاعران، مطمئناً هر کس که عقل و هوش خویش را از کف نداده باشد، پاسخ را حدس می‌زند. بنا بر این، ترجیح افسانه‌های پوچ بر مطالعات ارزش‌مندتر، در مقام یک پسربچّه، برای من خطا محسوب می‌شد. در واقع، درست‌تر است که بگویم یکی را بسیار دوست داشتم و از دیگری متنفّر بودم. در آن روزها، 'یک به علاوه‌ی یک مساوی است با دو و دو به علاوه‌ی دو مساوی است با چهار' مکرّراتی بیزار کننده بود، در حالی که داستان اسب چوبی و سربازان درون آن، به آتش کشیدن تروآ[۳۲] و حتّی شبح کرویسا،[۳۳] رؤیایی بود که در عین بیهودگی، قدرت سحرانگیزی داشت.

۱۴

اگر چنین بود، پس چرا از ادبیّات یونانی که همین قصّه‌ها را در بر دارد، به اندازه‌ی خودِ زبان یونانی تنفّر داشتم؟ هومر نیز هم‌چون ویرژیل، داستان‌سرای زبردست و خیال‌پرداز فوق‌العاده‌ای است، امّا او در کودکی، چندان خوشایند مذاقم نبود. گمان می‌کنم که پسران یونانی نیز هرگاه مجبور به خواندن ویرژیل شوند، همان‌گونه که من ناگزیر از مطالعه‌ی هومر بودم، همین عقیده را راجع به او داشته باشند.

در واقع، دشواری‌ای که در یادگیری هر زبان بیگانه یافت می‌شود دخیل بود و همین امر، حلاوت افسانه‌های یونانی را به تُرشی می‌گرایانْد. حتّی گاه یک واژه را

درک نمی‌کردم و مُدام دست‌خوش تهدیدهای خشونت‌بار و شکنجه‌های بی‌رحمانه‌ای می‌شدم که مرا به یادگیری اجبار می‌کردند. البتّه در خردسالی، لاتین نیز نمی‌دانستم، امّا بدون هیچ ترس و دغدغه‌ای آن را تنها با گوش دادن به دایگانی که نوازشم می‌کردند و در میان خنده و شوخی اطرافیان فرا می‌گرفتم. زبان لاتین را بدون اجبار و تهدید به کتک می‌آموختم؛ زیرا خود مایل بودم که بتوانم افکارم را بیان کنم.

هرگز نمی‌توانستم آن را یاد گیرم اگر تعدادی کلمات را یاد نگرفته بودم، آن هم نه از مربیّان، بلکه از کسانی که با من سخن می‌گفتند و هرگاه افکارم را نزدشان بیان می‌کردم، به من گوش می‌دادند. این به‌وضوح، نشان می‌دهد که ما در یک حالت بی‌قید و بند و از سر کنجکاوی، بهتر می‌آموزیم تا در سایه‌ی اجبار و وحشت.

امّا، خداوندا! رأی شریعت تو بر آن قرار گرفته است که جریان سرکش کنجکاوی با زور، سدّ شود. از چوب استاد تا زجر و شکنجه‌های منجر به شهادت، جملگی دارویی ناگوارایند که قانون تو تجویز می‌کند تا ما را از لذّات فسادآوری که از تو مهجورمان می‌کنند، بهبودی بخشند.

۱۵

خدایا! دعایم را مستجاب کن و مگذار جانم از شدّت انضباطی که تو دستور فرموده‌ای، بپژمرد. بگذار تا بدون آن که مرا سستی حاصل آید، تو را شکر گویم که از شیوه‌های شریرانه نجاتم دادی، باشد که تو از هر لذتی که پیش از این وسوسه‌ام می‌کرد، بر من گواراتر آیی؛ باشد که تو را با شدّت و حدّت هر چه بیش‌تر، عاشق باشم و با تمام قدرتِ ایمان خود، دست تو را بفشارم؛ باشد که تا واپسین روزهای این عمر بادپا، مرا از شرّ همه‌ی وسوسه‌ها در امان داری.

خداوندا! تو پروردگار من و سلطان منی و دلم می‌خواهد هر چیز خوبی را که در کودکی فرا گرفتم در طریق بندگی تو به کار گیرم. می‌توانم سخن بگویم و بنویسم، بخوانم و بشمارم. آرزو دارم که همه‌ی این‌ها را در خدمت تو به کار برم؛ زیرا آن‌گاه که موضوعات دیگری را مطالعه می‌کردم، تو مرا مانع شدی و گناه متلذّذ شدن از آن چیزهای بی‌ارزش را بر من بخشودی. درست است که از آن مطالعات، کلمات

سودمند فراوانی آموختم، امّا می‌توانستم همین کلمات را با مطالعه‌ی چیزی ارزش‌مند فرا بگیرم و این همان طریق امنی است که کودک می‌تواند بپیماید.

۱۶

امّا عادات و رسوم، ما را در مسیر گمراهی خویش می‌رانند و شناکردن بر خلاف جریان آب دشوار است. آیا این رود هرگز بی‌آب نمی‌گردد؟ تا چه وقت باید فرزندان آدم را به دریای پهناور و وحشت‌انگیزی سرازیر کند که عبور از آن حتّی برای آنان که به کِشتی نجات صلیب درمی‌آیند، به‌آسانی میسّر نیست؟

این آموزش سنّتی به من آموخت که **ژوپیتر**[۳۴] شریران را با صاعقه‌ای هلاک می‌کند، امّا خود تن به زنا می‌دهد. این دو عمل کاملاً با یک‌دیگر ناسازگارند. به هر تقدیر، او به این شکل نمایانده می‌شود و در نتیجه، کسانی که در زناکاری الگوی او را پیش روی دارند، به دروغ هم‌چون تُندر می‌غرّند و بدین طریق، چهره‌ی زنا را با نقاب شهامت و دلیری می‌پوشانند. امّا آیا هیچ استاد رداپوشی،[۳۵] می‌تواند بی آن که برآشفته شود به کسی گوش فرا دهد که بر مبنای تصوّر خویش با او نزاع می‌کند و می‌گوید، 'این قصّه‌ها را هومر ابداع کرده و گناهان انسان را به خدایان نسبت داده است. بهتر آن بود که در عوض، برای انسان‌ها نمونه‌هایی از خوبی‌های خدایان می‌آورد[۳۶]'. نزدیک‌تر به حقیقت خواهد بود اگر گفته شود که قطعاً هومر مبدع آن داستان‌ها است، امّا آن‌ها را پر از شخصیّت‌های انسانی شریری ساخت که لباس مبدّل خدایان را به تن داشتند. به این طریق، شرارت‌های ایشان حکم جنایت را نمی‌داشت و به نظر می‌رسید همه آن کسانی که چنین می‌کردند، پیرو الگوی خدایانی آسمانی بودند و نه پیرو میرندگان گنه‌کار.

کودکان انسان هم به همراه اجرتی که بابت یادگیری این قبیل دروس پرداخته می‌شود، به درون این رود دوزخی فرو می‌اُفتند. آن‌گاه که عوام نیز این‌گونه امور را به بحث می‌نشیند، مسأله از این هم مخاطره‌انگیزتر می‌گردد؛ زیرا به حکم قانون، علاوه بر دست‌مزدی که از دانش‌آموزان دریافت می‌شود، ماهانه‌ای نیز باید برای معلّمین مقرّر شود. و غرّش و غریو این رود که بر تخته سنگ‌های دو سوی خود می‌کوبد، تو

گویی به زبان حال می‌گوید 'این مدرسه‌ای است که در آن مردمان، استاد لفّاظی می‌شوند. در این‌جا، هنر باوراندن[۳۷] را که در تجارت و مباحثه بسی ضروری است، می‌آموزند.' تنها در قطعه‌ای از **ترِنس**[۳۸] است که می‌توان کلماتی یافت، هم‌چون **رگبار**، **طلایی**، **آغوش**، **فریب**، **آسمان**، و کلمات دیگری را که در همان صحنه به چشم می‌خورند. **ترِنس** جوانی هرزه را به تصویر می‌کشد که با تشبّه به الگوی ژوپیتر، خود را از زنا تبرئه می‌کند. او به تصویری نقّاشی شده روی دیوار نظر کرده که نشان می‌دهد چگونه ژوپیتر، چنان که در اساطیر آمده، دختری 'به نام دانائی[۳۹] را با بارش رگباری طلایی به آغوشش، فریب داد'.[۴۰]

با همین کلمات، خویشتن را به هرزگی ترغیب می‌کند، تو گویی او را از آسمان چنین اجازت داده‌اند: 'چه خدای شگرفی است! تُندَرِ قاهرِ او کران تا کران آسمان را به لرزه می‌آرد. چه بسا بگویی که من تنها یک انسانم و ایجاد تُندَر ورای قدرت من است. امّا من باقیِ نقش را به‌خوبی و نیز از سر اشتیاق ایفا کردم!'.[۴۱]

قطعاً، اخلاق فاسد سبب یادگیری آسان‌تر این کلمات نیست، امّا فراگرفتن این کلمات، به اعتماد به نفس افزون‌تری در ارتکاب پلیدی رهنمون می‌شود. من با خود این کلمات فی‌نفسه مخالف نیستم. آن‌ها هم‌چون جام‌هایی دل‌پسند و گران قیمت‌اند، ولی در درونشان شرابِ خطا است که از پیش در جام معلّمان ریخته شده بود و ایشان به نوبه‌ی خود جام ما را از آن پُر می‌ساختند تا بنوشیمش. اگر از نوشیدن امتناع می‌ورزیدیم، توبیخ می‌شدیم، بدون آن که از حقّ التجاء به یک قاضی هوشیار برخوردار باشیم. به لطف عنایت تو، ای خدا! می‌توانم آن روزها را به‌درستی به خاطر آورم. حقیقت دارد که این چیزها را با خشنودی می‌آموختم و لذّتی گناه‌آلود بر می‌گرفتم. و از این روی، معلّمان، آینده‌ای درخشان را برای من پیش‌بینی می‌کردند.

۱۷

بگذار تا به تو بگویم که چگونه استعدادی را که به من عطا کردی، در اوهام ابلهانه مصروف داشتم.

کاری بر عهده‌ی من نهاده بودند که برای من مشقّتی عظیم داشت؛ زیرا اگر در آن

موفّقیّت حاصل می‌کردم، تمجید بسیاری را از آنِ خود می‌ساختم؛ در غیر این صورت، بی‌مهری و تنبیه انتظارم را می‌کشید. باید گفتار **جونو**[۴۲] را از بر می‌خواندم که چون نمی‌توانست مانع از سفر اینیاس به ایتالیا شود دچار درد و خشم شده بود. شنیده بودم که **جونو** هرگز در واقعیّت، چنین کلماتی را به زبان نیاورده بود، امّا ما ناگزیر از تظاهر بودیم و با تکرار منثور آن‌چه شاعر به نظم سروده بود باید او را در پرواز خیال همراهی می‌کردیم. برنده‌ی مسابقه، آن پسری بود که بتواند مناسب‌ترین واژه‌ها را با معانی بیابد و احساسات رنج و خشم را به شایسته‌ترین شکلی که در خور شأن بلند شخصیّت نمایش باشد، بیان کند.

خدای من! ای حیات حقیقی‌ام! از چه روی این امر نزد من واجد اهمیّت بود؟ چرا اجرای من بیش از همشاگردی‌هایم تشویق و تحسین برانگیخت؟ مطمئناً، آن همه دود را آتشی نبود. آیا هیچ موضوع دیگری وجود نداشت که من با آن ذهن و زبان خویش را تیز و قوی گردانم؟ می‌توانستم ذهن و زبانم را در ستایش تو با کلمات *کتاب مقدّس* به کار گیرم و آن تاک جوان دلم را تکیه‌گاهی می‌شد تا میوه‌هایش آن‌قدر بی‌ارزش و درخور منقار پرندگان نشوند؛ زیرا خوراک پرندگان صیّاد، یعنی همان فرشتگان هبوط کرده، به طُرق بسیار فراهم آورده می‌شود.

۱۸

آیا تعجّب‌انگیز بود که به دام چنین مشغولیّات بی‌حاصلی در افتادم و از تو ای خدای من! دور ماندم؟ از من انتظار تأسّی به مردمانی می‌رفت که اگر وقتی برای بازگویی عملی غیرمضرّ که انجام داده بودند، از اصطلاحات بیگانه و واژه‌های غریب استفاده می‌کردند، شدّت ملامتی که به خود می‌دیدند ایشان را مبهوت می‌ساخت، امّا هرگاه برای توصیف اعمال نازیبنده‌شان از عباراتی زیبا و مناسب و دستوری صحیح بهره می‌گرفتند، محظوظِ از تحسین بسیار می‌شدند. پروردگارا! تو این امور را می‌نگری، امّا سکوت اختیار می‌کنی؛ زیرا که صبور و رحیمی و هرگز سخن به کذب نمی‌گویی.[۴۳] آیا تا ابد در سکوت خواهی بود؟ همین امروز تو آماده‌ای تا آن روحی

راکه تو را می‌جوید، از این ورطه‌ی خوفناک رهایی بخشی، هر آن کس راکه از اعماق جانش می‌گوید، *'چشمان من تنها تو را می‌بینند؛ خدایا من در تمنّای حضور توأم.*[۴۴] زیرا آن جانی که با هواهای پست نفسانی، نابینا گشته، از تو مهجور است و قادر به دیدار تو نیست. آن طریقی که ما را از تو دور ساخته و از نو به سویت باز می‌گرداند با قدم یا مسافت‌نما، قابل اندازه گیری نیست. در [مَثَلی از] *کتاب مقدّس*، پسر مُسرف برای تلف کردن ثروتی که پدر به هنگام عزیمت به او داده بود، به سرزمینی دور دست سفر کرد. امّا برای رسیدن به آن سرزمین، اسب، درشکه یا کشتی به اجارت نگرفت؛ بال‌هایی برای پرواز دارا نبود و قدم از قدم نیز برنداشت؛ زیرا آن پدر که به او ثروت بخشید، تو بودی. تو او را در آغاز سفر دوست می‌داشتی و وقتی که بدون حتّی یک سکّه به خانه بازگشت باز بیش‌تر دوستش می‌داشتی. امّا او دل به لذّت سپرده و جانش نابینا گشته بود و این نابینایی، مقدار مسافتی است که او از تو دور شد، به طوری که نمی‌توانست چهره‌ات را ببیند.

پروردگارا! هم‌چون همیشه با مردمان این جهان صبور باش، آن‌گاه که می‌بینی با چه عزم راسخی از اصول دستور زبان که از اسلافشان به ایشان رسیده، تبعیّت می‌کنند و حال آن که شرایع سرمدی، رستگاری جاودانه راکه از تو دریافت داشته‌اند، نادیده می‌انگارند. برای کسی که قواعد متعارف تلفّظ را فراگرفته و یا آن‌ها را به دیگران می‌آموزد، نقض آن قواعد و ادای نادرست کلمه‌ی انسان، او را به چنان رسوایی دچار می‌ساخت، به مراتب بدتر از رسوایی‌ای که برای او به بار می‌آمد اگر قوانین تو را نقض می‌کرد و یا از یک انسان دیگر که هم‌نوع او است تنفّر می‌یافت. کژراهیِ این خیال به همان اندازه است که تصوّر کنیم، لطمه‌ای که از جانب دشمنان بر ما وارد می‌شود، بیش از آسیبی است که با تنفّر از ایشان به خود می‌رسانیم و یا گمان کنیم که با قتل دیگری صدمه‌ای مرگ‌بارتر از آن‌چه در حین ارتکاب آن به قلب خود وارد می‌کنیم،.نصیب آن فرد می‌گرداند. ای خدای بی‌همتا در جلال، بلند مرتبه در سکوت ملکوت، که به دیده‌ی انسان نیایی! به چشم خویش می‌بینیم که عدالتِ همیشگی تو، چگونه نابینایی را مکافاتِ بلندپروازی‌های نامشروع قرار می‌دهد. مثلاً کسی که

تـمنّای کسب شـهرت یک سـخن‌گوی قـهّار را دارد و در مـقابل قـاضی و در مـیان مستعمین بر حریف خویش با ناسزاهای کین‌جویانه تازیانه مـی‌زند، بسـیار مـراقب است که مبادا سهواً واژه‌ی انسان را به غلط ادا کند، ولی در آن حال، از این که هیجان غالب بر او می‌تواند انسانی را به کام مرگ کشد، اندیشه نمی‌کند و خاطرش مشـوّش نمی‌گردد.

۱۹

من پسربچّه‌ای بودم که در آستانه‌ی چنین دنیایی ایستاده بودم و خطر در کمینم بود. در مهیّا شدن برای مسابقات این دنیا، به من فقط آموخته بودند که از دستور زبان غلط بهراسم، به جای این که به من بیاموزند که هرگاه دچار خطای دستوری مـی‌شوم، بـه دیگرانی که گرفتار آن اشتباهات نمی‌شوند رشک نبرم.

خدایا! به همه‌ی این‌ها نزد تو اقرار می‌کنم و معترفم. با این شیوه‌ها، تحسین آن کسانی راکه جویای التفاتشان بودم، به دست آوردم؛ چه، گمان می‌کردم طریق صواب زندگی، انجام عملی است که ایشان می‌پسندند. من چشم رؤیت گرداب دون‌مایگی را که دور از دیده‌ی تو در آن فرو افتاده بودم، نداشتم. آن زمان در چشم تو، هیچ چـیز به‌قدر من خوار نبود؛ زیـرا حتّی بـرای کسـانی کـه قـصد خـوشایندشان را داشـتم، مشکل‌آفرین بودم. دفعات بسیاری، به مربیّ، استادان و والدین خود، دروغ گـفتم و ایشان را فریب دادم؛ زیرا مایل بودم بازی کنم یا به تماشای نمایشی بیهوده بپردازم و یا این که برای تقلید از آن‌چه روی صحنه دیده بودم، طاقت از کف می‌دادم. حـتّی از سر آزمندی و یا به جهت تحصیل چیزی که بـتوان آن را بـا اسـباب‌بازی‌های مـورد علاقه‌ی پسران دیگر، معاوضه کرد، از گنجه و میز پـدر و مـادرم دزدی مـی‌کردم. در بازی‌هایم غالباً برای پیروزی به تقلّب متوسّل می‌شدم، تنها به آن خاطر که اشـتیاقی باطل برای فاتح شدن، بر من مستولی گشته بود. امّا تقلّب دیگران برای من غیر قـابل تحمّل بود و اگر درمی‌یافتم که دیگری نیز هم‌چون من تقلّب می‌کند، نزاع سختی به راه می‌انداختم و اگر تقلّب من از پرده برون می‌افتاد و به خاطر آن ملامت می‌شدم، در عوض آن که تسلیم شوم، از کوره به در می‌رفتم.

آیا می‌توان این را معصومیّت کودکانه تلقّی کرد؟ خداوندا! حاشا که چنین باشد! امّا استدعا دارم از آن درگذری. مربیّان و معلّمین جای خود را به سرداران و سلاطین می‌دهند و مهره‌ها، توپ‌ها و پرندگانِ دست‌آموز به ثروت و املاک و نوکران بدل می‌گردند، امّا در عین حال که مراحل مختلف زندگی به تعاقب ظاهر می‌شوند، همان هواهای نفسانی در ما باقی می‌مانند، هم‌چنان که مکافات‌های طاقت‌فرساتر در پی چوب استاد می‌آیند. پس تنها خُردی کودکان بود که موجب شد تا تو آن‌ها را نماد آن خضوعی بدانی که در مقام پادشاه ما، ستایشش می‌کنی و می‌فرمایی، *'ملکوت آسمان، از آنِ کسانی است که هم‌چون کودکان باشند.'*(۴۵)

۲۰

خداوندا! حتّی اگر اراده‌ی تو بر آن قرار می‌گرفت که در همان کودکی بمیرم، باز هم سپاس فراوانی را به تو مدیون می‌بودم؛ زیرا که تو خدای ما، خیراعلی، خالق و فرمانروای همه‌ی کائناتی.

در کودکی نیز، وجود داشتم، زنده بودم، و قدرتِ احساس داشتم؛ غریزه‌ای دارا بودم که به واسطه‌اش خویشتن را صحیح و سالم نگاه می‌داشتم و در صیانت وجودم می‌کوشیدم؛ غریزه‌ای که از موجود یگانه‌ی ناپیدایی حکایت دارد که از آن نشأت گرفته است. واجد یک حسّ درونی بودم که حواسّ خارجی مرا تدبیر کرده و آن‌ها را نیرومند نگاه می‌داشت. حتّی در امور جزئی که ذهن مرا به خود مشغول می‌ساختند، از یافتن حقیقت لذّت می‌بردم. دلم نمی‌خواست که خویشتن را بر خطا بیابم؛ حافظه‌ی خوبی داشتم؛ تسلّط بر کلمات را تحصیل می‌کردم؛ از هم‌نشینی با دوستان متلذّذ می‌شدم؛ و از درد، جهالت و اندوه می‌گریختم. آیا نباید شاکر باشم که چنان موجود کوچکی از چنین ویژگی‌های شگفت‌انگیزی برخوردار بود؟ این‌ها همه مواهبی از جانب خداوند بودند؛ زیرا من خود استطاعت اعطای آن‌ها را به خویشتن نداشتم. مواهب او همه نیکویند و عصاره‌ی همه‌ی آن‌ها نَفْسِ خودِ من است. بنا بر این، خالق من باید نیکو باشد و هر آن‌چه از نیکویی در من است، از آنِ او است. او را به خاطر هر چیز خوبی که در زندگی من، حتّی در زندگی کودکی من، وجود دارد، سپاس

و ستایش می‌گویم. امّا گناه من آن بود که لذّت، زیبایی و حقیقت را نه در او، بلکه در خود و دیگران می‌جستم و این کاوش، مرا در عوض به درد، سراسیمگی و خطا رهنمون گشت. ای خدایی که سَرور من، مایه‌ی مباهات من و امید من تویی، تو را به خاطر مواهبت سپاس می‌گویم و استدعا دارم که آن‌ها را برای من حفظ کنی. مرا نیز محافظ باش تا که مواهبت ببالند و به کمال رسند و من خود با تو خواهم بود؛ زیرا اگر به یُمن موهبت تو نبود، اصلاً وجود نمی‌داشتم.

پی‌نوشت‌ها

۱ - مزامیر، ۱۴۴ : ۳.
۲ - همان منبع، ۱۴۶ : ۵.
۳ - پطرس اوّل، ۵ : ۵.
۴ - رومیان، ۱۰ : ۱۴.
۵ - مزامیر، ۲۱ : ۲۷.
۶ - پسر، خدای پسر یا عیسی مسیح است.
۷ - به زعم شارحان، مراد از خدمت‌گزار قدّیس آمبروز (۳۹۷ ـ ۳۴۰). است که اسقف میلان بود و در هدایت آگوستین نقش بسیار مهمی داشت.
۸ - مراد از اعماق زمین همان دوزخ است.
۹ - مزامیر، ۱۳۸ : ۸
۱۰ - رومیان، ۱۱ : ۳۶.
۱۱ - ارمیا، ۲۳ : ۲۴.
۱۲ - مزامیر، ۳۴ : ۳.
۱۳ - همان منبع، ۱۸ : ۱۳ و ۱۴.
۱۴ - همان منبع، ۱۱۵ : ۱۰.
۱۵ - همان منبع، ۳۱ : ۵.
۱۶ - ارمیا، ۲ : ۲۹.
۱۷ - مزامیر، ۲۶ : ۱۲.
۱۸ - همان منبع، ۱۲۹ : ۳.
۱۹ - ارمیا، ۱۲ : ۱۵.
۲۰ - پادشاهان دوّم (سموئیل دوّم)، ۲۳ : ۵.

۲۱ – مزامیر، ۹۱ : ۲.
۲۲ – همان منبع، ۹۱ : ۲.
۲۳ – یعنی اصلاح می‌شدم؛ چراکه از قدیم الایام نمک وسیله‌ای برای جلوگیری از فساد خوراکی‌ها تلقّی می‌شده است.
۲۴ – متی، ۱۰ : ۳۰.
۲۵ – مزامیر، ۷۷ : ۳۹.
۲۶ – Aeneas، قهرمان شعر حماسی 'انئید' سروده‌ی ویرژیل شاعر رومی که در حدود ۷۰ تا ۱۹ پیش از میلاد زیسته است.
۲۷ – 'Dido' در شعر ویرژیل، شاه‌زاده‌ای است که معشوقش اینیاس، او را ترک گفته و از همین سبب، جان خویش را می‌گیرد.
۲۸ – در متن، واژهٔ نان به کار رفته است که مایه حیات است و عیسی مسیح در انجیل یوحنّا (۳۵ : ۶). خود را نان حیات نامیده است.
۲۹ – مزامیر، ۷۲ : ۲۷.
۳۰ – یعقوب. ۴ : ۴.

31 - Carthage

۳۲ – اشاره به شعر حماسی 'ادیسه' اثر هومر که در آن، سربازان به رهبری اودیسیوس برای ورود به قلعه‌ی تروآ (Troy) از حیله‌ی اسب چوبی استفاده می‌کنند.
۳۳ – در شعر ویرژیل، کرویسا Creusa همسر اینیاس است که در جنگ تروآ با او همراه است، ولی در میانه جنگ ناپدید شده و پس از مدّتی روحش بر اینیاس ظاهر می‌شود.
۳۴ – ژوپیتر یا زئوس در اساطیر روم و یونان، خدای خدایان، و قلمرو حکم‌فرمایی او آسمان است. او هر از چند گاهی، عاشق دختران زمینی می‌شود و با آن‌ها معاشقه می‌کند.
۳۵ – اعضای مدرسه در آن زمان، جامه‌هایی بلند بر تن داشتند.
۳۶ – چیچرو، مباحثات توسکولانی ۱ : ۲۶ (توسیکولرم شهری باستانی در نزدیکی روم است).
۳۷ – persuasion مهارتی است که معمولاً معنانی مذموم دارد و به سوفسطاییان نسبت داده می‌شود.
۳۸ – Terence نمایش‌نامه‌نویس کمدی رومی که در حدود ۱۹۰ تا ۱۵۹ قبل از میلاد می‌زیسته است.

39 - Danae

۴۰ – قطعه‌ای که در متن آمده است از نمایش اُنوخوس (Eunnuchus) به قلم تِرِنس نقل شده است.

۴۱ - همان منبع.
۴۲ - Juno، ویرژیل، آنائید I، ۳۷ـ۴۹.
۴۳ - مزامیر، ۸۵: ۱۵.
۴۴ - همان منبع، ۲۶: ۸
۴۵ - متّی، ۱۹: ۱۴.

دفتر دوّم

۱

اکنون زمان آن فرا رسیده است که افکار خود را به کارهای ناپسندی که در آن روزها مرتکب شدم، معطوف کنم. گناهانِ تن که روح مرا ملوّث ساخت. این یادآوری نه از سر دل‌بستگی به آن گناهان، بلکه از آن جهت است که تو را عاشق باشم. دل‌بستگی به عشق تو مرا بر آن می‌دارد تا از همان راه‌های پلیدی که پیموده‌ام باز گردم. این خاطره‌ای تلخ است، امّا یاریم می‌کند تا طعم حلاوت تو را بچشم، حلاوتی که فریب نمی‌دهد، بلکه سروری واقعی به همراه می‌آورد و هرگز از سرورآفرینی باز نمی‌ایستد. از سر عشق به تو، خود را از دل آشفتگی و هرج و مرجِ ناشی از فروپاشی‌ای که قطعه قطعه‌ام ساخت، باز خواهم یافت. فروپاشی من آن‌گاه رخ داد که از تو، که به حقّ باید تنها مطلوب من می‌بودی، روی برتافتم و در طریق رسیدن به مطلوب‌های گوناگون، راه خویش را گم کردم. پس آن‌گاه که به مرحله‌ی مردی قدم نهادم، در آتش اشتیاق به زیاده‌روی در لذائذ دوزخی می‌سوختم. از آن‌جا که تهوّری سفیهانه داشتم، در وادی شهوتی که چندجانبه و متنوّع بود، افسارگسیخته می‌تاختم. زیبایی من در چشم تو محو و نابود گشت. تا مغز استخوان ناپاک و با این حال، از وضعیّت خویش خشنود بودم و دغدغه‌ی آن داشتم که در چشم آدمیان مقبول اُفتم.

۲

تنها چیزی که نزد من اهمیّت داشت آن بود که دوست بدارم و دوستم داشته باشند.

البتّه این عشق، فراسوی محبّت دو جان به یک‌دیگر و فراسوی قوس لمعه‌ی روشن دوستی بود. میل جسمانی که مانند مُرداب بود و میل جنسی جوانی که چون چشمه‌ای در من فوران داشت، بخارهایی می‌تراویدند که دل مرا در خود پوشانده و آن را تیره و تار ساخته بودند و من دیگر قادر نبودم پرتو روشن عشق حقیقی را از تاریکی شهوت تمیز دهم. عشق و شهوت یک‌جا در من غلیان داشتند. در ایّام جوانیِ لطیف و حسّاس من، مرا به پرتگاه هوس‌های جسمانی‌ام راندند و در گرداب گناه در افکندند. بدون آن که بدانم، تو را بیش از پیش خشمگین می‌کردم. شنوایی من از صدای زنجیرهایی که دل و جانم را در قید و بند می‌داشتند مختل شده بود و آن غُل و زنجیرهای مرگی بود که به عقوبت نخوتی که در جانم افتاده بود، مستحقّش بودم. هم‌چنان از طریق تو دورتر می‌افتادم و تو نیز مانع من نمی‌شدی. در دریای سوزان بدکاری زیر و زبر می‌شدم و دست و پا می‌زدم، امّا تو هیچ بر زبان نمی‌آوردی. زمان درازی سپری شد تا دریافتم که تنها سُرور حقیقی من تویی. در آن زمان تو خاموشی گزیده بودی و منْ مغرور در عین پریشانی، و بی‌قرار در عین خستگی، هم‌چنان به راه خود می‌رفتم و از تو دورتر و دورتر می‌شدم و دانه‌هایی می‌کاشتم که یگانه ثمرشان اندوه بود.

آیا کسی نبود که قادر باشد پریشان‌حالی مرا آرام بخشد. و زیبایی بادپای این جاذبه‌های تازه یافته را جهتی خیر عطا کند و افسون ایشان را غایت‌مند سازد، تا موج بلند جوانی من بر ساحل زناشویی فرو ریزد؟ با زاد و ولد فرزندان، که به حکم شریعت تو، غایت ازدواج است، این موج آرام می‌گرفت و فرو می‌نشست. تو از این رهگذر، نسل طبیعت هبوط یافته‌ی ما را بر می‌سازی و با دستانی لطیف، خارهایی را که در بهشت تو جایی ندارند، هرس می‌کنی؛ زیرا حتّی آن‌گاه که ما از تو دور افتاده‌ایم، قدرت قهّار تو از ما دور نیست. از سوی دیگر، می‌توانستم به صدای تو که از خلال ابرها برمی‌آمد، با التفات بیش‌تری گوش فرا دهم، آن‌گاه که می‌گوید، *ازدواج کردگان با گرفتاری‌های جسمانی روبه‌رو خواهند شد، امّا من آزادی شما را سلب نمی‌کنم؛*[۱] *برای مرد، نیکو آن است که از مراوده‌ی با زنان دوری گزیند؛*[۲] *آن کس که ازدواج نکرده است، همواره در امور خداوند می‌اندیشد که چگونه خشنودی او را تحصیل کند؛ در حالی که شخص ازدواج کرده در امور دنیا می‌اندیشد که چگونه همسر خویش را خشنود سازد.*[۳] می‌بایست با دقّت افزون‌تری به

این کلمات گوش می‌سپردم و اگر خویشتن را *از سر عشق به ملکوت آسمان‌ها اخته*[۴] ساخته بودم، سزاوار آن می‌گشتم که چشم به راه لذّت عظیم‌تر هم‌آغوشیِ با تو باشم.

امّا در عوض، در درونم پلیدی در جوش و خروش بود. تو را ترک گفتم و خویشتن را به دست آن موج سپردم. تمامی حصارهای شرعی را در هم شکستم و دیگر از تازیانه‌ی تو راه گریزم نبود. چه کسی را توان گریز از آن است؟ تو با غضب و رحمتی توأمان، همواره حاضر بودی و با آغشته کردن لذائذ نامشروع من به درد و تلخ‌کامی، مرا به طلب لذّت‌هایی وامی‌داشتی که با درد همراه نباشند. قصد تو آن بود که آن‌ها را تنها و تنها در تو بیابم. *خدایا! دچار عذابم می‌کنی تا تعلیمم دهی،*[۵] *از پایم در می‌آوری تا شفایم بخشی*[۶] و هلاکم می‌گردانی تا دور از تو جان نسپارم. در آن شانزده سال کجا بودم و در کدامین دوردست از رحمت تو، در غربت به سر می‌بردم؟ در این سنین، هیجان مرا درگیر خود ساخته بود و من خود را به‌تمام و کمال، به شهوتی سپرده بودم که شریعت تو ما را از آن منع می‌کند؛ هرچند که دل انسان بی هیچ شرمی آن را روا می‌شمرد. خانواده‌ام سعی نکرد تا به واسطه‌ی ازدواج، مانع از سقوط من شود. تنها چیزی که نزد ایشان اهمیّت داشت، آن بود که گفتاری بلیغ داشته باشم و با بهره جستن از کلمات بتوانم دیگران را اقناع کنم.

۳

همان سال، وقفه‌ای در تحصیلاتم حاصل شد. در آن زمان برای تحصیل در ادبیّات و فنّ سخن‌وری به شهر مجاور، مدوره[۷] می‌رفتم. امّا پدرم که از اهالی معمولی شهر تاگاست[۸] و تمنّایش بیش از تمکنّش بود، مرا به خانه باز گرداند تا با مقدار پولی که پس‌انداز کرده بود به شهر دوردست‌ترِ کارتاژ بفرستد. خدایا! نیازی نیست که این مطالب را به تو بگویم، امّا در پیشگاه تو، همنوعان خود را مخاطب خویش قرار داده‌ام؛ همان تعداد انگشت‌شماری از افراد را که ممکن است این کتاب را به دست گیرند. در این باره سخن می‌گویم، باشد تا خودم و کسانی که کلماتم را می‌خوانند، دریابند که ما از کدامین اعماق، تو را به یاری خویش می‌طلبیم. گوش‌های تو،

به‌راستی، فریاد دلی توبه‌کار و پشیمان را خواهد شنید که اکنون حیاتی ایمانی در پیش گرفته است.

پدرم مورد تحسین همگان واقع شد؛ زیرا او علی‌رغم استطاعت اندک مالی، همه‌ی آن‌چه را که مورد احتیاج بود تا پسرش به قصد تحصیل علم عازم سفری دور و دراز شود، برای او فراهم می‌ساخت. بسیاری از همشهری‌های ما که از پدرم به مراتب متموّل‌تر بودند، محض خاطر فرزندان خویش، چنین گرفتاری‌هایی را به جان نمی‌خریدند. امّا همین پدر، هرگز دغدغه‌ی آن نداشت که دریابد من چگونه بنده‌ای برای تو بودم و این که آیا از عفت بهره‌ای داشتم یا نه؟ امّا این که من زبانی پُرحاصل داشته باشم، نزد او بسیار اهمیّت داشت، در حالی که دل مرا بی‌حاصل از میوه‌های تو، به حال خود رها کرده بود، و حال آن که خدایا! تنها تو استاد نیکو و حقیقیِ زراعت این زمین، زمین دل منی.

در آن مدّت، یعنی طیّ شانزدهمین سال زندگی‌ام، به دلیل مضیقه‌ی مالی خانواده، ناچار از ترک مدرسه شدم و در کنار والدینم، اوقات را به بطالت در خانه سپری می‌کردم. خارهای شهوت مرا در خود می‌پوشاندند، در حالی که نه پدرم و نه هیچ‌کس دیگر، آن‌ها را از ریشه بَر نمی‌کَند. روزی در گرمابه‌ی عمومی، پدرم نشانه‌های فعّالیّت قوای مردانگی را در من مشاهده کرد و همین او را بس تا از تصوّر دیدن نوه‌هایش [در آینده] محظوظ شود. از این که می‌توانست این خبر را به مادرم بدهد، خشنود بود و خشنودی‌اش به سبب همان مستی بود که اهل دنیا را از یاد تو، خالق آن، غافل می‌کند تا به جای آن که به تو عشق بورزند، خود را به مخلوقاتت دل‌خوش دارند. جهان، سرمست از شراب ناپیدایی است که از اراده‌ی خاکی و گمراهش برآمده. امّا تو در قلب مادرم، معبدی برای خویش بنا می‌کردی و پی‌ریزی خانه‌ی مقدّس خود را در آن آغاز کرده بودی، در حالی که پدرم، تازه واردی به آن خانه، بیش نبود. مادر، به لطف پارسایی خویش، زنگ خطر را شنید و هراسان شد. هرچند هنوز غسل تعمید نیافته بودم، هراسان شد از این که مبادا در طریق ناصواب آن مردمانی گام بردارم که نظاره‌گر جمال تو نیستند و به تو پشت می‌کنند.

خداوندا! چه گستاخ بودم که تو را خاموش می‌خواندم، در حالی که خود از تو، دورتر و دورتر شده بودم! آیا حقیقت دارد که تو در آن زمان مرا هیچ نگفتی؟ یقیناً، آن کلماتی که به واسطه‌ی بنده‌ی مُخلصت، مادرم، در گوش من طنین‌انداز می‌شد، تنها از جانب تو بود. امّا هیچ یک از آن کلمات در قلبم فرو ننشست تا فرمان تو را اجابت کنم. خواسته‌های مادر را نیک به یاد دارم و این که با چه جدّیّتی مرا از بدکاری و، مهم‌تر از همه، از اغوای همسر مردی دیگر، بر حذر می‌داشت. این سخن‌ها، به نظر من تنها اندرزهایی زنانه بود که برای پذیرفتن آن‌ها باید از شرم سرخ می‌شدم. امّا این کلمات از جانب تو بود و من آگاه نبودم. گمان می‌کردم که تو خاموشی گزیده‌ای و تنها مادرم سخن می‌گوید. امّا در تمام آن مدّت، تو از رهگذر او سخن می‌گفتی و من با بی‌اعتنایی به او که خادمه‌ی تو بود، در واقع تو را نادیده می‌انگاشتم، اگرچه هم پسر او بودم و هم بنده‌ی تو. ناآگاهانه چنین می‌کردم و در همین طریق پیش می‌رفتم. آن‌قدر به حقیقت نابینا بودم که در مقایسه‌ی با رفقایم، از هرزگی کمتر خویش سرافکنده می‌شدم. آن‌ها از تباه‌کاری‌های خود با شهامت لاف می‌زدند و گناه بزرگ‌تر، مباهات بیش‌تری را با خود به همراه داشت. این چنین بود که از همین مفسده‌ها، نه تنها به خاطر لذّت، بلکه به دلیل تحسینی که نصیبم می‌گشت، محظوظ می‌شدم.

هیچ چیز به قدر بدکارگی، مستحقّ تحقیر نیست؛ و با این حال، من برای آن که تحقیر نشوم خود را هر چه بیش‌تر به بدکارگی می‌سپردم. اگر گناهان من به قدری نبود تا بتوانم با دیگر گناه‌کاران رقابت کنم، به گناهانی تظاهر می‌کردم که به واقع مرتکب آن‌ها نشده بودم؛ زیرا بیم داشتم که معصومیّت را بُزدلی و عفّت را نقطه‌ی ضعف تلقّی کنند. با همین رفقا بود که در کوچه‌های شهر عشرت[۹] پرسه می‌زدیم. خود را چنان در منجلاب آن غوطه‌ور می‌ساختیم که گویی از ادویه‌ی معطّر و روغن‌های گران‌بها است. دشمن پنهان،[۱۰] مرا لگدمال می‌کرد تا هر چه سریع‌تر، ساکن اعماق گناه شوم. او مرا که طعمه‌ی سهل الوصول فریب‌هایش بودم، پیوسته به سوی خویش اغواء می‌کرد. حتّی مادرم که تا آن زمان از قلب شهر عشرت گریخته بود، هرچند که هنوز در حومه‌ی آن پرسه می‌زد، بر مبنای آن‌چه که از شوهرش راجع به من شنیده بود، با همان

جدّیّتی که مرا به پاک‌دامنی توصیه می‌کرد، اقدام مهمّی صورت نداد. او می‌دانست که من دچار بیماری خطرناکی شده‌ام که بعدها حادّتر خواهد شد، امّا اگرچه کاهش سریع رشد شهوات من میسّر نبود، او صلاح نمی‌دید که با زندگی مشترک محصور شوند. پروای آن داشت که مبادا تعلّقات ازدواج، مانع از تحقّق آرزوها و امیدهای من در آینده شوند. البتّه نه امیدهای متعلّق به آینده‌ی اُخروی، که او آن را به تو سپرده بود، بلکه امید به توفیق من در تحصیل. هم پدر و هم مادرم، بی‌جهت مشتاق آن بودند که من بیاموزم؛ پدرم که خدا را تقریباً هیچ در نظر نداشت و افکار بی‌عمق او تنها به من مربوط می‌شد و مادرم که گمان می‌کرد طریق معمول تحصیل، نه تنها مانع من نخواهد شد، بلکه یاریم خواهد کرد تا به تو قربت جویم. تا حدّی که حافظه‌ام یاری می‌کند، والدین من چنین شخصیّتی داشتند. عنانم را در دست خویش داشتم تا در آن سوی مرزهای انضباط و قواعد، به خوش‌گذرانی بپردازم و این چنین در انواع گونه‌گون راه‌های پلیدی گم گشتم؛ راه‌هایی که در تمامی آن‌ها پرده‌ای از تاریکی، مرا از روشنایی حقیقت تو، ای خدا! محروم می‌ساخت. ***عجب خباثتی از قلب نازپرورده‌ی من سر می‌زد!***(۱۱)

۴

خدایا! به‌یقین، شریعت تو دزدی را مستوجب مکافات می‌داند؛ شریعتی که در قلوب انسان‌ها مکتوب شده است و علی‌رغم گناه‌آلودگیِ کمابیش ایشان، هرگز محو نخواهد شد؛ بدین جهت است که هیچ دزدی تاب آن ندارد که دیگری چیزی از او برباید، حتّی اگر خود او غنی باشد و آن دزد دیگر از سر فقر چنین کند.

با این حال، من به دزدی رغبت داشتم و بی آن که نیازی مرا به این کار وا دارد به آن مبادرت ورزیدم. آن‌چه مرا بدان برانگیخت عدم درک درست‌کاری، بی‌میلی به آن و اشتیاقی آزمندانه به انجام عمل ناصواب بود؛ زیرا خود بهتر و بیش‌تر از آن‌چه ربودم، داشتم و نمی‌خواستم با دزدی از چیزهایی که حسرتشان را در دل پرورانده بودم بهره‌ور شوم؛ بلکه فقط از نفس عمل دزدی و از گناه لذّت می‌بردم. در مجاورت

تاکستان ما یک درخت گلابی بود که میوه‌هایش نه خوش آب و رنگ و نه خوشمزه بودند. یک نیمه‌شب من به همراه جماعتی از اشرار، آن درخت را تکان دادیم و میوه‌هایش را ربودیم؛ چراکه ما در تاریکی شب، بنا به عادت زیان‌بار خویش، بازی‌هایمان را خارج از خانه و تا پاسی از شب گذشته پی می‌گرفتیم. مقدار فراوانی گلابی ربودیم و آن‌ها را خود نخوردیم، بلکه در مقابل خوکان ریختیم. شاید هم تعدادی از آن‌ها را خوردیم، امّا لذّت واقعی ما به سبب انجام فعلی ممنوع بود.

خدای من! درون قلبم را بنگر؛ همان قلبی راکه وقتی در قعر دوزخ بود، مشمول شفقت خود قرارش دادی. بگذار اکنون قلبم برای تو بگوید که چه چیز مرا، بی‌هیچ هدفی، به خطاکاری واداشت و چرا فقط علاقه‌ام به شیطنت، مرا بدان برانگیخت. شرارت درون من بسیار ناپاک بود، امّا من آن را دوست می‌داشتم. تباهی خویش و خطاهایم را دوست می‌داشتم. تمایل من متوجّه آن چیزهایی نبود که بهانه‌ی تبهکاری قرارشان می‌دادم، بلکه فقط معطوف به نفس جُرم بود. روحی متمرّد داشتم که از آغوش امن تو بُریده بود تا تباهی خویش را بجوید، در حالی که از فضاحت‌کاری به جز نفس فضاحت سودی نمی‌جست.

۵

چشم، مجذوب اشیاء زیبایی هم‌چون زر و سیم می‌گردد. لمس اشیاء نرم نیز لذت‌بخش است و اشیاء مادّی، کیفیّات گوناگونی دارند که خوش‌آیند حواسّ دیگراند. و هم‌چنین مورد احترام دیگران قرار گرفتن و قدرت بر امر کردن به ایشان و مسلّط بودن بر آن‌ها، موجب لذّت است. به همین دلیل انتقام نیز شیرین است. امّا تمنّای تحصیلِ این چیزها نباید موجب دوری ما از تو گردد و ما نیز نباید اطاعت از حکم شریعت تو را ترک گوییم. حیات ما در این جهان نیز جاذبه‌های خود را دارا است زیرا زیبایی خاصّی دارد که با تمام زیبایی‌های دیگر دنیا در هماهنگی است.

دوستی میان انسان‌ها نیز، بستگی دل‌پذیری است که جان‌های بسیاری را یکی می‌کند. امّا همه‌ی این امور و نظایر این‌ها می‌توانند موقعیّت‌هایی برای گناه پدید

آورند؛ زیرا اگرچه نیکویند، امّا در سلسله مراتب خیر، نازل‌ترین مرتبه را به خود اختصاص می‌دهند و دل‌بستگی بیش از حدّ ما به آن‌ها، موجب ترک اموری عالی‌تر و برتر، هم‌چون حقیقت تو، شریعت تو و خودِ تو ای خدای ما، می‌گردند. این امور خاکی نیز لذّت‌بخش‌اند؛ هرچند که با آن سرمستی که از تو، که همه‌ی آن‌ها را پدید آورده‌ای، حاصل می‌شود، قابل قیاس نیست زیرا ***نیکان در خداوند شادی می‌کنند و پاک‌دلان لاف بیهوده نمی‌زنند.***[۱۲]

هرگاه تفتیشی برای کشف یک جنایت صورت می‌گیرد، هیچ‌کس رضایت نمی‌دهد تا ثابت گردد که انگیزه‌ی آن، اشتیاق به دست آوردن و یا ترس از دست دادن یکی از آن چیزهایی بوده است که در پایین‌ترین مراتب [خیر] قرار دارند. این چیزها از جذّابیّت و زیبایی برخوردارند؛ هرچند که در مقایسه با ارزش گنجینه‌های پُربرکت خداوند، تنها بازیچه‌هایی حقیر و ناچیزاند. مردی مرتکب قتل می‌شود و ما از او دلیل آن را جویا می‌شویم. او یا در طلب همسر و املاک قربانی بوده است و یا به عایدات سرقت چشم داشته است، یا بیم آن داشته که دیگری با فریب، چیزی را از چنگ او بیرون آورد و یا در آتش انتقام از کسی که در حقّ او بدی روا داشته، می‌سوخته است. یقیناً کسی باور نمی‌کند که او بی‌جهت و صرفاً برای لذّت بردن از قتل مرتکب آن شده باشد.

سالوست[۱۳] می‌گوید که کاتیلین[۱۴] طبعی درنده‌خو و بیمار داشت ’و بدون هیچ دلیل آشکاری، شقاوت و پلیدی را برگزیده بود‘. البتّه اضافه می‌کند که قصد او آن بود که ’نگذارد مردانش شهامت و مهارت خود را در اثر فقدان ممارست، از دست بدهند‘.[۱۵] اگر دلیل این را جویا شویم، آشکار خواهد شد که قصد او، آن است که از طریق خشونت‌های مدام، حکومت را در دست گیرد و از این رهگذر، افتخار، قدرت و ثروت به دست آورد تا دیگر به جهت جنایاتش، از قانون بیمی به دل نداشته باشد و کمبود سرمایه، او را دچار مشکلات نکند. پس حتّی **کاتیلین** جنایت را محض خاطر جنایت دوست نمی‌داشت. او به چیزی که محض خاطرش مرتکب جنایت می‌شد، دل‌بسته بود.

۶

اگر آن فعل دزدی که شبی در شانزده سالگی‌ام، مرتکبش شدم، موجودی زنده بود، با او سخن می‌گفتم و در کمال شرمندگی از او می‌پرسیدم که چه چیزی را در او دوست می‌داشتم. در مقام سرقت فاقد زیبایی بود. درست است که گلابی‌های دزدیده شده، از آن‌جهت که آفریده‌ی تو بودند، از زیبایی بهره داشتند؛ چه، تو خدای نیکو، زیباتر از همه‌ی موجودات، خالق همه‌ی چیزها، خیر اعلی و خیر حقیقی منی، امّا آن‌چه جانِ ناشادِ من می‌خواست، گلابی نبود؛ من خود به‌وفور گلابی‌های بهتری داشتم و چیدن آن‌ها تنها از آن جهت بود که دست به دزدی زده باشم؛ زیرا به محض ربودن، آن‌ها را دور ریختم و در آن‌ها چیزی جز طعم گناه خود نچشیدم، همان که دوستش داشتم و از آن حظّ می‌بردم. اگر تکه‌ای از یکی از آن گلابی‌ها را به دهان گذاشته باشم، گناه بود که آن را خوش طعم و خوش‌بو می‌ساخت.

خدایا! اکنون که از لذّت آن دزدی می‌پرسم، هیچ زیبایی‌ای در آن نمی‌یابم که مرا مجذوب کرده باشد. مقصود من از زیبایی، زیبایی موجود در عدالت و اعتدال نیست، و نه زیبایی ذهن و حافظه‌ی انسان و زیبایی حیاتی که او را زندگی می‌بخشد و نه زیبایی ستارگانی که در جایگاه مقرّر خود قرار دارند و یا زیبایی زمین و دریا که پُراند از حیات تازه که با تولّد خود به جای حیات کهن می‌نشینند که سپری شده است. آن حتّی واجد زیبایی خیالی و افسونی نبود که رذیلت را جذّاب می‌کند، هم‌چون غرور که تقلیدی متظاهرانه از بزرگی و برتری تو است، امّا تنها تویی که بر همه چیز و همه کس تفوّق داری. یا جاه‌طلبی که فقط تمنّای مجد و عظمت است، در حالی فقط تو را همه باید تمجید کنند و تنها عظمت تو جاودانه است.

جفاکاری، سلاح قدرت‌مندان است برای ترساندن دیگران؛ امّا از هیچ‌کس جز خدا نباید ترسید؛ چرا که احدی را در هیچ زمان یا مکانی و با هیچ سلاحی، یارای آن نیست تا از قدرت او ذرّه‌ای برگیرد یا بدزدد. هوس‌بازان برای به دست آوردن عشقی که در تمنّایش می‌سوزند، به ناز و نوازش متوسّل می‌شوند، امّا هیچ نوازشی، دل‌نوازتر از محبّت تو و هیچ عشقی دل‌پذیرتر از عشق به حقیقتِ تو نیست؛ همان

PersianPDF.com

حقیقتی که در کمال زیبایی بر فراز هر چیز دیگری می‌درخشد. کنجکاوی کاملاً شبیه عطش به علم است، امّا علمِ اعلای تو به همه‌ی موجودات تعلّق می‌گیرد. جهل و بلاهت نیز چهره‌ی خود را به زیر نقاب بساطت و معصومیّت پنهان می‌کنند؛ زیرا تو نفسِ بساطتی و هیچ معصومیّتی به عظمت معصومیّت تو نیست. تو حتّی از عقوبتی که دامن‌گیر بدکاران می‌شود، مبرّایی؛ زیرا ایشان نتیجه‌ی اعمال خویش را مشاهده می‌کنند. کاهلی، چهره‌ی آرامش و دوستی به خود می‌گیرد: امّا در قیاس با آرامش خداوند، کدامین آرامش سزاوار این نام است؟ اسراف، خود را به هیأت غنا و وفور نعمت در می‌آورد: امّا تو سرچشمه‌ی لبریز و بی‌دریغ حلاوت تمام ناشدنی هستی. انسانِ مُسرف به بلندنظری تظاهر می‌کند: امّا تو در سخاوت و بلندنظری از همه برتری و همه‌ی خوبی‌ها را نثار می‌کنی. آزمندان در طلب آنند که بسیاری چیزها را در تملّک خویش آورند: امّا هر آن‌چه هست، از آنِ تو است. حسدورزان تلاش می‌کنند تا برتر از دیگران باشند، امّا برتر از تو چه کسی است؟ خشم، انتقام می‌طلبد، امّا کدامین انتقام به اندازه‌ی انتقام تو عادلانه است؟ ترس، از هر خطرِ غیرمعمول و ناگهانی که اشیاء مطلوبش را تهدید می‌کند، می‌گریزد؛ زیرا او فقط طالب امنیّت است، امّا در نظر تو هیچ چیز غریب و از پیش نامعلوم نیست. احدی را یارای آن نیست تا تو را از آن‌چه دوست می‌داری جدا سازد و یگانه ضامن امنیّت و سلامت، تویی. اندوه، سینه‌ی خویش را در غم از دست دادن چیزهایی که از خواستنشان متلذّذ می‌شود، شرحه شرحه می‌کند؛ زیرا می‌خواهد که مانند تو، هیچ چیز را از کف ندهد.

روح، خویشتن را با عشق ناپاک می‌آلاید، هرگاه که از تو روی برمی‌تابد و در جایی دیگر، چیزهایی را طلب می‌کند که جز با رجعت به سوی تو، آن‌ها را پاک و طاهر نخواهد یافت. همه‌ی آن کسانی که تو را ترک می‌گویند و در برابرت قد علم می‌کنند، صرفاً به طریقی ناصواب، تقلیدگر تواند، امّا در همین تقلید تنها نشان می‌دهند که تو خالق کلّ طبیعتی و در نتیجه، هیچ مکانی نیست که در آن انسان بتواند خود را از تو پنهان کند.

حال، چه چیزی در آن دزدی، نزد من دل‌پسند بود؟ در آن طریق کژ و پلید، به کدام

یک از قدرت‌های پروردگارم، تأسّی می‌کردم؟ آیا چنین بود که چون به واقع، قدرت نقض قانون او را نداشتم، لااقلّ از تظاهر به این کار لذّت می‌بردم، هم‌چون یک زندانی که با انجام عملی خطا، خیال آزادی را برای خود می‌آفریند، در حالی که تحت تأثیر توهّم سست قدرت‌مند بودن، از مکافات بیمی به دل ندارد؟ برده‌ای بودم که از ارباب خود می‌گریزد و در عوض، در پی شبحی می‌رود! چه پلیدی کریهی! عجب تقلید مضحکی از زندگی! چه مرگ ژرفی! آیا جهت لذّت بردن من از عمل خطا، تنها خطا بودن آن بود؟

۷

در ازاء این که بدون هیچ ترسی در جانم، قادر به یادآوری این چیزها هستم، **چه چیز می‌توانم به پروردگار بدهم.**[۱۶] خداوندا! تو را عاشق خواهم بود، سپاس خواهم گفت و نامت را ستایش خواهم کرد؛ زیرا که گناهانی چنین بزرگ و اعمالی این چنین پلید را بر من بخشوده‌ای. اعتراف می‌کنم که رحمت و لطف تو، گناهانم را هم‌چون یخ ذوب کرد. نیز شهادت می‌دهم که لطف تو مرا از ارتکاب گناهانی که به آن‌ها دست نیآلودم، مصون داشت؛ زیرا من شرارت را حتّی بی‌هیچ غایتی دوست می‌داشتم و از این روی، معلوم نبود که به کدامین گناهان تن در می‌دادم. سوگند یاد می‌کنم که تو همه‌ی گناهانم را بخشوده‌ای: آن‌ها را که به‌دل‌خواه خویش مرتکب شدم و آن‌ها را که با هدایت تو از ارتکابشان چشم پوشیدم.

چگونه ممکن است کسی که ناتوانی خویش را می‌شناسد، مدّعی شود که مساعی خود او سبب پاک‌دامنی و رهایی‌اش از گناه گردیده است؛ تو گویی که به او حقّ می‌دهد تا به تو مهری کم‌تر بورزد؛ زیرا به آن رحمتی که از رهگذرش گناهان توبه‌کاران را می‌بخشایی، نیاز کم‌تری داشته است؟ کسانی هستند که تو آنان را به خود خوانده‌ای و چون به آوای تو گوش سپرده‌اند، از گناهانی که من در این جا به آن‌ها معترف می‌شوم، احتراز کرده‌اند. مگذار مرا ریشخند کنند؛ چرا که از همان حکیمی که ایشان را از بیماری، یا دست‌کم از چنین بیماری سختی که من بدان مبتلا بودم، مصون داشت، شفا گرفته‌ام. بگذار تا به اندازه‌ی من یا حتّی بیش‌تر، تو را عاشق باشند؛ زیرا

می‌توانند مشاهده کنند که همان دست شفابخشی که مرا از تب شدید گناهانم رها ساخت، ایشان را از ابتلاء به بیماری مشابه، مصون می‌دارد.

۸

آن اعمال هیچ سعادتی برای من به همراه نیاورد؛ زیرا *از آن اعمالی که اکنون سرخیِ شرم بر چهره‌ام می‌نشانند، کدامین خوشه را برچیدم؟*[۱۷] و به‌خصوص از آن دزدی چه چیز عایدم گشت؟ در آن هیچ چیز به غیر از خود دزدی اشتیاق مرا نیانگیخت؛ هرچند که آن را واقعاً حتّی یک **چیز** که بتوانم دوستش بدارم نمی‌توان انگاشت و همین، فلاکت مرا دو چندان می‌کرد. البتّه، اکنون که احساساتِ متعلّق به آن زمان را در یاد می‌آورم، کاملاً اطمینان دارم که به‌تنهایی نمی‌توانستم اقدام به چنین کاری کنم.

پس آیا چنین بود که از همراهی باکسانی که به اتّفاق ایشان مرتکب جُرم می‌شدم، نیز لذّت می‌بردم؟ در این صورت، به غیر از دزدی چیز دیگری را نیز دوست داشتم؛ هرچند که نمی‌توان آن را **چیز دیگر** خواند؛ زیرا رفاقت نیز، هم‌چون دزدی، اصلاً یک چیز محسوب نمی‌شود.

به غیر از خداوند کسی قادر نیست مرا به حقیقت امر آگاه کند؛ زیرا او است که ذهن مرا منوّر می‌گرداند و سایه‌ها را از آن می‌زداید. از این پرسش‌ها و بحث‌ها، در صدد وصول به کدام نتیجه‌ام؟

درست است که اگر گلابی‌هایی را که دزدیده‌ام به مذاقم خوش می‌آمدند و اگر می‌خواستم آن‌ها را برای خود بردارم، ممکن بود این جرم را به‌تنهایی مرتکب شوم، البتّه اگر برای کسب لذّت خودم به کاری جز آن احتیاج نمی‌داشتم و دیگر نمی‌بایست آتش اشتیاق خود را از رهگذر همراهی با دسته‌ای از شریکان جرم بر افروزم. بنا بر این، میوه لذّتی برای من به همراه نداشت و من فقط از نفس جُرم و از هیجان شراکت در گناه محظوظ می‌شدم.

۹

حالِ روحی خویش را چگونه وصف کنم؟ یقیناً، افکاری بسیار پست داشتم که

موجبات رنج مرا فراهم آوردند؛ امّا چگونه می‌توان آن‌ها را شرح داد؟ چه‌کس بر *سستی‌های خویش آگاه است؟*[۱۸]

بر شوخ‌طبعی‌های زیان‌بار خود خنده سر می‌دادیم؛ زیرا علی‌رغم خشم مالکین، احدی به ما ظنین نمی‌شد. چرا این تصوّر که به‌تنهایی مرتکب جرم نشده‌ام، مرا شاد می‌ساخت؟ شاید به این دلیل که ما در تنهایی نمی‌توانیم به سادگی خنده سر دهیم. این درست است، امّا حتّی زمانی که انسان تنها است، گاه در مواجهه با چیزی که بسیار مضحک است، قادر نیست از خندیدن خودداری کند. امّا به هر حال، من اطمینان دارم که به‌تنهایی هرگز به آن کار تن در نمی‌دادم.

خدای من! در این باره با تو سخن می‌گویم؛ چرا که هنوز در خاطرم زنده است. به‌تنهایی مرتکب آن دزدی نمی‌شدم. از آن‌جا که عایدات دزدی در نزد من جذّابیّتی نداشت و تنها خود یورش جالب بود، انجام آن به‌تنهایی نمی‌توانست مرا سرگرم کند و من به‌تنهایی مرتکب آن نمی‌شدم. این غیر دوستانه‌ترین نوع دوستی به شکلی وصف‌ناپذیر، ذهن مرا افسون کرده بود. محض خاطر یک خنده و یا یک بازی ناچیز، از ایذاء دیگران خشنود می‌شدم و مشتاق آسیب رساندن به آن‌ها بودم؛ و این در حالی بود که نه در فکر منفعت خویش بودم و نه در اندیشه جبران مافات! بلکه فقط به این دلیل که وقتی دیگران می‌گویند 'زود باش! بیا این کار را انجام دهیم!' معمولاً از کناره‌گیری شرمنده می‌شویم.

۱۰

آیا کسی قادر است این کلاف پیچیده را از هم بگشاید؟ از نظاره‌ی آن و از اندیشیدن به آن همه پلیدی بر خود می‌لرزم و در عوض، آرزومند آن معصومیّت و درست‌کاری هستم که در چشمان مبرّا از پلیدی، دل‌پذیر و باشکوه است. این تمنّا مرا از خود پُر کرده، امّا هرگز سیر نمی‌گرداند. در معصومیّت و درست‌کاری آرامشی است و حیاتی، که هرگز روی آشفتگی نمی‌بیند. انسانی که به قلمرو آن‌ها قدم می‌گذارد، در *شادی پروردگارش، سهیم می‌گردد.*[۱۹] دیگر نه بیمی به دل خواهد داشت و نه از فقدان چیزی رنج خواهد برد. در او که نفس خیر است، نیکوترین طریق زندگی را خواهد

یافت. امّا، خدایا من تو را ترک گفتم. در جوانی از دست حمایت‌گر تو، بسی دور افتادم و از خود برهوتی بی‌حاصل ساختم.

پی‌نوشت‌ها

۱ - قُرنتیان اوّل، ۷ : ۲۸. مخاطب *کتاب مقدّس* در این آیه، مسیحیان اهل قرنتس‌اند که از پولس رسول راجع به مسائل مربوط به زندگی پرسیده‌اند و او طی نامه‌ای به این مسائل و از جمله مسأله ازدواج پاسخ داده است.
۲ - قُرِنتیان اوّل، ۷ : ۱.
۳ - همان منبع، ۷ : ۳۲ و ۳۳.
۴ - متّی، ۱۹ : ۱۲.
۵ - مزامیر، ۹۳ : ۲۰.
۶ - سِفر اعداد، ۳۲ : ۳۹.
7 - Madaura
8 - Thagaste
۹ - Babylon ، بابِل کنایه از محل خوش‌گذاری و عشرت است.
۱۰ - مقصود از دشمن، شیطان است.
۱۱ - مزامیر، ۷۲ : ۷.
۱۲ - همان منبع، ۶۲ : ۱۱.
۱۳ - Sallust ، مورّخ و دولت‌مرد رومی که در سال‌های ۸۶ تا ۳۴ قبل از میلاد می‌زیسته و شهرت او به واسطه‌ی نگاشتن وقایع مربوط به توطئه‌ی کاتیلین و جنگ روم علیه ژوگورتا است.
۱۴ - Catiline ، سیاست‌مدار رومی که توطئه‌ای ناموفّق را بر علیه چیچرو ترتیب داد.
۱۵ - سالوست، کاتیلین، فصل ۱۶
۱۶ - مزامیر، ۱۱۵ : ۱۲.
۱۷ - رومیان، ۶ : ۲۱.
۱۸ - مزامیر، ۱۸ : ۱۳.
۱۹ - متّی، ۲۵ : ۲۱.

دفتر سوّم

۱

به کارتاژ رفتم و آن‌جا خود را در میان دیگ جوشان شهوت یافتم. هنوز در دام عشق در نیافتاده بودم، امّا تصوّر آن مرا عاشق خود ساخته بود. احساس می‌کردم که گمشده‌ای دارم و از این که برای یافتن‌اش بیش‌تر نمی‌کوشیدم، از خود بیزار بودم. به جست‌وجوی چیزی برآمدم که بتوانم عاشقش باشم؛ زیرا به شدّت نیاز داشتم که چیزی متعلّق عشق من قرار گیرد. علاقه‌ای به راه امن بی‌گودال نداشتم؛ زیرا اگرچه خدایا! به‌واقع محتاج تو بودم که غذای روح منی، این گرسنگی را نمی‌شناختم.

عدم احساس نیاز به غذایی که هرگز فنا نمی‌پذیرد، از آن جهت نبود که از آن سیری یافته بودم، بلکه از آن حیث بود که هر چه بیش‌تر گرسنه‌ی آن می‌شدم، آن غذا کم‌تر به مذاقم خوش می‌رسید. این چنین بود که روحم بیمار شد، زخم برداشت و با نومیدی به جست‌وجوی چیزهای مادّی و دنیوی پرداخت تا دردش را تسکین دهند. امّا امور بی‌روح مادّی نمی‌توانستند متعلّق حقیقی عشق من باشند. این که عشق بورزم و به ازاء آن، عشق دریافت کنم، شوق قلبی‌ام بود و بر حلاوت آن افزوده می‌شد اگر می‌توانستم از جسم معشوقه نیز بهره‌مند شوم.

این چنین، رود دوستی را با پلیدیِ هرزگی به گِل آلودم و آب‌های شفّاف آن را با رود سیاه و دوزخیِ شهوت، تیره ساختم. علی‌رغم این انحراف آشکار، هنوز به‌قدر کافی خودپسند بودم که آرزوی کسب مقامی عالی در دنیا را در سر بپرورانم. به کسی

دل باختم و این دلباختگی دامی بود که به دست خود فراهم آوردم. خدای من! خدای رحیم من، تو با افزودن تلخی بسیار به آن‌جام لذّت، عجب نیکی در حقّ من روا داشتی! عشق من به من بازگردانده شد و عاقبت در عقال وصالش به بندم کشید، در اوج لذّت در حلقه‌های دشواری‌ها گرفتار آمدم و تازیانه‌های آتشین و بی‌رحم حسادت، سوءظن، ترس، خشم و مشاجرات بر بدنم نواخته شد.

۲

نمایش‌خانه در نظرم جذّابیّت بسیار یافت؛ زیرا نمایش‌ها حال اسفبار مرا منعکس می‌کردند و آتش درونم را هیمه می‌شدند. چرا اندوه حاصل از تماشای غم‌نامه[۱] و نمایش درد و رنجِ به روی صحنه، برای مردمان لذّت آفرین است، ولی تحمّل همان سرنوشت در واقعیّت، بسیار غم‌انگیز است.

با این حال، آن‌ها نمایش‌ها را به این امید که مخزون شوند، تماشا می‌کنند و احساس اندوه برای ایشان لذّت‌بخش است. این عجب جنون حُزن‌آوری است! انسان هر چه بیش‌تر خود دست‌خوش آلام باشد، در نمایش‌خانه سریع‌تر متأثّر می‌شود. امّا رنج خود او را تیره روزی تلقّی می‌کنیم؛ و هرگاه از سر هم‌دردی با دیگران غصّه‌دار شود، نام ترحّم بر آن می‌نهیم. امّا واقعه‌ای خیالی به روی صحنه، چه نوع از ترحّم را واقعاً در ما ایجاد می‌کند؟ حاضرین در تماشاخانه، نه برای یاری، بلکه فقط برای محزون شدن، فراخوانده می‌شوند. و اندوه شدیدتر به تشویق بیش‌تر نویسنده‌ی نمایش منجر می‌شود. این درد و رنج انسانی، خواه ریشه در واقعیّت داشته باشد و خواه تخیّلی صِرْف باشد، اگر آن‌قدر ضعیف اجرا شود که حاضرین را متأثّر نکند، ایشان نمایش‌خانه را با خُلقی ناخوش و خُرده‌گیرانه ترک می‌کنند؛ در صورتی که اگر احساس اندوه بر ایشان مستولی شود با خشنودی تا پایان نمایش در آن‌جا باقی می‌مانند.

این نشان می‌دهد که رنج و اشک می‌تواند لذّت‌بخش باشد. البتّه همه کس طالب شادی است؛ امّا حتّی اگر هیچ کس خواستار اندوه نباشد، آیا لذّت بردن از ترحّمِ بر دیگران یک استثنا به شمار نمی‌رود؟ از این سبب است که درماندگی‌های دیگران را به

گرمی می‌پذیریم؛ زیرا بدون آن‌ها دلیلی برای ترحّم بر ایشان نمی‌داشتیم. دلیل این حالت آن است که چشمه‌های احساساتِ دوستانه در ما، هم‌چون آب چشمه، فوران می‌کنند. امّا این آب‌ها چه مسیری را در پیش می‌گیرند؟ در کجا جاری می‌شوند؟ چرا از مسیر خود منحرف شده و به آن جریان قیر جوشان، یعنی رود بدمنظر شهوت، می‌پیوندند؟ زیرا به اختیار خود، خود را می‌بازند و در آن رود مُنحل می‌گردند. آن‌ها از مسیر حقیقی خود منحرف می‌شوند و بدین‌سان آرامش آسمانی اوّلیه‌ی خود را از کف می‌دهند.

البتّه، این سخن بدان معنا نیست که ما باید خود را علیه هم‌دردی‌ها مسلّح کنیم. گاه پیش می‌آید که باید محض خاطر دیگران رنج را پذیرا شویم. امّا محض خاطر روح خویش باید از پلیدی بر حذر باشیم. خدای من همان نگاه‌دار روح من است؛ خدای پدران، ما همو که حمد و ثنا و تجلیل تا ابد او را سزاوار است. روح من باید خود را از پلیدی حفظ کند.

امروز من عاری از احساس شفقت نیستم. امّا آن روزها در شادی بازیگران و لذّت گناه‌آلوده‌ای که ایشان از یک‌دیگر بر می‌گرفتند، شریک می‌شدم، اگرچه سراسر آن فقط به ظاهر و به قصد تفریح بود، و هرگاه بین ایشان جدایی می‌افتاد، نوعی حسّ شفقت مرا به شرکت در اندوهشان هدایت می‌کرد. از هر دوی این عواطف به یک اندازه لذّت می‌بردم. امّا اکنون مشاهده‌ی کسی که از گناه خود خشنود است، ترحّم افزون‌تری در من برمی‌انگیزد، تا دیدار کسی که باید درد و رنج چشم‌پوشی از لذّتی زیان‌آور را بر خود هموار کند و از نعمتی که به واقع نقمت بوده محروم گردد. از این دو گونه ترحّم، یقیناً شکل دوّم خلوص و اصالت بیش‌تری دارد، امّا رنج برخاسته از آن، منشأ لذّت قرار نمی‌گیرد.

زیرا، اگرچه کسی که از رنج دیگران مغموم می‌شود، به دلیل خیرخواهی‌اش مستحقّ تمجید است، اگر رحمت و شفقتش واقعی باشد، البتّه ترجیح می‌دهد که علّت این رنج از میان برخیزد. تنها در صورتی که محال، ممکن می‌شد و شفقت به قساوت بدل می‌گشت، امکان داشت کسی که از شفقتی خالص و حقیقی برخوردار

است، رنج دیگران را آرزو کند فقط برای آن که بتواند بر آن‌ها دل بسوزاند. بنا بر این، اندوه می‌تواند ستودنی باشد، امّا هرگز مطلوب نیست. پروردگارا! خنجر اندوه، توان آن ندارد که در تو فرو رود و از این سبب است که عشق تو به جان‌های ما و شفقتی که نثارشان می‌کنی، خالص و بی‌آلایش است، بسی پاک‌تر از عشق و شفقتی که ما نسبت به جان‌های خویش احساس می‌کنیم. امّا *چه کس به قدر کفایت سزاوار این است؟*(۲)

امّا، در آن روزهای اسفبار، من از سوزش رنج لذّت می‌بردم. همواره چیزهایی را می‌جستم که بتوانند قلبم را بفشارند و بازی هنرپیشه‌ی روی صحنه؛ هرچند که نمایشِ اندوهی خیالی بود، هر قدر اشک بیش‌تری از چشمان من بر روی گونه می‌غلطاند، من آن نمایش را جذّاب‌تر و دل‌گشاتر می‌یافتم. آیا عجیب بود که من، بره‌ی غمگینی که چون شبانیِ تو را تحمّل نمی‌توانست کرد، از رمه‌ی تو جدا شده بود، به یک گَریِ چندشْ‌آور مبتلا شده باشم؟ عشق من به چیزهای حُزن‌آور، از این جا نشأت می‌گرفت.

در جست‌وجوی رنجی که عمیقاً بر من زخم زند، نبودم؛ زیرا اصلاً آرزو نداشتم که متحمّل همان رنج‌هایی شوم که روی صحنه مشاهده می‌کردم؛ امّا از حکایات و افسانه‌ها که فقط پوست را می‌خراشیدند، لذّت می‌بردم. امّا پوست در محل خراشیدگی، ملتهب می‌گردد، وَرم می‌کند و از چرکیِ متعفّن و کریه، پر می‌شود. چنین چیزی بر من حادث شد. خدای من! آیا آن زندگی که در پیش گرفته بودم، حقیقتاً در خور نام زندگی بود؟

۳

با این حال، در تمام آن مدّت، رحمت تو با وفاداری بسیار، پیرامون من، امّا بسی بالاتر در پرواز بود. همه‌ی نیروی خود را بر سر بدکاری و کاوشی ناپاک از کف دادم. تو را ترک گفتم و در پست‌ترین اعماق شکّاکیّت و بازی مسخره‌ی شیطان‌پرستی فرو رفتم. گناهان من، قربانی‌هایی بودند که تقدیم شیطان می‌شدند و تو به خاطر همه‌ی آن‌ها مرا کیفر دادی. به حدّی نافرمانی تو می‌کردم که حتّی در خلال آیین تجلیل اسرار تو در

کلیسایت، از خیالات شهوانی محظوظ می‌شدم و آن تصوّرات را ارضا نیز می‌کردم. در ازای چنان عملی، مستوجب آن بودم که میوه‌ی مرگ بچینم و تو مرا با ضربات سهمگین تازیانه‌ات مکافات دادی. امّا در برابر چنان تقصیری، این کیفر، ناچیز بود. خدای من! رحمت تو چه بی‌منتها است! تو پناه من از آن خطرات هایلی، که در میانشان پرسه می‌زدم، در حالی که سر خویش بالا می‌گرفتم و بر کناره‌گیری هر چه بیش‌تر از تو، مصمّم بودم. من نه طریق تو، بلکه طریق خویش را عاشق بودم، امّا آن‌چه که به واقع دوست می‌داشتم، آن‌گونه آزادی بود که یک شاگرد مکتب‌گریز تجربه می‌کند.

در کنار این اعمال، خود را برای رشته‌ی حقوق آماده می‌کردم. این هدف را همگان شرافت‌مندانه تلقّی می‌کردند و من مصمّم بودم که در آن توفیق حاصل کنم. هر قدر بیش‌تر مرتکب بی‌احتیاطی می‌شدم، گویی شهرتم افزون‌تر می‌گشت؛ زیرا مردمان آن‌قدر نابینایند که حتّی از بابت این نابینایی، بر خود می‌بالند. در این زمان من ممتازترین شاگرد مدرسه‌ی خطابت[۳] بودم. از برتری خود خشنود بوده و سَری پر از باد غرور داشتم. البتّه تو خود به‌خوبی می‌دانی که رفتاری بسیار آرام‌تر از **دسته‌ی ویران‌گران**[۴] داشتم، و این لقبِ حاکی از شیطنت وحشیانه را جماعتی که نامشان بر سر زبان‌ها بود، به خود داده بودند. مرا با طغیان‌های خشونت‌بار ایشان کاری نبود، امّا در میان آنان روزگار سپری می‌کردم و از این که مانند آن‌ها نبودم، شرمی بی‌جا بر من مستولی می‌شد.

با ایشان رفاقت می‌کردم و گهگاه از این دوستی لذّت می‌بردم، امّا همواره از اعمالی که به اقتضای لقب خود مرتکب می‌شدند، می‌هراسیدم. آن‌ها بدون علّت، به تازه‌وارد خجالتی حمله می‌بردند و فقط برای تفریح خودشان، محجوبیّت او را بی‌جهت با باد توهین می‌گرفتند و آن را دست‌مایه‌ی شوخی‌های موهن خویش قرار می‌دادند. رفتار آن‌ها، همانا سلوک شیطان و یا چیزی بسیار مشابه با آن بود. به‌راستی ایشان سزاوار لقب **ویران‌گر** بودند؛ چه خود در کمال سرگردانی به ویرانه‌ای تمام بدل شده بودند. سُخره و نیرنگی که با دیگران به کار می‌بستند، همانا دام پنهان شیطان بود که در آن اسیر تمسخر و حیله‌ی او شده بودند.

۴

این افراد، همراهانی بودند که در آن سنین اثرپذیر، در معیتشان فنّ فصاحت و بلاغت می‌آموختم. آرزو داشتم که خطیبی چیره‌دست شوم و غایت ابلهانه و نامقدّس این بلندپروازی، ارضاء عُجب بشری‌ام بود. بنا به اقتضای دوره‌ی درسیِ مقرّر، با اثری از نویسنده‌ای به نام **چیچرو** آشنا شدم. سبک نگارش او، اگر نگوییم روح نوشته‌هایش، تقریباً مورد تحسین همگان است. نام کتاب **هورتنسیوس**[۵] بود که در آن مطالعه‌ی فلسفه توصیه می‌شود. این کتاب نگرش مرا به حیات متحوّل کرد. خدایا! این اثر، دعاهای مرا تغییر داد و آرزوها و امیدهایی تازه در من پدید آورد.

به ناگهان، رؤیاهای پوشالی‌ام، جذّابیّت خود را از دست دادند و قلبم از اشتیاقی پُرشور و غریب به آموختن حکمت سرمدی، به تپش افتاد. از قعر ژرفنایی که در آن فرو افتاده بودم خود را بر می‌کشیدم تا به سوی تو رجعت کنم؛ زیرا آن کتاب را هم‌چون آلتی برای تیز کردن زبان خود به کار نبستم. آن‌چه که مرا مجذوب خود ساخته بود، نه سبک متن، بلکه محتوای کتاب بود و این در حالی است که قرار بود آن مقرّری که از مادرم دریافت می‌کردم، تنها در راه بُرّنده شدن زبانم، خرج شود. آن زمان نوزده ساله بودم و مادرم پس از پدر که دو سال از مرگش می‌گذشت، تکفّل مرا بر عهده گرفته بود.

بار خدایا! در آتش تمنّای پر کشیدن از خاک و رجعت به آغوش تو، می‌سوختم؛ هرچند که هیچ نمی‌دانستم با من چه خواهی کرد! زیرا ***حکمت تنها از آنِ تو است.***[۶] در زبان یونانی، **فلسفه** به معنای **عشق به حکمت** است و با همین عشق بود که **هورتنسیوس** مرا شعله‌ور ساخت. هستند کسانی که فلسفه را آلت گمراه ساختن دیگران قرار می‌دهند. ایشان از نام بلند فلسفه، جذّابیّت‌ها و انسجام بی‌نقص آن، در جهت رنگ‌آمیزی و آراستن خطاهایشان، سوءاستفاده می‌کنند. در خلال این کتاب، بیش‌تر به این به اصطلاح فیلسوفانی که در عهد **چیچرو** و پیش از آن می‌زیستند، اشاره شده است. او ایشان را در رنگ‌های حقیقی‌شان به تصویر می‌کشد و کاملاً روشن می‌سازد که رهنمودهای روح‌القدس که از رهگذر بنده‌ی صالح و راستین تو پولس، به ما رسیده، تا چه حدّ شفابخش است: ***هشیار باشید که کسی با فلسفه‌بافی‌های باطل و***

خیال‌پردازی‌های پوچ که از سنّت بشری و اصول این جهانی برگرفته شده‌اند، شمار را فریب ندهد؛ این‌ها هرگز تعالیم مسیح نبوده‌اند. در مسیح است که ذات الاهی به‌تمام و کمال مجسّم شده و در او سکنی گزیده است.(۷)

امّا، ای نور دل من! تو آگاهی که در آن زمان، کلمات پولس نزد من ناشناخته بودند و آن‌چه که از کتاب چیچرو در نظرم مقبول افتاد تنها این اندرز بود که در عوض ستایش مکاتب فلسفی، نفس حکمت را، هر آن‌چه که هست، دوست بداریم، آن را بجوییم، پی گیریم، نگاه داریم و سخت در آغوش کشیم. این همان کلماتی بود که مرا برانگیخت و آتشی در درونم برافروخت؛ هرچند که غیبت نام عیسی مسیح در میان آن واژگان، شعله‌ی فروزان اشتیاق را در من فرو می‌کاست؛ زیرا به لطف تو ای پروردگار! از همان زمان که طفلی شیرخواره بیش نبودم، کودک جان من، بی چون و چرا، شیر نام او را در کام داشت، نام پسر تو و منجی من. نام او در عُمق جانم باقی ماند و از این روی، هیچ نوشته‌ای، هر قدر عالمانه و دقیق و حاکی از واقع، قادر نبود بر من یک‌سره چیره شود، مگر آن که آن نام را در دل خود می‌داشت.

۵

چنین بود که بر آن شدم تا به تحقیق در *کتاب مقدّس* بپردازم و دریابم که چگونه کتابی است. چیزی را یافتم که هم فراسوی فهم اهل تکبّر و هم پنهان از چشم کودکان بود. بافتی فروتن و افتاده داشت، امّا تا عرش تعالی می‌جست. در حجاب اسرار پوشیده شده بود و من کسی نبودم که قادر باشم به آن راه جویم یا سرم را به زیر افکنم و به هر جا که مرا می‌برد رهسپار شوم. البتّه نخستین بار که *کتاب مقدّس* را قرائت کردم، چنین حسّی نداشتم. آن را در قیاس با نثر پُرطمطراق **چیچرو**، عاری از ارزش یافتم؛ زیرا غرور بی‌حدّ و حصر من، مانع از قبول بی‌پیرایگی‌اش بود و فقدان بصیرت کافی، مرا از راه یافتن به ژرفای آن ناتوان می‌ساخت. حقیقت آن است که رشد و بلوغ این کتاب، هم‌زمان با رشد کودک صورت می‌گیرد. امّا خودپسندی من، مانع از آن بود که خود را کودک تلقّی کنم. از باد احترام به نفس چنان پُر بودم که خویشتن را مردی بزرگ می‌پنداشتم.

۶

با جماعتی از شهوت‌پرستان ملاقات کردم؛[۸] مردانی چرب‌زبان که یاوه‌سرایی و خودستایی بسیار می‌کردند و در دهانشان دام‌های شیطان داشتند. طعمه‌ی ایشان نیز، از در هم کردن هجاهای نام‌های خدای پدر، خدای پسر، سَرور ما عیسی مسیح و روح‌القدس یا فارقلیط، شفیع ما، فراهم می‌آمد. این نام‌ها پیوسته ورد زبانشان بود؛ هرچند که تنها حکم اصواتی را داشتند که با صدای بلند ادا می‌شدند؛ زیرا این نام‌ها در قلب ایشان اثری از حقیقت نداشت. با این حال، شعاری که همواره در گوش من به‌تکرار می‌گفتند، **حقیقت و تنها حقیقت** بود؛ هرچند در دل ایشان ذرّه‌ای از آن حقیقت یافت نمی‌شد. آن‌چه که راجع به تو، که واقعاً یگانه حقیقتی، و آن‌چه که درباره‌ی این جهان و اُسطقُسّ اوّلیّه‌اش که آفریده‌ی تو است، بر زبان می‌راندند، همگی کذب محض بود. البتّه آن‌گاه که فیلسوفان در این ابواب لب به سخن می‌گشودند، حتّی اگر حقیقت را می‌گفتند، نمی‌بایست به سخنان ایشان بسنده می‌کردم. حقّ آن بود که از آن‌ها در می‌گذشتم تا عشق تو را بیابم، ای پدر متعالی من! پدر نیک! که هر آن‌چه زیبایی است، از تو سرچشمه می‌گیرد.

حقیقت! حقیقت! جوهر جانم با چه حدّتی آن را تمنّا می‌کرد، آن‌گاه که آن مردمان در گوشم به‌تکرار، طنین‌اندازش می‌ساختند! نزد ایشان، حقیقت فقط نامی بود که بر زبان می‌رفت و یا واژه‌ای که در کتاب‌های سترگ کتابخانه‌هایشان، قرائت می‌شد. در حالی که من گرسنه‌ی تو، یعنی نفس حقیقت بودم، آن‌ها خورشید و ماه را در بشقاب من قرار می‌دادند، همان‌ها که فقط آثار زیبای صُنع تو هستند، نه خودِ تو و نه حتّی از بلندمرتبه‌ترین مخلوقاتت؛[۹] زیرا علی‌رغم درخشش فروزانشان در آسمان، از مادّه سرشته شده‌اند و در شکوه، با آثار روحانی تو برابری نمی‌کنند.

امّا گرسنگی و تشنگی من نه حتّی از برای باشکوه‌ترین آثارت، بلکه از برای خود تو بود؛ زیرا حقّ همانا تویی *که هرگز تغییر نمی‌پذیری و طریقت تو تنها یکی است.*[۱۰] باری، ایشان بشقاب مرا پُر از افسانه‌های خیره‌کننده و پندارهایی ساختند که چشم به واسطه‌ی آن‌ها، ذهن را می‌فریبد. شاید بهتر آن می‌بود که خود خورشید را دوست می‌داشتم؛ چرا که دست کم تا آن‌جا که قابل رؤیت است، واقعیّت دارد. امّا من آن

خوراک را به این گمان که خودِ تو است، بلعیدم. رغبت زیادی به آن نداشتم؛ زیرا طعمی که در کام من باقی می‌گذاشت، طعم حقیقت نبود و نمی‌توانست باشد؛ زیرا آن، نه خود تو، که تقلیدی پوچ از تو بود. آن خوراک نه تنها مرا سیر نکرد، بلکه بر گرسنگی‌ام افزود. طعامی که در رؤیا تناول می‌کنیم، بسیار به آن‌چه که در بیداری می‌خوریم شباهت دارد، امّا ما را تغذیه نمی‌کند؛ چرا که رؤیایی بیش نیست. حال که تو خود با من سخن گفته‌ای، می‌دانم که آن خوراک حتّی کم‌ترین شباهتی به تو نداشت. آن‌ها فقط جواهری خیالی بودند، واقعیّاتی ساختگی که حقیقتشان از آن اشیاء واقعی که با چشم خود در آسمان یا بر روی زمین رؤیت می‌کنیم، به مراتب کم‌تر است. پرندگان و حیوانات هم مانند ما قادر به رؤیت این چیزهایند. و خود این چیزها به مراتب یقینی‌تر از هر گونه صورت ذهنی‌اند که ما از آن‌ها در مخیّله‌ی خود می‌پرورانیم و در جای خود، می‌توانیم تصاویری از آن‌ها در ذهن خویش مجسّم کنیم که بیش از آن امور عظیم‌تر و لایتناهی که از رؤیتشان به وجودشان پی می‌بریم، یقین ما را به خود جلب می‌کنند. آن پندارها اصلاً وجودی ندارد، امّا آن روزها خوراک خیالی من بودند که از آن‌ها تناول می‌کردم امّا سیر نمی‌شدم.

امّا ای خدایی که دوستت دارم و در ناتوانی‌ام به تو تکیه می‌کنم تا قوت یابم، تو، خورشید و ماه و ستاره نیستی؛ هرچند که ما این اجرام را در آسمان‌ها رؤیت می‌کنیم؛ تو آن اجرامی هم نیستی که ما نمی‌توانیم در آسمان رؤیتشان کنیم؛ زیرا تو خود آن‌ها را آفریده‌ای و آن‌ها حتّی در میان بلندمرتبه‌ترین مخلوقاتت جای نگرفته‌اند. تو از این پندارهای واهی و آن موجودات مادّیِ خیالی‌ای که اصلاً بهره‌ای از وجود ندارند، چه قدر دوری! وقتی چیزهایی را تصویر می‌کنیم که واقعاً وجود دارند، صورت‌های خیالی ما شالوده‌ای به مراتب محکم‌تر از این‌گونه مجعولات را واجدند و اشیاء فی‌نفسه یقینی‌تر از تصاویری هستند که از آن‌ها فراهم می‌آوریم. امّا تو هیچ‌یک از این‌ها نیستی. تو آن جانی که حیات ابدان به آن قائم است و از این روی، برتر و یقینی‌تر از آن‌ها است، نیز نیستی. تو جان ارواح و جانِ جان‌هایی. ای حیات روح من! تو حیات داری از آن روی که نفس حیاتی و هرگز تغییر نمی‌پذیری.

در آن روزها کجا بودی؟ در کدامین دوردست از من به سر می‌بردی؟ من از تو

بسی دور افتاده بودم و حتّی استحقاق تناول از آن پوسته‌هایی که به خوکان می‌خوراندم، نداشتم؛ زیرا یقیناً افسانه‌های شاعران و ادیبان بهتر از دام‌هایی است که آن شیّادان می‌گسترانند! حقیقتاً، اشعار و قصّه‌هایی هم‌چون پرواز مِده‌آ،[۱۱] از داستان‌های ایشان راجع به عناصر پنج‌گانه‌ای که برای ایمن ماندن از پنج دخمه‌ی تاریکی، چهره‌های مبدّل گوناگون به خود می‌پذیرند، مفیدتر است. این چیزها وجود ندارند و برای کسانی که آن‌ها را باور می‌کنند، موجب هلاکتند. اشعار می‌توانند غذایی واقعی برای فکر فراهم آورند، امّا اگرچه من قطعات مربوط به پرواز مِده‌آ را قرائت می‌کردم، هرگز آن‌ها را واجد حقیقت نمی‌پنداشتم. هم‌چنین اشعاری را که از دیگران می‌شنیدم، هرگز باور نمی‌کردم. و این در حالی بود که به قصّه‌های آن شیّادان ایمان می‌آوردم.

این‌ها مراحل سقوط اسفبار من به اعماق دوزخ بودند، آن‌گاه که برای وصول به حقیقت تقلّا می‌کردم و از نبودِ آن، در تنگنا قرار داشتم. خدای من! حتّی پیش از آن که زبان به اعتراف بگشایم، تو بر من رحم آوردی؛ امّا اکنون نزد تو اقرار می‌کنم، این همه از آن جهت بود که تو را نه از رهگذر تعقّل، که جهت برتری ما بر حیوانات قرارش دادی، بلکه به واسطه‌ی حواسّ جسمانی، می‌جستم. امّا تو ژرف‌تر از عمیق‌ترین ادراکات من و بسی رفیع‌تر از بالاترین حدّ دست‌رس من بودی. کورکورانه به راه آن زن که در *امثال سلیمان*[۱۲] است، رفتم. او که با جهل و بی‌شرمی بر در خانه‌اش می‌نشست و می‌گفت: *آبِ دزدی، شیرین‌ترین آب‌ها است و آن نانی که پنهان از چشم دیگران خورده می‌شود، بهترین است.*[۱۳] او مرا اغوا کرد زیرا می‌دید که حیات من تنها در دنیایی خلاصه می‌شود که با چشم ظاهر قابل رؤیت است و خوراک عقل من، تنها از رهگذر همین چشم‌ها فراهم می‌آید.

۷

علاوه بر این، واقعیّت دیگری نیز وجود داشت، امّا من از آن بی‌خبر بودم. بنا به استدلالِ غلط‌انداز خود، تسلیم براهین موذیانه‌ی ابلهانی شده بودم که از من درباره‌ی خاستگاه شرّ[۱۴] می‌پرسیدند، و از این که آیا خداوند محدویّت‌های جسمانی دارد؟

مو و ناخن دارد؟ آیا مردی که هم‌زمان، بیش از یک همسر اختیار می‌کند و یا مرتکب قتل نفس می‌شود و یا حیوانات زنده را قربانی می‌کند، انسانی عادل و صالح است؟[۱۵] آن‌قدر نادان بودم که این پرسش‌ها، ذهنم را مغشوش می‌کرد و هرگاه گمان می‌کردم که به حقیقت نزدیک می‌شوم، در واقع، از آن دورتر می‌گشتم. نمی‌دانستم شرّ همان فقدان خیر است تا آن‌جا که دیگر خیری باقی نماند. چگونه می‌توانستم این حقیقت را دریابم در حالی که با چشم سر، تنها اشیاء مادّی را مشاهده می‌کردم و با چشم عقل، تنها صورتی از آن اشیا را. نمی‌دانستم که خداوند روح است و فاقد جُثّه و جوارحی که با درازا و پهنا تحدید شوند؛ زیرا حجم جزء کم‌تر از حجم کلّ است و اگر حجمی بی‌نهایت باشد، هر بخشی از آن که محدود شود، حجمی کم‌تر از کلِّ بی‌نهایت دارد. در این صورت، نمی‌تواند در هر جایی، آن‌طور که شأن روح و شأن خداوند است، یک کلِّ کامل و تمام عیار باشد. هم‌چنین من کم‌ترین تصوّری از آن‌چه که در ما مُعطیِ وجود است، نداشتم و مُراد *کتاب مقدّس* را از این قول که ما بر صورت خداوند آفریده شده‌ایم، نمی‌دانستم.

از آن عدالت زیربنایی و راستین که نه بر اساس مواضعه، بلکه بر مبنای قانونِ واقعاً منصفانه‌ی خدای قادر حکم می‌کند، هیچ نمی‌دانستم. بر مبنای همین قانون است که هر مکان و هر عصر، احکام اخلاقی مناسب خود را قوام می‌بخشد؛ هرچند که خود این قانون، همیشه و در همه‌ی نقاط عالم یکی بیش نیست و از محلّی به محلّی دیگر، یا از عصری به عصری دیگر، دست‌خوش دگرگونی نمی‌شود. نمی‌دانستم که به حکم و تأیید همین قانون، ابراهیم، اسحاق، ایّوب، موسی، داود و تمامی کسانی که ستوده‌ی پروردگارند، مردانی درست‌کار بودند، اگرچه آن کسانی که مطابق الگوهای بشری به ایشان نظر کرده و آداب و رسوم خود را محک تمیز حقّ از باطل قرار داده‌اند، و از این روی، شایستگی داوری را فاقدند، این صالحان را گناه‌کار تلقّی کرده باشند. آن که چنین می‌کند، هم‌چون کسی است که از زره هیچ نمی‌داند و قادر نیست تشخیص دهد که هر پاره از آن مربوط به کدام قسمت از بدن است و از این روی، برای پوشاندن ساق‌بند بر سر و کلاه‌خُود بر پاهایش، تقلّا می‌کند و چون موفّق نمی‌شود، از اندازه‌ی نامناسب زره شِکوه سر می‌دهد؛ و یا مَثَل او به دکان‌داری مانَد که تنها صبح‌ها

به عرضه‌ی متاعش مجاز است، امّا از این که یک بعدالظهر، تعطیل عمومی است و در کسب و کارش خلل ایجاد می‌شود، گلایه می‌کند؛ یا هم‌چون کسی است که می‌بیند، یکی از نوکران در خانه مشغول رتق و فتق اموری است که از حوزه‌ی اختیار انباردار کاملاً خارج است و یا درمی‌یابد که کارهای مربوط به جایگاه ستوران، در غذاخوری مجاز نیست، و آن‌گاه با خشم شِکوه می‌کند که چرا اعضای یک خانه که در کنار یک‌دیگر روزگار می‌گذرانند، در نقاط مختلف آن خانه، امتیازات یکسان ندارند.

کسانی که سخنم در باب ایشان است، اندوهگین می‌شوند آن‌گاه که می‌شنوند در روزگاران گذشته، افراد صالح بی‌آن که به گناه آلوده شوند، به اعمالی تن در می‌دادند که امروز بر ما حرام است و خداوند ایشان و ما را مشمول حکمی واحد نکرده است. دلیل آن این است که هر دورانی اقتضای خود را دارد؛ هرچند که عدالتِ حاکم بر دوران گذشته، همان عدالتی است که ما از آن تبعیّت می‌کنیم. کسانی که چنین شکایتی دارند، خود واقفند که در مورد یک شخص واحد، یک روز، و یا یک خانه، هر جزیی از کلّ، عمل‌کرد مناسب خویش را دارد. آن‌چه در زمان خاصّی از روز می‌تواند انجام شود، ممکن است که اندکی سپس‌تر مُجاز نباشد و کاری که در یک اتاق خاصّ می‌تواند یا باید صورت پذیرد، در اتاقی دیگر قدغن بوده و چه بسا موجب کیفر می‌شود. این بدان معنا نیست که عدالت فسادپذیر و دگرگون شونده است، بلکه از این رو است که دوران‌های تحت سیطره‌ی آن، همواره به یک‌گونه نیستند و اصلاً تغییرپذیری در ذات زمان است. حیات انسان بر روی زمین کوتاه است و از همین سبب، نسبت میان اوضاع در دوران‌های پیشین و اقوام دیگر که در تجربه‌ی او حضور نداشته‌اند و اوضاع دوران خودش که با آن‌ها آشنا است، به ادراک او در نمی‌آید. امّا هرگاه سر و کارش با یک فرد، یک روز یا یک خانه است، عمل‌کرد مناسب هر جزء از کلّ و هر عضوِ خانه را به‌آسانی می‌شناسد و می‌داند که هر کار در کدامین زمان و کدامین محلّ باید انجام گیرد. این چیزها را می‌پذیرد، در حالی که بر عادات متعلّق به اعصار دیگر، خرده می‌گیرد. آن زمان به این امر وقوف نداشتم. از آن یک‌سره در غفلت و از رؤیتش یک‌سره ناتوان بودم، هرچند که مرا خیره می‌نگریست. هرگاه شعر می‌سرودم، قادر نبودم ارکان عروضی [۱۶] را در هر جایی که دل‌خواهم بود، قرار دهم.

هر بحر[۱۷] تقطیعی[۱۸] متفاوت داشت و ممکن نبود که یک رکن در یک بیت، هر وضعی را بپذیرد. با این حال، فنّ شعر، که به مددش شعر می‌سرودم، از بیتی به بیت دیگر تغییر نمی‌کند و در جملگی ابیات یکسان است. امّا در نیافته بودم آن عدالتی که مُطاع انسان‌های نیک و مقدّس بوده است، به طریقی بس متعالی‌تر و کامل‌تر از فنّ شعر و شاعری، در زمانی واحد و بدون هیچ اختلافی، در بردارنده‌ی تمام آن اصولی است که بدان‌ها امر می‌کند؛ امّا با تغییر دوران‌ها، آن اصول را نه به‌طور یک‌جا، بلکه بنا به اقتضای زمانه، به تناسب تجویز و توزیع می‌کند. به دلیل ناآگاهی از این حقیقت، بر بزرگان و آباء دین خرده می‌گرفتم، نه فقط بدین جهت که در زمان من به حکم پروردگار و به الهام او عمل کرده بودند، بلکه نیز بدین جهت که به پیش‌گویی آینده‌ای که او بر ایشان مکشوف ساخته بود، پرداخته بودند.

۸

یقیناً، در هیچ دوران و در هیچ خطّه‌ای، برای انسان خطا به شمار نمی‌آمده که *خدا را با همه‌ی دل و جان و عقل خویش عاشق باشد و همسایه‌اش را هم‌چون خویشتن دوست بدارد.*[۱۹] گناهانی که مخالف فطرت‌اند، هم‌چون لواط، در هر زمان و هر کجا که انجام گیرند، ناپسند و مستوجب کیفرند. حتّی اگر جمیع اقوام، مرتکب به چنین گناهانی شوند، در شرع خداوندی، به‌یکسان محکوم‌ند؛ زیرا چنین طریق بهره‌مندیِ از یک‌دیگر را، خالق بر ما حکم نکرده است. در واقع هرگاه طبیعت انسانیِ ما که مُبدعش او است، با شهوت انحراف‌آمیز، بی‌حرمت گردد، مناسبات ما با خداوند که پدید آورنده‌ی این طبیعت است، خدشه‌دار می‌شود.

از سوی دیگر، جرم و تقصیر در رعایت قواعد رفتاری انسان، بنا به تفاوت در رسوم، تغییر شکل می‌یابد، تا هیچ‌کس، خواه بومی و خواه اجنبی، نتواند به اصول وضع شده از جانب عرف یا قوانین مدنی و حکومت، در جهت التذاذ خویش، لطمه زند؛ زیرا آن جزیی که با کلّ هماهنگ نیست، تقصیرکار است. امّا اگر خداوند قومی را امر به انجام کاری دهد که مخالف با آداب و رسوم یا قوانین حکومتی‌اش باشد، آن کار باید انجام گیرد؛ هرچند هرگز در آن مملکت صورت نگرفته باشد. اگر آن عادتی است

که مدّتی متروک مانده، باید از سر گرفته شود، و اگر پیش از آن، قانون به شمار نمی‌رفته، باید اکنون به آن عمل گردد. یک سلطان در قلمرو پادشاهی خویش، حقّ صدور احکامی را دارد که نه خود او و نه اسلافش تا آن زمان بدان حکم نکرده‌اند. اطاعت از اوامر او با صلاح عمومی جامعه در تقابل نیست؛ در واقع، عدم اطاعت از آن دستورات، صلاح عمومی جامعه را جریحه‌دار می‌سازد؛ زیرا گردن نهادن به حکمِ فرمانروا، مورد اتفّاق نظر تمامی جوامع انسانی است. باری، خداوند که بر سراسر جهان آفرینش فرمانروایی دارد به صدور احکام، بسی مُحّق‌تر است و مخلوقات او باید که بی‌هیچ درنگی، فرمانش را گردن نهند. همگان باید تسلیم پروردگار باشند، همان‌گونه که در حکومت‌های بشری، مقامات دون پایه ناگزیر از اطاعت امر مقامات بلندپایه‌اند.

گناهانی که با خشونت توأمند، همان حکم گناهان مخالف فطرت را دارند. انگیزه‌ی این‌گونه گناهان جریحه‌دار کردن دیگران، در کلام یا کردار است و به هر طریقی که صورت گیرد، دلایل گوناگونی دارد. آسیب رساندن به دشمن می‌تواند به قصد انتقام صورت پذیرد؛ مُراد دزد از حمله به یک مسافر، می‌تواند به چنگ آوردن چیزی باشد که به خود او تعلّق ندارد؛ گاهی حمله به کسی که از او می‌هراسیم، به قصد آن است که خود را از خطر او مصون داریم؛ کسی که خود نگون‌بخت است، ممکن است از سر حسادت به دیگری که از او سعادت‌مندتر است، لطمه وارد کند؛ گاه نیز شخصی ثروتمند، باز از سر حسدورزی، به ثروت‌مندی دیگر آسیب می‌رساند؛ چرا که رقابت با او در آینده می‌تواند خطرآفرین باشد و یا هم اکنون نیز موجبات رنجش او را فراهم آورده است. برخی نیز به دیگران آزار می‌رسانند، چون در نظرشان تماشای رنج سایرین لذّت‌آفرین است. وضع کسانی که به تماشای گلادیاتورها می‌نشینند و یا دیگران را به باد تمسخر می‌گیرند و بر آن‌ها طعنه می‌زنند، بر همین منوال است.

این‌ها طبقات اصلی گناهان‌اند. این گناهان یا از دل شهوتِ قدرت بیرون می‌آیند، یا بهر حظِّ بَصَر صورت می‌گیرند و یا طبیعت فاسد را ارضاء می‌کنند و علّت آن‌ها یکی یا دو تا و یا هر سه‌ی این‌ها است. ای خدای بلندمرتبه و دوست داشتنی! این‌ها موجب می‌شوند تا جان‌های ما علیه *بربَط ده تار*[۲۰] تو بشورند، همان ده فرمانی که سه

حکمش بر تکلیف ما نسبت به تو دلالت دارد و هفت فرمان دیگرش، وظایفی را که در قبال آدمیان بر عهده داریم، بیان می‌کند.

امّا چگونه است که گناه بدکاری، با تو در تخالف است؟ مگر نه آن است که کژراهی‌های آدمی به تو آسیب نمی‌رساند؟ گناه خشونت‌آمیز چگونه نسبت به تو صورت می‌گیرد، در حالی که هیچ‌کس را یارای آن نیست تا بر تو زخم زند؟

مجازات تو بر آن گناهانی اعمال می‌گردد که آدمیان، نسبت به نفس خویش مرتکب می‌شوند؛ زیرا اگرچه در انجام گناه، علیه تو می‌شورند، ولی در واقع، جان‌های خود را می‌آزارند و در این بدخواهی علیه خود قیام می‌کنند.[۲۱] ایشان از آن چیزها که تو مباح دانسته‌ای، بهره‌یِ نادرست می‌جویند و یا تحت سلطه‌ی هواهای آتشین نفسانی، آن‌چه را مکروه خوانده‌ای، بر خلاف طبیعت خویش به کار می‌گیرند و این چنین طبیعت انسانی خود را که تو آفریده‌ای و فرمان‌هایت را از بهر او پدید آورده‌ای، گمراه و تباه می‌سازند. گاه نیز گناهشان این است که هر یک بنا به هوس‌ها و علایق باطل خود، *خویشتن را رنجه می‌سازند*[۲۲] و یا حصارهای جامعه را در هم می‌شکنند و در کمال بی‌شرمی از عداوت و کینه‌توزی شخصی و خصوصی به وجد می‌آیند.

ای سرچشمه‌ی حیات! روزگار ما چنین سپری می‌شود آن‌گاه که از تو، یگانه خالق راستینِ هر آن‌چه که بوده و هست، روی بر می‌تابیم و به جای دل بستن به کلّ، مغرورانه به پاره‌ای از آفرینش تو دل می‌بندیم. طریق رجعت ما به سوی تو، همانا طریق خضوع و ایمان است. آن‌گاه که نزد تو به گناهان خویش اعتراف می‌کنیم، دامان ما را از عادات پلید پیراسته می‌گردانی و گناهانمان را می‌بخشایی. تو *ناله‌ی اسیران را می‌شنوی*[۲۳] و از غُل و زنجیری که خود به دست و پای خویش بسته‌ایم، رهایی‌مان می‌بخشی. تو با ما چنین می‌کنی، مگر آن که در پندار واهی آزادی، از تو روی بگردانیم، و در طمع غنیمت، هر آن‌چه را که داریم به مخاطره اندازیم، و خیر خویش را بیش از تو که خیر مشترک همگانی، دوست بداریم.

۹.

در میان این رذایل و جنایات و تمامی طُرق بی‌پایان خطاکاری، برخی گناهان نیز

متعلّق به آن کسانی است که در طریق صوابند، امّا گهگاه به بی‌راهه می‌روند. در صورت داوری صحیح، بنا به قانون کمال، این لغزش‌ها محکوم می‌گردند، امّا این گناه‌کاران هنوز هم سزاوار ستایش‌اند؛ زیرا هم‌چون جوانه‌های تازه سرزده که سپس‌تر دانه‌های ذرّت به‌بار می‌آورند، آن‌ها نیز وعده‌ی میوه‌هایی بهتر می‌دهند. بعضی اعمال ما نیز هیأت گناهانی را دارند که نسبت به طبیعت یا هم‌نوعان صورت می‌گیرند، امّا در واقع، گناه محسوب نمی‌شوند؛ زیرا نه موجبات رنجش تو را فراهم می‌آورند و نه به جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، آسیب می‌رسانند. برای مثال، آن کس که متاعی را برای رفع نیازهای زندگی و یا برای روز مبادا، ذخیره می‌کند، لزوماً یک شخص طمع‌کار و محتکر نیست. اگر او به دست کسانی که به حکم تکلیف خویش، خطاکاری‌ها را اصلاح می‌کنند، کیفر شود، هیچ یقینی وجود ندارد که انگیزه‌ی افراد مجازات دهنده، بی‌رحمی و درنده‌خویی بوده باشد. بسیاری از اعمال ما که در نظرِ دیگران خطا می‌نُمایند، در پرتو نور معرفت تو تأیید می‌شوند و بسیاری از آن اعمال که تحسین مردمان را بر می‌انگیزند، در نظر تو مستوجب کیفراند. دلیل آن، این است که ظاهر کردار ما اغلب با نیّتی که در پس آن است، تفاوت دارد و چه بسا اوضاع و احوالی که در آن عمل صورت پذیرفته است معلوم نباشد.

امّا، آن‌گاه که به ناگهان، ما را به عملی غریب و غیرمنتظره امر می‌فرمایی، حتّی اگر آن عمل را پیش از این قدغن کرده باشی، کسی در لزوم اطاعت از آن فرمان، تردید روا نمی‌دارد، حتّی اگر موقتاً دلیل آن را پوشیده داری و آن حکم با آداب و رسوم رایج در بعضی جوامع در تعارض باشد. نیکی و صلاح هر جامعه‌ای در گرو اطاعت از امر تو است. خوشا به حال کسانی که می‌دانند فرمانْ تو راست. کردار خدمت‌گزاران تو، اسوه‌ای است برای آن‌چه که حیات کنونی بدان محتاج است و نشانه‌ای است از آن‌چه که چشم به راهش هستیم.

۱۰

من از این حقیقت غافل بودم و بندگان مخلص و پیامبران تو را به سخره می‌گرفتم. امّا تنها چیزی که از استهزاء ایشان به دست آوردم، آن بود که مورد تمسخر تو قرار گیرم؛

زیرا اندک اندک به مهملاتی ایمان آورده بودم از این قبیل که انجیر بـه هـنگام چـیده شدن می‌گرید و اشکی که درخت در غم از دست دادن انجیر می‌ریزد، از شـیر مـادر است. امّا اگر یکی از اعضای مقدّس فرقه، آن انجیر را تناول کند ـ البتّه شخص دیگری باید گناه چیدن آن را مرتکب شده باشد ـ آن انجیر پس از هـضم شـدن بـه صـورت فرشتگان و یا حتّی ذرّاتی از خداوند، به همراه بازدم او خارج می‌شود و یا به هـنگام استغاثه، با ناله‌های او بیرون می‌خیزد. تصوّر مـی‌شد کـه ذرّات خـداونـدِ حـقیقی و متعالی در آن میوه محبوس بوده‌اند و دندان‌ها و معده‌ی یکی از برگزیدگان واسطه‌ی رهایی آن‌ها قرار گرفته است. آن‌قدر ابله بودم که محبّت به میوه‌های روی زمین را از مهرورزی به انسان که میوه‌ها در واقع بهر او آفریده شده‌اند، واجب‌تر مـی‌دانسـتم. بخشیدن یک میوه به شخصی غیرمانوی که از فرط گرسنگی، تکه‌ای از آن را طـلب می‌کند، جنایتی مستوجب مجازات مرگ تلقّی می‌شد.

۱۱

امّا *تو از آسمان، دستِ یاری به سویم فرازکردی*[۲۴] و روح مرا از اعماق این تاریکی نجات بخشیدی؛ زیرا مادرم، این بنده‌ی مؤمن تو، نزد تو برای من زاری‌ها کرد. سرشکی که او بر مرگ معنوی من نثار می‌کرد، بسی سوزان‌تر از گریه‌ی مـادران دیگـر بـر مـرگ جسمانی پسرانشان بود. او از رهگذر ایمان خویش و روحیّه‌ای که تو او را عطا کرده بودی، مرا در آن هنگام مُرده می‌یافت. تو صدای او را شـنیدی و بـر اشک‌هـایی کـه جاری مـی‌شد و مـحراب مـناجات‌هایش را پُـرآب مـی‌کرد، بـه تـحقیر نـنگریستی. به‌راستی مناجاتش را شنیدی؛ زیرا تنها با این باور می‌توان رؤیـایی را کـه بـا آن او را تسلّی بخشیدی، توضیح داد. پس از این رؤیا بود که به زندگیِ با من در زیر یک سقف رضا داد و قبول کرد که با من بر سر یک میز غذا بخورد. در آن اواخر، از این کار امتناع می‌کرد؛ زیرا از کفرآمیزی باورهای دروغین من، منزجر و گریزان بود.

در خواب دیده بود که روی شاخه‌ی یک درخت ایستاده و مردی جوان که هاله‌ای از نور او را در خود گرفته است، لبخندزنان و شادمانه به سوی او می‌آید، حال آن که خود او غرق در اندوه و غصّه بوده است. مرد جوان از او می‌پرسد که چرا اندوهگین

است و هر روز اشک می‌ریزد. البتّه این را از روی نادانی نپرسیده، بلکه به گونه‌ای که در رؤیاها رخ می‌دهد، قصد داشته که چیزی را به او نشان دهد. مادر پاسخ می‌دهد که روح فرزندش از کف رفته است. مرد به او می‌گوید که نگران نباشد و به دقّت اطرافش را بنگرد تا دریابد که هر کجا او هست، پسرش نیز همان‌جا است و او دید که من روی همان شاخه در کنارش ایستاده‌ام.

اگر این رؤیا، اجابتِ مناجات‌های قلبی او نبود، پس از کجا می‌توانست آمده باشد؟ از آن‌جا که رحمت تو همه را فرا می‌گیرد، هر یک از ما را چنان مراقبت می‌کنی که گویی کس دیگری در سایه‌ی مراقبت تو به سر نمی‌برد، ولی به‌واقع، همه‌ی ما را به یک اندازه نگاهبانی و یقیناً به همین دلیل آن‌گاه که رؤیا را برای من نقل کرد و من در مقام تعبیر کوشیدم تا آن را پیامی تلقّی کنم بدین مضمون که نباید مأیوس باشد؛ زیرا روزی هم‌چون من خواهد شد، او بی‌درنگ و با صراحت گفت: ’نه! مرد جوان نگفت ”آن‌جا که او هست تو هستی “، بلکه گفت ”آن‌جا که تو هستی او هست “.

قبلاً به‌تکرار گفته‌ام، و اکنون نیز، خدایا! در پیشگاهت تصریح می‌کنم تا آن‌جا که حافظه‌ام یاری می‌کند، پاسخی که تو از رهگذر مادرم به من دادی تأثیر عمیقی بر من نهاد. تعبیر من از آن رؤیا هرچند قابل قبول به نظر می‌رسید، او را آشفته نساخت و به‌سرعت معنای حقیقی آن را که تا پیش از پاسخ او، از نظر من دور مانده بود، دریافت. این پاسخ، مرا بیش از خود رؤیا متأثّر ساخت، همان رؤیایی که با پیش‌گویی سُروری که این زن مؤمن می‌بایست دیر زمانی چشم به راهش بماند، در دوران محنت تسلّی‌بخش او شد؛ زیرا در خلال تقریباً نُه سال بعد نیز خود را در منجلاب و سیاهی اوهام غوطه‌ور ساختم و هرگاه که می‌خواستم از آن بیرون شوم در عمق بیش‌تری فرو می‌رفتم. امّا در تمام آن سال‌ها، این زن عفیف، مؤمن و محتاط، این بیوه‌ای که در دل تو جای دارد، هرگز از مناجات باز نایستاد و همواره سرشکی را که از برای من می‌بارید نثار تو می‌کرد. آن رؤیا، به او امیدی تازه بخشیده بود، امّا با این حال، اشک و آهش هرگز نیاسود. *دعاهای او به پیشگاه تو واصل شد.*[۲۵] و با این همه، تو باز مرا به حال خویش وا نهاده بودی تا در تاریکی بر خود بتابم و تقلّا کنم.

۱۲

به یاد دارم که در همان اثنا، بار دیگر دعاهای او را اجابت فرمودی. البتّه نمونه‌های بسیار دیگری نیز وجود داشتند که در خاطرم حضور ندارند، و بسیاری دیگر که ناگزیر باید حذفشان کنم؛ زیرا در شتابم که به چیزهای دیگری بپردازم که بیش‌تر دغدغه‌ی اعتراف آن‌ها را به تو دارم.

مادرم این پاسخ دیگر تو را، به واسطه یکی از کشیشانت دریافت کرد. او اُسقفی بود که همه‌ی عمر را یک‌سره در کلیسا به سر برده بود و به *کتاب مقدّس* معرفت کافی داشت. مادرم از وی درخواست کرد که با من چند کلامی سخن بگوید، به این امید که نادرستی باورهای خطایم را بر من آشکار سازد و پلیدی را از ذهن من بیرون کند و خیر را به جای آن بنشاند. او هرگاه شاگردانی مناسب می‌یافت، چنین می‌کرد، امّا از قبول من سر باز زد و این تصمیم او را بعدها بسیار حکیمانه یافتم. به مادرم گفت که من برای تعلیم هنوز بسیار ناپخته‌ام؛ زیرا بنا به گفته خود مادرم، تازگیِ بدعتْ مرا از خود لبریز ساخته بود و بسیاری از مردمان پاک‌دل را با سفسطه‌بازی‌های خویش آزرده بودم. در ادامه گفت: 'او را به حال خود واگذار و فقط برایش دست به دعا بردار. در خلال همین مطالعات، خطاها و عمق کفر خویش را در خواهد یافت'.

هم‌چنین به مادرم گفت که در کودکی، مادر گمراهش او را به دست مانویان سپرده بوده است. او نه تنها تمامی نوشته‌های ایشان را مطالعه کرده، بلکه رونوشتی نیز از آن‌ها برداشته بود و اگرچه احدی با او در این باره وارد بحث نشد و او را به راه صلاح راهنمایی نکرد، او خود به‌تنهایی دریافت که باید از آن فرقه‌ی گمراه دوری گزیند و چنین کرد. علی‌رغم این سخنان، مادرم آرام نمی‌گرفت و غرق در اشک، با زاری و لابه، اصرار می‌ورزید که او مرا ملاقات کند و با من به بحث بنشیند. اسقف عاقبت طاقت از کف داد و گفت: 'برو و خاطر آسوده‌دار. حاشا وکلّا که فرزندِ چنین اشک‌هایی گمراه شود'.

سال‌ها بعد که با مادر به گفت‌وگو می‌نشستیم، همواره می‌گفت که آن کلمات را به‌سان پیامی از ملکوت به گوش آویخته بوده است.

PersianPDF.com

پی‌نوشت‌ها

1 - tragedy

۲ - قُرِنتیان دوّم، ۲ : ۱۶.

3 - rhetorics

۴ - wreckers، کسانی را گویند که به تخریب اموال عمومی، عمارات و معابد می‌پردازند.

5 - Hortensius

۶ - ایّوب، ۱۲ : ۱۳.

۷ - کولُسّیان، ۲ : ۸ و ۹.

۸ - این جماعت مانویان بودند که در مقدمه‌ی مترجم انگلیسی آراء ایشان به‌اختصار توضیح داده شده است.

۹ - در این جا، قدّیس آگوستین به مانویان نظر دارد که علم نجوم را بخشی از الاهیّات تلقّی می‌کردند.

۱۰ - یعقوب. ۱ : ۱۷.

۱۱ - Medea، شخصیّتی مؤنّث در اساطیر یونانی که برای به دست آوردن پشم طلایی به جیسون (Jason) قهرمان کمک کرد.

۱۲ - کتاب امثال در عهد قدیم است و بیش‌ترین قسمت‌های آن توسّط سلیمان نوشته شده است. در تمثیل فوق، زن کنایه از **حماقت** است.

۱۳ - امثال، ۹ : ۱۷.

۱۴ - بحث در شرّ و منشأ آن از مباحث کلیدی فلسفه‌ی مانوی است.

۱۵ - در این سؤالات، مانویان حضرت ابراهیم (ع) را مدّ نظر داشتند و صلاحیّت او را مورد تردید قرار می‌دادند.

16 - foot

17 - meter

18 - scansion

۱۹ - متّی، ۲۲: ۳۷ و ۳۹.

۲۰ - مزامیر، ۱۴۳ : ۹.

۲۱ - همان منبع، ۲۶ : ۱۲.

۲۲ - اعمال رسولان، ۹ : ۵ این جا تعبیر دقیق *کتاب مقدّس* لگد کوفتن به سیخ است که به تناسب سیاق متن به شکل بالا تغییر یافته است.

۲۳ - مزامیر، ۱۰۱ : ۲۱.

۲۴ - همان منبع، ۱۴۳ : ۷.

۲۵ - همان منبع، ۸۷ : ۳.

دفتر چهارم

۱

در خلال آن نُه سال، یعنی از نوزده تا بیست و هشت سالگی، از راه راست بیرون شده بودم و به نوبه‌ی خود، دیگران را نیز گمراه می‌ساختم. همه‌ی ما به‌یکسان در تمام آرزوها و اهداف خویش، فریب خورده و فریب‌کار بودیم؛ هم در ساحت عامّ، آن‌گاه که آراءِ به اصطلاح آزاداندیشانه‌ی خود را تعلیم می‌کردیم، و هم در خلوت خویش، وقتی که عبادات و آن‌چه را که دین تلقّی‌اش می‌کردیم، به جای می‌آوردیم. در جماعت اهل یقین بودیم، در خلوت اهل خُرافه، و همه جا پوچ و میان‌تهی. از یک سوی، در طلب افتخارات بی‌ارزش عامّه‌پسند، تحسین مستمعین، کسب جایزه برای شاعری و حلقه‌های گلی بودیم که در مسابقات نصیب برندگان می‌شدند و زود می‌پژمردند. وقت‌گذرانی‌های روی صحنه را دوست می‌داشتیم و در افراط و زیاده‌روی، افسار گسیخته بودیم. از سوی دیگر، مشتاق آن بودیم که از این لذایذ پست، پاک و طاهر شویم. از این روی، به کسانی که برگزیدگان مقدّس خوانده می‌شدند، غذاهایی تقدیم می‌کردیم تا آن خوردنی‌ها در شکم ایشان به فرشتگان و خدایانی بدل شوند و ما را رهایی بخشند. به همراه دوستانی که همانند من و از رهگذر خطای من تحت سیطره‌ی اوهامی مشابه قرار داشتند، چنین هدف‌هایی را می‌جستیم و به چنین کارهایی اشتغال داشتیم.

خدایا! بگذار تا متکبّران و تمامی آن کسانی که هنوز در جهت رستگاری روحشان، به دست تو خوار و حقیر نگشته‌اند، بر من خنده سر دهند؛ امّا هم‌چنین بگذار تا به نام شکوه و جلال تو، اعتراف به گناهانم را پی گیرم. استدعای عاجزانه دارم که رخصت فرمایی تا باز در خاطرات، خود به جست‌وجوی انحرافات گذشته بپردازم و چیزی به شکرانه‌ی آن، قربانی درگاهت کنم. اگر تو نباشی، من خود را تا لبه‌ی پرتگاهِ تباهی پیش می‌برم. حتّی آن‌گاه که بخت با من یار است، من چه هستم؟ جز مخلوقی که از شیر تو می‌مکد و از خود تو اطعام می‌شود، همان غذایی که پایان نمی‌پذیرد؟ و انسان اگر انسان باشد و بس، چه قدر و شأنی دارد؟ بگذار اقویا و بزرگان بر کسانی چون من قهقهه‌ی تمسخر سر دهند و ما ضعیفان و فقیران، گناهان خویش را به پیشگاه تو معترف شویم.

۲

در آن سال‌ها، معلّم فنّ خطابت بودم. عشق به مال‌اندوزی بر من چیره شده بود و از این روی، طرق پیروزی در منازعات را به دیگران می‌فروختم.[1] امّا خدایا می‌دانی که من صداقت را، البتّه تا آن‌جا که برای این لفظ معنایی باقی مانده باشد، در شاگردانم ترجیح می‌دادم و آن‌گاه که فُوت و فنّ وکالت را تعلیم می‌کردم، نیت پلیدی در سر نداشتم. قصد من هرگز آن نبود که با به کار بستن آن شگردها و ترفندها، بی‌گناهی محکوم شود و یا اگر موقعیّتی دست می‌داد، مجرمی از مرگ برهد. خدایا! از دور می‌دیدی که بر این زمین خطرخیز پایی لغزان دارم، امّا هم‌چنین از دل توده‌های دود، تلألؤ ایمانِ راستین را در من رؤیت می‌کردی؛ زیرا اگرچه در تعلیم شاگردانم، صرفاً نقشه‌های بیهوده و طرح‌های خدعه و تزویرشان را تقویت می‌کردم، امّا نهایت وُسعم را به کار می‌گرفتم تا وظیفه‌ی تعلیم را با صداقت به انجام رسانم.

• آن روزها، با زنی زندگی می‌کردم که نه همسر قانونی، بلکه معشوقه‌ی من بود. دلیل من از انتخاب او تنها آن بود که هواهای بی‌قرار نفسانی‌ام را ارضا می‌کرد. البتّه او یگانه معشوقه‌ی من بود و من به او بس وفادار. در زندگیِ با او، به تجربه‌ی شخصی دریافتم که قید و بند پیمان زناشویی که هدف از انعقادش به دست آوردن فرزندان

است، بسیار متفاوت است از سودای شهوت که در آن، از تولّد فرزندان خودداری می‌شود؛ هرچند که اگر فرزندی از آن حاصل شود، نمی‌توانیم دوستش نداشته باشیم.

باز به خاطر دارم که یک بار قصد کردم در مسابقه‌ی اجرای اشعار نمایشی شرکت کنم. یکی از جادوگران کسی را به جانب من روانه کرد تا بداند که برای تضمین پیروزی‌ام در آن رقابت، چه مقدار پول می‌توانم به او بپردازم. من از آیین‌های پلید ایشان بیزار و متنفّر بودم و از این روی، به او گفتم که جایزه‌ی مسابقه، اگر تاجی از زر باشد که هرگز از بین نرود، برای تحصیل آن تاج، حتّی به هلاکت پشه‌ای رضا نخواهم داد؛ زیرا او در مراسم خود، حیوانات زنده را سر می‌برید و چنین وانمود می‌کرد که با این قربانی‌ها، أجنّه را به یاری من فرا خوانده است. امّا ای پروردگار محبوب قلب من! امتناع از قبول این پلیدی، از سر عشق خالصانه به تو نبود. طریق عشق به تو را هنوز نمی‌دانستم؛ زیرا هرگاه در خیال خود تو را موجودی فوق‌العاده تجسّم می‌کردم این موجود، سراسر جسمانی بود. آیا جانی که در آتش اشتیاق به چنین خیالاتی می‌سوزد، ***عهد خویش با تو نمی‌شکند؟***[۲] آیا او به امیدهای واهی دل نمی‌بندد و ***باد را شبانی نمی‌کند؟***[۳] در حالی که مانع از آن شدم که این مرد، محض خاطر من به شیاطین خویش قربانی تقدیم کند، به خاطر باورهای باطل خود، همواره خویشتن را به قربان‌گاه آن ارواح خبیث می‌بردم. آن‌گاه که باد را شبان می‌شویم، چراگاهی برای شیاطین فراهم می‌آوریم؛ زیرا با دور شدن از حقیقت، خوراک قهقهه‌ی ایشان می‌شویم و جام لذت را بهرشان پُر می‌گردانیم.

۳

همین استدلال موجب نشد که از مشورت با شیّادانی به نام طالع‌بین خودداری کنم؛ زیرا این‌طور استدلال می‌کردم که ایشان هیچ چیز قربانی نمی‌کنند و برای غیب‌گویی، ارواح را به یاری فرا نمی‌خوانند. با این حال، تدیّن راستین مسیحی، عمل ایشان را به حق باطل می‌داند و محکوم می‌کند؛ زیرا ’***چه نیکو است ستودن پروردگار***[۴] و این که به او بگوییم ***بر من رحم کن؛ روحی را که نسبت به تو گناه کرده است، شفا ده***‘.[۵] امّا خطا است که از سرعت بخشایش تو سوء استفاده کنیم و آن را جواز ارتکاب گناهان بدانیم. در

عوض، باید کلام سَرورمان عیسی مسیح را به یاد آوریم آن‌گاه که به افلیج شفا یافته، فرمود: *تو نیروی خویش را باز یافته‌ای. دیگر گناه مکن، مبادا که در وضعی بدتر از سابق گرفتار آیی.*[۶] رستگاری ما در گرو معرفت به همین حقیقت است، امّا طالع‌بینان آن را نادیده می‌انگارند. ایشان به ما می‌گویند که گناه در آسمان‌ها مقدّر شده است و ما را از آن راهِ گریزی نیست.

می‌گویند که گناه را زُهره و زُحَل یا مرّیخ پدید می‌آورند. می‌خواهند به ما بباورانند که انسان بی‌گناه است؛ هرچند که از گوشت و خون سرشته شده و به رغم غرورش، محکوم به فنا است. در عوض، به گمان ایشان مقصّر، آفریننده و فرمانروای آسمان‌ها و ستارگان است. یعنی هیچ‌کس و هیچ چیز مقصّر نیست مگر خدای ما که خود سرچشمه‌ی عدالت است و شیرینی عدالت برگرفته از او است. خدایا! آن‌ها تو را مقصّر می‌دانند، تو را *که همه‌کس را پاداشی در خورِ اعمالش می‌دهی،*[۷] تو را که هرگز دل‌های فروتن و توبه‌کار را خوار نمی‌گردانی.[۸]

آن روزها با مردی حکیم آشنا بودم که به دلیل مهارت عظیمش در طبابت، شهره‌ی عامّ و خاصّ بود. او بود که در مقام فرماندار وقت، تاج گُلی را که در مسابقه‌ی شعر از آنِ خود ساخته بودم، بر سرم نهاد. امّا دست طبیب نبود که می‌توانست آشفتگی روحم را شفا بخشد. شفای این بیماری تنها به دست تو است، تو که *با متکبّران مخالفت می‌ورزی، امّا لطف خود را شامل حال فروتنان می‌کنی.*[۹] با این حال، تو حتّی آن پیرمرد را به یاری من روانه ساختی و از رهگذرش، دارویی را که روحم بدان محتاج بود، به من خوراندی. ما با یک‌دیگر بیش‌تر آشنا شدیم و من به‌دقّت سخنانش را گوش فرا می‌دادم؛ زیرا اگرچه خطیبی چیره‌دست نبود، امّا ذهن چالاکش، کلامش را پُربار و جذّاب می‌ساخت. در میانه‌ی گفت‌وگو، علاقه‌ی مرا به کتاب‌های طالع‌بینی دریافت و به شیوه‌ای مهرآمیز و پدرانه، توصیه‌ام کرد که آن کتاب‌ها را به دور اندازم و برای فراگرفتن چنین مهملاتی تلاش نکنم؛ زیرا چیزهای با ارزش‌تری وجود دارند که باید بدان‌ها پرداخت. گفت که خود در جوانی به مطالعه‌ی طالع‌بینی می‌پرداخته و قصد داشته که از آن طریق، روزگار بگذراند و قاعدتاً برای کسی که استطاعت فهم بقراط[۱۰] را داشته است، درک این‌گونه متون و تسلّط بر آن‌ها، نمی‌بایست چندان

دشوار بوده باشد. امّا او پس از مدّتی، از آن کتاب‌ها دست کشیده و در عوض، به علم طبّ پرداخته است؛ زیرا طالع‌بینی را سراسر موهوم یافته و در مقام یک انسان صادق، از این که با مکر و حیله، روزگار بگذراند ابا کرده است. سپس به من گفت 'البتّه تو می‌توانی از راه خطابت، خود را تأمین کنی'. 'علاقه‌ی تو به دغل‌بازی طالع‌بینان، تنها از سر کنجکاوی است، و اجبار نداری که آن را وسیله‌ی کسب خود قرار دهی. بهتر آن است که آن‌چه را من راجع به طالع‌بینی می‌گویم، باور کنی؛ زیرا در آن ایّام فقط از این راه روزگار می‌گذراندم و بدین جهت، آن را تا بالاترین حدّ امکان خویش فرا گرفتم'.

از او پرسیدم که با این وصف، چگونه است که پیش‌گویی‌های آن‌ها غالبا تحقق می‌یابد. به رأی او، تنها پاسخ ممکن آن بود که در نظام طبیعت، نیرویی به نام تصادف[۱۱] وجود دارد که همواره باید لحاظ شود. گاه پیش می‌آید که کسی یک کتاب شعر را بی‌هیچ قیدی می‌گشاید، و اگرچه شاعر در هنگام سرودن آن ابیات، موضوعی کاملاً متفاوت را در نظر داشته است، انگشت خواننده بر شعری قرار می‌گیرد که با مشکل او در نسبتی جالب توجّه قرار دارد. عجیب نیست که ذهن آن شخص، ناخودآگاهانه و به واسطه‌ی غریزه‌ای که تحت فرمان او نیست، به چیزی برمی‌خورد که پاسخ‌گوی مقتضَیات و امور مرتبط با یک مسأله‌ی خاصّ است. این به صُدفه رخ می‌دهد و هیچ نسبتی با مهارت شخص ندارد.

پاسخی که به من داد، یا بهتر بگویم، پاسخی که از دهان او شنیدم، ای خدای من! از جانب تو مرا آمده بود. بدین طریق، تو ذهن مرا به شکوکی منقوش کردی که بعدها به هنگام حلّ این مسائل، باید به یادشان می‌آوردم. امّا آن هنگام، نه آن حکیم و نه آن دوست گران‌مایه‌ام، نبریدیوس[۱۲]، که جوانی برخوردار از رفتاری والا و منشی بی‌عیب و نقص بود و غیب‌گویی را کاری مضحک می‌انگاشت، نتوانستند مرا به ترک آن وا دارند. گمان می‌کردم که نگارندگان آن کتاب‌ها، ادلّه‌ی قوی‌تری به نفع طالع‌بینی دارند؛ به علاوه، هنوز دلیل قاطعی نیافته بودم که به‌یقین ثابت کند، تحقّق پیش‌گویی‌های آن طالع‌بینان، بر اقبال و تصادف محض استوار است و هیچ نسبتی با چیره‌دستی ایشان در ستاره‌بینی ندارد.

۴

در همان سال‌های آغازین تدریس در زادگاهم، تاگاست، دوست بسیار عزیزی را یافته بودم. هم‌سال بودیم و هر دو در بحبوحه‌ی جوانی، در دریایی از علقه‌های همانند، غوطه می‌خوردیم. دوران کودکی را در جوار یک‌دیگر سپری کردیم، با هم به مدرسه رفتیم و هم‌بازی یک‌دیگر بودیم. امّا رفاقت ما چه در زمان کودکی و چه در جوانی، یک دوستی راستین نبود؛ زیرا اگرچه، دوستانی هم‌چون ما، همواره به دامان یک‌دیگر می‌آویزند، امّا دوستی ایشان عاری از حقیقت است، مگر آن که تو، بار خدایا! با عشقی که روح‌القدس، همو که تو به ما بخشیده‌ای، در دل‌ها می‌کارد، میان ایشان پیوندی راستین برقرار سازی. امّا در دوستی ما حلاوتی وجود داشت که علائق مشترک، آن را پُرمایه‌تر می‌ساخت. آن دوست در کودکی، هرگز حقیقتاً دست به دامان ایمان راستین نشده بود، و من نیز به سهم خود، او را از آن ایمان دور نگاه داشته و به جانب همان باورهای خرافی و نادرستی سوق داده بودم که ویران‌گر روح بودند و چشم مادرم را به اشک می‌نشاندند. آن دوست مرا در خطاهای بزرگ‌سالی‌ام همراه بود و من بدون او نمی‌توانستم روزگار را سپری کنم. امّا پیش از پایان نخستین سالِ آن دوستی‌ای که از تمامی لذایذ برگرفته تا آن زمان، بر من گواراتر بود، رفیق مرا در یک چشم بر هم زدن از این جهان در ربودی؛ زیرا تو هم سرچشمه‌ی رحمتی و هم خدایی منتقم.[۱۳] تو آن‌ها را که می‌گریزند از نزدیک دنبال می‌کنی، و ما را به طرقی که در فهم‌مان نمی‌گنجد، به سوی خویش می‌خوانی.

هیچ‌کس قادر نیست حتّی برای نعمت‌هایی که خود به‌تنهایی در طول حیات به خود دیده است، شکرانه‌ی الطاف تو را به شایستگی ادا کند. ای خدای من! فهم آن واقعه را چگونه بر خود میسّر گردانم؟ اعماق دست نیافتنیِ حکم تو را چگونه بپیمایم؟ تب شدیدی دوست مرا به بستر بیماری روانه کرد. در حالی که عرق مرگ بر تن او نشسته بود، حواسّش یک‌سره از دست رفتند. آن‌گاه که دیگر امیدی به نجات او نبود، در حال بی‌هوشی، غسل تعمیدش دادند. من این کار را به هیچ گرفتم؛ زیرا اعتقاد داشتم که روح او آن‌چه را از من فرا گرفته است، در خود حفظ خواهد کرد و

مهم نیست که چه بر سر پیکر بی‌حسّ او آورند. بر خلاف انتظار، جان تازه‌ای در او پدید آمد و بهبود یافت. به محض آن که توانستم با او سخن بگویم و یا به عبارتی، به محض آن که او توانست با من که به سبب بستگی شدید، هرگز از کنار بسترش دور نشدم، چیزی بگوید، غسل تعمیدش را بهانه‌ی مزاح قرار دادم و گمان داشتم که او نیز بر آن، خنده سر دهد؛ زیرا وقتی غسلش داده بودند که قادر به تفکّر یا احساس نبود. امّا گویا در این باب، پیش از من با او سخن گفته بودند؛ زیرا با وحشت، در من چنان نظر کرد که گویی دشمن خود را می‌نگرد و با اعتمادْ به نفسی شگفت‌انگیز که در او تازگی داشت، مرا هشدار داد که اگر به ادامه‌ی دوستی با او تمایلی دارم، دیگر هرگز نباید بدین‌سان سخن بگویم. گیج و متحیّر شدم، امّا از احساس خود با او هیچ نگفتم؛ زیرا امید داشتم که هرگاه بهبود یابد و نیروی گذشته را از نو به دست آورد، حال او چنان خواهد بود که بتواند به سخن من گوش فرا دهد. امّا او از سفاهت من نجات یافت و در آغوش امن تو پناه گرفت و بعدها همین فکر بود که تسلایم بخشید. چند روز بعد، در حالی که از کنارش غایب بودم، تب مرگ بازگشت و او جان سپرد.

قلب من از فرط اندوه، تیره و تار شد و به هر سو که نظر می‌کردم، تنها مرگ به من رخ می‌نمود. وطنم دوزخ و سَرایم، منزل‌گاه بدمنظرِ فلاکت شده بود. هر آن‌چه به همراه او انجام داده بودم، اکنون در فراقش به رنجی جانکاه بدل می‌گشت. دیدگان من همه جا او را می‌جست، امّا او هیچ جا نبود. از همه‌ی مکان‌هایی که به همراه او شناخته بودم، تنفّر داشتم؛ زیرا او دیگر در آن‌ها حضور نداشت. دیگر هم‌چون زمانی که زنده بود و پس از غیبتی کوتاه به سوی من می‌آمد، آن مکان‌ها در گوشم نجوا نمی‌کردند که 'نگاه کن، او می‌آید'. نزد خود به معمّایی بدل شده بودم و به‌تکرار از روح خویش می‌پرسیدم: *از چه روی این چنین افسرده‌ای؟ چرا مرا آزار می‌دهی؟*[۱۴]، امّا پاسخی از او نمی‌شنیدم. اگر او را می‌گفتم *به خدا توکل کن*، اطاعت نمی‌کرد و البتّه در این سرکشی محقّ بود؛ زیرا آن محبوبی را که از دست داده بود، بهتر و واقعی‌تر از این موجود خیالی که اعتماد به او را توصیه می‌کردم، می‌انگاشت. تنها اشک در کامم شیرین بود؛ زیرا جای خالی شده‌ی دوست را در دلم پُر می‌کرد.

۵

خداوندا! اکنون همه چیز در گذشته و زمان، آن زخم را مرهم نهاده است. بگذار تا گوش دلم را به نزدیک لبان تو آرم و به تو که حقّی، گوش بسپارم، باشد تا مرا بگویی که چرا اشک در کام اهل حزن چنین گوارا است. آیا چنین است که به رغم حضور فراگیرت، مصائب ما را به هیچ می‌انگاری؟ تو در ذات خود پایا و لایتغیّری و ما که در ابتلائات این دریای طوفانی غوطه‌وریم، اگر نمی‌توانستیم از رنج‌های خویش در گوش تو گریه سر دهیم، دیگر کدامین امید بر ما رخ می‌نُمود؟ حلاوت این میوه‌ی برگرفته از محصول تلخ زندگی و شیرینی ماتم و مویه و اشک و آه، از کجا است؟ آیا امید وصول آن‌ها به گوش تو است که چنین گواراشان می‌کند؟ در مناجات که چنین است؛ زیرا انسان به این امید دست به دعا بر می‌دارد که تو صدایش را بشنوی. امّا آیا این حقیقت در مورد اندوه فراق و یا ماتمی به‌سان آن‌چه که ردای جان من شد، نیز صدق می‌کند؟ من از رجعت او مأیوس بودم و با سرشک دیدگانم چنین چیزی را هم طلب نمی‌کردم: ماتم و مویه‌ی من تنها از سر دل‌شکستگی و در فراق شادی‌ام بود. و نیز آیا هرگاه از آن چیزها که روزی مطبوع ما بودند، بیزار شویم، تا وقتی که این انزجار باقی است، گریستن که فی‌نفسه ناگوار است، به لذّتی بدل می‌گردد؟

۶

امّا من از چه روی در وصف این امور سخن سر می‌دهم؟ اکنون هنگام اعتراف است، نه پرسش. هم‌چون همه‌ی کسانی که روحشان تخته‌بند امور فانی است و در فراق آن‌چه که از کف داده‌اند، در رنج می‌افتند، من نیز روزگار تیره‌ای داشتم. تنها در چنین وضعی است که انسان به تیره‌روزی فعلیِ خود و وضع اسفباری که حتّی پیش از آن واقعه داشته است، پی می‌برد. آن هنگام من در چنین وضعی به سر می‌بردم و تلخی اشک‌هایم تنها تسلّای من بود. این چنین، روزگارم به تیرگی سپری می‌شد و با این حال، حیات رقّت‌بار خود را بیش از آن دوستِ سفر کرده، عزیز می‌داشتم. به رغم این که می‌خواستم چنین نباشد، امّا حقیقت آن بود که از مرگ خویش بیش از مرگ دوست

خود می‌هراسیدم. راست یا دروغ، نقل است که **اُرستس** و **پیلادس**،[۱۵] حاضر بودند که جانشان را با هم در راه یک‌دیگر فدا کنند؛ زیرا هر یک از آن دو، مرگ را بر زندگی در فراق یار ترجیح می‌داد.

امّا من تردید دارم که می‌خواستم، به‌سان ایشان، جان خود را در راه دوستم فدا کنم. من به شکلی بیمارگونه، پُر از احساسی غریب بودم که به کلّی خلاف احساس آن‌ها بود؛ به رغم خستگی و انزجار از زندگی، بیمی از مرگ به دل داشتم. به گمانم آن عشق عظیمی که نسبت به دوست خود داشتم، انزجار و بیم مرا از مرگ افزون ساخته بود؛ مرگ که دوست مرا از من ربوده بود، تو گویی بدترین دشمن من به شمار می‌رفت. گمان می‌کردم، دیگران را نیز هم‌چون دوستم، بی‌هیچ هشداری از پیش، در می‌رباید. هنوز به یاد دارم که این اندیشه‌ها چطور ذهن مرا از خود پُر ساخته بودند.

خدایا! دل من در حضور تو است، درون آن را بنگر و خاطره‌هایم را نظاره کن؛ زیرا تو تنها امید منی. هرگاه این چنین خُلقیّات ناپاکی بر من مستولی می‌گردد، چشمان مرا به سوی خویش می‌گردانی، و بدین‌سان تطهیرم می‌کنی و *پایم را از این دامگه وا می‌رهانی*[۱۶].

از این که پس از مرگ او، دیگران هم‌چنان زنده بودند، حیرت می‌کردم؛ زیرا چنانش دوست می‌داشتم که گویی هرگز نمی‌میرد و آن‌چه بیش‌تر موجب حیرت من می‌شد، آن بود که او جان سپرده است، ولی من که خویشتن را همزاد او می‌دانستم، هنوز می‌زیستم. سخن شاعر چه نیکو است، آن‌گاه که دوست را نیمه‌ی جان خود می‌خواند.[۱۷] خودمان را یک روح در دو قالب احساس می‌کردیم و از این روی، زندگی با نیمی از آن روح، در نظرم هولناک بود. شاید همین احساس نیز مرا از مرگ گریزان می‌ساخت؛ زیرا بیم داشتم که با مرگ من، او که آن همه دوستش می‌داشتم به‌تمامی بمیرد.

۷

این که به یک انسان در مقام موجودی فوق بشری دل ببازم، جنون محض است و

شکوه سر دادن بر آن‌چه سهم انسان است، سفاهت بسیار. در تب و تاب، روزگار می‌گذرانیدم. اشک و آه قرار از من ربوده و روحم را مشوّش ساخته بود. روح مجروح و خون‌ریز، بر من سنگینی می‌کرد. از کسی که او را بر دوش می‌کشید، خسته و بیزار شده بود، امّا من جایی نمی‌یافتم که آن بار بر زمین بگذارم. نه زیبایی ییلاق و نه عطر دلاویز باغ، هیچ‌کدام دردش را تسکین نمی‌داد. آواز و خنده، جمع دوستان، لذّت عشق‌ورزی و حتّی شعر و کتاب، هیچ‌یک او را آرام نمی‌ساخت. هر چه غیر از دوستم، کسالت‌آور و منزجر کننده می‌نمود. تنها اشک و آه را دوست می‌داشتم؛ چه، فقط در آن‌ها بود که ذرّه‌ای تسلّی یافت می‌شد. امّا اگر سعی می‌کردم که راه بر سرشک خود سد کنم، بار عظیم اندوه، مرا بر زمین می‌زد.

خداوندا! می‌دانستم که باید اندوهم را نثار تو کنم تا آن را مرهم گذاری. امّا این کار را نمی‌کردم و نمی‌توانستم چنین کنم خاصّه از این روی که تو را ذاتی واقعی تصوّر نمی‌کردم. متعلَّق ایمان من تو نبودی، بلکه افسانه‌ای باطل بود. آن‌چه را در مقام خدای خود پرستش می‌کردم، وهمی بیش نبود و از این روی، در او چیزی نمی‌یافتم که بتواند بار اندوهم را نگاه دارد تا من لختی بیاسایم. آن بار فقط فرو می‌افتاد و مرا یک بار دیگر با خود به زیر می‌کشانید و من هم‌چنان اسیر تیره‌بخت خویش بودم؛ اسیری که نه می‌توانست در آن وضع به حیات خود ادامه دهد و نه توان گریز از آن را داشت. دل من از خود به کجا می‌توانست پناه برد؟ به کجا می‌توانستم رفت تا خویشتن را پشت سر نهم؟ آیا جایی وجود داشت که در آن، صید خویش نگردم؟ نه، هیچ جا. با این حال، زادگاهم را ترک گفتم؛ زیرا دیدگان من در مکان‌هایی که به دیدار آن دوست خو نگرفته بود، کم‌تر وسوسه می‌شد که او را بجوید. این چنین بود که از تاگاست رهسپار کارتاژ شدم.

۸

زمان هرگز از حرکت باز نمی‌ایستد و به بیهودگی نیز سپری نمی‌شود، بلکه بر عواطف ما اثر می‌گذارد و در ذهن ما اعجاز می‌کند. روزها یکی پس از دیگری سپری

شد و گذر زمان مرا از امیدها و افکاری تازه لبریز ساخت. اندک اندک، لذایذی که در گذشته، مایه‌ی سرخوشی‌ام بود، چینی شکسته‌ی دلم را بند زد. اندوه جای خود را به آن لذّت‌ها سپرد. آن‌چه که جایگزین اندوهم شد، گرچه خود از جنس غم نبود، رنج‌های آتی را آبستن بود. غم فراق یار، از آن روی چنان آسان تا اعماق قلبم رسوخ کرد، که من روح خویش را، هم‌چون آبی که بر ماسه می‌ریزد، نثار او کرده بودم و آن انسان فانی را چنان دوست می‌داشتم که گویی هرگز نمی‌میرد. بیش‌ترین آرامش و فراغت را در تسلیت‌گویی دوستانی می‌یافتم که هم‌چون من، دروغی بزرگ را به جای تو، ای خداوندگار! دوست می‌داشتند، همان دروغ قدیمی که *ذهن ما همواره به شنیدن آن مشتاق است*[۱۸] تا با ناز و نوازش فاخرانه‌اش فاسد و آلوده گردد.

امّا این افسانه با مرگ هیچ‌یک از دوستانم، نمی‌مُرد. و دوستی همواره جذبه‌های دیگری داشت که قادر بود مرا در اسارت افسون خود کشد. با یک‌دیگر می‌گفتیم و می‌خندیدیم و متاع محبّت داد و ستد می‌کردیدم. در بهره جستن از لذّتِ مطالعه با یک‌دیگر سهیم می‌شدیم. در غم و شادی در کنار هم بودیم. اگر هم گهگاه بر سر امری توافق نداشتیم، آن اختلاف از کینه‌توزی عاری بود؛ همان‌گونه که گاه انسان با خودش در تخالف است. موارد نادر مشاجره، در واقع چاشنی وفاق معمول ما بود. هر یک از ما چیزی به دیگری می‌آموخت و به سهم خود، از او چیزی فرا می‌گرفت. اگر یکی از دوستان، برای مدّتی دور می‌شد، بسی دل‌تنگش می‌شدیم و بازگشت او را به خانه، با شادی خوشامد می‌گفتیم. چنین حالاتی، ارمغان‌های بی‌ریای محبّت میان دوستان‌اند. نشانه‌هایی که در چهره و دیدگان خوانده می‌شوند، یا بر زبان می‌آیند و یا در بی‌شمار افعال مهرآمیز، آشکار می‌گردند. شعله‌ای که اینان بر می‌افروزند، دل‌هامان را ذوب می‌کند و با هم درمی‌آمیزد.

۹

این همان چیزی است که در رفاقت، عزیزش می‌داریم و چنان دوستش داریم که اگر محبّت را با محبّت پاسخ ندهیم، وجدانمان در عذاب می‌افتد و تنها انتظار ما از

دوستانمان، همین مظاهر و مجالی خیرخواهی ایشان است. از این رو است که در مرگ آن‌ها ردای ماتم و اندوه بر تن می‌کنیم و شادیمان به غم بدل می‌شود، تا آن‌جا که قلب ما یک‌سره در اشک می‌نشیند و در غم فراق دوست، حیاتمان به هیأت مرگی زندگی‌وار درمی‌آید. بار خدایا! خوشا به حال کسانی که تو را عاشقند، دوستانشان را در تو و دشمنانشان را محض خاطر تو دوست می‌دارند. تنها اینانند که هرگز فراق محبوبان خویش را تجربه نمی‌کنند؛ زیرا آن‌ها را در کسی دوست می‌دارند که هرگز فنا نمی‌پذیرد، همان پروردگار ما که آسمان و زمین را آفرید و آن‌ها را از حضور خود سرشار ساخت؛ چه، با همین سرشار ساختن بود که آن‌ها را آفرید. هرگز کسی تو را از دست نمی‌دهد، مگر آن که از یادت ببرد. و اگر چنین کند، به کجا باید ره سپارد؟ آن که عشق تو را ترک می‌گوید، تنها می‌تواند در خشم تو پناه جوید. به هر کجا که رو کند، در مکافات قانون تو گرفتار خواهد آمد؛ زیرا قانون تو حقّ است، و حقٌّ خود تویی.

۱۰

ای خدای لشگرها![19] ما را به منزل‌گاه حقیقی‌مان بازگردان و بر ما تبسّم کن؛ باشد که رستگار شویم.[20] زیرا روح انسان، غیر تو به هر جا که رو کند، تنها اندوه را در آغوش خواهد کشید. حتّی آن‌گاه که به امور زیبا می‌آویزد، اگر آن زیبایی، الاهی و روحانی نباشد، تنها به حُزن آویخته است.

البتّه، این زیبایی‌ها نیز اگر از تو نبودند، هرگز وجود نمی‌داشتند. آن‌ها هم‌چون خورشید، طلوعی دارند و غروبی. طلوع آن‌ها، همان آغازشان است و سپس می‌بالند تا به کمال خود رسند، و آن‌گاه که به کمال می‌رسند، در سراشیبی می‌اُفتند تا بمیرند. همه‌ی آن‌ها به پیری نمی‌رسند، امّا جملگی محکوم به فنایند.

پس با طلوع است که طیّ طریق هستی را می‌آغازند و هر چه در صعود به قلّه‌ی کمال تعجیل بیش‌تری کنند، زودتر به نقطه‌ی فنای خویش واصل می‌گردند. آن‌ها همه مطیع همین قانون‌اند. این همه را تو بهر آن‌ها مقرّر فرموده‌ای، از آن سبب که آن‌ها اجزاء یک کلّ‌اند. این اجزاء همگی با هم موجود نیستند، بلکه با پدید آمدن برخی،

بعضی دیگر باید بروند و بدین قرار، آن کلّ را که همگی اجزاء اویند بر می‌سازند. گفتار نیز تابع همین قانون است و برای افاده‌ی معنا از اصوات بهره می‌جوید. تمامیّت یک جمله در گرو آن است که هر واژه، آن‌گاه که تمام هجاهایش ادا شد، جای خود را به واژه‌ی بعدی دهد.

خدایا! بگذار تا روح من، تو را به خاطر همه‌ی این چیزها، ستایش کند، تو را که خالق آن‌هایی؛ امّا مگذار دل‌بستگی من به چیزهایی که با حواسّ جسمانی احساسشان می‌کنیم، روح مرا در بند و اسارت آن چیزها کشد. آن‌ها در مسیر مقرّر خویش، به سوی نقطه‌ی پایان در حرکت‌اند و اگر روح به آن‌ها دل ببازد و بخواهد که در این طریق همراهشان شود و آسایش خود را در آن‌ها بجوید، امیال مهلک پاره‌اش خواهند کرد. آن‌ها نمی‌توانند مقرّ آرامش ما باشند؛ چرا که فنا می‌پذیرند. به فراسوی حواسّ ما درمی‌گذرند. حقیقتاً، حتّی آن‌گاه که نزد ما هستند، قادر نیستیم آن‌ها را در تملّک خویش نگاه داریم؛ زیرا حواسّ جسمانی به گوشت و خون تکیه دارند و از این روی، بس کاهل‌اند. آن‌ها بنا به طبیعت خود، محدود به حدود بسیارند. البتّه برای تحقّق غایت آفرینش خود، کفایت می‌کنند، امّا نمی‌توانند مانع پیش‌روی اموری شوند که میان آغاز و پایانِ مقرّر خویش، در گذرند و این‌ها جملگی مخلوق کلمه‌ی تواند، همو که آن‌ها را می‌فرماید: 'این آغاز و این پایان'.

۱۱

ای روح من! تو نیز به کلام پروردگار گوش فرا ده؛ ابله مباش و مگذار که گوش دلت از طنین بلاهت کر شود؛ زیرا خود کلمه تو را به رجعت ندا در می‌دهد. تنها در او می‌توان مقرّ آرامشی یافت که هرگز بر هم نمی‌ریزد و او عشق خود را هرگز از تو دریغ نمی‌کند، مگر آن که تو روی مهر از او برتابی. در این دنیا، چیزی در می‌گذرد تا چیز دیگری به جایش بنشیند و کلّ آفرینش در اجزاء خود حفظ گردد. امّا کلمه‌ی خدا می‌گوید 'آیا من به جای دیگری در می‌گذرم؟' روح من! در او سکنی گزین. هر آن‌چه را که از آن تو است، به او بسپار؛ زیرا هر چه داری، از او است. حال که عاقبت از

گمراهی خسته و درمانده گشته‌ای، همه‌ی آن‌چه را که حقّ به تو بخشیده است، به خود حق بسپار، تا هیچ چیز از دست نرود. آن چیزها که در تو پژمرده‌اند، از نو خواهند رویید. بیماریت شفا خواهد یافت. بدن میرای تو از نو برساخته خواهد شد و سخت به تو خواهد پیوست تا به هنگام مرگ، تو را با خود به گور نکشاند و در پیشگاه پروردگاری که جاودانه باقی است، او هم با تو بقا یابد.

روح من! چرا این سو و آن سو را می‌نگری و به راه تن خاکی می‌روی؟ تو خود جلودار شو و بگذار تا او از پی‌ات آید. آن عواطف که از گذر حواسّ جسمانی، تو را عارض می‌شود، جزوی است. از آن‌ها به وجد می‌آیی، در حالی که تنها جزئی از یک کلّ‌اند و تو از معرفت به کلّ ناکام می‌مانی. محدودیت عادلانه‌ی حواسّ جسمانی، به مثابه‌ی مکافات[۲۱] تو هستند، امّا اگر چنین محدودیتی وجود نداشت و آن‌ها قادر به فهم کلّ بودند، تو آرزو می‌کردی که همه‌ی آن‌چه در حال حاضر موجود است، بگذرد، تا از لذّتی عالی‌تر، یعنی لذّت بهره‌مندی از کلّ محظوظ شوی. یکی از همین حواسّ جسمانی، تو را قادر به شنودن سخنان من می‌کند، امّا تو خوش نداری که هجاها تا ابد در دهان من به صدا درآیند. بلکه خوش‌تر داری که از سرِ زبان من به پرواز آیند و جای خود را به هجاهای دیگر بسپارند تا کلّ آن‌چه را می‌گویم، بشنوی. هر جا که اجزایی با هم یک کلّ را تشکیل می‌دهند، این امر صادق است. آن‌ها هم‌زمان با هم وجود ندارند، ولی اگر ممکن باشد که همگی در یک زمان به حس درآیند، لذّتی که از احساس کلّ آن‌ها حاصل می‌شود، به مراتب بیش‌تر از لذت ادراک هر یک به‌تنهایی، خواهد بود. امّا پروردگاری که این‌ها همه را خلق کرده بسی لذّت‌بخش‌تر از خود این‌ها است. او هرگز در نمی‌گذرد زیرا هیچ چیز نمی‌تواند به جای او بنشیند.

۱۲

اگر امور این جهان تو را به وجد می‌آورند، خداوند را به خاطر آن‌ها تسبیح گوی، امّا عشق خویش را از آن‌ها برگیر و نثار خالق کن؛ باشد که خشنودی تو از آن‌ها، خالق را از تو ناخرسند نگرداند. اگر انسان‌ها تو را سرخوش می‌دارند، آن‌ها را در خداوند

دوست بدار؛ زیرا ایشان نیز به خود فنا می‌پذیرند و تنها در دامان او می‌توانند بقا یابند. و اگر چنین نکنند، به راه خویش می‌روند و از دست می‌شوند. آن‌ها را در او دوست بدار و تا می‌توانی، دیگران را نیز با خود به سوی او رهنما شو. آن‌ها را بگوی 'تنها باید خداوند را عاشق باشیم. او است که جهان را آفریده است و در کنارش می‌ماند'. آن‌گاه که جهان را خلق کرد، آن را به حال خود وا نگذاشت و ترکش نگفت.

جهان مخلوق او است و در او هستی دارد. هر کجا که طعم حقیقت را می‌چشیم، خداوند همان‌جا است. او در اعماق قلب ما حضور دارد، امّا قلب‌های ما طریقش را ترک گفته‌اند. ***ای قلوب بی‌ایمان! در این باب نیک بیاندیشید.***[۲۲] و به آن که شما را آفرید، توسّل کنید. به نزدیک او بمانید تا فرو نیفتید؛ در او قرار گیرید تا آرامش جاودان از آنِ شما شود. پیش روی شما مانع و گودال فراوان است. گام‌هایتان شما را به کجا می‌برد؟ تمام چیزهای خوبی که دوست می‌دارید، از جانب خداوند است، ولی آن‌ها فقط تا هنگامی نیکو و شیرین‌اند که در طریق عمل بر طبق اراده‌ی او به کار بسته شوند. اگر خداوند فراموش شود، آن‌ها نیز به‌حقّ به تلخی می‌گرایند و آن‌چه که از جانب او است به ناحق معشوق ما قرار می‌گیرند. چرا طریقی چنین صعب‌العبور و طاقت‌فرسا را برگزیده‌اید؟ در این طریق، آسایش نخواهید یافت. زندگی شادمانه را در سرزمین مرگ می‌جویید؛ آن را، آن‌جا نخواهید یافت. در جایی که ابداً حیاتی وجود نداشته باشد، زندگی شادمانه یافت نمی‌شود.

حیات ما،[۲۳] خود به این جهان فرود آمد، و مرگ ما را با خود برد. او با حیات پُربرکت خویش، مرگ را از پای درآورد و با تُندر آوایش، ما را ندا در داد تا از این جهان به جوار او در ملکوت رجعت کنیم. او از آسمان به نزد ما آمد، ابتدا در رحِم مریمِ باکره قرار گرفت، و در آن‌جا، هیأت بشری، همان تن میرای ما، به او پیوست، تا جاودانه محکوم به فنا نباشد. او ***به‌سان تازه دامادی که از حجله برون می‌آید و قهرمانی که به میدانِ دو، چشم می‌اندازد، شادان بود.***[۲۴] در این مسیر درنگ نکرد و در حالی که ما را به رجعت فرا می‌خواند، پیش تاخت. ما را با کلام و کردارش فرا می‌خواند، با حیات و مرگش، با سفرش به این دوزخ و عروجش به آسمان‌ها. از نظرها پنهان گشت تا ما به

قلوب خویش رجوع کنیم و او را آن‌جا بیابیم. از این مُلک عزیمت کرد، امّا هم‌چنان با ما است. مدّتِ مدیدی را در کنار ما سپری نکرد، امّا تَرکمان نیز نگفت. به جایی بازگشت که هرگز ترکش نگفته بود؛ زیرا *او که عالَم از رهگذرش آفریده شد، در جهان حضور داشت،*[۲۵] *و به این دنیا آمد تا گناه کاران را نجات بخشد.*[۲۶] روح من نزد او به گناهانش اعتراف می‌کند؛ زیرا نسبت به او مرتکب گناه شده است و شفا دهنده هم خود او است. *ای بزرگان این دنیا! تا چه وقت قلوبی از سنگ خواهید داشت؟*[۲۷] حیات شما از آسمان به زمین آمده است؛ آیا اکنون نیز با او بر نخواهید خاست و زندگانی از سر نخواهید گرفت؟ امّا چگونه می‌توانید برخیزید، در حالی که بر بلندی سکنی گزیده‌اید *وطنین غوغایتان به آسمان می‌رسد.*[۲۸] از بلندی‌ها به زیر آیید تا این بار بتوانید به سوی خداوند برشوید؛ چرا که برتری جستنتان بر او، فرو افتادنتان بود.

جان من! این سخن با جانانه‌های خود باز گوی. بگذار تا در این درّه‌ی پُراشک، مویه کنند و آنان را با خود به حضور خداوند راه بر. اگر به هنگام سخن، شعله‌ی خیرخواهی در تو فروزان است، بدان که به مدد روح‌القدس، با ایشان چنین می‌گویی.

۱۳

آن زمان این را نمی‌دانستم. زیبایی‌هایی پست مرا عاشق خود ساخته بودند و به زیر می‌کشانیدند. از دوستان خود می‌پرسیدم، 'مگر نه آن است که ما تنها آن‌چه را زیبا است دوست می‌داریم؟ این زیبایی چیست و به چه معنا است؟ آن چیست که ما را مفتون می‌سازد و چیزهایی را که دوست می‌داریم مطبوع طبع ما می‌کند؟ اگر زیبا و دل‌پذیر نبودند، توان آن نمی‌داشتند که قلوب ما را به تسخیر خود در آورند'. آن‌گاه که نیک در اشیاء نگریستم، دو گونه زیبایی متفاوت یافتم: زیبایی یک شی، آن‌گاه که به‌تنهایی و در تمامیّت خود لحاظ شود، و زیبایی موجود در تناسب شایسته و بایسته‌ای که در میان اشیاء مستقل برقرار می‌شود، هم‌چون توازن مناسب میان کلّ بدن و هر یک از اعضایش، یا تناسب میان پا و نعلینی که بر آن پوشانده می‌شود و از این قبیل. این تصوّر، هم‌چون آبی که از چشمه می‌جوشد، از قلب من فوران کرد. ذهنم را

به خود مشغول ساخت و بدین ترتیب کتابی به نام *زیبایی و تناسب*، تا آن‌جا که به یاد دارم، در دو یا سه مجلّد به رشته‌ی تحریر در آوردم. خدایا تو بهتر می‌دانی که آن کتاب در چند جلد نگاشته شد. من خود به خاطر نمی‌آورم؛ زیرا دست بر قضا، آن کتاب گم شد و از دست رفت.

۱۴

ای پروردگار! چه چیز مرا بر آن داشت تا کتاب مذکور را به هیریوس،[۲۹] خطیب نامدار روم، تقدیم کنم؟ من هرگز حتّی او را ندیده بودم، امّا شهرت درخشانش را در دانش تحسین می‌کرد و نطق‌هایش و مهم‌تر از همه، تمجید دیگران از او، در من قویّاً اثر کرده بود. مردم او را غرق در تحسین ساخته بودند؛ زیرا اعجاب‌انگیز به نظر می‌رسد که یک متولّد دمشق که در اصل چنان تربیت شده که به زبان یونانی تکلّم کند، بعداً به چنان خطیب فوق‌العاده‌ای در زبان لاتین بدل شود؛ مضافاً این که دانش او به معارف فلسفی، بسیار سرشار بود.

اگرچه تحسین مردم از کسی که هرگز موفّق به دیدارش نشده‌ایم، می‌تواند ما را نیز به تمجید او برانگیزد، امّا این بدان معنا نیست که ما برای تحسینش فقط به تعریف دیگران از او بسنده کنیم. شور و شوق یک انسان می‌تواند آتش اشتیاق را در دل دیگری نیز بر افزود و از این روی، تنها تمجیدی که صادقانه بر زبان دیگری جاری شده باشد، قادر است ما را نیز به تحسین وا دارد؛ یعنی آن‌گاه که آن کس دیگر، خالصانه لب به تمجید گشوده باشد.

در آن ایّام، مردم را بر طبق داوری دیگران تحسین می‌کردم، و نه بر مبنای حکم تو، ای خدا! که هرگز انسان را نمی‌فریبد. امّا **هیریوس** را هم‌چون یک قهرمان ارّابه‌رانی و یا یک حریف نامدار نمی‌ستودم. احساسی که نسبت به او داشتم با احساسم نسبت به افراد همانند او، بسیار متفاوت بود. اهمیّت این احساس از آن روی بود که آرزو داشتم روزی بتوانم از همان نوع تمجید برخوردار شوم. چرا چنین بود؟ علی‌رغم علاقه‌ای که به بازیگران داشتم و آنان را آشکارا می‌ستودم، نمی‌خواستم که از شهرت و محبوبیّتی هم‌چون شهرت و محبوبیّت ایشان برخوردار شوم. گمنام

بودن را بر آوازه‌ی آن‌ها ترجیح می‌دادم. بیش‌تر مایل بودم که منفور باشم تا به محبوبیّتی هم‌چون محبوبیّت آن‌ها دست یابم.

چگونه است که یک جان واحد، در برگیرنده‌ی احساساتی چنین متنوّع و حتّی متضادّ می‌شود؟ چگونه می‌تواند آن‌ها را سبک و سنگین کند و با هم بسنجد؟ فرض کنید من خصلت خاصّی را در یک فرد دوست داشته باشم. حال اگر همین خصلت را برای خود ناپسند بدانم و طردش کنم، آیا این دوستی و انزجار نسبت به یک امر واحد، بر ناسازگاری احساسات من دلالت نمی‌کند؟ و این در حالی است که هر دوی ما انسانیم. اگر اسبی نیکو را بستاییم، بدان معنا نیست که آرزو کنیم، به فرض امکان، خود نیز یک اسب نیکو باشیم. امّا در مورد بازیگر، مسأله متفاوت است؛ زیرا ستاینده و ستوده، هر دو از یک گوهرند. آیا می‌توانم خصلتی را که در خود منفور می‌دارم، در دیگری دوست داشته باشم، در حالی که هر دو انسان هستیم. خداوندا! انسان معمّایی پیچیده است. امّا تو تعداد موهای سر او را می‌دانی و حتّی یک مو نیز از نظر تو دور نمی‌ماند.[۳۰] با این حال، احتساب موهای سرش، بسی آسان‌تر از شمارش احساسات و عواطف قلبی او است.

امّا در مورد شخصی هم‌چون هیریوس، آرزو داشتم از همان خصائلی که در او می‌ستودم، برخوردار شوم. باد غرور مرا به هر سو که می‌خواست، می‌راند. و تو هم‌چون سکّان‌دار کشتی، مرا راه می‌بُردی، در حالی که مسیر مورد نظر تو، در فراسوی فهم من قرار داشت. اکنون می‌دانم و به این حقیقت اقرار می‌کنم که سبب تحسین من از **هیریوس**، بیش‌تر تمجید دیگران از او بود تا کمالاتی که بدان‌ها تحسین می‌شد. این را می‌دانم؛ زیرا ممکن بود که همین مردم به جای تحسین، او را دشنام دهند و از همان قرایحی که در او تمجید می‌کردند، خرده گیرند و آن‌ها را خوار بشمارند. اگر چنین کرده بودند، احساسات من برانگیخته نمی‌شد و شوق تحسین در من به وجود نمی‌آمد، در حالی که او همان بود و خصایلش نیز دست‌خوش هیچ تغییری نشده بودند..فرق تنها در این بود که طرز تلقّی آنان از او عوض شده بود.

از این جا بر ما آشکار می‌شود که نفس بسیار ضعیف و درمانده است، مگر آن که به صخره‌ی استوار حقیقت تکیه زند. آدمیان عقاید خود را به زبان می‌آورند، امّا این‌ها

عقایدی بیش نیستند که به‌سان وزش باد، نفس را به این سو و آن سو می‌رانند و زیر و زبر می‌کنند. نور حقیقت، اگرچه در برابر چشمان ما است، مستور مانده و قابل رؤیت نیست. برای من بسیار اهمیّت داشت که بتوانم کتاب و اثر خویش را مورد التفات آن مرد بزرگ قرار دهم. اگر بر آن مُهر تأیید می‌نهاد، آتش اشتیاق در من سوزان‌تر می‌شد. و اگر بر آن خرده می‌گرفت، قلب من که تهی و محروم از حقیقت راسخ خداوندی بود، ضربه‌ای بی‌رحمانه را باید متحمّل می‌شد. اندیشیدن به مسأله‌ی زیبایی و تناسب در اثری که به او تقدیم کرده بودم، به من لذّت می‌بخشید و هرچند مورد تحسین دیگران واقع نشد، خود به آن می‌بالیدم.

۱۵

امّا هنوز نمی‌دانستم که آن‌چه این مسأله مهم حول محورش می‌چرخد، آن است که زیبایی، مخلوق تو خداوند قادر است؛ زیرا *کارهای اعجاب‌انگیز، تنها از تو برآید.*[۳۱] افکار من تنها اَشکال و صور مادّی را در بر می‌گرفت. این اَشکال و صور را در دو طبقه جای دادم، آن‌ها که به سبب زیبایی فی‌نفسه‌شان، چشم را می‌نوازند، و آن‌ها که به سبب برخورداری از نسبتی شایسته و بایسته با شیء‌ای دیگر، دل‌پذیر شده‌اند. من به چنین تمایزی قائل شدم و آن را با نمونه‌هایی از اشیاء مادّی، روشن ساختم. هم‌چنین افکار خود را به طبیعت روح مشغول داشتم، امّا عدم درک صحیح من از امور روحانی، مانع از رؤیت حقیقت می‌شد؛ حقیقتی که اگر قادر به مشاهده‌اش بودم، به‌آسانی در ذهن من حضور می‌یافت. در عوض، ذهن لرزان خویش را از امور روحانی برگرفتم و به اشیاء مادّی معطوف کردم. من خطوط، رنگ‌ها و اَشکال را در نظر داشتم و گمان می‌کردم که نبودِ چنین خصوصیّاتی در روح من، مرا از رؤیتش ناتوان می‌سازد.

وفاق برخاسته از فضیلت را دوست می‌داشتم و از شقاق حاصل از رذیلت منزجر بودم، این‌گونه بود که عاقبت اندیشیدم که خیر از وحدت[۳۲] برخوردار است و شرّ نوعی نفاق و پراکندگی[۳۳] در خود دارد. به گمان من، همین وحدت، جایگاه نفس ناطقه و وضع ذاتی حقیقت و خیر محض بود؛ امّا تفرقه، شامل حیات غیرعقلانی

می‌شد که به گمان من، گونه‌ای شأن جوهری داشت و وضع ذاتیِ شرّ نهایی را می‌نُمایاند. گمراهی من تا به آن حدّ بود که باور داشتم شرّ نیز نه تنها جوهر است[۳۴]، بلکه از گونه‌ای حیات نیز برخوردار است. البتّه ای خدای من! تو را خاستگاه آن نمی‌دانستم، تو را که *سرچشمه‌ی همه‌ی اموری*.[۳۵] وحدت را **جوهر فرد**[۳۶] خواندم که نوعی ذهن فاقد جنسیّت است و تفرقه را جوهر زوج[۳۷]، که مشتمل است بر غضبی که به جرائم خشونت‌بار منجر می‌شود و به شهوتی که گناهان نفسانی را به همراه می‌آورد. آن‌چه را می‌گفتم، خود نمی‌فهمیدم؛ زیرا نه به مدد معلّم و نه خود به‌تنهایی، هنوز درنیافته بودم که نه شرّ جوهر است و نه ذهنِ انسان، خیرِ اعلی و لایتغیّر.

هرگاه عواطفی که ما را به عمل برمی‌انگیزد، فاسد و گردن‌کش و عنان‌گسیخته شود، با اعمال پلید خود انسان‌های دیگر را رنجه می‌سازیم. گناه عیش و نوش هم زمانی صورت می‌پذیرد که روح نمی‌تواند در برابر کشش‌های لذّت‌خواهانه‌ی جسم تاب بیاورد. به همین طریق، اگر نفس ناطقه فاسد گردد، عقاید باطل و باورهای مجعول، حیات را مسموم می‌گردانند. در آن ایّام، من ذهنی فاسد داشتم. نمی‌دانستم که ذهن برای بهره جستن از حقیقت، باید به نور دیگری منوّر گردد؛ زیرا خود ذهن، ذات حقیقت نیست. *خدایا! تویی که چراغ امیدهای مرا هم‌چنان روشن نگاه می‌داری و بر تاریکی پیرامونم نور می‌افشانی.*[۳۸] *همه ما از برکت بی‌پایان تو بهره‌ای بردیم.*[۳۹] زیرا *هر جانی که به این جهان می‌آید، به نور حقیقی که همانا تویی، منوّر می‌گردد*[۴۰] و *در تو هرگز تغییری رخ نداده است و طریق تو راگریزی نیست.*[۴۱]

در تقلّای وصال تو بودم، ولی تو مرا از خود راندی تا شرنگ مرگ در کامم ریخته شود؛ زیرا *تو با متکبّران مخالفت می‌ورزی*[۴۲] و کدامین تکبّر با نخوت من برابری می‌کرد، آن‌گاه که در اوج جنون غریب خود، خویشتن را با تو هم‌گوهر می‌خواندم؟ به تغییرپذیری خود واقف بودم؛ زیرا قصد من از تحصیل علم، فقط آن بود که از آن‌چه سابقاً بودم، بهتر شوم. با این حال، ترجیح می‌دادم که تو را نیز تغییرپذیر تصوّر کنم، تا آن که خود را غیر از تو بدانم.

از این سبب بود که مرا از خود راندی و غرور روزافزونم را لگدمال کردی، در حالی که تخیّل من هم‌چنان پیرامون اَشکال و صور مادّی می‌چرخید. هرچند خود از

گوشت و خون بودم، تن خاکی را مقصّر می‌پنداشتم. عُمر من **دمی بیش نبود**[۴۳] و توان رجعت به تو را نیز نداشتم. هم‌چنان به سوی آن چیزهایی پیش می‌رفتم که نه در تو، نه در خودم و نه در جسم، هستی نداشتند. آن‌ها نه مخلوق حقیقت تو از برای من، بلکه مجعولاتی بودند که مخیّله‌ی بیمار خودم، از اشیاء مادّی ساخته و پرداخته بود. اگرچه خود نمی‌دانستم، امّا دور از خانه‌ام در شهر خداوند و هم‌شهریانم که فرزندان مؤمن اویند، در تبعیدگاه به سر می‌بردم. سراپا الفاظ باطل بودم و ابلهانه از مؤمنان می‌پرسیدم 'اگر آن‌چنان که شما می‌گویید، روح مخلوق خداوند باشد، چرا چنین خطاکار است؟' مایل نبودم که ایشان به نوبه‌ی خود از من بپرسند، 'اگر آن‌چه تو می‌گویی صادق باشد، چگونه است که خداوند خطا می‌کند؟' در آن مشاجرات، به جای آن که بپذیرم، جوهر تغییرپذیر من، از سر اختیار خود، خطا می‌کند و آن خطاها مکافات من است، جوهر لایتغیّر تو را ای خداوند! ناگزیر از فعل خطا می‌پنداشتم.

هنگام نگاشتن آن کتاب، من حدوداً بیست و شش یا بیست و هفت سال داشتم. ای حقیقت دل‌انگیز! اگرچه برای شنیدن نوای آهنگ پنهانی تو، بس می‌کوشیدم، ذهن خود را رخصت می‌دادم تا در میان مجعولات مادّی خیال خود جولان کند و با این کار، گوش دلم را ناشنوا کردم. به وقت تأمّل در باب زیبایی و تناسب، همواره آرزو می‌کردم که لحظه‌ای درنگ کنم و به تو گوش فرا دهم تا ***با شنیدن صدای داماد***[۴۴] ***به وجد آیم***،[۴۵] همان صدای دامادی که در روح من است، امّا توان شنیدن آن را نداشتم؛ زیرا طنین خطاهایم مرا از او، به سوی خویش می‌خواند و سنگینی نخوت، بیش از پیش به زیرم می‌کشانید. امّا تو پیامی خوش و سُروری بر من نفرستادی، ***و بدنم نیز از نخوت به هیجان در نیامد؛ زیرا هنوز در خاک ننشسته بود.***[۴۶]

۱۶

تقریباً بیست سال داشتم که کتاب **مقولات عشر**[۴۷] ارسطو به دستم رسید. هرگاه معلّمم در کارتاژ و کسانی که به دانشمندی شهره بودند، متذکّر این کتاب می‌شدند، باد تفرعن به زیر گونه‌هایشان می‌افتاد، تا آن حدّ که حتّی ذکر عنوان کتاب، نفس را در سینه‌ام حبس می‌کرد، گویی با یک راز اعجاب‌انگیز الاهی رو به رو شده بودم. بی‌مدد

دیگران، خود به‌تنهایی موفّق به خواندن و درک آن کتاب شدم، و اکنون از خود می‌پرسم که از این کار، مرا چه فایده‌ای حاصل شد. از دیگران می‌شنیدم که حتّی به‌مدد متبحّرترین استادانی که با استفاده از نمودارهای متعدّد، این کتاب را تعلیم می‌کردند، به دشواری موفّق به فهم آن شده بودند. با این حال، وقتی آن کتاب را با آنان به مباحثه نشستم، دریافتم که راجع به آن بیش از من نمی‌دانند.

معنای کتاب را به‌روشنی درک می‌کردم. جوهر و اعراض آن را تعریف می‌کرد. مثلاً انسان جوهر[۴۸] است و شکل خاصّی که دارد، کیفیّت.[۴۹] طول قد او که با واحد اندازه‌گیری سنجیده می‌شود، کمّیّت[۵۰] است. او نسبتی[۵۱] با دیگران دارد؛ مثلاً برادر شخص دیگری است. می‌توانید بگویید که در *کجا* و *چه وقت* به دنیا آمده است یا *وضع*[۵۲] او را که مثلاً ایستاده یا نشسته است، توصیف کنید. برای نام بردنِ *مِلک* یا *جِدَه* او می‌توانیم بگوییم که کفش دارد یا سلاح حمل می‌کند. می‌توان *آن‌چه را انجام می‌دهد* و *آن‌چه را بر او انجام می‌گیرد* توصیف کرد. من به همین مثال‌ها بسنده می‌کنم، امّا نمونه‌های بی‌شماری را می‌توان ذکر کرد که تحت نُه مقوله‌ی عرض و یا تحت آن یک مقوله‌ی اصلی، یعنی جوهر قرار بگیرند.

مطالعه‌ی این مطالب، مرا چه سودی حاصل کرد؟ هیچ، در واقع دشواری‌هایی نیز برای من پدید آورد؛ زیرا گمان کرده بودم که تمامی موجودات را می‌توان تحت این ده مقوله قرار داد و از این روی، می‌کوشیدم تا تو را نیز، ای خدای من! با همه‌ی بساطت[۵۳] لایتغیّر و اعجاب‌انگیزت، در قالب همین الفاظ و مفاهیم درک کنم؛ گویی تو نیز یک جوهری و جمال و جلال، اعراض توانَد، هم‌چون جسمی که با صفاتش تعریف می‌شود. امّا در حقیقت، جمال و جلال عین ذات تو هستند: در صورتی که یک جسم صِرفاً از آن حیث که جسم است، زیبا و باشکوه نیست. به علاوه، زیبایی و شکوهِ کم‌تر نیز از جسمانیّت آن نمی‌کاهد. تصوّری که از تو داشتم، یک‌سره از حقیقت عاری و کذب محض بود. افسانه‌ای بود که بر مبنای وضع شقاوت‌بار خویش ساخته بودم و نه بر اساس بنیان محکم سعادت تو. به حکم تو بود که *بهر من از زمین خار و خاشاک رویید*[۵۴] و من مجبور شدم که *به عرق جبین، روزی خویش به کف آرم*.[۵۵] و این چنین، فرمان تو در من تحقّق یافت.

به‌تنهایی، تمام کتاب‌هایی را که از بـه اصـطلاح فـنون آزاد[۵۶] بـحث مـی‌کردند، خواندم و فـهمیدم؛ زیـرا در آن ایّـام، آدمـی بـی‌لیاقت بـودم و بـنده‌ی آمـال پست و بی‌ارزش. از خواندن آن کتاب‌ها چه فایده‌ای بردم؟ گرچه مرا از این کار لذّت فراوان حاصل شد، سرچشمه‌ی راستین آن واقعیّت‌های حقیقی و یقینی را که در آن کتاب‌ها منطوی بود، نمی‌شناختم. من پشت به نور داشتم و روی به آن چیزهایی که از آن نور روشنایی می‌یافتند و بدین قرار، اشیایی را که در نور قرار داشتند، با چشمانی رؤیت می‌کردم که خود در تاریکی بودند.[۵۷] بدون دشواری بسیار و بی‌مدد معلّم، به درک همه‌ی کتاب‌هایی که در باب فنّ خطابه، منطق، هندسه، موسیقی و ریاضیّات، خوانده بودم، نائل آمدم. پروردگارا! تو خود این را می‌دانی؛ زیرا هر انسان مستعدّی موهبت فراگیری سریع و تیزهوشی را از تو دریافت کرده است. امّا از آن‌جا کـه ذرّه‌ای از آن استعداد را در طریق تو، به کار نبستم، تـلاش مـن در تـصاحب بـخش بـزرگی از آن موهبت، مرا بیش از آن که فایده‌ای رساند، متضرّر ساخت. به جای آن که قوّت خویش را محض خاطر تو، حفظ کنم،[۵۸] تو را ترک گفتم و ***راهیِ دیـاری دوردست شـدم***[۵۹] و نعمت‌هایت را در راه معشوقه‌هایی که خـود را بـه پـول مـی‌فروشند، بـه هـدر دادم. قابلیّتی که به شایستگی از آن استفاده نمی‌شد، برای من چه چیزی به هـمراه داشت؟ حقیقتاً، من صاحب استعداد فراوان بودم؛ زیرا تنها آن زمـان کـه خـود بـه تـعلیم آن دروس مشغول شدم، دریافتم که احاطه بر آن‌ها، حتّی برای شاگردان سخت‌کوش و با فراست بسیار دشوار است و آن شاگردی که تعلیمات مرا بدون ضعف فرا می‌گرفت، طلبه‌ای ممتاز تلقّی می‌شد.

امّا مطالعات من چه ارزشی داشت، آن‌گاه که تو را، ای خدا! و ای پروردگاری که حقّ محضی! یک جسم بیکران و نورانی و خود را تکّـه‌ای خُـرد و جـدا شـده از آن می‌پنداشتم؟ عجب تحریف آشکاری از حقیقت! و همین باورْ اعتقاد من بـود؛ بـار خدایا اکنون از اعترافِ به الطافی که بر من نمایان ساختی و از این که تو را بـه یـاری بخوانم، سرخی شرم بر چهره‌ام نمی‌نشیند، هـمان‌گونه کـه در آن روزهـا، از تـوهین آشکار به مقدّسات و از این که هم‌چون سگی به تو دندان نشان دهم، شرم نمی‌کردم.

PersianPDF.com

آخر چه سود از ذکاوتی که به‌سهولت از عهده‌ی آن موضوعات بر می‌آمد، و چه سود از کتاب‌هایی که مسائل غامض درونشان، بی‌مدد معلّمین، به دست من حلّ می‌شد، در حالی که در مکتب عشق تو در انبوه هائل‌ترین خطاها و پلیدترین حرمت‌شکنی‌ها، راه گم کرده بودم؟ آیا در قیاس با من، کندفهمیِ فرزندان مؤمنت در چنین ابوابی، نقیصه‌ای بزرگ بود؟ آن‌ها هرگز از تو غافل نشدند و هم‌چون جوجگانی در لانه‌ی امن کلیسای تو رشد می‌کردند و بال‌هایِ مهر خویش را با خوراک ایمان که رستگاری به ارمغان می‌آورد، قوّت می‌بخشیدند.

ای پروردگار ما، بگذار تا **سایه‌ی بال‌هایت** به ما امید بخشد. ما را محافظت کن و حامی باش. از هنگام کودکی تا آن هنگام که موهایمان به سپیدی می‌گراید، دست حمایت تو بر سر ما است. هرگاه قوّت ما به قدرت تو متّکی باشد، قوی هستیم و هرگاه به توانایی خویشتن بسنده کنیم، از ضعیفانیم. خیر و صلاح ما جاودانه در تو است، و اگر از تو روی برتابیم، آن خیر به شرّ بدل می‌شود. بگذار تا عاقبت به خانه‌ی خود نزد تو باز گردیم تا که گم نشویم؛ زیرا خیر ما در تو است. و چون عین ذات تو است، از عیب و نقص مبرّا است. ما بیم آن نداریم که منزل‌گاهی برای رجعت نداشته باشیم. ما از آن خانه فرو افتادیم؛ امّا ابدیّت تو خانه‌ی ما است و آن خانه با غیبت ما فرو نمی‌ریزد.

پی‌نوشت‌ها

۱ - مراد همان فنّی است که برخی سوفسطائیان یونان باستان به دیگران تعلیم می‌کردند بعدها تحت عنوان سفسطه‌گری معنایی مذموم پیدا کرد. امروزه نیز پیروزی برخی وکلا در محاکمات بر چنین فنّی متکّی است.

۲ - مزامیر، ۷۲ : ۲۷.

۳ - هوشع، ۱۲ : ۱ - 'باد را شبان شدن' کنایه از پروراندن عقاید واهی است.

۴ - مزامیر، ۹۱ : ۲.

۵ - همان منبع، ۴۰ : ۵.

۶- یوحنّا، ۵: ۱۴.
۷- رومیان، ۲: ۶.
۸- مزامیر، ۵۰: ۱۹.
۹- پطرس اوّل. ۵: ۵.

10 - Hippocrates
11 - chance
12 - Nebridus

۱۳ - مزامیر، ۹۳: ۱.
۱۴ - همان منبع، ۴۱: ۱۲.
۱۵ - اُرستس، قهرمان نمایش‌نامه‌ی آگاممنون به قلم آسخیلوس، دوستی وفادار به نام پیلادس دارد که در ماجرای انتقام خون پدر اُرستس، یعنی آگاممنون، او را یاری می‌کند و هرگز از او دور نمی‌شود.
۱۶ - مزامیر، ۲۴: ۱۵.
۱۷ - هُراس، چکامه‌ها I، ۳: ۸
۱۸ - تیموتائوس دوّم، ۴: ۳.

19 - God of hosts.

۲۰ - مزامیر، ۷۹: ۸
۲۱ - اشاره به مکافاتی که در نتیجه‌ی گناه آدم (ع)، بنی‌بشر را در بر گرفت.
۲۲ - اِشَعْیاء، ۴۶: ۸
۲۳ - مراد، عیسی مسیح (ع) است که خود را حیات، حقیقت و طریق خوانده است.
۲۴ - مزامیر، ۱۸: ۶.
۲۵ - یوحنّا، ۱: ۱۰.
۲۶ - تیموتائوس اوّل، ۱: ۱۵.
۲۷ - مزامیر، ۴: ۳.
۲۸ - همان منبع، ۷۲: ۹.

29 - Hierius

۳۰ - متّی، ۱۰: ۳۰.
۳۱ - مزامیر، ۷۱: ۱۸.

32 - union
33 - disunion

۳۴ - در اعتقاد به جوهریّت شرّ، آگوستین تحت تأثیر مستقیم مسلک مانوی قرار داشته است که بعدها خود علیه آن حجّت می‌آورد.
۳۵ - قُرِنتیان اوّل، ۸: ۶.

36 - monad

37 - dyad

۳۸ – مزامیر، ۱۷ : ۲۹.
۳۹ – یوحنّا، ۱ : ۱۶.
۴۰ – همان منبع، ۱ : ۹.
۴۱ – یعقوب، ۱ : ۷.
۴۲ – پطرس اوّل، ۵ : ۵.
۴۳ – مزامیر، ۷۷ : ۳۹.
۴۴ – داماد کنایه از حضرت عیسی (ع) است.
۴۵ – یوحنّا، ۳ : ۲۹.
۴۶ – مزامیر، ۵۰ : ۱۰.

47 - *Ten Categories*
48 - substance
49 - quality
50 - quantity
51 - relation
52 - position
53 - simplicity

۵۴ – سِفر تکوین، ۳ : ۱۸.
۵۵ – همان منبع، ۳ : ۱۹.

56 - liberal Arts

فنون آزاد شامل هفت درس بود که در حوزه‌های آن زمان در دوره‌های سه گانه‌ی صَرف و نحو و خطابه، جدل و نیز دوره‌های چهارگانه‌ی حساب، هندسه، هیئت و موسیقی تدریس می‌شدند. مراد از اطلاق صفت آزاد به این علوم، عدم التزام آن‌ها به مفاهیم دینی است.

۵۷ – این مطلب یادآور تمثیل غار افلاطون است.
۵۸ – مزامیر، ۵۸ : ۱۰.
۵۹ – لوقا، ۱۵ : ۱۳.

دفتر پنجم

۱

پروردگارا! اعترافات مرا بپذیر. زبان من آن اعترافات را هم‌چون قربانی، تقدیم درگاه تو می‌کند؛ زیرا دست تو بود که زبان مرا تکوّن بخشید و روح تو که آن را به شکرگزاریت وا داشت. همه‌ی استخوان‌هایم[۱] را شفاده تا با همه‌ی وجود فریاد کنم، ***خدایا تو همتا نداری***[۲].

اعتراف انسان نزد تو، بدان معنا نیست که به افکار پنهان او، پیش از آن که آشکار شوند، واقف نیستی؛ زیرا آن دلی که درهای خود را بسته می‌دارد، از نگاه تو نمی‌تواند پنهان بماند. دل انسان هر قدر هم که سخت شود، لمس دست تو را تاب نمی‌آورد و هر زمان که اراده فرمایی، به رحمت یا به قهر تو، نرم می‌گردد. همان‌گونه که روی پوشاندن از خورشید محال است، *احدی را یارای گریز از گرمای سوزان تو نیست.*[۳] بگذار تا روح من، از رهگذر ستایشت، عشق خویش بر تو آشکار کند؛ بگذار تا به الطاف تو معترف شود و شکرانه‌ی آن‌ها را به جای آرد. هر ذرّه از آفرینش، بی‌وقفه تو را تسبیح می‌گوید. حیوانات و اشیاء بی‌جان نیز با لب‌های آن کسانی که در آن‌ها تأمّل می‌کنند، تو را می‌ستایند.

جان‌های ما به چیزهایی که آفریده‌ای تکیه می‌کنند، تا آن که بتوانیم از ناتوانی خویش خلاص گردیم و به سوی تو بر شویم و در طریقی که به تو منتهی می‌شود، از آن چیزها که چنین عالی آفریده‌ای، یاری جوییم. در تو، از نو برساخته خواهیم شد و نیرویی حقیقی خواهیم یافت.

۲

بگذار تا پلیدان به راه خود روند و از تو بگریزند؛ زیرا آن‌ها آرام و قرار نمی‌شناسند. امّا چشم تو تاریکی را در می‌نوردد و تو همه‌ی آن‌ها را رؤیت می‌کنی. ایشان جهان پیرامون خویش را که مشحون از زیبایی است، آلوده می‌گردانند. امّا کدامین لطمه را می‌توانند بر تو وارد آورند؟ آیا هرگز قادر بوده‌اند شریعت تو را که عدالتِ جدایی‌ناپذیر در آن از اوج آسمان‌ها تا حضیض خاک گسترده است، به رسوایی بیالایند. پس از روی برتافتن و گریز از تو، در کدامین ملجأ پناه خواهند گرفت؟ در کدامین پستو از چشم تو پنهان خواهند ماند؟ ایشان از تو گریخته و چشمانشان را از تو برگرفته‌اند. امّا می‌دانند که نگاه تو بر ایشان است. ایشان نابینایند و توان دیدار خدایی را که از فرمانش تخطّی کرده‌اند، ندارند. امّا تو همواره حضور داری و ذرّه‌ای از آفرینش را به حال خود وا نمی‌گذاری. ایشان از عدالت تو تخلّف ورزیده و مستوجب عذاب گشته‌اند؛ زیرا از رحمت لطیف تو بیرون شده و نسبت به شریعت الاهی دست به گناه آلوده‌اند و از این روی، در غضب تو گرفتار آمده‌اند.

قطعاً، انسان‌های شریر نمی‌دانند که تو همه جا حضور داری. با این حال، در هیچ مکانی محصور نمی‌شوی. تنها تویی که همواره حتّی نزد آنان که از تو دوری می‌گزینند، حضور داری. رخصتی ده تا روی خویش به سویت باز بگردانند و تو را باز جویند. در این حال در خواهند یافت که تو هرگز مخلوقاتت را ترک نگفته‌ای، آن‌گونه که ایشان، خالق خود را به نسیان برده‌اند. بگذار تا روی بگردانند و تو را در قلوب خویش بیابند؛ در قلوب همه‌ی آن کسانی که در حضور تو به اعتراف می‌نشینند و دست به دامان رحمتت می‌آویزند؛ در قلوب آن مردمی که طریق دشوار را پشت سر گذاشته و مویه‌کنان سر بر شانه‌ی تو سپرده‌اند. تو با مهربانی، سرشک ایشان پاک می‌کنی، گریه‌ی آن‌ها افزون می‌شود، امّا این بار از سر شوق می‌گریند؛ زیرا آن کس که ایشان را جانی تازه می‌بخشد و تسلّی می‌دهد، آدمی‌زاده‌ای از گوشت و خون نیست، بلکه خالق آن‌ها است. من تو را کجا می‌جستم؟ تو پیش روی من حضور داشتی، امّا من حتّی خویشتن خویش را نیز ترک گفته بودم. حتّی خود را نیز نمی‌یافتم، چه رسد به آن که تو را بیابم.

۳

در پیشگاه پروردگارم، بیست و نهمین سال زندگی خود را شرح خواهم داد. در آن ایّام، اسقفی مانوی به نام فاستوس[۴] به کارتاژ آمده بود. او به دامگه بزرگ شیطان شباهت داشت و انسان‌های بسیاری را با گفتار فریبایش اسیر ساخته بود. زیبایی گفتارش را البتّه می‌ستودم، امّا آن هنگام، دیگر می‌توانستم فصاحت بیان صِرف را از حقیقت راستینی که مشتاق آموختنش بودم، تمیز دهم. مانویان از او بسیار می‌گفتند و همین مرا مشتاق ساخته بود که ببینم چه خوراک عالمانه‌ای در برابرم خواهد گذاشت. الفاظی که برای آراستن آن خوراک به کار می‌آمدند، در نظرم بی‌اهمیّت بودند. از پیش شنیده بودم که او به‌تمامیِ انواع عالی دانش، به‌خصوص فنون آزاد، اشراف دارد.

آن‌چه را از کتاب‌های علمی فراگرفته بودم، هنوز در خاطر داشتم. هرگاه در مقام مقایسه‌ی آن‌ها با داستان‌های ملال‌آور مانویان برمی‌آمدم، نظریّات علمی را واجد حقّانیّت بیش‌تری می‌یافتم. ***تصوّرات ایشان تا آن حدّ پیش رفت که درباره‌ی جهان اطراف خویش حکم صادر کنند، اگرچه در آن نشانی از اربابش نیافتند،***[۵] از تو خدایا که ***در اوج تعالی هستی، امّا بر افتادگان نظر مهر می‌افکنی و از آن دوردست‌ها متکبّران را نیز نگاه می‌کنی.***[۶] تو تنها به آنان که قلوبی خاضع دارند، نزدیک می‌شوی.[۷] اهل تکبّر نمی‌توانند تو را بیابند، حتّی اگر به یاری مطالعه قادر باشند که ستارگان و ماسه‌ها را برشمارند، خط سیر صور فلکی را اندازه گیرند و یا مسیر حرکت سیّارات را تعیین کنند.

قوه‌ی استدلال و فهمی که با آن در این‌گونه امور غور می‌کنند، جملگی مواهبی از جانب تو بوده است. به یاری همین قوا قادر شده‌اند که بسیاری چیزها را کشف کنند و سال‌ها پیش از وقوع خورشیدگرفتگی یا ماه‌گرفتگی در پیش‌گوییِ زمان رخ داد آن‌ها و مقدار گرفتگی موفّق شوند و محاسباتشان درست از آب در می‌آمد؛ زیرا همه‌ی آن‌چه پیش‌بینی کرده بودند، رخ می‌داد. اینان اصولی را که کشف کرده بودند، مدوّن ساختند و کتاب‌هایشان را هنوز می‌خوانیم و از آن‌ها برای پیش‌بینی سال، ماه، روز و ساعت و میزان خورشیدگرفتگی و ماه‌گرفتگی بهره می‌جوییم. و این گرفتگی‌ها درست به همان نحو که آنان پیش‌گویی می‌کنند روی می‌دهند.

نزد کسانی که به این اسرار علم ندارند، این توانایی‌ها مایه‌ی حیرت‌اند.

اخترشناسان به خویشتن غرّه‌اند و برای خود مدّعی اعتبار و عزّت می‌شوند. ای خدای من! ایشان بی آن که تو را عزّت نهند، در دامان کبر فرو می‌لغزند و به دور از تو در ظلمت آشیان می‌کنند. اینان اگرچه، گرفتگی خورشید و ماه را بسی زودتر پیش‌بینی می‌کنند، نمی‌دانند که خود در تاریکی خورشیدگرفتگی پنهان شده‌اند. دلیل آن است که آن‌ها از تو غافل‌اند و در صدد یافتن موجد آن استعدادی که ایشان را به این تتّبعات قادر می‌سازد، برنمی‌آیند. حتّی آن‌گاه که درمی‌یابند تو خالق واقعی آن‌هایی، خویشتن را به دست تو نمی‌سپارند تا آن‌چه را خلق کرده‌ای در کنف حفظ و حمایت خود بگیری و نیز خود را تقدیم درگاهت نمی‌کنند؛ گویی گمان می‌برند که به مساعی خویش وجود یافته‌اند. کبر ایشان هم‌چون پرنده‌ای اوج می‌گیرد؛ کنجکاوی‌شان هم‌چون ماهی‌ای که در دریا از این سو به آن سو می‌رود، ژرف‌ترین رازهای طبیعت را می‌کاود و شهوت آن‌ها هم‌چون چهارپایی در مرتع، فربه می‌گردد، امّا آن‌ها هیچ‌یک را هلاک نمی‌کنند. اگر این‌ها را قربانی درگاه تو کنند، دل‌بستگیشان به این امور، در آتش سوزان تو از میان می‌رود و تو آن‌ها را در حیات جاوید از نو می‌آفرینی.

آن‌ها عیسی مسیح را نمی‌شناسند، همو که طریق و کلمه‌ی خدا است و از رهگذرش همه چیز آفریده شده است؛ همه‌ی آن چیزها که این مردم برمی‌شمارند، خود این بر شمارندگان، حواسّی که به مددشان از این چیزها که برمی‌شمرند آگاه می‌شوند و فراستی که ایشان را به شمارش اشیاء قادر می‌سازد. *خداوندا! حکمت تو دست نیافتنی است،*[۸] امّا تنها پسرِ زاده‌ی تو، به ما عطا شد تا حکمت ما، برائت[۹] ما و تطهیر ما از گناهان[۱۰] باشد. او یکی از زمره‌ی ما شد و به قیصر[۱۱] خراج می‌پرداخت. این مردم نمی‌دانند که او همان راهی است که از گذرش می‌توانند از بلندی‌هایی که خود را بر فرازش قرار داده‌اند، به زیر آیند تا به همراه او از نو بَر شوند و با او باشند. ایشان این طریق را نمی‌شناسند و خویشتن را به رفعت و روشنی ستارگان می‌پندارند. از این سبب است که به حضیض خاک فرو افتاده‌اند و *قلوب بی‌فهمشان تاریک و ظلمانی گشته است.*[۱۲] اکثر آن چیزها که راجع به جهان خلقت می‌گویند، حقیقت دارد، امّا با پارسامنشی، خود حقیقت یعنی خالق جهان را نمی‌جویند و از همین سبب، او را نمی‌یابند؛ یا اگر او را بیابند و *به معرفت حقّ نائل آیند، او را چندان که سزاوار خداوندی او است*

نمی‌ستایند و سپاسش نمی‌گویند؛ در خیالات خود باطل می‌گردند همان‌ها که مدّعی حکمت‌اند؛[۱۳] آن‌چه را از آنِ تو است، به خود می‌بینند و با همان نابینایی عمدی خویش، خصایل خود را بر تو حمل می‌کنند. آن‌ها حتّی اکاذیب را به تو که نفس حقیقتی، نسبت می‌دهند. ***اینان جلال و جبروت خداوند جاودان را با سیماچه‌ای از انسانِ میرا، پرندگان، چهارپایان و خزندگان، عوض می‌کنند. حقیقت تو را باکذبی تاخت می‌زنند و مخلوق را به پرستش و تکریم، ارجح از خالق می‌دانند.***[۱۴]

با این حال، بسیاری از اقوال درستی را که درباره‌ی جهان خلقت می‌گفتند، به یاد سپردم و دریافتم که محاسبات آن‌ها بر ریاضیات، تعاقب منظّم فصول و رؤیت ستارگان، استوار است. این محاسبات را با تعالیم مانی[۱۵] که تألیفات بسیاری در این ابواب دارد، مقایسه کردم و آن‌ها را بس متناقض یافتم. در نوشته‌های او هیچ تبیین مستدلّی از انقلابین[۱۶] و اعتدالین[۱۷]، یعنی ایّامی که طول شب و روز در آن‌ها برابر است، خورشیدگرفتگی و ماه‌گرفتگی و پدیده‌هایی مشابه، هم‌چون آن پدیده‌هایی که در کتاب‌های طبیعت‌شناسانِ غیردینی خوانده بودم، نیافتم. امّا از من انتظار می‌رفت که به تعالیم او ایمان داشته باشم، هرچند که با اصول ریاضی و مشاهدات شخصی من به‌کلّی ناسازگار بود.

۴

پروردگارا! ای خدای حقیقت! برای آن که انسان در نظر تو مقبول اُفتد، علم به واقعیّاتی از این قبیل، کفایت نمی‌کند. حتّی اگر به تمامی آن‌ها عالم باشد، تا به معرفت تو نائل نشود، روی سعادت نبیند. امّا آن کس که تو را می‌شناسد سعادتمند است، حتّی اگر به هیچ‌یک از این امور علم نداشته باشد. و آن کس که هم واجد معرفت به تو و هم دارای علم به این امور است، علم او به این‌ها چیزی بر سعادت‌مندی‌اش افزون نمی‌کند. برای شادکام بودن، او را همین بس که تو را بشناسد، ***همین بس که به تو عارف باشد و تو را چندان که سزاوار الوهیّت تو است تکریم کند و سپاس گوید و در خیالات خود باطل نگردد.***[۱۸]

آن کس که درختی دارد و به خاطر منفعتی که از آن عایدش می‌گردد، تو را شکر

می‌گوید، حتّی اگر طول و عرض دقیق آن درخت را نداند، سعادت‌مندتر از کسی است که اندازه‌ی درخت و تعداد شاخه‌های آن را محاسبه می‌کند، امّا نه مالک آن است و نه خالق درخت را می‌شناسد و دوست می‌دارد. درست به همین طریق، تمام ثروت جهان از آنِ کسی است که به تو مؤمن باشد؛ زیرا در توسّل به تو که ارباب مُلک جهانی، در عین فقر، مالک همه چیز است. سفاهت است اگر گمان کنیم که چنین کسی، چون به خطّ سیر دُبّ اکبر عالم نیست، در مقام، کم‌تر از آن کس است که آسمان را اندازه می‌گیرد و ستارگان را شماره می‌کند و به توزین عناصر می‌پردازد، امّا از تو که اندازه‌ی تمام اشیاء، تعداد و وزنشان را مقدّر فرموده‌ای، غافل است.[۱۹]

۵

چه کسی از مانوی‌مسلکان تقاضا کرد که علاوه بر دین، راجع به علوم نیز بنویسند، در حالی که بدون معرفت به علوم طبیعی نیز ما قادریم که تکلیف الاهی خود را تشخیص دهیم. تو به انسان فرمودی که ***حکمت همانا ترس از پروردگار است.***[۲۰] حتّی بدون تمسّک به حکمت حقیقی، مانی قادر بود که در علوم طبیعی تبحّر یابد، امّا از آن‌جا که علم طبیعی نمی‌دانست و با این حال، بی‌شرمانه سعی در تعلیم آن داشت، به هیچ وجه امکان ندارد که واجد حکمت حقیقی بوده باشد. ادعّای عالِم بودن، حتّی اگر صحّت داشته باشد، حاکی از کبر محض است؛ زیرا تکلیف اصلی آن است که انسان به گناهان خویش نزد تو معترف شود. مانی تکلیف الاهی خویش را وا گذاشت. حاصل آن همه مکتوبات علمی آن بود که علمای واقعی بر او خرده گیرند و همین سبب شود تا ماهیّت حقیقی فهم او از اموری به مراتب غامض‌تر آشکار گردد. او برای آن که در نظر پیروانش بزرگ جلوه کند، سعی داشت تا ایشان را قانع سازد که روح‌القدس، همان تسلّی‌بخش و برکت‌دهنده به بندگان مؤمن تو، در او شخصاً و به‌تمامی حضور دارد. بنا بر این، با اثبات کذب عقایدش راجع به آسمان و ستارگان و حرکت ماه و خورشید، می‌توان او را به گستاخیِ موهن نسبت به مقدّسات متهّم کرد؛ زیرا هرچند این امور جزء تعلیمات دینی نیستند، او نه تنها به موضوعاتی که تعلیم می‌کرد، علم

نداشت، بلکه اباطیل را می‌آموخت و سفاهت و خودبینی‌اش چندان بود که سخنان خود را سخنان شخصی ربّانی می‌پنداشت.

هرگاه گفتار یک برادر مسیحی را حاکی از جهل او به مسائل علمی می‌یابم و می‌بینم او این مسائل را با یک‌دیگر خلط می‌کند، با شکیبایی به نظریّاتش گوش می‌دهم و نادانی او را نسبت به حقایق امور مادّی، سبب خسرانش نمی‌دانم، به شرط آن که ای خالق کلّ آفرینش! آرایی را که دون شأن تو است نپرورد. خطر آن‌جا است که این دانش را بخشی از آن‌چه باورِ به آن موجب رستگاری روحش می‌شود، بپندارد و با جسارت درباره‌ی آن چیزها که ابداً معلوم او نیستند قاطعانه حکم کند. با وجود این، هرگاه انسانی به مهد ایمان قدم می‌گذارد، مادرش، عشق الاهی، حتّی از قصوری این‌چنینی در می‌گذرد، تا آن که این انسانِ تازه، ***به رشد وکمال خود رسد و با وزش هر آموزه‌ی تازه، به این سو و آن سو رانده نشود.***[۲۱] امّا مانی جسارت را تا آن حدّ رساند که خود را در مقام معلّم، یگانه مرجع، راهنما و رهبر آن کسانی مطرح کند که با نظریّات او متقاعد می‌شدند و در پیروانش این باور را می‌پروراند که آن‌ها نه از یک انسان عادی، بلکه از روح‌القدس پیروی می‌کنند. از این روی، یقیناً آن‌گاه که خطای او آشکار می‌شد، همگان می‌پذیرفتند که او مجنونی بیش نیست و مدّعاهایش نیز متناقض‌اند و باید به کلّی ردّ شوند.

با این حال، من هنوز کاملاً قانع نشده بودم که نوشته‌های او فاقد تبیینی قابل قبول در باب تغییرات طول روز و شب، تناوب شب و روز، کسوف و خسوف و سایر پدیده‌های طبیعی که درباره‌شان در کتاب‌های دیگر خوانده بودم باشد. در صورت مقبولیّتِ آن نظریّات، حقّ آن بود که میان سخن او و اهل علم، یکی را برگزینم، امّا احتمالاً شأن قدسی مانی مرا بر آن می‌داشت تا رأی به اعتبار مرجعیّت او دهم.

۶

در طول آن نُه سالی که افکاری مغشوش داشتم و مشتاق مسلک مانوی بودم، با اشتیاق بسیار، دیدار فاستوس را انتظار می‌کشیدم. اعضای دیگر فرقه که من موفّق به دیدارشان شده بودم، از پاسخ به پرسش‌هایی که راجع به موضوعات علمی داشتم،

عاجز بودند، امّا به من اطمینان می‌دادند که به محض آمدن فاستوس، مـی‌بایست آن سؤالات را با او مطرح کنم و او بی‌هیچ دشواری، توضیح روشنی در باب مسائل مورد سؤال من و نیز مسائل غامض‌تری که ممکن است در سر داشته باشم، به دست خواهد داد. عاقبت آمد. او را دارای شخصیّتی مطبوع و گفتاری دل‌نشین یـافتم کـه بـراهـین متداول مانویان را به شیوه‌ای بسیار جذّاب‌تر از دیگران بیان می‌کرد. امّا از این طریق، عطش من فرو ننشست؛ هرچند که ساغرْ گران‌بها و ساقی مردی خارق‌العاده بود. آن قصّه‌ها هنوز در گوش من طنین‌انداز بودند و شیوایی بیان آن‌ها، چیزی بـر ارزش و حقیقتشان نـمی‌افـزود. چـهره‌ای دل‌پسـند و زبـانی فـریبا را نـیز نشـانه‌ی حکـمت نمی‌دانستم. آن‌ها که درباره‌ی او به من اطمینان داده بودند، می‌بایست داورانی نالایق بوده باشند؛ زیرا تنها افسون کلام فاستوس، ایشان را بر آن می‌داشت که او را حکیم و فکور بپندارند.

گونه‌ای دیگر از مردم را نیز می‌شناسم که حقیقت را با چشم تردید می‌نگرند و اگر در قالب عباراتی نیکو و دلپذیر نیز ادا شود، از قبولش سر باز می‌زنند. امّا تو ای خدای من! به شیوه‌ی اعجاب‌انگیز و پنهان خود، از پیش به من آموخته بـودی کـه زیـبایی لزوماً به کلام، حقیقت نمی‌بخشد و زشتی نیز آن را کاذب نمی‌گرداند. ایمان دارم که تو خود این را به من آموختی؛ زیرا حقیقت دارد و حقیقت هر کجا و به هـر طـریق کـه آشکار شود، یگانه تعلیم کننده‌ی آن تویی. این درس را از تو فرا گرفتم و تو در عین حال، عکس آن را نیز به من آموختی؛ یعنی این حقیقت را که زشتیِ بیان، حـاکـی از صدق مدّعا نیست و زیبایی آن نیز بر کذبش دلالت نـمی‌کند. آمـوختم کـه دانـایی و سفاهت را می‌توان به انواع مـختلف خـوراک تشـبیه کـرد؛ بـرخـی سـالم و بـرخـی ناسالم‌اند، امّا هر دو نوع را می‌توان در ظرف چینی اعلی یا در نامرغوب‌ترین ظرف گِلی ریخت. به همین طریق، سفاهت و حکمت را می‌توان به کلماتی ساده ملبّس کرد یا با زیباترین گُل‌های سخن‌وری آذین بست. طریق مباحثه و نـیّت خـیر فـاستوس، انتظار طولانی و پُراشتیاق مرا به‌خوبی پاسخ داد. این که به‌سهولت کـلماتی مـناسب برای بیان افکار خود می‌یافت، مرا به وجد می‌آورد و اگرچه من بیش از دیگران، او را مرحبا می‌گفتم، تنها کسی نبودم که چنین می‌کردم. امّا از این که مردم بسیاری گرد او

جمع می‌آمدند و مانع از این می‌شدند که بتوانم به کنارش آیم و مسائل خود را در یک گفت‌وگوی دوستانه با او مطرح کنم، ملول شده بودم. به محض آن که موقعیّتی دست داد من و تعدادی از دوستانم در زمانی که برای گفت‌وگوی خصوصی مناسب به نظر می‌رسید، توجّه او را به سوی خودمان جلب کردیم. من برخی از شکوک خود را مطرح کردم و خیلی زود دریافتم که او به جز دانشی ابتدایی نسبت به ادبیّات، تبحّری در علوم ندارد. مطالعات او محدود می‌شد به چند گفتار از چیچرو، یک یا دو کتاب به قلم سنکا،[۲۲] برخی اشعار و کتاب‌هایی که توسّط اعضای فرقه‌اش به لاتین اصیل نوشته شده بود. فصاحت او علاوه بر ممارست روزمره در سخن‌وری، بر همین مطالعات استوار بود. ضمناً، شخصیّت جذّاب و استعداد او در کاربست مناسب قوای ذهنی، به کلامش جذّابیّت و مقبولیّت بیش‌تر می‌بخشید.

خدای من! آیا آن‌چه که به یاد دارم عین حقیقت نیست؟ تو قاضی وجدان منی و قلب و خاطر من در برابر تو گشاده است. در آن هنگام، دست غیبیِ عنایت تو مرا هادی شد و تو خطاهای نفرت‌انگیزم را در برابر چشمانم ظاهر ساختی تا با مشاهده‌ی کراهتشان، از آن‌ها بیزار شوم.

۷

به محض آن که بی‌دانشی فاستوس در علومی که در آن‌ها از او انتظار تبحّر داشتم، بر من آشکار شد، از این که قادر باشد پرده از اسرار بردارد و گره از غوامضی که ذهنم را مغشوش ساخته بود بگشاید، نومید شدم. امّا علی‌رغم جهلش به این موضوعات علمی، او می‌توانست انسان واقعاً پارسایی باشد؛ البتّه اگر مانوی‌مسلک نبود. کتاب‌های مانویان پُر است از ملال‌آورترین افسانه‌ها در باب آسمان، ستارگان و خورشید و ماه. از فاستوس واقعاً انتظار داشتم که این‌ها را با محاسبات ریاضیِ موجود در کتاب‌هایی که قبلاً خوانده بودم مقایسه کند تا من بدانم که آیا نظریّات مانویان به حقیقت نزدیک‌ترند یا آن‌ها و یا دست‌کم به اندازه آن‌ها صحّت دارند یا نه. امّا او را ناتوان از توضیح دقیق یافتم. آن‌گاه که پیشنهاد کردم تا با هم به بحث در این باره بنشینیم، در کمال فروتنی از قبول مباحثه سر باز زد. خود واقف بود که پاسخ

سؤالات مرا نمی‌داند و از اقرار به این واقعیّت نیز شرم‌زده نبود؛ زیرا او با آن جماعت ورّاج که باید در برابرشان بُردباری می‌کردم، تفاوت داشت و مانند آن‌ها در تعلیم چیزی که در آن صاحب‌نظر نبود تلاش نمی‌کرد. او از صاحب‌دلان بود و هرچند برای رسیدن به تو، شیوه‌ای خطا پیشه کرده بود، ولی از بصیرت بهره داشت. به حدود دانش خویش واقف بود و از این روی، خود را بی‌پروا به دست مناظره‌ای نمی‌سپرد که او را بالاجبار در وضعی گرفتار آورد که باقی ماندن در آن برایش به هیچ روی ممکن نباشد و پا پس کشیدن از آن نیز برای او به‌آسانی امکان نداشته باشد. با مشاهده‌ی این خصلت، علاقه‌ام به او افزون شد؛ زیرا برای فکر، فروتنی و صداقت ابزاری ناب‌ترند تا آن نوع از دانش که من در تمنّای تصاحبش بودم. نحوه‌ی برخورد او را با سؤالات دشوارتر و پیچیده‌تر نیز همین‌گونه یافتم.

این تجربه علاقه‌ی شدید مرا به تعالیم مانوی فرو کاست. وقتی دریافتم که فاستوس که آن‌ها در باره‌اش بسیار مبالغه می‌کردند، نمی‌تواند برای مسائل عدیده‌ای که نزد من مشکل آفرین شده بودند راه‌حلّی پیش نهد اطمینان من به سایر علمای آن فرقه بیش‌تر کاهش یافت. علاقه‌ی او به ادبیّات، که من آن روزها در کارتاژ تعلیم می‌کردم، غالباً موجب اُنس ما به یک‌دیگر می‌شد. از این روی، در خواندن کتاب‌هایی که با بعضی از آن‌ها به دلیل شهرتشان آشنا بود و به مطالعه آن‌ها رغبت داشت، با او همراه شدم. بعضی از آن کتاب‌ها را نیز من مناسب حال مردی با فراستِ او یافتم. امّا آن‌گاه که با او کاملاً مأنوس گشتم، از تمام تلاش‌هایم برای ارتقاءِ در آن فرقه دست کشیدم. البتّه پیوند خود را با مانویان به کلّی نگسستم و چون عقایدی بهتر از آن‌چه که کمابیش بر حسب تصادف آموخته بودم نمی‌یافتم، تصمیم گرفتم به همان آراء بسنده کنم، مگر آن که چیزی برتر به‌وضوح، بر من رخ بنماید.

بدین‌سان، فاستوس که خود تا به آن روز انسان‌های بسیاری را گمراه ساخته بود، ناآگاهانه و ناخواسته، مرا از دامی که گرفتارش بودم رهانید. خدایا! در پیچ و خم رازآگین مشیّت تو دست هدایتگرت مرا به حال خود وا نگذاشت. مادرم صبح و شام، اشک‌هایش را نثار تو می‌کرد و خون دل را محض خاطر من، قربانی می‌ساخت و از این روی، تو با شگفت‌انگیزترین شیوه‌ات، مرا هدایت کردی. خدایا تو بودی که مرا

دستگیر شدی؛ زیرا *اگر خداوند با انسان باشد، قدم‌های انسان استوار می‌گردد و سفرش پُربرکت.*[۲۳] به جز دست تو که آن‌چه را ساخته‌ای از نو می‌سازد، چه چیز می‌تواند ما را رهایی بخشد؟

۸

همین دستِ هدایت تو بود که مرا ترغیب کرد تا به روم عزیمت کنم و در آن‌جا به تعلیم همان دروسی که در کارتاژ تعلیم می‌کردم بپردازم. قصد ندارم که اقرار به چگونگی ترغیب شدن خود را به این سفر از قلم بیندازم؛ زیرا حتّی در چنین اموری، باید به اسرار بلندمرتبه‌ی تو و لطفی که همواره شامل حالمان می‌کنی بیندیشم.

هدف من از عزیمت به روم، اُجرت بالاتر یا کسب افتخارات بزرگ‌تر نبود، اگرچه دوستانی که مرا به این سفر وا داشتند، این هر دو را نیز وعده داده بودند. طبیعتاً این ملاحظات نیز بر من مؤثّر واقع شد، امّا مهم‌ترین دلیل و شاید تنها دلیل آن بود که شنیده بودم در روم، دانش‌جویان رفتار معقول‌تری دارند. در آن‌جا انضباطی سخت‌تر حکم‌فرما بود و دانش‌جویان مجاز نبودند که با گستاخی و بنا به خوشایند خود در درسگاه استادانی غیر از استاد خود حضور یابند. در واقع، بدون کسب اجازه از استاد، در آن درسگاه‌ها پذیرفته نمی‌شدند. امّا در کارتاژ، دانش‌جویان عنان گسیخته بودند و رفتاری شرم‌آور داشتند. آنان به‌سان لشگر مجانین به درسگاه هجوم می‌آوردند و نظمی را که استاد برای راحت خاطر شاگردان فراهم می‌آورد بر هم می‌زدند.

لاأُبالی‌گری آنان در باور نمی‌گنجد و اگر رسوم معمول از ایشان حمایت نمی‌کرد، اعمال شرم‌آوری که اغلب مرتکب می‌شدند می‌بایست آن‌ها را به مکافات قانون می‌سپرد. با این همه، چنین رسمی وضع دشوار آن‌ها را اسفبارتر می‌کند؛ زیرا رفتاری را روا می‌دارد که در شریعتِ جاودانه‌ی تو، هرگز مباح نیست. اینان گمان می‌کنند که از عقوبت این اعمال جان سالم به در برده‌اند، امّا همان نابینایی که موجب سر زدن چنین اعمالی از ایشان است، خود عین مکافات است و آن خُسران که دامن‌گیر خودشان می‌شود به مراتب، بدتر از آسیبی است که به دیگران می‌رسانند.

آن‌گاه که خودْ دانش‌جو بودم، دست به چنین اعمالی نمی‌زدم، امّا در مقام یک

استاد، مجبور بودم که همان‌ها را در دیگران تاب بیاورم. از این سبب بود که عزیمت به جایی که بنا به باور عام در آن، چنین فتنه‌هایی یافت نمی‌شد خشنودم می‌ساخت. امّا تو برای نجات روحم، مرا به جایی دیگر گسیل داشتی؛ تو که ***یگانه ملجأ منی؛ همه‌ی آن‌چه که در جهان آدمیان برای من باقی مانده است.***[۲۴] تو مرا به مهمیزی از کار تاژ راندی و با ارائه چیزهایی وسوسه‌انگیز به جانب روم ترغیبم کردی. مردانی را واسطه‌ی نیل به این غایت قرار دادی که دل در گرو این حیاتِ محکوم به فنا داشتند.

بعضی از آن‌ها به‌سان دیوانگان رفتار می‌کردند و برخی دیگر نیز مرا وعده‌هایی پوچ می‌دادند. در نهان، از گذر کژراهی من و دیگران گام‌های مرا به جانب طریق صواب سوق دادی. آن‌ها که آسودگی‌ام را بر هم می‌زدند، در تُندخوییِ بی‌شرمانه‌ی خود، نابینایانی بیش نبودند و آن‌ها که مرا به عزیمت وسوسه می‌کردند، تنها با طعم لذایذ این جهانی آشنا بودند. در نگاه من، زندگی در کار تاژ عین فلاکت بود و از آن تنفّر داشتم، امّا سعادتی که در روم به آن چشم امید دوخته بودم نیز خوشبختی واقعی نبود.

بار خدایا! تو می‌دانستی که از چه روی شهری را به قصد شهر دیگر پشت سر می‌نهادم، امّا دلیل واقعی آن را نه بر من و نه بر مادرم هویدا نکردی. او بر این عزیمت، به تلخی گریست و تا نزدیک دریا، مرا در پی آمد و با تمام قدرت به دامنم آویخت، به این امید که یا به خانه باز گردم و یا او را با خود همراه کنم. او را به بهانه‌ای فریفتم. گفتمش که دوستی در کشتی دارم و تا وزش باد و حرکت کشتی، می‌خواهم در کنارش بمانم. این دروغی بود که به مادر خود، آن هم چنان مادری، گفتم! امّا تو مرا به سبب آن دروغ کیفر ندادی؛ زیرا این گناه را بر من بخشودی و از این روی، به لطف و مرحمت خود در میان آب‌های دریا حافظم بودی؛ هرچند که بار ناپاکی‌هایی نفرت‌آور را بر دوش می‌کشیدم. مرا حفظ کردی تا از آب رحمتت بهره‌مند گردم؛ همان آبی که مرا طاهر ساخت و سیل اشک‌های هر روزه‌ی مادرم را که به وقت دعا بهر من بر زمین روان می‌ساخت پایان داد.

مادرم راضی نمی‌شد که بدون من به خانه باز گردد. تنها با این کار بود که می‌توانستم قانعش سازم تا شب را در معبد قدّیس سیپریان[۲۵] که در نزدیکی کشتی

بود به سر کند. نیمه‌ی شب مخفیانه به راه افتادم و او را با اشک‌ها و مناجات‌هایش تنها گذاشتم. خدایا دعای او با آن همه اشک چه می‌توانست باشد، جز آن که تو مرا از آن سفر دریایی باز داری؟ امّا تو دعای او را مستجاب نکردی. در عوض، با حکمت ژرف خود، آرزویی را که در اعماق قلب او بود، برآورده ساختی. تو با من آن کردی که او همواره طلب کرده بود. باد وزیدن گرفت و بادبان‌ها از آن پُر شد. ساحل از نظر پنهان گشت. صبح روز بعد، چیزی نمانده بود که مادرم از فرط اندوه دچار جنون شود. در گوش تو ناله و شِکوه‌ی بسیار کرد؛ زیرا گمان داشت که تو دعایش را به هیچ گرفته‌ای. به اذن تو، خواهش‌هایم مرا به سفری وا داشتند که بر خود آن خواهش‌ها خط بطلان می‌کشید و عشق مفرط مادر به پسر را نیز به‌اندوه، تازیانه کردی و این تازیانه، مکافات عادلانه‌ی او بود. به‌سان همه‌ی مادران و بسی بیش از اکثر آنان، می‌خواست که به کنار او بمانم.

امّا از شادی‌هایی که تو از گذر همین سفر برای او اندوخته بودی خبر نداشت. از این سبب بود که مویه و زاری می‌کرد و رنج‌هایش گواهی می‌داد که میراث حوّا[۲۶] به او رسیده است: این که آن‌چه را با رنج به این دنیا آورده است، در رنج بجوید. پس از آن که از ملامت خودخواهی و بی‌عاطفگی من دست کشید، از نو به درگاه تو روی کرد و بهر من دست به دعا برداشت. او به خانه‌ی خویش باز گشت و من رهسپار روم شدم.

۹

به محض رسیدن به روم، مرضی گریبان‌گیرم شد که نزدیک بود مرا با باری از پلیدی که نسبت به تو، خویشتن و دیگران مرتکب شده بودم، روانه‌ی دوزخ کند، گناهان کبیره‌ای که از گناه نخستین[۲۷] فراتر می‌رفتند؛ همان گناهی که با آن، ***جملگیِ ما به همراه آدم مرگ را به جان خریدیم.***[۲۸] هنوز تو هیچ‌یک از این گناهان را در راه مسیح نبخشوده بودی و او نیز بر روی صلیب، کینه‌ای را که گناهانم از من در دل تو کاشته بودند، زایل نکرده بود. حال اگر آن‌گونه که من گمان می‌کردم، او تنها شبحی می‌بود، چگونه می‌توانست آن کینه را بر روی صلیب از میان بردارد؟ هر قدر مرگ جسم او را

غیرواقعی می‌انگاشتم، به همان اندازه مرگی واقعی را نصیب روح خویش می‌ساختم. با تردید در مرگ او، همان قدر که مرگِ جسمش حقیقت داشت، حیات روح من از حقیقت عاری می‌گشت.

تبم افزون گشت و من به مرگ و از کف دادن جان خویش نزدیک می‌شدم. با ترک این زندگی، به قعر آتشی راه می‌بُردم که قانون عادلانه‌ی تو، آن را مکافات اعمالم قرار داده بود. مادرم از این بیماری خبر نداشت. امّا در آن دوردست‌ها هم‌چنان برای من دعا می‌کرد. امّا تو همه جا حضور داری.

دعاهای او را شنیدی و بر من به‌ترحّم نظر کردی تا آن‌که سلامت جسمانی‌ام از نو حاصل شد؛ هرچند که دل کافرپیشه‌ی من هم‌چنان بیمار بود. به رغم خطر عظیمی که تهدیدم می‌کرد، اشتیاقی به غسل تعمید نداشتم. در کودکی انسان بهتری بودم؛ زیرا همان‌طور که در این اعترافات متذکّر شده‌ام، به پارسایی مادرم متوسّل شده بودم تا مرا غسل دهد. امّا با گذر سال‌های عمر، من پلیدتر و پلیدتر شده بودم. از سر سفاهت، بر دارویی که تجویز کردی، خندیدم آن‌گاه که در آن حال گناه‌آگین، مرا از دو مرگ توامان، مرگ جسم و مرگ روح، نجات بخشیدی.

اگر در آن حال می‌مُردم، دل مادرم هرگز بر آن ضربه‌ی مهلک فائق نمی‌آمد. عشق گران او نسبت به من و این که در قیاس با دردهای جسمانی که به هنگام تولّدم عارضش شده بود، دغدغه‌اش برای ولادت روحانی من چه‌قدر رنج‌آورتر بود، در قالب الفاظ نمی‌گنجد. نمی‌دانم اگر در آن وضع جان می‌سپردم، او چگونه تاب می‌آورد؛ زیرا مرگ من هم‌چون خنجری قلب عشقش را می‌درید. و بر سر آن همه راز و نیاز پُرسوز و گداز که بی‌وقفه تقدیمت شده بود چه می‌آمد؟ البتّه جز به سوی تو، به جای دیگر نمی‌شتافت. امّا آیا دل خاضع و تائب بیوه‌ای چنین عفیف و مهربان، مطرود تو، ای خدای رحمت! قرار می‌گرفت؟ او که همواره برای خیرات دستی گشوده داشت، اولیای تو را به‌فروتنی حرمت می‌نهاد. روزی سپری نمی‌شد که در آن، هدیّه‌ای به درگاهت نیاورد. همه روز، صبح و شام، به کلیسای تو می‌آمد و به جای گوش سپردن به یاوه‌سرایی و سخن‌چینی‌های پیرزنان، به موعظه‌ی کتاب تو گوش فرا می‌داد تا تو نیز مناجات او را بشنوی. آیا ممکن بود که او را دست‌گیری نکنی؟ او راکه

به لطف تو، چنین انسانی شده بود؟ آیا ممکن بود در سرشکی که نه در طلب زر و سیم یا نعمت‌های بادپا و سپنجی، بلکه در استدعای رستگاری روح فرزندش، فرو می‌ریخت، به تحقیر نظر کنی؟

خداوندا! تو هرگز چنین نمی‌کردی. نه؛ تو آن‌جا بودی تا همه‌ی دعاهایش را بشنوی و آن‌ها را بنا به ترتیبی که مقدّر فرموده‌ای، اجابت فرمایی. رؤیاهایی که بر او فرستادی و پاسخ‌هایی که به دعاهایش دادی، اعم از آن‌ها که در این کتاب نگاشته شده یا نشده‌اند، هرگز فریب نبودند. او همه‌ی این نشانه‌ها را در دل سرشار از ایمان خویش و در دعاهای بی‌وقفه‌اش که تقدیم تو می‌کرد عزیز می‌داشت، گویی پیمان‌هایی هستند که به دست خود تو امضا شده‌اند. ***رحمت تو تا ابد باقی است***[۲۹] و از این روی، با وعده‌هایت، خویشتن را از سر لطف، به کسانی مدیون می‌کنی که برای رهایی از بارِ دِین خود به تو محتاجند.

۱۰

این‌گونه بود که بیماری مرا شفا بخشیدی. سلامت جسمانی فرزند بنده‌ی وفادار خود را به او باز گرداندی تا فرصت دریافت سلامتی بس برتر را داشته باشد.

در روم، از مصاحبت کسانی که در آرزوی کسب قداست به سر می‌بردند، امّا در واقع، خود و دیگران را می‌فریفتند کناره نگرفتم. نه تنها با برخی پیروان، که یکی از آن‌ها نیز میزبان دوران بیماری و نقاهت من بود، بلکه با آنان که برگزیدگان فرقه خوانده می‌شدند، نیز مراوده داشتم. هنوز بر این باور بودم که ما خود مرتکب گناه نمی‌شویم، بلکه طبیعت دیگری در درون ما هست که گناه می‌کند. با این گمان که تقصیری بر گردن ندارم، غرورم افزون می‌شد و آن‌گاه که خطا می‌کردم، نزد تو معترف نمی‌شدم تا ***روحی را که نسبت به تو معصیت کرده شفا بخشی.***[۳۰] ترجیح می‌دادم که به دامان عذر و بهانه بیاویزم و آن چیزِ ناشناخته را که در درون من است، امّا از من نیست محکوم کنم. البتّه حقیقت آن بود که نفس خود من و ناپارسایی‌ام مرا علیه خویشتن شورانده بود. ناعلاج بودن گناه من بیش‌تر از آن سبب بود که خود را گناه‌کار نمی‌پنداشتم. این که نقض غایات الوهی و از کف دادن روح خویش را بر تسلیم و

رستگاری ترجیح می‌دادم، شرارتی بس پلیدانه بود. تو هنوز ***نگاهبانی بر دهانم و قراولی بر زبان من قرار نداده بودی تا دل خویش را به سوی افکار پلید نگردانم و گناه را به نام‌هایی لطیف نخوانم و در بزم گناه کاران شرکت نجویم.***[۳۱] از این سبب، هم‌چنان با برگزیدگان مانوی حشر و نشر داشتم.

البتّه به تعالیم باطل ایشان امید فایده‌ای نبستم و تا آن زمان نسبت به نظریّات آن‌ها بی‌تفاوت و بی‌التفات شده و تا حصول چیزی بهتر، صرفاً به آن‌ها قناعت کرده بودم. فلاسفه‌ی اهل آکادمی[۳۲] را داناتر از دیگران یافتم؛ زیرا همه‌ی امور را در مظّان شکّ قرار می‌دادند و تصریح می‌کردند که انسان به هیچ چیز نمی‌تواند معرفت قطعی و یقینی داشته باشد. این فهم عامّ از تعالیم ایشان بود و من نیز آن را به‌وضوح، همین می‌دانستم؛ هرچند که مقصود واقعی ایشان را به‌درستی درک نمی‌کردم. در عین حال، بی‌درنگ بر آن شدم تا میزبان خود را از اعتماد به داستان‌های موجود در کتب مانویان بر حذر دارم. با این حال، هنوز اُنس من با مانویان بیش از کسانی بود که در بدعت‌گزاری آن‌ها شرکت نمی‌جستند. البتّه، اشتیاق سابق خود را در پیروی از فرقه‌ی آن‌ها از دست داده بودم، امّا معاشرت با بسیاری از ایشان که به تقیّه در روم روزگار می‌گذراندند، مرا از جست‌وجوی مصاحبان دیگر باز می‌داشت؛ خاصّه آن که به یافتن حقیقت در کلیسای تو، ای خدای آسمان و زمین و خالق همه‌ی چیزهای نهان و آشکار !امیدی نداشتم. مانویان مرا از آن دور کرده بودند. در عین حال، این فکر در من پدید آمد که نسبت دادن پیکری بشری و اندام و ابعاد جسمانی به تو بسیار توهین‌آمیز است. در اندیشیدن به خدای خود، تنها جوهری جسمانی را تصوّر می‌کردم؛ زیرا نمی‌توانستم وجود چیز دیگری را متصوّر شوم. علّت اصلی و تنها علّت خطایی که از آن راه گریز نداشتم، همین بود و بس.

از همین روی، شرّ را نیز جوهری از همین سنخ می‌دانستم؛ توده‌ای بی‌شکل و بدمنظر که در صورت جمود، مانویان آن را خاک می‌خوانند و در صورت رقّت و لطافت، آن را هم‌چون هوا می‌دانند که به‌سان روحی پلید در جوهر خاک رسوخ می‌کند. با همان اندک پارسایی که در من بود، دریافتم که نیکویی خداوند با خلق

طبیعتی پلید، در تنافی است و از این روی، دو توده‌ی متعارض تصوّر کردم که هر دو نامتناهی‌اند؛ هرچند که شرّ به میزان کم‌تری نامتناهی است.

همه‌ی باورهای نامقدّسِ دیگرِ من از همین نخستین خطای مرگ‌بار نشأت گرفتند؛ زیرا آن‌گاه که تصمیم داشتم به دامان ایمان کاتولیک بیاویزم، آن را با تصوّرات خویش مطابق نیافتم و از این روی، ذهنم پا پس کشید. آن نظریّات مرا ملزم می‌ساختند که تو را از یک جهت متناهی تلقّی کنم؛ از آن حیث که توده‌ی شرّ با تو در تخالف است. ای پروردگاری که اکنون به رحمت تو معترفم! گمان داشتم این عقیده که تو از جهات دیگر تناهی نداری، متدیّنانه‌تر از این باور است که تو را شمایل کلّی جسم انسان از هر حیث محدود ساخته باشد. در بادی نظر، بهتر آن بود که تو را خاستگاه شرّ ندانم و شرّ را با تصوّری که من از آن داشتم، منتشی از تو نپندارم. در کمال نادانی، شرّ را نه تنها جوهری مبهم، بلکه جوهری بالفعل و جسمانی تلقّی می‌کردم و دلیل این تصوّر نیز آن بود که درک من از نفس، منحصر می‌شد به جسمی لطیف که در فضا پراکنده است. منجی خودمان و یگانه پسر تو را نیز امتداد یا فیضانی از توده‌ی جسم نورانی تلقّی می‌کردم که برای نجات ما از تو بر آمده است، و این باور چنان در من راسخ شده بود که به غیر از همین خیالات باطل که می‌توانستم بپرورانم، تصوّر دیگری از او نداشتم. تولّد طبیعتی مانند طبیعت او را از مریم باکره، محال فرض می‌کردم، مگر این که با بدن او ممزوج گشته باشد. بنا به تصوّری که از او داشتم، چنین چیزی ممکن نبود؛ زیرا امتزاج با بدن مریم او را آلوده می‌ساخت. بنا بر این، جسارت باور به تجسّد[۳۳] را به خود راه نمی‌دادم تا مبادا به این عقیده سوق پیدا کنم که مسیح به جسم آلوده شده است. کسانی که از مواهب روح‌القدس بهره‌مندند، با همه‌ی عطوفت و رأفتی که دارند، بر این تشویش ذهنی من خواهند خندید. امّا من آن ایّام چنین آدمی بودم.

۱۱

علاوه بر این‌ها، شبهات مانویان بر *کتاب مقدّس* را بی‌پاسخ می‌انگاشتم. امّا گهگاه تمنّایی خالصانه در خود می‌یافتم که مرا بر آن می‌داشت تا آن مطالب را یک به یک با

کسی که معرفتی واقعاً ژرف نسبت به *کتاب مقدّس* دارد، به مباحثه بنشینم تا به نظرات چنین کسی نیز واقف گردم. حتّی پیش از ترک کارتاژ، اقوال مردی به نام الپیدیوس[۳۴] را به هنگام مباحثه‌ی علمی با مانویان شنیده بودم. ابطال براهینی که با استمداد از *کتاب مقدّس* اقامه می‌کرد، آسان به نظر نمی‌آمد و من تحت تأثیر این براهین قرار گرفته بودم. در مقابل، پاسخ‌های مانویان را بسیار ضعیف یافتم. آن‌ها نیز خود از پاسخ‌گویی در محضر جمع إبا داشتند و تنها در حلقه‌ی پیروان فرقه به چنین کاری مبادرت می‌ورزیدند. ادّعا می‌کردند که *عهد جدید*[۳۵] به دست افرادی گمنام که مایل بودند شریعت یهود را بر ایمان مسیحی تحمیل کنند تحریف شده است، امّا آن‌ها خود از فراهم آوردن نسخه‌های اصیل عاجز بودند.

ولی عمدتاً تنها عقیده به دو توده‌ی خیر و شرّ بود که مرا سخت در هم فشرده و مُهر خاموشی بر لبانم زده بود؛ زیرا شناخت من فقط محصور در واقعیّات مادّی بود؛ زیر سنگینی بار این دو توده، در اشتیاق هوای پاک و نابِ حقیقت تو طاقت از کف داده بودم، امّا استنشاق ذرّه‌ای از آن هوا را قادر نبودم.

۱۲

فعّالانه به تدریس ادبیّات و خطابت، که غرض از سفرم به روم بود، مشغول شدم. در ابتدا، عدّه‌ای از شاگردان را که در خانه‌ام گرد آورده بودم تعلیم می‌دادم. ایشان از دیگران راجع به شهرت من شنیده بودند و به نوبه‌ی خود در بسط آن مؤثّر افتادند. امّا آن‌جا با دشواری‌هایی رو به رو بودم که در آفریقا گریبان‌گیرم نبودند. حقیقت داشت که در این جا با آشوب اوباش جوان رو به رو نمی‌شدیم، امّا گویی گهگاه عدّه‌ای از شاگردان علیه استاد خود تبانی می‌کردند؛ حقّ تعلیم او را نمی‌پرداختند و جملگی به نزد استاد دیگری روان می‌گشتند. آنان بسیار وقیح بودند و در قیاس با عشق به پول، انصاف را به هیچ می‌انگاشتند. در دل خود از آن‌ها بیزار بودم و این انزجار با خودخواهی آمیخته بود؛ چراکه آن بیش‌تر به دلیل خسرانی بود که متوجّه شخص من می‌شد، و نه آسیبی که ممکن بود به دیگر استادان وارد کنند. این چنین دانشجویانی بویی از انصاف نبرده‌اند.

اینان عهد خویش با تو می‌شکنند؛[۳۶] زیرا دل در گرو اوهام موقّت و زودگذر و ثروت حرامی دارند که دستانشان را آلوده می‌گرداند و به دامان دنیایی می‌آویزند که بقایی ندارد. در همه‌ی لحظات، به تو پشت می‌کنند، در حالی که تو همواره حضور داری و آنان را به بازگشت می‌خوانی و آماده‌ای تا روح بدکاره‌ی آدمی را وقتی که به سوی تو باز گردد، مشمول عفو خویش قرار دهی. از افکار کژراه و پلید چنین شاگردانی هنوز نیز بیزارم، امّا در عین حال، مِهرشان را نیز در دل دارم؛ زیرا امیدوارم که بتوانم شیوه‌هاشان را اصلاح کنم؛ باشد که علم را بیش از ثروت دوست بدارند و از این بیش‌تر، عشق به تو را که خدای آن‌هایی، در دل بپرورانند؛ زیرا تو سرچشمه‌ی خیر بی‌منتها، حقّ و خالص‌ترین پاکی‌هایی. امّا در آن ایّام، انزجاری که از بیم آسیب ایشان مرا حاصل می‌شد، بر امیدی که به اصلاح آن‌ها محض رضای تو داشتم غالب بود.

۱۳

آن زمان، شهر میلان از حکمران روم تقاضا کرده بود که استادی در ادبیّات و خطابت به آن‌جا گسیل دارد؛ با این وعده که هزینه‌های سفر او از خزانه‌ی عمومی پرداخت شود. با در دست داشتن توصیه‌های دوستانی که از مهملات مانوی سرمست بودند، متقاضی آن منصب شدم. این سفر به معنای پایان مناسبات من با ایشان بود؛ هرچند که هیچ کدام از ما این را نمی‌دانستیم. عاقبت، حکمران وقت، سیماخوس،[۳۷] مرا آزمود تا از قابلیّت‌هایم مطمئنّ شود و سپس به میلان گسیل شدم.

در میلان بود که با بنده‌ی مؤمن تو، اسقف آمبروز[۳۸] آشنا شدم. او شهره‌ی عامّ و خاصّ بود و می‌گفتند که در سراسر جهان، شاید عده‌ی اندکی در نیکی با او برابری کنند. زبان شیوای او هرگز از توزیع برکت ذرّت تو، لذّت روغن تو و مستی هوشیارکننده‌ی شرابت دچار خستگی نمی‌شد.[۳۹] بدون آن که خود بدانم، دست تو مرا به سوی او هدایت کرد تا او مرا به سوی تو رهنما شود. این مرد خدا هم‌چون پدری مرا پذیرفت و در مقام یک اسقف، به من خوش‌آمد گفت. به او بسیار دل‌گرم شدم؛ نه از آن جهت که معلّم حقیقت بود؛ زیرا آن زمان امیدی به یافتن حقیقت در کلیسای تو نداشتم، بلکه صرفاً از آن حیث که با من شفیق بود. موعظه‌هایش را به مردم

با دقّت گوش می‌دادم؛ هرچند نه به آن قصدی که باید و شاید. قصد من تنها آن بود که آن‌چه را راجع به قدرت او در فنّ سخن‌وری شنیده بودم، مورد ارزیابی قرار دهم و دریابم که تراوش فصاحت از زبان او، تا چه حدّ کم‌تر یا بیش‌تر از آن چیزی است که گفته می‌شد. آن‌گاه که با بیش‌ترین دقّت به کلامش گوش می‌سپردم، هیچ‌گونه علاقه‌ای نسبت به مضمون سخن او در خود نمی‌یافتم و حتّی آن کلمات در نظرم حقیر جلوه می‌کرد.

شیوه‌ای جذّاب برای ایراد سخن داشت که مرا به وجد می‌آورد. امّا به رغم این که دانش او در قیاس با فاستوس، سرشارتر بود، همان سبک و اسلوب آرامش‌بخش و خوشایند را نداشت. البتّه من تنها به سبک سخن آن دو نظر دارم؛ زیرا به لحاظ محتوا هر گونه مقایسه‌ای میان آن‌ها خطا است. فاستوس راه خود را در میان اکاذیب مانوی گم کرده بود؛ در حالی که آمبروز به‌راستی رستگاری می‌آموخت. امّا *رحمت تو از چشم گناه‌کاران پوشیده است*[۴۰] و من نیز آن روزها اهل گناه بودم، گرچه بی آن که خود بدانم، قدم به قدم به حقیقت نزدیک می‌شدم.

۱۴

اگرچه به سخنان آمبروز گوش جان نمی‌سپردم و تنها در شیوه‌ی گفتارش مداقّه می‌کردم؛ چه، با از کف دادن امید به یافتن طریقی که آدمی را به تو واصل گرداند، تنها همین عُلقه‌ی پوشالی در من باقی مانده بود، امّا مقصود او که سعی بر نادیده انگاشتن آن داشتم، به همراه کلماتی که تا بدان حدّ مورد عنایت من بودند، به اندرونم راهی گشود. قادر به تفکیک آن دو از یک‌دیگر نبودم و وقتی برای درک فصاحت او سراپا گوش می‌شدم، به‌تدریج حقیقت کلامش را نیز احساس می‌کردم. در وهله‌ی اوّل، امکان تأیید براهین او به ذهنم خطور کرد. خاصّه با شنیدن توضیح معنای باطنی فقراتی از **عهد عتیق**، این باور در من نضج گرفت که به خلاف آن‌چه سابقاً تصوّر می‌کردم، دفاع از ایمان کاتولیک در برابر شبهات مانویان محال نیست و می‌توان این ایمان را به‌خوبی حفظ کرد. توجّه به معنای ظاهری آن متون، برای من در حکم مرگ

بود[۴۱] و با درک معنای باطنی آن‌ها، خویشتن را به سبب یأسی که عارضم شده بود ملامت می‌کردم؛ دست‌کم از این حیث که چنین یأسی مرا به این گمان افکنده بود که مواجهه با دشمنان و سخره‌گیران شریعت و نبوّت، به‌کلّی غیرممکن است. امّا به صرف این واقعیّت که در طریق کاتولیک نیز علمایی هستند که بتوانند با براهین محکم، آن را در برابر مناقشات حفظ کنند، به رهروی آن طریق، مجاب نمی‌شدم. از سوی دیگر، تنها به این دلیل که عقاید رقیب نیز به اندازه‌ی عقاید من اثبات پذیرند، باورهای خود را محکوم به شکست نمی‌دانستم. جبهه‌ی کاتولیک شکست نخورده بود، امّا هنوز شاهد پیروزی را هم در آغوش نکشیده بود.

در وهله‌ی بعد، تمام سعی خویش را مصروف داشتم تا بر کذب آراء مانوی برهان بیاورم. اگر می‌توانستم جوهری روحانی را تصوّر کنم، جملگی مجعولات ایشان بی‌درنگ ابطال می‌گشت و از ذهن من بیرون ریخته می‌شد. امّا من از تصوّر جوهر روحانی عاجز بودم. حال، هر چه بیش‌تر در جهان مادّی و کلّ طبیعت، در حدّ مقدورات حواسّ جسمانی‌ام غور می‌کردم و هر چه بیش‌تر به مرور و ارزیابی نظریّات گوناگون می‌پرداختم، به امکان حقّانیّت آراء اکثر فیلسوفان اعتقادم افزون‌تر می‌گشت. با تشکیک در هر چیز، به سبک شکّاکان آکادمی و غوطه خوردن در آموزه‌های گوناگون، مصمّم شدم که لااقلّ با مسلک مانوی وداع گویم. از آن‌جا که در این وضع حیرت به سر می‌بردم و نظریّات برخی فیلسوفان را نیز بهتر از آراء مانوی یافته بودم، درنگ بیش‌تر در آن فرقه را صلاح ندیدم. با این حال، از این که شفای روح بیمارم را به دست آن فیلسوفان بسپارم، مطلقاً إبا داشتم؛ چرا که ایشان نام رهایی‌بخش عیسی مسیح را نادیده می‌انگاشتند. بنا بر این، تصمیم گرفتم که بر طبق خواسته‌ی پدر و مادرم، نوآموزی در کلیسای کاتولیک باقی بمانم؛ لااقلّ تا هنگامی که راه من آشکارا به نورِ هدایت منوّر گردد.

پی‌نوشت‌ها

۱ - اشاره است به گفته‌ی داود (ع): و همه‌ی استخوان‌هایم می‌گویند: ای خداوند! کیست مانند تو؟

PersianPDF.com

۲ – مزامیر، ۳۴: ۱۰.
۳ – همان منبع، ۱۸ : ۷.
4 - Faustus
۵ – امثال، ۱۳ : ۹.
۶ – مزامیر، ۱۳۷ : ۶.
۷ – همان منبع، ۳۳ : ۱۹.
۸ – مزامیر، ۱۴۶ : ۵. ۲ ـ قُرِنتیان اوّل، ۱ : ۳۰. اشاره است به بازخرید گناه آدم به واسطه‌ی مرگ عیسی مسیح (ع).
9 - Justification
10 - Sanctification
۱۱ – در زمان حیات عیسی مسیح، اورشلیم تحت فرمان رومیان بود.
۱۲ – رومیان، ۱ : ۲۱ و ۲۵.
۱۳ – همان منبع.
۱۴ – همان منبع.
۱۵ – مانی از پیامبران ایران باستان، که در حدود ۲۱۶ تا ۲۷۶ بعد از میلاد می‌زیسته است و مؤسّس مسلک مانوی است.
۱۶ – دو اصطلاح اخترشناسی به معنای کوتاه‌ترین و بلندترین روزهای سال.
17 - equinoxes
۱۸ – رومیان، ۱ : ۲۱.
۱۹ – حکمت، ۱۱ : ۲۱.
۲۰ – ایّوب، ۲۸ : ۲۸.
۲۱ – اَفَسُسیان، ۴ : ۱۳ و ۱۴.
۲۲ – سنکا Seneca، فیلسوف، دولت‌مرد و نمایش‌نامه‌نویس رومی که حوالی ۶۵ بعد از میلاد وفات یافته است.
۲۳ – مزامیر، ۳۶ : ۲۳.
۲۴ – همان منبع، ۱۴۱ : ۶.
25 - Saint Cyprian
26 - Eve
۲۷ – Ooiginal sin، گناهی که موجب هبوط آدم (ع) از فردوس خداوند شد.
۲۸ – قُرِنتیان اوّل، ۱۵ : ۲۲.
۲۹ – مزامیر، ۱۱۷ : ۱.
۳۰ – همان منبع، ۴۰ : ۵.
۳۱ – همان منبع، ۱۴۰ : ۳ و ۴.
۳۲ – فرهنگستان افلاطون در یونان که در دوران متأخّر، فیلسوفان بسیاری در آن

تدریس می‌کردند. در این جا آگوستین به شکّاکان نظر دارد که معرفتِ به حقیقت را ناممکن می‌دانستند.

۳۳ – Incarnation ، تجسّد لاهوت در ناسوت. باور به این که روح خداوند در قالب مسیح (ع) تجسّم یافته است.

34 - Elpidius

35 - New Testament

۳۶ – مزامیر، ۷۲ : ۲۷.

37 - Symachus

۳۸ – آمبروز، اسقف میلان در قرن چهارم میلادی و اوّلین کسی بود که برای کلیسا قدرت زمینی کسب کرد. او هم‌چنین سازنده‌ی برخی موسیقی‌ها و سرودهای مذهبی به زبان لاتین بود.

۳۹ – این عبارات با دخل و تصرّف در آیات ۴ : ۷، ۴۵ : ۷ و ۸۱ : ۱۶ مزامیر داود به دست آمده و عبارت مستی هوشیارانه از سرود قدّیس آمبروز با عنوان ***'Splendor Paternae Gloriae'*** اقتباس شده است.

۴۰ – مزامیر، ۱۱۸ : ۱۵۵.

۴۱ – قُرِنتیان دوّم، ۳ : ۶.

دفتر ششم

۱

خدایا! **ای امید جوانی‌ام!**،[1] در آن ایّام کجا بودی؟ کجا از دیدگانم پنهان گشته بودی؟ مگر تو همان خالقی نبودی که مرا متفاوتِ با چهارپایان و داناتر از مرغان هوا آفریدی؟ و با این حال، من در طریقی ناامن و تاریک، گام برمی‌داشتم. تو را بیرون از خود می‌جستم و خدایی را که در دل من خانه دارد، نمی‌یافتم. به قعر اقیانوس فرو رفته بودم. همه‌ی ایمان خویش را از کف داده و از وصال حقیقت مأیوس بودم.

آن هنگام، مادرم نیز به نزدم آمده بود. تقوایش به او نیروی عبور از زمین و دریا، و ایمان سرشار از یقینش، به او قدرت مواجهه با خطرات را داده بودند و این چنین بود که مرا در پی آمد. آن هنگام که کِشتی در خطر افتاده بود، مادرم به ملوان‌ها قوّت قلب می‌داد و حال آن که به وقت خطر، تسلّای مسافرانی که عادت به سفر دریایی ندارند، بر عهده‌ی همین مردان است. او به ایشان اطمینان می‌داد که در سلامت، به خشکی خواهند رسید؛ زیرا تو در رؤیایی به اوَ چنین وعده داده بودی. مرا نیز خطر جدّیِ نومیدی از کشف حقیقت تهدید می‌کرد. به مادر گفتم که هنوز به سلک مسیحیّت کاتولیک در نیامده‌ام، امّا دست‌کم دیگر مانوی‌مسلک نیستم. تو گویی خبری بهتر را انتظار می‌کشید؛ زیرا از شادی به هوا نجست. در واقع، این اندازه از دغدغه‌های او برای من، قبلاً فرو نشسته بود. او در مناجات‌هایش، آن‌چنان بهر من می‌گریست که گویی در آغوش مرگ خفته بودم و با این حال، می‌دانست که تو مرا از نو زنده خواهی ساخت.

در دل خویش، مرا چنان به تو تقدیم می‌کرد که گویی در تابوت آرمیده بودم و او منتظر بود تا تو پسر این مادر داغ‌دیده را بگویی: *مرد جوان! به تو می‌گویم: برخیز.* و او برمی‌خیزد و لب به سخن می‌گشاید، آن‌گاه تو او را به مادرش باز می‌گردانی.[۲] امّا از شنیدن خبر استجابتِ لااقل بخش اعظمی از دعاهای هر روزه‌اش، چندان به وجد نیامد و قلبش به تپش نیافتاد؛ زیرا اگرچه از باطل نجات یافته بودم، امّا هنوز حقّ را در آغوش نکشیده بودم. تو به او وعده‌ی تحقّق همه‌ی آرزوهایش را داده بودی و بنا بر این، اطمینان داشت که باقی وعده‌هایت نیز محقّق خواهد شد. با قلبی سرشار از ایمان، به متانت مرا گفت: سوگند به عیسی مسیح که پیش از وداع با این دار فانی، تو را یک کاتولیک مؤمن خواهم دید. به‌راستی، به من چنین گفت. امّا در پیشگاه تو که سرچشمه‌ی رحمتی، هم‌چنان با شور و حرارتِ هر چه فزون‌تر، اشک می‌ریخت و از تو تمنّا می‌کرد که در یاری من تعجیل فرمایی و بر راه تاریکم نور بیفشانی. با اشتیاق بسیار به کلیسا می‌شتافت و در خلسه‌ای روحانی، به سخنان آمبروز گوش جان می‌سپرد. کلام آمبروز هم‌چون *چشمه‌ای در اندرون جانش همواره فوران می‌کرد و حیات جاوید به ارمغان می‌آورد.*[۳] او را هم‌چون فرشته‌ی خداوند دوست می‌داشت؛ زیرا می‌دانست که او مرا به وضع فعلیِ نوسان میان شکّ و یقین هدایت کرده است. تردید نداشت که برای بهبود بیماری‌ام باید از آن وضعیّت عبور کنم؛ البتّه بهبود کامل، پس از فائق آمدن بر خطری بس جدّی و بسیار شبیه آن‌چه که اطبّا بحرانش می‌خوانند، می‌توانست حاصل شود.

۲

در آفریقا او رسم داشت که در روزهای یادبود قدّیسان، کلوچه و نان و شراب به معبد ایشان بَرد، امّا در میلان، دربان معبد به او چنین اجازه‌ای نمی‌داد. آن‌گاه که دریافت، تحریم این عمل از جانب اسقف بوده است، خویشتن‌داری‌اش در اطاعت متدیّنانه از امر او، مرا متحیّر ساخت. به جای چون و چرا در امر اسقف، با رغبت تمام، عمل خویش را محکوم کرد. او دل در گرو شراب نداشت و در تمنّایش به انزجار از حقیقت راه نمی‌برد؛ زیرا همانند مردان و زنانی نبود که از گوش فرادادن به نغمه‌های

هوشیارانه، همان‌قدر بیزارند که مستان از امتزاج شرابشان با آب. او بنا به عادت معهود و مرسوم، سبدی پُر از هدایا و نذورات خوراکیِ متعارف می‌آورد تا اندکی را خود بچشد و باقی را تقدیم کند. او برای خود هرگز بیش از فنجانی کوچک نمی‌ریخت و آن را آن‌قدر با آب می‌آمیخت که به ذائقه‌ی حالت هوشیارش خوش آید و از آن تنها به قدری که برای تکریم مُردگان لازم بود، می‌نوشید. در صورتی که تعداد مقبره‌هایی که باید بدین نحو تعظیم و تکریم می‌شدند، بسیار بود. همان یک فنجان را به همه‌ی مقبره‌ها می‌بُرد و از محتویاتش که کاملاً با آب ملایم شده بود، جرعه‌ای مختصر به هر یک از دوستان حاضر در آن مکان می‌نوشاند. مقصود او عمل به تکلیفی پارسامنشانه بود و نه کسب لذّت بهر خویشتن.

امّا وقتی دانست که اسقف مقدّس، این واعظ عظیم‌الشأن، چنین عملی را جایز نمی‌داند، آن را با رغبت کنار گذاشت. اسقف این رسم را حتّی برای آنان که با هوشیاری ادایش می‌کردند، جایز ندانسته بود؛ زیرا بیم آن داشت که برای بعضی بهانه‌ی باده‌گساری شود؛ مضافاً این که به آیین‌های خرافی کافران، که به احترام مردگانشان انجام می‌گرفت، بسیار شباهت داشت. از آن پس، به جای سبدی پر از میوه‌های زمینی، دلی آکنده از دعا را به مقبره‌ی قدّیسان شهید پیش‌کش می‌آورد که در خلوص از آن هدایا، بسی برتر بود. بدین طریق، می‌توانست از آن‌چه دارد به فقرا انفاق کند. مراسم عشای ربّانی در معبد قدّیسانی انجام می‌گرفت که جان خویش را در راه خداوند فدا کرده و با پیروی از اُسوه‌ی رنج و مصیبت مسیح، تاج شهادت را بر سر خود نهاده بودند.

امّا به گمان من، اگر کسی غیر از آمبروز که چنان محبوب مادرم بود، او را از این عادت منع می‌کرد، به این سادگی آن را گردن نمی‌نهاد. خدایا! قلب من در حضور تو گشاده است و این چیزی است که باور دارم. وفاداری عمیق مادرم به آمبروز از آن جهت بود که او می‌توانست طریق رستگاری را بر من بنمایاند. از سوی دیگر، زندگانیِ واقعاً پرهیزگارانه‌ی مادر، اشتیاق او به اعمال خیر و حضور مرتّب‌اش در کلیسا، مِهرش را در دل آمبروز جای داده بود. هرگاه مرا می‌دید، زبان به تحسین او می‌گشود و داشتن چنین مادری را به من تهنیت می‌گفت. امّا نمی‌دانست که این مادر

چگونه پسری دارد، همو که در جملگی آن امور شکّ می‌کند و از یافتن *راهی که به زندگی منتهی شود*[۴] به کلّی مأیوس است.

۳

اگرچه سری آکنده از پرسش داشتم و برای بحث راجع به مسائل خود بی‌قرار بودم، درد دل با تو باز نگفتم و از تو طلب یاری نکردم. حتّی حرمتی را که آمبروز در میان بزرگان کسب کرده بود، با آن تصوّری که اهلِ دنیا از بخت و اقبال دارد، به طالع نیک او نسبت می‌دادم. تنها دشواری او را عزوبت[۵] می‌انگاشتم. امیدهای نهانی‌اش، پنجه درافکندنش با وسوسه‌هایی که گریبان‌گیر کسی در مقام شامخ او می‌شوند، تسلّایی که در مصائب می‌یافت، و لذّتی که از تناول نان تو در عمق جانش می‌نشست، همه و همه در فراسوی فهم من بودند؛ زیرا من خود هرگز چنان چیزهایی نیازموده بودم. او نیز از درد من آگاه نبود و نمی‌دانست که در چه ژرفنایی از خطر دست و پا می‌زنم. برای من ممکن نبود که مسائلم را به شیوه‌ای دل‌خواه با او مطرح کنم؛ زیرا همیشه عدّه‌ی کثیری او را با مسائل خود مشغول می‌ساختند و مانع از آن می‌شدند که من با او در خلوت سخن بگویم.

زمانی هم که این مردم در رکابش نبودند، که البتّه مجالی بس کوتاه بود، یا با قوت مورد نیاز جسم، خود را قوّت می‌بخشید و یا روح خویش را با مطالعه، تازه می‌ساخت. به وقت مطالعه، چشمانش صفحات کتاب را می‌کاویدند و قلبش معنا را می‌جست، امّا صدایش خاموش و زبانش ساکن بود. بی‌هیچ مانعی می‌توانستیم به حضورش برویم. چنین نبود که ورود ملاقات کنندگان اعلام شود و از همین روی، وقتی به محضرش می‌رفتیم، اغلب می‌دیدیم که در سکوت مشغول مطالعه است. هرگز عادت نداشت که چیزی را با صدای بلند بخواند. به‌آرامی در کنارش می‌نشستیم و احدی جسارت نمی‌کرد او را که چنان غرقه در مطالعه بود آشفته‌خاطر سازد. پس از مدّتی، محضرش را ترک می‌کردیم؛ زیرا حدس می‌زدیم که مایل نیست در مجال مختصری که پس از پریشانی حاصل از مسائل دیگران، برای او فراهم آمده بود تا در آن افکارش را تازه گرداند، آرامش از او بربائیم.

خودداری او از قرائت با صدای بلند، شاید از بیم آن بود که کلامی مبهم از نویسنده‌ی کتابِ مورد مطالعه، پرسشی را در ذهن شنونده‌ی موشکاف پدید آورد و آن‌گاه او ناگزیر از توضیح معنای کلمات و یا بحث در نکات دشوارتر شود. اگر می‌بایست اوقات خود را چنین سپری کند، دیگر هرگز برای مطالعه‌ی کتاب‌های دل‌خواهش فرصت کافی نمی‌یافت. دلیل محکم‌تر دیگر آن بود که می‌بایست صدایش را، که به‌سرعت دچار گرفتگی می‌شد، بهر کار دیگری حفظ کند. می‌توانیم مطمئنّ باشیم، که جهت این کار، هر آن‌چه بود، خیر بود.

به هر تقدیر، برای من ممکن نبود که سؤالاتم را به شیوه‌ای که دل‌خواهم بود مطرح سازم و قلب این مرد، این هاتف مقدّس تو را، بکاوم، مگر این که مسأله به گونه‌ای بود که بحث مختصری می‌طلبید. برای آن که بتوانم دریای مشکلات خود را پیش روی او بگسترانم، می‌بایست از اوقات فراغتش بهره می‌جستم، امّا من هرگز چنین نکردم؛ با این حال، هر یکشنبه به آن‌چه با جماعت از کلام حقّ می‌گفت، گوش فرا می‌دادم و بیش از پیش، به این یقین می‌رسیدم که می‌توان گره از بسیاری تارها که تنیده‌اند گشود؛ همان تارهای اباطیل زیرکانه علیه *کتاب مقدّس* که با آن‌ها مرا و دیگران را فریفته بودند. دانستم که فرزندان روحانی تو، که به لطف رحمتت در دامان مادر کاتولیک ما، کلیسا، از نو تولّد یافته‌اند، از این کلامت که می‌گوید: *خدا انسان را بر صورت خویش آفرید*، این معنا را در نمی‌یابند که تو در قالب پیکری بشری محصور شده باشی. هرچند که حتّی به مدد تمثیل، قادر به تصوّر جوهری روحانی نبودم، امّا خرسند بودم از این که در سراسر آن مدّت، بر سر ایمان کاتولیک نبوده که فغان و شِکوه بر می‌کشیدم، بلکه در واقع، بر امری موهوم که در ذهن خویش پرورانده بودم، خرده می‌گرفتم. در همان حال، از خود شرم می‌کردم؛ چرا که با بی‌پروایی و ناپارسایی بسیار، در ابطال چیزی داد سخن سر داده بودم که برای معرفتِ بیش‌تر به آن، می‌بایست مصائب افزون‌تری را به جان می‌خریدم.

ای پروردگاری که در اوج رفعت، امّا به ما بسیار نزدیکی! از دیده‌ها پنهان، امّا همواره حضور داری! تو از داشتن اندام‌هایی که برخی بزرگ‌تر و برخی کوچک‌تر باشند، منزّهی. تو همه جا هستی و در هر جا، کلّ تو حاضر است. هرگز به مکان

محصور نمی‌شوی و پیکری به‌سان پیکر ما نداری؛ با این حال، انسان را بر صورت خویش آفریده‌ای، امّا آشکارا انسان از سر تا به پا تخته‌بند مکان است.

۴

چون درک معنای این شباهت ورای طاقت من بود، می‌بایست به در خانه‌ی تو می‌آمدم و طریق فهم آن را از تو طلب می‌کردم. نمی‌بایست معنای آن را با خیالات خویش یکی می‌پنداشتم و این چنین، علیه‌اش می‌شوریدم و آن را به سخره می‌گرفتم. دغدغه‌ی حصول یقین، قلبم را با شدّت روزافزون می‌فشرد؛ زیرا از این که برای مدّتی چنان طولانی با وعده‌های یقین، خام و سرگشته بودم و به‌سان کودکان نادان درباره‌ی نظریّات اثبات ناشده چنان بی‌پروا داد سخن سر می‌دادم که گویی تردیدی در آن‌ها راه نداشت، هر روز شرم من افزون می‌گشت. زمانی دراز سپری شد تا کذب آن‌ها بر من رخ نمود. اکنون لااقل می‌دانستم که آن‌ها عاری از قطعیّت‌اند؛ هرچند که در یورش کوردلانه به کلیسای کاتولیک تو، آن عقاید را ملاک یقین پنداشته بودم. گرچه هنوز به کشف حقیقت تعالیم کلیسا نائل نشده بودم، امّا لااقل می‌دانستم، آن‌چه من چنان سرسختانه باطل می‌شمردم، به آن تعالیم تعلّق نداشت. این کشف تازه مرا متحیّر ساخته بود، امّا من در مسیر تغییر کیش خود قرار داشتم و خدایا بسی خرسند بودم که کلیسای یگانه، پیکر تنها پسر تو، همان مکانی که در آن کودکی‌ام را با نام مسیح آراستند، با این مهملات کودکانه هیچ‌گونه دل‌بستگی نداشت. در تعالیم بی‌نقص او چیزی وجود نداشت که تو خالق کلّ عالم را در قالب مکان بنمایاند؛ مکانی که هرقدر عظمت و رفعت داشته باشد، باز متعیّن به شکل پیکر انسان است. شاد بودم که عاقبت در پرتو نوری تازه، طریق صواب تفسیر کتاب عتیق شریعت و پیامبران را یافته بودم؛ نوری متفاوت از آن‌چه سابقاً آن تعالیم را مُهمل می‌نُمایاند، آن‌گاه که بر اولیای تو به خاطر عقایدی که از آنِ ایشان نبود، خُرده می‌گرفتم. خوشایند من بود که می‌شنیدم آمبروز در مواعظش اغلب این عبارات را تکرار می‌کند: *قانون مکتوب مرگ به همراه می‌آورد، امّا قانون روحانی حیات می‌بخشد.*[۶] گویی آمبروز مایل بود که با دقّت بسیار بر همین قاعده اصرار ورزد. هرگاه پرده از اسرار بر می‌گرفت و معنای روحانی متونی را

مکشوف می‌ساخت که در ظاهر حاوی غیرمحتمل‌ترین آموزه‌ها بودند، کلامش رنجه‌ام نمی‌ساخت؛ هرچند که هنوز به حقیقت آن، یقین نداشتم. در اعماق جان خود از قبول آن امتناع می‌کردم؛ زیرا بیم آن داشتم که مبادا مرا سقوطی مرگ‌بار باشد، امّا به واقع، وضع تعلیقی که در آن به سر می‌بردم، بسی مهلک‌تر از سقوط بود. آرزو داشتم که به این امور غیبی همان‌قدر یقین حاصل کنم که عدد ده را حاصل جمع سه و هفت می‌دانم. آن‌چنان به جنون نزدیک شده بودم که می‌توانستم در امکان شناخت همین فقره‌ی دوّم نیز شکّ روا دارم. امّا خواست من آن بود که به همه‌ی امور دیگر، اعم از آن قبیل اشیاء مادّی که حواسّ خود من بدان‌ها گواهی نمی‌دهد و آن دسته از امور روحانی که جز در قالب شکل جسمانی، تصوّری از آن‌ها ندارم، همین اندازه یقین حاصل کنم. اگر می‌توانستم ایمان آورم، چه بسا شفا می‌یافتم؛ زیرا در آن صورت، مرا رؤیتی واضح‌تر در چشم دل پدید می‌آمد که به حقیقت پایا و سرمدی تو رهنمونم می‌گشت. امّا همان‌گونه که تجربه‌ی یک طبیب نامتبحّر انسان را از اعتماد به طبیب حاذق نیز باز می‌دارد، روح بیمار من تنها راه علاج خویش را که ایمان بود، پس می‌زد؛ زیرا بیم آن داشت که از نو در دام تعالیم باطل گرفتار آید. دست شفا دهنده‌ی تو بود که داروی پُرقوّت ایمان را فراهم می‌آورد تا با آن بیماری‌های جهان را علاج کند، امّا من آن دست را پس زدم.

۵

از آن پس، تعالیم کاتولیک را ترجیح می‌دادم. درخواست کلیسا آن بود که به برخی امور، حتّی اگر قابل اثبات نباشند، ایمان بیاوریم؛ زیرا اگر برخی از آن‌ها برهان‌پذیر باشند، همه‌ی مردم توان فهم آن براهین را ندارند و برخی از آن امور نیز ابداً اثبات‌پذیر نیستند. به گمان من، کلیسا در این درخواست کاملاً صادق و بر حقّ بود و او را در قیاس با مانویان، بسی صادق‌تر و بی‌ریاتر یافتم؛ زیرا آن‌ها مردمی را که بعضی چیزها را تعبّداً می‌پذیرفتند، ریشخند می‌کردند. آن‌ها با بی‌پروایی وعده‌ی معرفت علمی می‌دادند و سپس مجموعه‌ای از مجعولات نامعقول را پیش می‌نهادند. از پیروانشان نیز انتظار می‌رفت که تنها از سر اعتمادِ به آنان، به آن مهملات که قابل اثبات نبودند، ایمان آورند.

ای پروردگار! تو با سرانگشتان لطیف رحمت خود، قلب مرا نواختی و افکارم را نظم بخشیدی. نرم‌نرمک دریافتم که من به بسیاری از امور نادیده و وقایع بی‌شمار که شاهد رخدادشان نبودم، باور داشتم؛ بسیاری از وقایع تاریخ جهان و واقعیّت‌هایی راجع به مکان‌ها و شهرهایی که هرگز آن‌ها را ندیده بودم و بسیاری چیزها که تنها از سر اعتماد به قول دوستان، حکیمان و دیگر مردمان، به آن‌ها ایمان آورده بودم. اگر به چنین اعتمادی تن در ندهیم، در این دنیا مطلقاً به چیزی دست نخواهیم یافت. آن‌چه بیش از همه برای من روشن شد، یقین تردیدناپذیر و استواری بود که به هویّت پدر و مادرم داشتم و آن را به جز از گذر باورِ به قول دیگران نمی‌توانستم حاصل کنم. بدین طریق، مرا یاری کردی تا بدانم که نمی‌بایست بر آنان که به *کتاب مقدّس* ایمان دارند، خرده می‌گرفتم، همان کتاب که در میان تقریباً همه‌ی اقوام عالم، مرجعی عظیم قرارش داده‌ای. بهتر آن بود که تیر گلایه‌ی خود را به سوی کسانی نشانه می‌رفتم که به آن ایمان نداشتند؛ نمی‌بایست توجّه خود را معطوف به آن کسانی می‌کردم که تردید داشتند *کتاب مقدّس* از گذر روح خدای یگانه که هرگز دروغ نمی‌گوید، به بشر الهام شده باشد. این دقیقاً همان چیزی بود که به باورش نیاز داشتم؛ زیرا در تمامی کتاب‌های ناسازگار فلسفه که تا آن روز خوانده بودم، حتّی یک گزاره‌ی گمراه کننده، هر قدر هم شبهه‌انگیز باشد، یارای آن نداشت که حتّی برای یک لحظه، ایمانی را که به وجود تو و به حقّ تو در اداره‌ی امور بشر داشتم از من برباید. البتّه به رغم این ایمان، هنوز به ماهیّت تو معرفتی نداشتم.

ایمان من به این که تو وجود داری و سعادت ما در یَد قدرت تو است، گاه بسیار قوی و گاه ضعیف بود، امّا هرگز از من بیرون نشد؛ هرچند که نه معرفتی به جوهر تو داشتم و نه می‌دانستم کدامین طریق مرا به سویت رهنمون می‌شود یا باز می‌گرداند. عقل را سست بنیادتر از آن یافتم که به‌تنهایی قادر به کشف حقیقت باشد و بنا بر این، به مرجعی هم‌چون کتاب‌های مقدّس نیاز داشت. و اگر قصد تو آن نبود که ما به مدد *کتاب مقدّس* تو را بجوییم و به تو مؤمن شویم، هرگز در هر سرزمین، به آن حجّیّتی چنین آشکار عطا نمی‌کردی. آن فقراتی را که سابقاً در نظرم مُهمل جلوه می‌کرد، اکنون به مدد تفاسیر معقولی که از آن‌ها شنیده بودم، اسراری ژرف می‌دانستم. بیش از

پیش دانسته بودم که باید با خالصانه‌ترین ایمان، حجّیّت *کتاب مقدّس* را حرمت نهاد و پذیرفت؛ زیرا اگرچه فهم عوام به‌سهولت به آن تعلّق می‌گیرد، امّا اسرار عظیم آن در ژرفنای معنای باطنی‌اش، دور از دست محفوظ است.

زبان بی‌تکلّف و سبْک ساده‌اش، آن را قابل فهم همگان می‌سازد، و این در حالی است که عالمان را نیز مجذوب خود می‌کند. از این راه، همه‌ی مردمان در گستره‌ی پهناور این تور گرد می‌آیند، و برخی به سلامت از منافذ ریز آن عبور می‌کنند و به سوی تو می‌شتابند. اگر کتاب تو بر قلّه‌ی رفیع حجّیّت بی‌همتایش قد علم نمی‌کرد و با این همه، جماعت آدمیان را به آغوش تواضع قُدسی خویش فرا نمی‌خواند، چنان توفیقی نصیب آن عدّه نمی‌گشت و از همین تعداد اندک نیز کاسته می‌شد.

ذهن من در این افکار تأمّل می‌کرد و در آن حال، تو حضور داشتی تا مرا یاری رسانی و نفیر دردم را بشنوی. آن‌گاه که به بی‌راهه می‌رفتم، سُکان‌دارم شدی و مرا که مسافری در جادّه‌ی پهناور دنیا بودم، هرگز به حال خود وا نگذاشتی.

۶

مُشتاق شهرت و ثروت و ازدواج بودم و حال آن که تو این آرزوها را خوار می‌داشتی. این آرزوها مرا در آزاردهنده‌ترین مصائب گرفتار آوردند، امّا می‌دانم هر چه کم‌تر مرا از آن‌چه غیر تو بود کامروا می‌ساختی، آن نیکی که در حقّم روا می‌داشتی، عظیم‌تر بود. پروردگارا! در اندرون من نظر کن؛ زیرا اراده‌ی تو بر آن قرار گرفته که من این خاطرات را به یاد آورم و در پیشگاهت به آن‌ها معترف شوم. اکنون استدعایم آن است که روح من همواره به دامان تو بیاویزد؛ زیرا تو بودی که او را از دامی مرگ‌بار که به‌سختی گرفتارش ساخته بود، رها ساختی. روح من در وضعی رقّت‌بار به سر می‌بُرد و تو تا اعماق زخم‌هایش را کاویدی، بر آن نشتر زدی و هر آن‌چه که غیر تو بود فرا خواندی تا به جانبت بشتابد و شفا یابد؛ به جانب تو که از همه چیز برتری و هر وجودی به تو قیام دارد.

فلاکت من به حدّ اعلای خود رسیده بود و به یاد دارم که چگونه روزی مرا به حدّت تیره‌روزی‌ام واقف ساختی. آن ایّام مشغول تدارک نطقی در مدح امپراطور

بودم که می‌بایست حاوی اکاذیب بسیاری می‌بود. قطعاً مردمان بسیاری بر این دروغ‌ها مرحبا می‌گفتند، در حالی که خود نیز واقف بودند که تا چه حدّ از حقیقت دوراند. به‌شدّت مشغول انجام این کار بودم و سراسیمه با مشکلات ستوه‌آورش، دست و پنجه نرم می‌کردم. در خیابان‌های میلان قدم می‌زدم که به گدایی بی‌نوا برخوردم. خنده و شوخی‌اش نشان می‌داد که که شکم سیری از عزا در آورده است. با اندوه، روی به همراهانم کردم و از همه‌ی دردها و رنج‌ها و مصائبی که از گذر بلاهت خودمان بر شانه‌هایمان سنگینی می‌کرد، شِکوه سر دادم.

جاه‌طلبی‌هایم، باری از فلاکت بر دوشم نهاده بود که هر چه پیش می‌رفتم، سنگینی‌اش افزون می‌گشت و یگانه غایت آن همه تلاش، نیز حصول سعادت و آسودگی بود. آن گدا پیش از ما بدان دست یافته بود، امّا شاید ما هرگز آن را نمی‌جستیم. همه‌ی آن تدابیر طاقت‌فرسا و تمهیدات پیچیده، به امید کام‌یابی از ابتهاج ناشی از سعادت دنیوی صورت می‌گرفت؛ یعنی همان چیزی که آن مرد گدا با اندک پول حاصل از تکدّی، فراچنگ آورده بود. البتّه سعادت او حقیقی نبود. امّا آن خوشی که من می‌جستم، از آن هم دروغین‌تر بود. او در هر حال شاد بود، در حالی که من غم‌زده بودم: او دغدغه‌ای نداشت، امّا من پُر بودم از تشویش و نگرانی. اگر کسی از من می‌خواست که میان اضطراب و شادی یکی را برگزینم، حتماً شادی را ترجیح می‌دادم. امّا اگر قرار بود میان زندگی آن گدا و حیاتی که خود در پیش گرفته بودم، یکی را انتخاب کنم، به رغم همه‌ی ترس‌ها و دغدغه‌هایش، زندگی خود را برمی‌گزیدم. این انتخاب بس غیرمنطقی به نظر می‌رسید و من چگونه می‌توانستم به صحّت آن تظاهر کنم؟ نمی‌بایست تنها به این دلیل که دانش بیش‌تری داشتم، خود را بر آن گدا ترجیح دهم؛ زیرا آن دانش هیچ سعادتی برای من به ارمغان نیاورده بود. آن را تنها در جهت خوشایند دیگران به کار می‌بستم و تمام همّ من نه بر تعلیم ایشان، بلکه فقط بر خوشایندشان قرار داشت. از این سبب بود که تو استخوان‌هایم را با ترکه‌ی تأدیب خود، خُرد کردی.

روح من باید از آن کسانی که می‌گویند، مهمّ فقط علّت سعادت‌مندی انسان است، بر حذر باشد. آنان می‌گویند که سبب شادی آن مرد گدا مستی است، در حالی که من

سعادت را در افتخار و شرف جست‌وجو می‌کنم. امّا روح من به کسب کدامین عزّت امید بسته بود؟ البتّه نه آن عزّتی که در تو یافت می‌شود. عزّت من به همان اندازه غیرحقیقی بود که شادی آن مرد گدا؛ امّا مرا بیش‌تر دست‌خوش عجب و غرور می‌کرد. مستی گدا فقط یک شب خواهد پایید، امّا مستی من همه شب به وقت خواب، و هر بامداد در بیداری با من خواهد بود و روزها و شب‌های بعد نیز گریبانم را رها نخواهد کرد.

البتّه من نیز به اهمیّت علّت شادی واقفم. میان لذّتِ امیدی که از ایمان نشأت می‌گیرد و آن سعادت پوشالی که من طلب می‌کردم، دنیایی تفاوت وجود دارد. میان آن گدا و من نیز اختلاف فاحشی وجود داشت. یقیناً او از من سعادت‌مندتر بود؛ نه فقط از این روی که او سرشار از خوشی و من فرسوده از دغدغه‌ی خاطر بودم، بلکه از آن حیث که او شراب خود را با روزْخوش گفتن به عابرین به کف آورده بود و من غرور خویش را با دروغ‌بافی قوت و قوّت می‌بخشیدم.

آن فرصت را غنیمت شمردم تا با دوستان خود از احساسم نسبت به آن امور سخن بگویم. با مشاهده‌ی ایشان، اغلب از وضع خویش آگاه می‌شدم و آن‌چه می‌دیدم خشنودم نمی‌ساخت. با این کار، اندوه عارضم می‌شد و بی‌نوائیم دو چندان می‌گشت؛ اگر هم گاهی دستِ بر قضا، اقبال به من لبخند می‌زد، از تصاحبش مأیوس می‌گشتم؛ زیرا به‌سرعت از دستانم که عن‌قریبٍ در بَرَش می‌گرفتند، می‌گریخت.

۷

موضوع همیشگی گفت‌وگوی اندوه‌باری که در حلقه‌ی دوستان داشتیم، همین بود. امّا من به‌خصوص با آلیپیوس [۷] و نبریدیوس [۸] در این ابواب سخن می‌گفتم. آلیپیوس در همان زادگاه من متولّد شده و از خاندان بزرگان بود. از من سنّ کم‌تری داشت و هم در زادگاه‌مان، وقتی که برای نخستین بار تعلیم را آغاز کردم، و هم در کارتاژ، شاگرد من بود. تعلّق خاطر فراوانی به من داشت؛ زیرا مرا مردی نیکو و دانشمند می‌پنداشت. من نیز به او عُلقه‌ای داشتم؛ زیرا به رغم جوانی‌اش، تمایلی طبیعی به درست‌کرداری در او کاملاً مشهود بود. امّا در چنبره‌ی بی‌بند و باری‌های

رایج در کارتاژ و چرخه‌ی مدام سرگرمی‌های بیهوده‌ی آن، گرفتار آمده و به بازی‌های نمایشی که در نمایش‌خانه به اجرا در می‌آمدند، دل و عقل خویش باخته بود. در آن زمانی که او غرق در این بازی احمقانه بود، من در کارتاژ مدرسه‌ای برای تعلیم فنّ خطابت، افتتاح کرده بودم، امّا تعارضی که میان رأی من و پدر او رخ داده بود، مانع از آن شد که در زمره‌ی شاگردانم قرار گیرد. می‌دیدم که به شیوه‌ای بس زیان‌بار، مفتون آن بازی‌ها شده است و نگران بودم که مبادا آتیه‌ی نویدبخش خود را تباه سازد، البتّه اگر تا آن زمان تباهش نساخته بود. نه طریقی برای نصیحت‌اش وجود داشت و نه راهی برای منع اجباری‌اش؛ زیرا نه می‌توانستم مدّعی امتیاز دوستی با او باشم و نه مدّعی حقّ استادی‌اش. گمان می‌کردم درباره‌ی من با پدرش توافق دارد، امّا چنین نبود؛ زیرا به رغم میل پدر، هرگاه با من رو به رو می‌شد، جانب ادب و احترام را نگاه می‌داشت. چندی بعد در بعضی درس‌هایم حضور می‌یافت؛ هرچند که برای مدّت طولانی درنگ نمی‌کرد.

فراموش کرده بودم که با نفوذی که بر او داشتم، می‌توانم مانع از این شوم که قرایحش را در چنان اشتیاق نسنجیده و ابلهانه‌ای به سرگرمی‌های پوچ بر باد دهد. امّا خدایا! تو که عنان همه‌ی مخلوقاتت را در دست داری، مردی را که مقدّر بود روزی به مقام اسقفی نائل شود و مُجری شعایر تو برای فرزندانت باشد، در طاق نسیان نیفکنده بودی. تو او را از گذر من به راه صواب هدایت کردی و ما می‌دانستیم که آن همه به لطف تو میسّر شد و تو مرا بی‌آن که خود بدانم به خدمت گماردی. یک روز که در جایگاه همیشگی خود با شاگردانم نشسته بودم، آلیپیوس وارد شد و پس از اظهار اَدب، در جایی نشست و با دقّت به درس گوش سپرد. به ذهنم خطور کرد که برای توضیح قطعه‌ای که تعلیم می‌کردم، آن را با مثالی از بازی‌های روی صحنه روشن کنم. به مدد آن مثال، شاگردان مقصود مرا بهتر درک می‌کردند و هم‌چنین از آن طریق، می‌توانستم کسانی را که مسحور این بازی‌های ناسالم شده‌اند، ریشخند کنم. خدایا! تو می‌دانی که در آن وقت، ابداً به آلیپیوس نظر نداشتم، همو که به‌شدّت نیازمند علاجی برای این جنون خود بود. امّا او سخن مرا به دل گرفت و آن را تنها اشاره‌ای به خود پنداشت. برای هر کس غیر او این بهانه‌ای کامل می‌شد تا بر من خشم گیرد، امّا

جوانی درست‌کار چون آلیپیوس را بر آن داشت تا بر خویشتن غضب کند و مهرش را به من افزون گرداند. بسی پیش از این، تو در کتابت چنین نگاشتی: *مرد حکیم، ملامت را سپاس می‌گذارد.*(۹)

مقصود من ملامت او نبود، امّا تو خواه خود ما بدانیم یا ندانیم، در جهت تحقّق غایتی صواب، که به آن وقوف داری، ما را به خدمت می‌گیری. تو قلب و زبان مرا به سنگی آتشین بدل کردی تا ذهنی را که چنان آتیه‌ی درخشانی داشت، داغ بگذارد، و آن را که از مرضی مهلک رنج می‌کشید، شفا دهد. آن‌ها که از رحمت تو بهره‌ای ندارند، ممکن است خاموش بمانند و تو را نستایند، امّا من الطاف تو را از اعماق جان خود شهادت می‌دهم. پس از شنیدن سخن من، آلیپیوس برای بیرون شدن از چاه ژرفی که با چشمان خیره از افسون لذایذ، به خواست خود در آن فرو افتاده بود، تعجیل کرد. با خویشتن‌داری بسیار، خود را از منجلاب صحنه وا رهانید و دیگر هرگز گرد آن نگشت. سپس سعی کرد تا بر رأی مخالف پدرش غالب شود و در زمره‌ی شاگردان من در آید. پدرش تسلیم شد و با درخواست او موافقت کرد. در همان آغاز مطالعاتش، گرفتار باورهای خرافی من شد. او به‌خصوص پرهیزگاری‌های ظاهری مانویان را می‌ستود. البتّه این پرهیزگاری را خالصانه می‌پنداشت؛ هرچند که آن فقط شیوه‌ای پوشالی و نیرنگ‌آلود برای به دام انداختن جان‌هایی ارزش‌مند بود که هنوز احساس عمق فضیلت راستین را فرا نگرفته بودند و با مشاهده‌ی نمودی جعلی و کاذب، از آن به سادگی فریب می‌خوردند.

۸

او به مقام دنیوی پشت پا نزد؛ زیرا والدینش چنین اجازه‌ای به او نمی‌دادند. پیش از من به روم عزیمت کرد تا در آن‌جا به تحصیل حقوق بپردازد و، در کمال تعجّب، آن‌جا اشتیاق دیوانه‌واری به نمایش‌های گلادیاتورها پیدا کرد. در ابتدای امر، از این نمایش‌ها متنفّر بود و هرگز به تماشایشان نمی‌نشست. امّا یک بار در موسم این بازی‌های خون‌بار و وحشیانه، دوستان و هم‌درس‌هایش را که از یک بزم شام باز

می‌گشتند، ملاقات کرد. آن‌ها بـه شـیوه‌ای دوسـتانه، آلیـپیوس را بـه رغـم مـقاومت سرسختانه‌اش، قانع ساختند تا به همراه ایشان به محل نمایش برود.

او به اعتراض گفت: 'ممکن است بتوانید به اجبار جسم مرا آن‌جا ببرید، امّـا آیـا خیال می‌کنید من به آن صحنه‌ها توجّه خواهم کرد؟ آن‌جا حضور من با غیبت‌ام یکی است و مرا قوی‌تر از خود و آن بازی‌ها، خواهید یافت'.

با این سخنان نتوانست مانع ایشان شود و شاید دلیل آن‌ها برای این اجبار آن بود که دریابند آیا فعل آلیپیوس به نیکویی قول او است یا نه. وقتی بـه مـیدان رسـیدند، شهوتِ قساوت در آن محلّ موج می‌زد. با تقلّای بسیار، جایی برای نشستن یـافتند. آلیپیوس چشمان خود را محکم بست و مصمّم بود که او را با آن وحشی‌گری‌ها کاری نباشد. ای کاش گوش‌های خود را نیز بسته بود! زیرا واقعه‌ای در مبارزه سبب شد که جمعیّت یک صدا بانگ بر آورد و او چنان به هیجان آید که نتواند کنجکاوی خود را مهار زند. به این اطمینان که آن‌چه آن فریادها را بـرانگـیخته است، در نـظر او بسـیار نفرت‌انگیز خواهد بود و او خواهد توانست بر خویشتن مسلّط بماند، چشمانش را گشود و در دم، زخـمی بـر جـانش نشست بـه مـراتب مـهلک‌تر از زخـم‌های بـدن گلادیاتوری که او دغدغه‌ی دیدنش را داشت. او سقوط کرد و سقوطش رقّت‌بارتر از فرو افتادن مردی بود که بـر زمـین افـتادنش چـنان فـریاد پـرشوری در تـماشاچیان برانگیخت. طنین غوغا در گوش‌هایش رسوخ کرد، چشمانش را گشود و روحش را در معرض ضربه‌ای قرار داد که از پایش در آورد. این گستاخی بـود و نـه شـجاعت. نقطه‌ی ضعف روحی‌اش آن بود که به جای اتّکاء بر تو، به خویشتن اتّکاء داشت.

خون را نظاره کرد و تو گویی از جام امیال ددمنشانه سرمست شد. از آن، روی بر نگرداند و در عوض، چشمانش را به صحنه دوخت و بی‌خبر از آن‌چه بر او می‌رفت، از آن همه جنون به وجد آمد. پلیدی مبارزه او را سـرخـوش سـاخت و در جـذبه‌ی خونریزی، عقل و هوش از کف داد. دیگر آن مرد سابق نبود و تنها یکی از آن جماعت به حساب می‌آمد و همراهی مناسب برای دوستانی که او را بدان جا آورده بودند.

آیا باید بیش از این بگویم؟ او تماشا کرد، به وجد آمد و از شدّت هیجان خونش

غلیان یافت و پس از ترک میدان، ذهنی آشفته و بیمار داشت که تنها با تماشای دوباره‌ی آن صحنه‌ها آرام می‌گرفت. امّا از این پس، نه فقط همراه دوستانی که نخستین بار او را بدان جا کشاندند، بلکه رهبرشان بود و گوسفندانی جدید را به قربان‌گاه می‌برد. امّا خدایا! تو دستان پُرقدرت و پُرمهر خود را به سویش فراز کردی و از آن دیوانگی نجاتش بخشیدی. به او آموختی که به تو توکّل کند و نه به خود. البتّه این را بعدها فرا گرفت.

۹

باری، این را در خاطر سپرد و بعدها از این درس، حُسن استفاده کرد. خدای من! به اذن تو، واقعه‌ای دیگر نیز در زندگی او رخ داد؛ زیرا تو می‌دانستی که روزی مرد بزرگی خواهد شد و بنا بر این، اراده فرمودی تا در موقع مناسب بیاموزد که در قضاوت نباید تحت تأثیر زودباوری، به‌سادگی کسی را محکوم کند.

همان زمان که در کارتاژ شاگرد من بود، به جرم دزدی توسّط کشیکچی‌ها دست‌گیر شد. نیم‌روزی در میانه‌ی بازار، به تمرین‌هایی می‌اندیشید که غالباً بر عهده‌ی شاگردان بود. او باید قطعه‌ای را از بر می‌کرد. در حالی که قلم و لوح کتابت خود را در دست داشت، به‌تنهایی در مقابل حیاط مدرسه‌ی حقوق قدم می‌زد. دزد واقعی که هم‌چون او جوانی دانشجو بود، بدون آن که توجّه آلیپیوس را به خود جلب کند، به سوی نرده‌های سربی‌ای که بر فراز دکان‌های صرّافی کار می‌گذارند، رفت و با تبری کوچک که پنهانش ساخته بود، به کندن سرب مشغول شد. امّا صرّافان که در زیر آن نرده‌ها در دکان‌هایشان بودند، متوجّه سر و صدا شدند و به‌آرامی در این باره که چه کنند، با هم گفت‌وگو کردند و چند مرد را فرستادند تا هر کس را که در آن حوالی بیابند، دست‌گیر کنند. با شنیدن صدای آن‌ها، از بیم آن که مبادا تبر به دست، دست‌گیرش کنند، تبر را همان‌جا رها کرد و پا به فرار گذاشت. آلیپیوس که متوجّه ورود دزد نشده بود، تنها گریزش را دید. شتاب آن جوان در ترک محّل، او را حیرت‌زده کرد و از همین روی، به درون عمارت رفت تا علّت این عجله را جویا

شود. تبر را در آن نزدیکی یافت و در حالی که با تعجّب به علّت وجود آن تبر در آن‌جا می‌اندیشید، مردانی که برای دست‌گیری متخلّف بدان جا گسیل شده بودند، تنها او را در محّل یافتند و آلتی را که موجب سر و صدا شده و ایشان را بدان جا کشانده بود، در دست آلیپیوس مشاهده کردند. او را گرفتند و کشان‌کشان با خود بردند، در حالی که پیروزمندانه به جماعت دکّان‌دارانی که گرد آمده بودند می‌گفتند که او را در حین ارتکاب جرم دست‌گیر کرده‌اند، آلیپیوس را می‌بردند تا به دست دادرسان بسپارند.

امّا، این پایان درس بود. بار خدایا! تو تنها شاهد بی‌گناهی‌اش بودی و بنا بر این، جانب دفاع او را فرو نگذاشتی. در حالی که او را به سمت شکنجه یا زندان راه می‌بردند، با معماری که عهده‌دار مراقبت از عمارات عمومی بود، مواجه شدند. دست‌گیرکنندگان آلیپیوس، به‌خصوص از دیدن این مقام رسمی بسیار خشنود گشتند؛ زیرا او گهگاه به خاطر دزدی‌هایی که از بازار صورت می‌گرفت، به ایشان بدگمان شده بود و اکنون عاقبت می‌توانست مجرم حقیقی را بشناسد. امّا این معمار، چند بار آلیپیوس را در منزل یکی از سناتورهایی که اغلب به دیدارش می‌رفت، ملاقات کرده بود. بی‌درنگ او را شناخت و دستش را گرفت و به گوشه‌ای برد تا علّت این گرفتاری را از او جویا شود. آن‌گاه که شرح ما وقع را شنید، به تماشاچیان هیجان‌زده‌ای که با همهمه‌ی بسیار مشغول تهدید آلیپیوس بودند، روی کرد و از آن‌ها خواست که در پی‌اش روان شوند. آن‌ها به در خانه‌ی جوانی رسیدند که مرتکب آن جرم شده بود. بر در خانه، پسربچّه‌ی برده‌ای را یافتند که کاملاً می‌توانست هر آن‌چه را می‌داند بازگو کند، امّا خردسال‌تر از آن بود که از عواقبی که دامن‌گیر اربابش می‌شد، بیمی به دل راه دهد. در واقع، او در بازار، همراه اربابش بود. آلیپیوس او را به خاطر آورد و این مطلب را به معمار گوش‌زد کرد. او نیز تبر را به پسر نشان داد و نام صاحب آن را پرسید. پسربچّه بدون هیچ تردیدی پاسخ داد، 'از آنِ ما است' و تمام آن‌چه را که رخ داده بود برای معمار باز گفت. این چنین، در میان حیرت حاضرین که کمی زودتر از موقع، از دست‌گیری آلیپیوس شاد شده بودند، گناه کار واقعی آشکار شد و آلیپیوس که مقدّر شده بود تا در آینده واعظ کلام تو شود و در کلیسایت به قضاوت بنشیند، به خانه رفت، در حالی که این تجربه بر دانایی‌اش افزود.

۱۰

در بدو ورود به روم، آلیپیوس را در آن‌جا یافتم. او به من دل‌بستگی فراوان یافت و در سفر به میلان نیز همراهی‌ام کرد تا از یک‌دیگر دور نباشیم و هم‌چنین بیش‌تر بنا به خواست پدر و مادرش و نه به میل خود، قصد داشت که مطالعات حقوقی‌اش را در آن‌جا به بوته‌ی آزمون بگذارد. تا آن زمان سه بار در مقام کارشناس وارد عمل شده بود و امانت‌داری‌اش موجبات حیرت همکارانش را فراهم آورده بود، امّا آن‌چه که خود او را به تحیّر وا می‌داشت، آن بود که کسی ثروت را بر صدق و راستی ترجیح دهد. تنها با وسوسه‌ی رشوه نبود که شخصیّت او به محک آزمایش گذاشته می‌شد؛ او حتّی آماج ارعاب و تهدید نیز قرار گرفت. در زمان اقامتش در روم، در مقام کارشناس مسؤول صندوق‌های ولایتی ایتالیا خدمت می‌کرد. با سناتور بسیار متنفّذی آشنا شد که افراد بسیاری را تحت نفوذ خویش داشت. علّت این نفوذ، یا مرحمتی‌های او به ایشان بود و یا ترسی که از او داشتند. با همین شیوه‌ی سلطه‌جویانه، قصد داشت امتیازی را که به لحاظ قانونی به او تعلّق نمی‌گرفت، از آنِ خود کند. آلیپیوس چنین اجازه‌ای به او نداد. رشوه‌ای به او پیشنهاد شد که با بلندنظری آن را نپذیرفت. در پی آن، تهدیدها آغاز شد، امّا او در برابر همه‌ی آن‌ها سرسختی کرد. از خویشتن‌داری خارق‌العاده‌اش همگان حیرت کردند؛ زیرا به رغم اشتهار آن مردِ مخوف به استفاده از شیوه‌های بی‌شمار در حمایت یا ایذاء دیگران، آلیپیوس نه به دوستی او مشتاق بود و نه از عداوتش بیمی به دل داشت. حتّی آن قاضی که آلیپیوس در منصب کارشناس او خدمت می‌کرد، هرچند با اعطای آن امتیاز موافق نبود، امّا عدم رضایت خود را علنی نمی‌ساخت. با این بهانه که در مقابل شیوه‌ی عمل آلیپیوس، کاری از او ساخته نیست، خود را معاف کرد و کار را یک‌سره به او سپرد؛ و در واقع، اگر خود او دست به کار می‌شد، آلیپیوس محکمه را ترک می‌گفت.

تنها عشق‌اش به ادبیّات بود که امکان داشت او را تسلیم وسوسه‌ای کند و آن فرصت نسخه‌برداری از کتاب‌ها به نرخ دولتی بود. امّا او از سر وظیفه‌شناسی، راه بهتر را برگزید و رأیش بر این قرار گرفت که اصول صادقانه‌ای که چنین معامله‌ای را بر هم می‌زنند، به مراتب از فرصتی که آن را میسّر می‌سازد، ارزش‌مندتراند.

این، البتّه امری کم اهمیّت بود. *امّا آن کس که در امور کوچک درست‌کار است، در امور بزرگ‌تر نیز درست‌کار خواهد بود.*[۱۰] کلام مسیح، ندای حقیقت تو، هرگز بی‌معنا نیست و همو بود که گفت *حال که نتوانستید در ثروتی ناچیز امین باشید، چه کسی حاضر خواهد شد تا ثروت حقیقی را به شما بسپارد؟ چه کسی شما را مالک ثروت خودتان خواهد ساخت، حال که نتوانستید در نگاه‌داری آن‌چه که فقط وام‌دارش بودید، امین باشید؟*[۱۱]

این خصایلی بود که در آلیپیوس، دوست صمیمی‌ام، می‌شناختم و او نیز هم‌چون من، برای یافتن طریق درست زندگی حیران مانده بود. نبریدیوس نیز با ما بود. زادگاهش را که در مجاورت کارتاژ قرار داشت، ترک گفت و مدّت زیادی در کارتاژ سکنی گزید، هرچند که از آن‌جا نیز عزیمت کرد. او از خانه و املاک حاصل‌خیز پدری دست شسته و مادرش را که حاضر بود تا با او همراه شود، ترک گفته بود. قصد او از عزیمت به میلان، تنها آن بود که در جوار من روزگار سپری کند و در وادی پُرشور طلب حقیقت و حکمت، شانه به شانه‌ی یک‌دیگر گام برداریم. او کم‌تر از من در عذاب نبود و هم‌چون من، با تردید و دو دلی، از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر می‌پرید. با نومیدی راه سعادت را می‌جست و مسائلی را که بیش‌تر آزارمان می‌دادند، به‌دقّت می‌کاوید. ما سه تن هم‌چون سه دهان گرسنه بودیم که نَفَس‌بُریده، نیاز خود را به یک‌دیگر می‌نُمایاندیم، در حالی که چشمانمان به دست تو بود و انتظار می‌کشیدیم تا *در موعد مقرّر، روزی ما را برسانی.*[۱۲] به لطف تو، کارهای دنیوی ما با ناکامی‌هایی تلخ مواجهه می‌شدند و ما سعی داشتیم که علّت رنج‌های خود را دریابیم. امّا تاریکی احاطه‌مان کرده بود و از خود می‌پرسیدیم، 'این رنج تا به کی خواهد پایید؟' و این سؤال را بارها و بارها با خود تکرار می‌کردیم. نمی‌دانستیم که باید اغراض دنیوی را رها کنیم؛ زیرا قادر به رؤیت نور آن حقیقتی که می‌بایست جایگزین آن اهداف شود، نبودیم.

۱۱

یادآوری بسیاری چیزها که از نوزده‌سالگی‌ام تا به آن روز بر من گذشته بود، حیرانم می‌ساخت. نوزده‌ساله بودم که جست‌وجوی حقیقت و حکمت را مشتاقانه آغاز

کردم و با خود عهد بستم که با دست‌یابی به آن‌ها، از هر آن‌چه امید واهی و اوهام جنون‌آمیز که آرزوهای بیهوده‌ام را تقویت می‌کردند دست بشویم. حال که سی سال داشتم، هنوز در همان باتلاق دست و پا می‌زدم؛ زیرا برای بهره‌مندی از لذّات دنیوی ولع داشتم، هرچند که فقط از دستم می‌گریختند و نیرویم را به هدر می‌دادند. همواره خود را با افسانه‌هایی سرگرم می‌کردم:

'فردا حقیقت را خواهم یافت. آن را به‌روشنی مشاهده خواهم کرد و حقیقت به من تعلّق خواهد داشت و من حفظش خواهم کرد. فاستوس که بیاید، همه چیز را برای من روشن خواهد کرد ...'

'اهل آکادمی عجب مردان خارق‌العاده‌ای هستند! آیا حقّ با آن‌ها است و ما هرگز به‌یقین نخواهیم دانست که راه درست زندگی کدام است ...؟'

'حاشا که چنین باشد! باید با دقّتی هر چه بیش‌تر جست‌وجو کنیم و مأیوس نگردیم. اکنون دریافته‌ام که آن قطعاتی از *کتاب مقدّس* که پیش از این مُهمل به نظرم می‌آمدند، ابداً مهمل نیستند. آن‌ها را باید به طریقی دیگر فهم کرد. بر همان پلّه‌ای که پدر و مادرم در کودکی مرا بر آن قرار دادند، قدم خویش را استوار می‌گردانم تا حقیقت بر من آشکار شود؛ امّا چه وقت و در کجا باید آن را بجویم؟ آمبروز نمی‌تواند فرصتی به من اختصاص دهد و من نیز برای مطالعه، فرصت کافی ندارم. کتاب‌های مورد نیاز خویش را در کجا باید بجویم؟ در کجا و چه وقت می‌توانم آن‌ها را خریداری کنم و یا چه کسی آن کتاب‌ها را به من امانت خواهد داد؟ چاره‌ای نیست جز آن که در جهت صلاح روحم، تدبیری بیاندیشم و اوقاتم را نظم بخشم ...

'امیدی بس عظیم در من تولّد یافته است؛ زیرا دریافته‌ام که تعالیم ایمان کاتولیک با آن‌چه که من تصوّر می‌کردم، بسیار متفاوت است و اتّهاماتی که بر آن وارد می‌ساختم، هیچ اساس و بنیانی ندارد. عالمان کلیسا پیکری بشری برای خداوند قائل نمی‌شوند. پس چرا من بر دری نکوبم که با گشایشش، آن‌چه هنوز از چشم من پنهان است، مکشوف می‌تواند شد ...؟

'امور شاگردان، صبح‌ها مرا به خود مشغول می‌کنند، امّا از باقیِ روزم چگونه بهره جویم؟ چرا در آن فرصت به در خانه‌ی خدا نکوبم؟ اگر چنین کنم، دیگر برای

ملاقات دوستان متنفّذی که به حمایتشان نیاز دارم، مجالی باقی نمی‌ماند. چه هنگام خواهم توانست درس‌هایی را که به خاطرشان از شاگردان دست‌مزد می‌گیرم، فراهم آورم؟ و کِیْ می‌توانم ذهنم را از مشکلاتی که مشغولش می‌دارند فارغ گردانم تا تجدید قوا کند؟

'همه‌ی این چیزها را باید رها کرد. باید این امور پیش پا افتاده را یک‌جا از ذهن خود بیرون رانم و در طلب حقیقت، خویشتن را یک‌سره وقف کنم. زندگی فلاکتی بیش نیست و من نمی‌دانم مرگ چه هنگام در خواهد رسید. اگر بر من شبیخون آورد، آیا در وضعی مناسب، این جهان را ترک خواهم گفت؟ دیگر کجا قادر خواهم بود که آن‌چه را در این دنیا فرا نگرفته‌ام بیاموزم؟ آیا محتمل‌تر این نیست که به سبب این غفلت، غرامتی سنگین بر دوشم آید ...؟

'فرض کنیم که مرگ سرانجامِ همه‌ی علایق باشد. فرض کنیم که بر تمام حواسّ جسمانی خطّ بطلان کشد. این هم مسأله‌ای دیگر است که باید حلّ شود ...

'محال است که چنین باشد. از سر عبث و صُدفه نیست که اقتدار عالی ایمان مسیحی بر سراسر عالم گسترده شده است. اگر قرار بود با مرگ تن، روح نیز فنا شود، خداوند این همه آثار اعجاب‌انگیز برای ما پدید نمی‌آورد. پس من از چه روی تعلّل می‌کنم؟ چرا یک‌سره دست از آرزوهای دنیوی نمی‌شُویم و خویشتن را به‌تمامی وقف طلب خداوند و زندگانی توأم با سعادت حقیقی نمی‌کنم ...؟

'امّا خیلی زود است! همین زندگی نیز شیرین است و جذبه‌هایی فراوان دارد. این جذبه‌ها گران‌بهایند و انسان نباید به‌راحتی وداعشان گوید؛ زیرا بازگشت دوباره به سویشان، رسوایی بزرگی خواهد بود...

' با اندکی تلاش، در این دنیا به مقامی برجسته دست خواهم یافت، و انسان بیش از این چه می‌خواهد؟ دوستان با نفوذی دارم که بدون تلاشِ بیش‌تر نیز لااقل مرا در منصبی حکومتی، خواهند نشاند. می‌توانم همسری برگزینم که با جهازی مختصر، هزینه‌ی عروسی را بر من هموار کند و این نهایت آرزوهای من است. بسیاری مردان بزرگ را می‌شناسم که با وجود داشتن عائله، خود را در طلب حکمت وقف کرده‌اند و من هم می‌توانم به ایشان تأسّی کنم'.

در همان حالی که برای خود دلیل و برهان می‌آوردم، بادهای ناموافق، قلبم را به این سو و آن سو پرتاب می‌کردند. خدایا! زمان سپری می‌شد و من، هم‌چنان در گرویدن به تو تعلّل می‌کردم. روزها سپری می‌شدند و من حیاتِ در تو را به تأخیر می‌افکندم، امّا مرگِ هر روزه‌ای که در خود می‌یافتم، هرگز به تعویق نمی‌افتاد. در تمنّای زندگی سعادت‌مندانه بودم، امّا بیم آن داشتم که در قلمرو خودش، به آن نزدیک شوم؛ در حالی که از آن می‌گریختم، جوینده‌اش بودم. دل بُریدن از عشق زنان را ورای طاقت خود می‌دیدم. تو از سر رحمت، علاج این ضعف را فراهم آورده‌ای، امّا من به آن نمی‌اندیشیدم؛ زیرا خود هرگز آن را نیازموده بودم. گمان می‌کردم که عفّت را تنها به قوه‌ی خویش می‌توان به کف آورد و خود را صاحب چنان قدرتی نمی‌یافتم. سفیه بودم و نمی‌دانستم که هیچ انسانی ***بر خود مسلّط نمی‌شود مگر به برکت رحمت خداوندی،***[۱۳] و این کلام *کتاب مقدّس* است. اگر رخصت می‌دادم که فغان و شیون روحم به گوش تو رسد و با ایمانی راسخ، درد خویش با تو باز می‌گفتم، آن قدرت را به من عطا می‌کردی.

۱۲

آلیپیوس بود که مرا از ازدواج باز داشت. او به‌اصرار می‌گفت که اگر چنین کنم، ما دیگر قادر نخواهیم بود که در کنار یک‌دیگر باشیم و با آسودگیِ بی‌وقفه، آن‌چنان که همیشه آرزو داشتیم، خویشتن را در راه طلب حکمت وقف کنیم. او خود، حتّی آن‌گاه که به مردی رسیده بود، در برابر تمایلات جنسی به‌شدّت خویشتن‌دار بود.

در اوان جوانی، معاشقه را تجربه کرده بود، امّا هرگز به آن خو نگرفته بود. در واقع، از این تجربه سرافکنده بود و آن را کاری پست می‌دانست و از آن پس دیگر از جادّه‌ی عفّت قدمی بیرون ننهاده بود. در بحث با او، به کسانی اشاره می‌کردم که با وجودِ داشتن همسر، هم‌چنان عاشق دانایی بودند؛ خداوند را بندگی می‌کردند؛ مهر یارانشان را در دل نگاه می‌داشتند و آن یاران نیز به نوبه‌ی خود به ایشان عشق می‌ورزیدند. امّا من از این ارواح بلندمرتبه، بسی دور بودم. این مرض تن، مرا در بند

خویش اسیر ساخته بود و غُل و زنجیر لذایذ مرگ‌بارش را با خود می‌کشیدم، امّا رهایی از آن نیز مرا می‌ترسانید. اندرز نیک آلیپیوس را نپذیرفتم و دستی را که برای گسستن آن بندها به سویم دراز شده بود، پس زدم؛ آن‌چنان که گویی فقط نمک بر زخمم می‌پاشید. وانگهی، ابلیس با زبان من، آلیپیوس را طرف خطاب خویش قرار می‌داد. شیطان به قصد اغوا، کلام مرا هم‌چون بندهای دام به هم می‌تنید و دام تنیده را بر سر راه می‌گستراند تا پای صید را در تله اندازد و این صید کسی بود که در کمال معصومیّت گام برمی‌داشت و باری بر دوش خود نمی‌کشید.

حیرت آلیپیوس از آن جهت بود که مرا، که در نظرش چنان بزرگ جلوه می‌کردم، آن‌گونه اسیر امیال شهوانی می‌دید؛ زیرا هر بار که راجع به این موضوع بحث می‌کردیم، به‌صراحت می‌گفتم که تاب زندگی در عزوبت را ندارم. آن‌گاه که از سخنان من شگفت زده می‌شد، برای دفاع از خود به تفاوت عظیمی اشاره می‌کردم که میان تجربه‌ی پنهانی و شتاب‌آمیز او و لذّتی که از زندگی مشترک نصیب من شده بود. او آن تجربه را به‌سختی به خاطر می‌آورد و به‌سهولت می‌توانست فراموشش کند؛ امّا تجربه‌ی من فقط نام آبرومندانه‌ی ازدواج را کم داشت. بنا بر این، نمی‌بایست تعجّب کند که چرا چشم‌پوشی از آن برای من محال است. نتیجه‌ی سخنان من آن شد که او نیز آرزوی ازدواج را در سر بپروانَد، البتّه نه از آن جهت که خود را به لذّت شهوانی سپرده باشد، بلکه تنها انگیزه‌اش کنجکاوی بود. مشتاق بود بداند آن چیزی که زندگی من، که در نظر او چنان خوشایند می‌نمود، بدون آن فلاکتی بیش نیست، چگونه چیزی است. ذهن او از غُل و زنجیری که افکار مرا در بند خود داشت، رها بود. اسارت من او را حیران می‌ساخت و همین حیرت بر آنش داشت تا خود به تجربه بپردازد. تن در دادن به این تجربه برای او به مثابه‌ی سقوط در همان وضعی بود که موجبات حیرتش را فراهم آورده بود؛ زیرا مشتاق بود که ***با مرگ عهد ببندد***[۱۴] ***و دل باختن به خطر، همانا مُردن است.***[۱۵] قصد هیچ‌یک از ما کسب آبرو از طریق انجام دو وظیفه، یکی حفظ زناشویی‌ای به‌سامان، و دیگری تربیت اولاد نبود. من زندانی عادت بودم و در راه ارضاء شهوتی که هرگز فرو نمی‌نشست، متحمّل رنج‌های کُشنده می‌شدم، در حالی

PersianPDF.com

که آلیپیوس، تنها از سر کنجکاوی در بند شد. در همین وضع، روزگار می‌گذراندیم تا آن که تو، ای خدای بلندمرتبه که ما را از خاک آفریدی و هرگز رهایمان نمی‌کنی! بر تیره‌روزی‌مان شفقت ورزیدی و به شیوه‌ای اعجاب‌انگیز که در فهم ما نمی‌گنجد، دست یاری به سویمان فراز کردی.

۱۳

در همان اثنایی که بی‌وقفه به ازدواج ترغیب می‌شدم، از کسی که به او پیشنهاد داده بودم، پاسخ مثبت شنیدم. در این راه، مادرم تمام توانش را به کار گرفته بود به این امید که به محض ازدواج، با آب نجات‌بخش تعمید، خود را از گناهانم طاهر گردانم. شاد بود از این که من برای غسل تعمید، روز به روز، دارای صلاحیّت بیش‌تری می‌شوم و تن در دادن مرا به دین، اجابت دعاهایش و تحقّق وعده‌های تو می‌دانست. به درخواست من و اشتیاق خودش، هر روز در مناجات‌های خالصانه‌ی خود از تو استدعا می‌کرد که در رؤیا، از آتیه‌ی ازدواج من با خبرش سازی، امّا تو چنین نکردی. خواب‌هایی مبهم و پریشان می‌دید که از دل‌مشغولی او به این افکار برمی‌خاستند و آن‌گاه که آن‌ها را برای من باز می‌گفت، به آن‌ها وقعی نمی‌نهاد و آن جدّیت و اطمینانی که همیشه در مورد رؤیاهای ملهَم از تو داشت، در لحن او احساس نمی‌شد. او معتقد بود که با حسّی غریب که در قالب الفاظ نمی‌گنجد، قادر بود میان رؤیاهای صادقه‌ای که تو بر او مکشوف می‌ساختی و رؤیاهای عادّی خودش تمیز دهد.

به هر تقدیر، برنامه‌ی من برای ازدواج به‌سرعت پیش می‌رفت و موافقت والدین دختر را انتظار می‌کشیدیم. او تقریباً دو سال کوچک‌تر از سنّ ازدواج بود، امّا چون بسیار پسندیده بودمش، می‌توانستم صبر کنم.

۱۴

جمعی از دوستان که از هیاهو و دغدغه‌ی زندگی منزجر بودند، تصمیم گرفتند که به دور از جماعت، روزگار را در صلح و آرامش سپری کنند. در این باره بسیار

اندیشیدیم و آن را در میان خود به بحث گذاشتیم. قرار بر این شد که برای تشکیل چنین زندگی آسوده‌ای، در دارایی‌های یک‌دیگر سهیم شویم و صندوقی مشترک به وجود آوریم. در حال و هوای رفاقت خالصانه، هیچ‌یک از ما مدّعی تملّک چیزی نبود و هر چه داشتیم در طبق اخلاص نهاده بودیم و متعلّق به همه می‌دانستیم. فکرمان این بود که این جمع تقریباً از ده عضو تشکیل شود. برخی، خاصّه رومانیانوس[۱۶] که در زادگاه من به دنیا آمده بود، بسیار متموّل بودند. او از زمان کودکی، یکی از صمیمی‌ترین دوستان من به شمار می‌رفت و حال برای انجام یک کار ضروری حقوقی که به حرفه‌اش مربوط می‌شد، به میلان آمده بود. او از طرح ما بسیار هیجان‌زده شد و چون از باقی ما به مراتب ثروتمندتر بود، رأیش اهمیّت زیادی داشت. با توافق آرا، قرار بر آن شد که هر سال دو سرگروه انتخاب کنیم که به مشکلات روزمره رسیدگی کنند تا بقیه‌ی اعضاء در آسودگی و فراغت زندگی بگذرانند.

من در انتظار ازدواج بودم و برخی از ما نیز همسرانی داشتند، از این روی، در این باره باید رأی زنان را نیز لحاظ می‌کردیم و این چنین شد که همه‌ی تمهیداتی که به‌دقّت اندیشیده بودیم فرو ریختند؛ در دستانمان تکه تکه گردیدند و به دور ریخته شدند. آه و ناله را از سر گرفتیم؛ از نو در جادّه‌ی پهناور و لگدمال شده‌ی دنیا قدم نهادیم. *افکار بسیاری در دل‌هایمان هست.*[۱۷] *امّا اراده‌ی تو پا برجا است* و در طرح حکیمانه‌ی خود، نقشه‌ی ما را به هیچ گرفتی و طریقی را که برای ما برگزیده بودی، هموار ساختی. تو حاضر بودی تا *به موقع، روزی ما را برسانی؛ دست خود را بگشایی و جان‌هایمان را از برکت خود لبریز گردانی*[۱۸].

۱۵

در این اثنا، گناهانم افزون می‌گشت. آن زن که در کنارش زندگی می‌کردم، مانعی برای ازدواج من محسوب می‌شد و بنا بر این، از من دورش کردند و این ضربه، دلم را به خون نشاند؛ زیرا او را بسیار دوست می‌داشتم. او در حالی که عهد بسته بود هرگز دوباره مردی را در زندگی خود نپذیرد، به آفریقا بازگشت و پسری را که به دنیا آورده

بود، برای من باقی گذاشت. امّا من آن‌قدر بی‌نوا و ضعیف بودم که حتّی نمی‌توانستم به زنی تأسّی جویم. آن دو سالی که باید برای بالغ شدن دختر مورد نظرم، انتظار می‌کشیدم، طاقت از کفم ربوده بود و چون من بیش‌تر بنده‌ی شهوت بودم تا دوست‌دار حقیقی ازدواج، معشوقه‌ای دیگر اختیار کردم که البتّه در مقام همسر نبود. این بدان معنا بود که مرض روح من بهبود نمی‌یافت و در واقع، رو به وخامت می‌رفت و به پشتوانه‌ی عادت مستمرّم تا شروع زندگی مشترک ادامه می‌یافت. به علاوه، زخمی که در فراق معشوقه‌ی اوّل، بر جانم نشسته بود، التیامی پیدا نمی‌کرد. در ابتدا، درد آن شدید و جانکاه بود، امّا به‌تدریج چرکین شد و هرچند دردش تخفیف یافته بود، امیدی به بهبودش نمی‌رفت.

۱۶

حمد و ثنا تنها تو را سزاوار است، ای سرچشمه‌ی رحمت! در آن حال که بی‌نوایی‌ام افزون و افزون‌تر می‌گشت و تو به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدی، بی آن که بدانم، دست تو آماده بود تا مرا از منجلاب بیرون کشد و طاهر گرداند. تنها ترس از مرگ و داوری روز رستاخیز بود که مرا از غوطه خوردن بیش‌تر در گرداب لذّات شهوانی باز می‌داشت. در میان تمام آراء دگرگون شونده‌ای که داشتم، تنها این ترس بود که هرگز رهایم نکرد.

اغلب با دوستانم، آلیپیوس و نبریدیوس، درباره‌ی طبیعت خیر و شرّ گفت‌وگو می‌کردیم. اگر به خلود نفس پس از مرگ و پاداش و عقاب روز قیامت اعتقاد نمی‌داشتم، در داوری خود حتماً به اپیکوروس [۱۹] رأی می‌دادم. اپیکوروس به خلود و پاداش و عقاب باور نداشت. نظر من آن بود که اگر می‌توانستیم جاودانه باشیم و در این جاودانگی، از لذّات جسمانی نیز بدون بیم از دست دادنشان محظوظ گردیم، قطعاً سعادتمند بودیم. بیش از این چه می‌خواستیم؟ آن زمان نمی‌دانستم که علّت تیره‌روزی‌ام آن است که چنان در اعماق فرو رفته‌ام که قادر به رؤیت نور فضیلت و زیبایی که فی‌نفسه محبوب است نیستم. نمی‌دانستم که زیبایی حقیقی را با چشم باطن

روح می‌توان دید و نه با چشم سر. هرگز به این فکر نیفتادم که سرچشمه‌ی آن لذّتی را که از گفت‌وگوی با دوستانم درباره‌ی موضوعاتی چنان شرم‌آور، نصیبم می‌گشت بیابم. و نیز هرگز از خود نپرسیدم که چرا علی‌رغم آن همه افراط در لذایذ جسمانی، قادر نبودم حتّی در حدّ همان تصوّری که آن زمان از سعادت داشتم، انسانی سعادت‌مند باشم. تنها خشنودی من از بابت دوستانم بود که به خاطر خودشان دوستشان داشتم و آن‌ها نیز مرا به همین طریق عزیز می‌داشتند.

در چه راه‌های پلیدی گام برمی‌داشتم! روح من در چه مخاطره‌ی عظیمی افتاده بود، آن‌گاه که با بی‌خردی امید داشت که پس از ترک تو، چیزی بهتر بیابد! به هر طرف که روی می‌کرد و به هر پهلو که می‌چرخید بستر خود را زمخت و ناراحت می‌یافت؛ زیرا تنها در تو است که روح آرامش می‌یابد. تو همواره حضور داری تا ما را از فلاکت خطاهایی که گمراهمان می‌کنند، وا رهانی؛ در طریق خویش قرارمان دهی و با لحنی تسلّی‌بخش به ما بگویی 'پیش برو؛ زیرا من تو را حمایت خواهم کرد. تو را راهبر خواهم شد و به سرمنزل مقصود خواهم رسانید'.

پی‌نوشت‌ها

۱ - مزامیر، ۷۰: ۵.
۲ - لوقا، ۷: ۱۴ و ۱۵ اشاره به زنده شدن جوانی به امر حضرت عیسی (ع).
۳ - غَلاطیان، ۴: ۱۴.
۴ - امثال، ۶: ۲۳.
۵ - کشیشان کاتولیک حقّ ازدواج ندارد.
۶ - قُرِنتیان دوّم، ۶: ۳.
7 - Alypius
8 - Nebridius
۹ - امثال، ۹: ۸
۱۰ - لوقا، ۱۶: ۱۰ و ۱۲.
۱۱ - لوقا. ۱۶: ۱۰ و ۱۲.

۱۲ – مزامیر، ۱۴۴ : ۱۵.
۱۳ – امثال، ۸: ۲۱.
۱۴ – اِشَعْیاء، ۲۸ : ۱۵.
۱۵ – سِفر یشوع بن سیراخ، ۳ : ۲۷.

16 - Romanianus

۱۷ – امثال، ۱۹ : ۲۱.
۱۸ – مزامیر، ۱۴۴ : ۱۵ و ۱۶.
۱۹ – اپیکوروس فیلسوف یونانی که در ۳۷۰ تا ۲۴۰ قبل از میلاد می‌زیست. او لذّت را ملاک خیر می‌دانست و جهان را مجموعه‌ای از اتم‌ها. نظریّه‌ی اتمیستی او را بر آن می‌داشت که بقای روح را نیز انکار کند.

دفتر هفتم

۱

اکنون دیگر جوانی با همه‌ی گناهان شرم‌آورش درگذشته بود و مردی در من به کمال خود می‌رسید. امّا هر چه سال‌های بیش‌تری از عمرم سپری می‌شد، خودفریبی در من ننگین‌تر می‌گشت. جوهری به غیر از آن‌چه معمولاً به چشم رؤیت می‌شود، در تصوّرم نمی‌گنجید. امّا پس از آشنایی با فلسفه، بار خدایا! تو را دیگر دارای پیکری انسانی نمی‌دانستم؛ چون این رأی را ردّ کرده و از این که مادر روحانی ما، کلیسای کاتولیک، نیز چنان باورهایی را باطل می‌داند، خشنود بودم. امّا طریق دیگری برای تصوّر کردن تو نمی‌شناختم.

من تنها انسانی ضعیف بودم، امّا سعی می‌کردم که تو را خداوند اعلی، خدای یگانه و خدای حقیقی بدانم.

از دل و جان، ایمان داشتم که تو هرگز دست‌خوش فساد یا آزار و آسیب و دگرگونی نمی‌شوی؛ زیرا هرچند نمی‌دانستم که چنین چیزی چگونه یا چرا ممکن است، یقین کامل داشتم که آن‌چه فسادپذیر است، در مرتبه‌ای پایین‌تر از آن‌چه که فساد نمی‌پذیرد، قرار دارد. بی هیچ تردیدی، آن‌چه را که آسیب‌پذیر نیست، فوق چیزهای آسیب‌پذیر تلقّی می‌کردم و اطمینان داشتم که آن‌چه ثبات دارد، از آن‌چه که دگرگون می‌شود، برتر است. دل من علیه خیالاتی که آفریده‌ی ذهنم بودند، به‌شدّت

سر به طغیان برداشت و این حقیقت یگانه تنها سلاحی بود که به مددش تمام تصوّرات ناپاک را که در برابر چشم دلم گرد آمده بودند، بیرون راندم. امّا به محض بیرون شدن، در یک چشم بر هم زدن، از نو گرد می‌آمدند و خود را بر دیده‌ی من تحمیل می‌کردند و نگاهم را تیره می‌ساختند. از این سبب هرچند تو را در قالب پیکر انسانی تصوّر نمی‌کردم، امّا هنوز نوعی جوهر جسمانی ممتدٍّ در فضا می‌پنداشتم که یا در جهان حلول کرده و یا در بی‌کرانه‌ی ورای آن پراکنده‌ای. این جوهر را فسادناپذیر، آسیب‌ناپذیر، لایتغیّر و بنا بر این خصوصیّات، برتر از هر آن‌چه که فساد، آسیب یا دگرگونی می‌پذیرد، می‌دانستم. جهت این استدلال نیز آن بود که تصوّر چیزی فاقد ابعاد مکانی، مرا به عدم، عدم مطلق، رهنمون می‌شد و این هیچِ محض، حتّی خلأ هم نبود؛ زیرا اگر جسم را از مکانی که اشغال کرده است، برگیریم و آن فضا تُهیِ از هر جسمی، اعم از زمین، آب، هوا یا آسمان باشد، در هر حال یک فضای تُهی باقی خواهد ماند. هیچ شیءای هم که در آن نباشد، فضا هم‌چنان باقی است. کاملاً سرگشته شده بودم و حتّی توان درک روشنی از ذهن خودم را نیز نداشتم، به حدّی که هر آن‌چه را فاقد ابعاد مکانی است، عدم محض تلقّی می‌کردم. آن‌چه را که واجد خصوصیّات مکانی، هم‌چون غلظت، رقّت و حجم نیست یا نمی‌تواند باشد، هیچ می‌پنداشتم؛ تصوّرات ذهنی من در اطراف اَشکال و صوری که چشم با آن‌ها مأنوس است، دور می‌زد و نمی‌دانستم که همان قوّه‌ی تعقّلی که چنین صوری را ایجاد می‌کند، خود با آن‌ها تفاوت بسیار دارد. آن قوّه برای آن که بتواند چنین صوری ایجاد کند، باید دارای عینیّت باشد، آن هم عینیّتی که از شأن و عظمت ایجاد صُوَر برخوردار باشد.

بنا بر این، ای جانِ جانِ من! تو را موجودی عظیم می‌دانستم که ابعادت همه جا، در فضای لایتناهی امتداد یافته و در کلّ توده‌ی عالَم حلول کرده است و در ورای آن در همه‌ی جهات تا بی‌نهایت گسترده است. زمین و آسمان و تمام خلقت را از تو لبریز می‌دانستم و باور داشتم که آن‌ها در تو حدّ می‌پذیرند، در تو که خود هرگز محدود نمی‌شوی. می‌گفتم هوا که جوّ محیط بر زمین است، خود جسمی مادّی است، امّا سدّ

راه عبور نور خورشید نمی‌گردد. نور نه با خرد کردن هوا، بلکه با لبریز ساختن آن از خود، از خلالش عبور می‌کند. تصوّر می‌کردم که تو نیز بـه هـمین طـریق، از خـلال اجسام مادّی، نه تنها هوا و آسمان و دریا، بلکه از زمین نیز می‌گذری و در جـملگی اجزاء ریز و درشت آن‌ها به‌یکسان نفوذ می‌کنی به طوری که آن‌ها سرشار از توانَند و با همین قدرت ناپیدا، از درون و بُرون، بر سراسر عالم خلق، حکم می‌رانی.

نظریّه‌ی من این‌گونه بود؛ زیرا تو را به هیچ طریقِ دیگری نـمی‌توانسـتم تـصوّر کنم. البتّه نظریّه باطلی بود؛ زیرا در صورت صادق بودنش، می‌بایست اجزای بزرگ‌تر زمین، بخش بزرگ‌تری از تو را در بر گیرند و اجزاء کوچک‌تر به تناسب، از پـاره‌ای کوچک‌تر بهره‌مند شوند. همه چیز از حضور تو پر می‌شد، امّا به طریقی که مثلاً جسم یک فیل، نسبت به جسم یک گنجشک، از تو به مراتب بیش‌تر بهره‌مند می‌شد، تنها از این روی که یکی بزرگ‌تر از دیگری بود و فضای بیش‌تری را اشغال می‌کرد. بر مبنای این نظریّه، تو به تناسب حجم اجزاء عالم، اجزاء تکّه‌تکّه‌ی خود را در میانشان توزیع می‌کردی. این البتّه کذب محض است، امّا آن زمان تو هنوز بر تـاریکی مـن، نـوری نیفشانده بودی.[1]

۲

بار خدایا! در مقابل مانویان، آن دغل‌بازان که هم خود و هم دیگران را می‌فریفتند و به رغم ورّاجی بسیارشان گویی گنگ بودند؛ زیرا کلمه‌ی مقدّس تو بر زبانشان جـاری نمی‌شد، من استدلالی به کار بستم که مدّت‌ها پیش از آن، نبریدیوس در کارتاژ اقامه می‌کرد. استدلال او در ما عمیقاً مؤثّر واقع شد. سؤال را این‌گونه مطرح می‌کرد که اگر تو از جنگ با نیروهای خیالی تاریکی که مانویان آن را قـدرتی در کشـمکش بـا تـو توصیف می‌کردند، سر باز زده بودی، آن نیروها چه می‌کردند. اگر پاسخ می‌دادند که این قدرت می‌توانست تو را آسیب رساند، در واقع، ناگزیر بودند که تو را آسیب‌پذیر و دست‌خوش فساد تلقّی کنند. از سوی دیگر، اگر مـی‌گفتند کـه نـیروهای تـاریکی نمی‌توانند به تو صدمه زنند، آن‌گاه دیگر جهتی برای نبرد وجود نمی‌داشت؛ زیرا بنا به

قول ایشان، نتیجه‌ی جنگ تو با نیروهای تاریکی آن است که جزء یا عضوی از تو، حصّه‌ای از جوهر تو با نیروهای متخاصم که طبیعتشان آفریده‌ی تو نیست، در می‌آمیزد و از این سبب، چنان فاسد و دون‌مایه می‌شود که سعادتش به تیره‌روزی می‌گراید و برای نجات یافتن و پاک شدن از پلیدی، به مدد محتاج می‌گردد. به ادّعای ایشان، این حصّه‌ی دور افتاده از جوهر تو همانا روح انسان است که به اسارت گرفته شده، پلید و فاسد گردیده، امّا کلمه‌ی خدا که به یاری او شتافت، آزاد، مقدّس و طاهر بود. امّا اگر چنین است، کلمه‌ی خداوند نیز باید به پلیدی آلوده شده باشد؛ زیرا همانا او و روح از یک گوهرند.

بنا بر این، هر چه که باشی، از هر جوهری که باشی، باور ایشان به فسادناپذیر بودن تو، تمام نظریّاتشان را ابطال می‌کرد و غیر قابل قبول می‌ساخت. اگر به فسادپذیر بودن تو قایل می‌شدند، کذب محض بود و این رأی هنوز بر زبان جاری نشده، با وحشت طرد می‌شد. استدلال نبریدیوس، پاسخی شایسته به مانویان بود و حقّ آن بود که آن‌ها را هم‌چون استفراغ از نظام لبریز خود به در کنم؛ زیرا شیوه‌ی آنان در اندیشیدن و سخن گفتن راجع به تو ناگزیرشان می‌ساخت که تنها با کُفرگویی و کُفراندیشی دهشتناک، خود را از تناقضی آشکار خلاص کنند.

۳

اگرچه اذعان می‌کردم و ایمان راسخ داشتم که تو خدای یکتا، نه فقط ارواح ما، بلکه ابدان ما را نیز، و نه فقط ارواح و ابدان ما، بلکه چیزهای دیگر را نیز اعّم از جان‌دار و بی‌جان، آفریده‌ای و باور داشتم که فساد و دگرگونی در تو راه ندارد، هنوز قادر نبودم که تبیینی واضح و عاری از غموض برای علّت شرّ بیابم. به گمان من، علّت شرّ هر چه که بود نمی‌بایست نظریّه‌ای پدیدار می‌شد که به تغییرپذیری خداوند لایتغیّر بینجامد؛ زیرا در این صورت، خود من به خاستگاه شرّ بدل می‌شدم، همان چیزی که در صدد یافتنش بودم. اکنون که نظریّات مانویان را باطل می‌دانستم، با آسودگی بیش‌تری به جست‌وجوی خود ادامه دادم. از دل و جان، مانویان را منکر شدم زیرا

مشاهده می‌کردم که در حالِ بحث از خاستگاه شرّ، خودشان لبریز از شرّ بودند. آن‌ها ترجیح می‌دادند شرّ را به جوهر تو نسبت دهند تا این که جوهر خویش را قادر به شرارت بدانند.

به من می‌گفتند که ما به اختیار خود مرتکب شرّ می‌شویم و از عاقبت آن در رنج می‌افتیم؛ زیرا عدالت تو به‌حقّ اراده کرده است که چنین شویم. نهایت سعی خویش را برای فهم این مطلب به کار گرفتم، امّا قادر نبودم درک روشنی از آن به دست آرم. تلاش کردم تا ادراکات عقلی خود را از مغاکی که در آن فرو رفته بودند، به در آرم، امّا بار دیگر در آن غوطه‌ور شدم. بارها کوشیدم، امّا همیشه باز فرو می‌افتادم. تنها یک چیز موجب شد تا من به سوی پرتو تو بَر شوم، و آن این که با همان یقینی که به حیات خویش داشتم، در خود اراده‌ای می‌یافتم. آن‌گاه که انجام یا ترک فعلی را اختیار می‌کردم، یقیناً تنها خود «من» بود که اراده می‌کرد و نه هیچ‌کس دیگر. و همین را علّت گناهان خود دانستم. هر آن‌چه را که بر خلاف اراده‌ام انجام می‌دادم، صرفاً واقعه‌ای می‌دانستم که برای من رخ داده است و نه کاری که به دست خود انجام داده باشم و آن را نه خطا، بلکه مکافات می‌دانستم و ایمان من به عدالت تو سبب می‌شد که آن مکافات را منصفانه بدانم.

امّا باز از خود می‌پرسیدم: 'چه کسی مرا آفرید؟ یقیناً، پروردگارم که نه تنها نیکو، بلکه نفس خیر است. پس از چه روی اراده‌ای در من است که می‌تواند خطا را برگزیند و از عمل خیر سر باز زند و مرا مستحقّ مکافاتی عادلانه گرداند؟ چه کسی این اراده را در من مقدّر کرد؟ اگر خداوند که آفریدگار سراسر وجود من است، خود عین حلاوت است، پس این دانه‌ی تلخ را چه کس در زمین جان من کاشت؟ اگر هم شیطان آن را در من نهاده باشد، چه کسی شیطان را آفرید؟ اگر او فرشته‌ای نیکو خصال بوده که به اراده‌ی پلید خویش به شیطان بدل شده است، چرا باید دارای چنین اراده‌ی پلیدی می‌بود که از او یک شیطان بسازد، در حالی که خالق، که سراسر خیر است، او را فرشته‌ای نیکو آفرید و نه چیز دیگر؟

این افکار از نو مرا در گردابی می‌راندند که نفَسم را می‌بُرید. امّا من در قعر آن

دوزخ خطا فرو نیفتادم که ساکنانش به گناه خویش اقرار نمی‌کنند و پلیدی را نه از آنِ خود، بلکه به تو متعلّق می‌دانند.

۴

اکنون که فسادناپذیر را بر فسادپذیر، ارجح می‌دانستم، ملاکی برای تحقیق بیش‌تر در دست داشتم و اذعان می‌کردم که ذات تو، هر چه که باشد، تباهی را به خود راه نمی‌دهد. هیچ انسانی هرگز نتوانسته و نخواهد توانست که چیزی برتر از تو که خیر اعلی و مطلقی بیابد. باور به برتری فسادناپذیر بر فسادپذیر، به این نتیجه مؤدّی شد که تو را فسادناپذیر بدانم؛ زیرا در غیر این صورت، بایستی چیزی برتر از خدای خود می‌یافتم. در پرتو نور همین حقیقت، نقطه‌ی آغازی برای غور در خاستگاه شرّ یافتم، یعنی همان خاستگاه فساد که هرگز نمی‌تواند به جوهر تو دست یابد. فساد به هیچ طریقی، نه بالاراده و بالضروره و نه به صُدفه، قادر نیست به خدای ما آسیبی رساند؛ زیرا اراده‌ی او تنها بر خیر تعلّق می‌گیرد و او خود عین خیر است، و این در حالی است که تباهی هرگز نیکو نیست. خداوندا! تو هرگز مجبور نمی‌شوی که بر خلاف اراده‌ات کاری کنی یا متحمّل چیزی گردی؛ زیرا اراده‌ات اوسع از قدرتت نیست؛ اگر چنین بود تو باید از خودت بزرگ‌تر می‌بودی؛ زیرا قدرت و اراده‌ی پروردگار عین ذات اویند. هیچ چیز بر تو نامعلوم نیست؛ زیرا تو به همه چیز علم داری و جهت وجود هر آن‌چه که هست، هر ماهیّتی که داشته باشد، آن است که متعلَّق علم تو است. در طرد فسادپذیری از پروردگار، بهتر از این چیزی نمی‌توان گفت که خدایی فسادپذیر اصلاً خدا نیست.

۵

برای یافتن خاستگاه شرّ تلاش می‌کردم، در حالی که به شرِّ موجود در شیوه‌ی تحقیق خویش نابینا بودم. با دیده‌ی خیال، کلّ آفرینش را تجسّم می‌کردم؛ همه‌ی آن چیزها که به چشم رؤیت می‌شوند، هم‌چون زمین و دریا، هوا و ستارگان، درختان و حیوانات

که پس از به سر رسیدن عمر خویش می‌میرند و آن چیزها که به چشم نمی‌آیند، هم‌چون ملکوت آسمان‌ها و فرشتگان و موجودات روحانی که در آن به سر می‌برند، از آن جهت که من برای آن‌ها نیز به مانند اجسام مادّی، مکانی مقرّر را قایل بودم. همه‌ی آفرینش تو را توده‌ای پهناور می‌دانستم که از انواع جسمانی گوناگون تکوّن یافته که برخی واقعی بودند و برخی فقط اجسامی که در عالم خیال من جای ارواح را گرفته بودند. این توده را بس عظیم می‌پنداشتم/ اندازه‌ی واقعی آن در تصوّرم نمی‌گنجید، امّا به رغم عظمتش، آن را در تمام جهات، متناهی می‌انگاشتم. تو را نیز خدایا! در هر طرف محیط بر آن تصوّر کردم که در هر ذرّه‌اش حلول کرده‌ای، هرچند که خود در تمام جهات نامتناهی هستی. گویی، دریایی بی‌کران و عظیم در همه جا گسترده شده و جایی در میان آن، اسفنجی که به رغم بزرگی‌اش متناهی است، از آب این دریای بی‌کران، سرشار می‌گردد. به طریقی مشابه، گمان می‌کردم عالم خلقت که متناهی است، از تو که تناهی نداری، مشحون گشته است. به خود می‌گفتم 'این خدا و این خلقت او است. خداوند نیکو است و از هر آن‌چه که آفریده، برتر است. چون خداوند نیکو است مخلوقاتش نیز نیکویند. او مخلوقات خود را این‌گونه در بر می‌گیرد و آن‌ها را از حضور خویش پُر می‌سازد.

'پس شرّ در کجا است؟ خاستگاهش کدام است؟ چگونه به درون عالم خزید؟ از کدامین ریشه یا دانه رویید؟ آیا ممکن است اصلاً شرّی وجود نداشته باشد؟ اگر چنین باشد، چگونه ما از چیزی که وجود ندارد، می‌هراسیم و از آن احتراز می‌کنیم. ترسِ بی‌بنیان، خودْ شرّ محسوب می‌شود؛ زیرا به خاطر هیچ و پوچ، زخم بر دل‌های‌مان می‌زند. هیچ شرّی بدتر از آن نیست که از چیزی لاموجود بیم به دل داشته باشیم. بنا بر این، یا شرّی وجود دارد که ما از آن می‌هراسیم و یا نفس این هراس، خود شرّ است.

'اگر خداوندِ نیکو مخلوقاتی نیکو آفریده است، پس این شرّ از کجا بر می‌خیزد؟ حقیقت دارد که او خیراعلی است و از این خیرهای سُفلی که خود آفریده، به مراتب برتر است. امّا در هر حال، خالق و مخلوق، هر دو نیکویند. پس شرّ از کجا نشأت می‌گیرد؟

'آیا ممکن است، مادّه‌ای که عالم از آن آفریده شده، حاوی شرّ بوده باشد؟ آیا

آن‌گاه که خداوند این مادّه را صورت می‌بخشید و با غایت خود متناسب می‌ساخت، پاره‌ای از آن را به حال خود واگذاشت و آن را نیکو نساخت؟

امّا چرا باید چنین کرده باشد؟ آیا باید باور کنیم که به رغم قدرت قهّارش، قادر نبود که کلّ این مادّه را به خیر مبدّل گرداند تا از شرّ، چیزی در آن باقی نماند؟ واقعاً چرا اراده فرمود تا از آن مادّه چیزی بر سازد؟ چرا با همان قدرت قهّار خود، آن را یک‌سره محو و نابود نساخت؟ آیا آن مادّه بر خلاف اراده‌اش موجود بود؟ اگر مادّه از ازل موجود بوده است، از چه روی، خدا اذنش داد تا طیّ اعصار نامتناهیِ گذشته به همان حال موجود باشد و سپس، پس از مدّتی تا این حدّ مدید، به ناگهان اراده کرد تا از آن چیزی بر سازد؟ اگر با تصمیمی ناگهانی به انجام این فعل برانگیخته شد، آیا بهتر آن نبود که با قدرت قهّار خویش این مادّه‌ی پلید را نابود سازد تا دیگر در جوار او که خیر کامل حقیقی، اعلی و بی‌منتها است، چیز دیگری وجود پیدا نکند؟ یا اگر فیّاضیّت خدایی نیکو، خلق اشیایی نیکو را ایجاب می‌کرد، آیا او نمی‌توانست مادّه‌ی پلید را از میان بردارد و به جای آن، چیزی نیکو را مادّه‌ی خلقت قرار دهد؟ اگر بی‌مدد مادّه‌ای که خود نیافریده است، از خلق چیزی نیکو ناتوان بوده باشد، دیگر قادر مطلق محسوب نمی‌تواند شد.

این افکار را در خاطر ناشاد خویش مرور می‌کردم و آن‌چه که بیش از همه رنجه‌ام می‌ساخت، این دغدغه بود که مبادا پیش از کشف حقیقت، مرگ به سراغم آید. امّا دلم سخت به دامان ایمانی می‌آویخت که موهبت کلیسای کاتولیک تو بود؛ یعنی ایمان به مسیح، پسر تو، سَرور و مُنجی ما. مسائل بسیاری وجود داشت که باورهای من راجع به آن‌ها، هنوز قطعیّت نداشتند و تلوتلوخوران از طریق محکم شریعت بیرون می‌شدند، با این حال، ذهن من هرگز از ایمان دست نشست، بلکه روز به روز، آن را با عطش افزون‌تری در خود می‌کشید.

۶

در آن ایّام، از طالع‌بینان نیز روی برتافته بودم، ادّعاهای خیالی ایشان را مبنی بر

پیش‌گویی آینده، و آیین‌های جنون‌آمیز و ناپارسایانه‌ی آن‌ها را باطل می‌انگاشتم. این را نیز خدایا! مرهون لطف تو می‌دانم و از اعماق جانم سپاس می‌گویم؛ زیرا با هر خطا، ما را مرگی فرا می‌رسد و تو، تنها تو، آن حیاتی هستی که هر بار به ما زندگی دوباره می‌بخشد؛ تو آن حیاتی هستی که هرگز نمی‌میرد و آن حکمتی هستی که تنها به نور خویش روشن است و همه‌ی آن کسانی را که نیازمند اشراق‌اند، منوّر می‌گرداند؛ همان حکمتی که بر سراسر عالم، حتّی بر برگ‌های رقصان درختان حکم می‌راند.

تو مرا دوستی عطا کردی که سرسختیِ لجوجانه‌ام را در برابر ویندیسیانوس،[۲] آن پیر فرزانه و نبریدیوس که به رغم جوانی، واجد قرایحی معنوی بود، و آن‌ها را سزاوار تحسین بسیار می‌دانستم، علاج کرد. ویندیسیانوس، رأی خود را درباره‌ی طالع‌بینی، بی‌پرده اعلام می‌کرد. نبریدیوس نیز اگرچه در لفّافه، امّا به‌تکرار می‌گفت که فنّی برای پیش‌گویی آینده وجود ندارد. آن‌ها معتقد بودند که چنین حدسیّاتی غالباً مولود تصادف‌اند. اگر کسی پیش‌گویی‌های فراوان کند، اندکی از آن‌ها بعداً درست از کار در خواهند آمد، امّا خود او به هنگام پیش‌گویی نمی‌داند کدام یک درست خواهد بود، بلکه صرفاً با لب به سخن گشودن و از سر تصادف، به موارد درست بر می‌خورد.

برای علاج سرسختی من در این باره، مرا با دوستی آشنا کردی که اغلب با آن پیش‌گویان به مشورت می‌نشست. او به تعالیم آن‌ها، علم نداشت، امّا از سر کنجکاوی سؤالاتش را با ایشان در میان می‌گذاشت. پدرش او را از واقعیّاتی مسلّم درباره‌ی پیش‌گویان، کاملاً آگاه ساخته بود و اگر درک کافی می‌داشت، همان واقعیّات، اعتقادش را به طالع‌بینی در هم می‌شکستند.

این مرد که فیرمینوس[۳] نام داشت، در فنون آزاد فارغ‌التحصیل شده و در سخنوری تعلیم کافی دیده بود. او در باب پاره‌ای امور شغلی که بدان‌ها امید فراوان بسته بود، مرا که صمیمی‌ترین دوستش بودم، طرف مشورت قرار داد و از من تقاضا کرد که آتیه‌ی آن کار را در طالعش[۴] بخوانم. آن روزها، تحت تأثیر عقیده‌ی نبریدیوس درباره‌ی طالع‌بینی قرار گرفته بودم، امّا نمی‌توانستم بی‌درنگ به خواهش دوستم پاسخ منفی دهم و ناگزیر، آن‌چه را که در طالعش مشاهده کردم باز گفتم؛

هرچند که خود به آن اعتقاد چندانی نداشتم. با این حال، به او گفتم که من این کار را پوچ و بی‌معنا می‌دانم. او گفت که پدرش با اشتیاق بسیار، کتاب‌های طالع‌بینی را مطالعه می‌کرده و در این مطالعات، از همراهی مشتاقانه‌ی یک دوست نیز برخوردار بوده است. هر دو به یک اندازه در این تفحّص باطل مصمّم بودند و از یک‌جا گرد آوردن تجربیّات خود چنان به وجد می‌آمدند که حتّی در هنگام زایمانِ حیوانات خانگی خود، لحظه‌ی دقیق تولّد و وضعیّت اختران را ثبت می‌کردند تا بتوانند این مشاهدات را در تحقیق راجع به این فنّ دروغین به کار بندند.

فیرمینوس برای من داستانی را باز گفت که راجع به تولّد خودش بود. پدرش به او گفته بود که هم‌زمان با آبستنی همسرش، کنیزی نیز در خانه‌ی دوست او تولّد فرزندش را انتظار می‌کشید. ارباب او کاملاً به این موضوع وقوف داشت؛ زیرا حتّی تولّد توله‌سگ‌ها از نظرش دور نمی‌ماند. این دو مرد برای کشف زمان زایمان هر دو زن، محاسبات دقیقی انجام دادند. آن‌ها روزها، ساعت‌ها و حتّی دقیقه‌ها را احتساب کردند و دریافتند هر دو تولّد دقیقاً در یک زمان صورت می‌پذیرند. این بدان معنا بود که طالع‌های هر دو نوزاد باید حتّی در کوچک‌ترین جزئیّات یکی باشند، به غیر از این تفاوت که یکی از آن دو ارباب‌زاده و دیگری برده‌زاده است. به محض شروع درد زایمان، آن دو یک‌دیگر را از وضعیّت موجود در خانه‌هایشان با خبر ساختند و دو پیک آماده بودند تا زمان تولّد را اعلام کنند. چون زایمان‌ها در خانه‌ی خودشان انجام می‌شد، خبررسانی بدون تأخیر و با سهولت انجام می‌گرفت. بنا به قول فیرمینوس، دو پیک یک‌دیگر را درست در میانه‌ی حدّ فاصل بین خانه‌های آن دو تن، ملاقات کردند و بدین‌سان، هر یک از آن دو دوست به‌ناچار مشاهداتی هم‌سان با دیگری از ستارگان انجام داد و نمی‌توانست کم‌ترین اختلافی در زمان تولّد تشخیص دهد. با این حال، فیرمینوس که در خانواده‌ای ثروتمند زاده شده بود، راه زندگی را هموار یافت و آن را به‌آسانی پیمود، ثروتش افزون گشت و افتخارات یکی پس از دیگری بر او رخ نمودند، امّا آن برده هم‌چنان به خدمت اربابانش کمربسته بود و بنا به قول فیرمینوس که او را می‌شناخت، روزگارش هرگز بهتر نشد.

به دلیل اطمینانی که به فیرمینوس داشتم، این داستان را باور کردم و آن به تمامیِ شکوک من پایان داد. نخستین واکنش من آن بود که اشتیاق به طالع‌بینی را در فیرمینوس زایل گردانم. به او گفتم که اگر می‌توانستم طالعش را به‌درستی بخوانم، تنها چیزهایی که می‌توانستم در آن مشاهده کرده باشم، آن بود که والدین او از بزرگانند، به خاندانی اصیل تعلّق دارد، آزاد است، تربیتش با طبقه‌ی خانوادگی‌اش تناسب دارد و در فنون آزاد تحصیل خواهد کرد. امّا آن برده که در همان برج به دنیا آمده است، در طالعش خانواده‌ای از طبقه‌ی بسیار پست در شأن یک برده دیده می‌شود، و جزئیّات عدیده‌ی دیگری که با جزئیّات احوال فیرمینوس کاملاً متفاوت و ناسازگار است. پس هرچند ستارگان هر دو تن یکی بود، پاسخی که باید به هر کدام می‌دادم، متفاوت از پاسخ دیگری می‌بود و اگر به هر دو یک پاسخ می‌دادم، خلاف واقع گفته بودم. این به‌وضوح، نشان می‌داد که تحقّق برخی پیش‌گویی‌ها تنها اتّفاقی است و دخلی به کارآزمودگی ندارد. عدم تحقّق آن‌ها از سر بداقبالی است و از عدم مهارت نشأت نمی‌گیرد.

از همین نقطه به راه افتادم و موضوع را در ذهن خود مرور کردم تا برای اعتراضات انسان‌های عجیب و غریبی که از این راه روزگار می‌گذرانند، پاسخی فراهم آورم؛ زیرا آن‌ها در صحّت داستان فیرمینوس تردید خواهند کرد. اکنون دیگر به این افراد حمله می‌بردم و با تمسخر، به سکوت وادارشان می‌کردم. آن زمان دوقلوهایی را که با فاصله‌ی زمانی اندک از یک‌دیگر به دنیا می‌آیند، به یاد آوردم. به رغم اهمیّتی که طالع‌بینان برای این فاصله‌ی زمانی تولّد دوقلوها، در نظام طبیعت قائلند، این فاصله آن‌قدر کوتاه است که مشاهدات انسانی قادر به تشخیص‌اش نیست و نمی‌توان در جداول طالع‌بینی برای آن‌جایگاهی لحاظ کرد. پیش‌گوییِ طالع‌بین عاری از حقیقت است؛ زیرا طالع یعقوب و عیسو[۵] را یکی می‌انگارد، در حالی که در واقع، سرنوشت آن دو مشابه یک‌دیگر نبود. بنا بر این، یا پیش‌گویی‌های او بر خطا خواهد بود و یا برای آن دو تن آینده‌ی یکسانی پیش‌گویی نخواهد کرد. او در هر دو مورد یک جدول را مشاهده می‌کند، بنا بر این، تحقّق احتمالی پیش‌گویی او، تنها از سر اتّفاق بوده و دخلی به کارآزمودگی‌اش نداشته است.

خدایا! نه طالع‌بینان و نه آنان که با ایشان به مشورت می‌نشینند، نمی‌دانند که خواست پنهانی تو آن است که ایشان در قالب این مشورت، آن‌چه را به صلاحشان است بشنوند. عدالت بَرینِ تو بر این عالم حکم‌فرما است و در ژرفای دست‌نیافتنیِ حکم عادلانه‌ی خود، مصلحت همه کس را می‌دانی؛ زیرا تو شایستگی‌های پنهان روح ما را رؤیت می‌کنی. کسی نباید که در حکم تو چون و چرا روا دارد؛ چرا که انسانی بیش نیست و حقّ ندارد که چنین کند.

۷

خداوندا! ای یاور من، این چنین از اسارت طالع‌بینان رهایم ساختی. امّا هنوز در صدد کشف خاستگاه شرّ بودم و راه‌حلّی نمی‌یافتم. عقایدم هم‌چون امواج زیر و زبر می‌شدند، امّا تو هرگز رخصت ندادی که ایمان مرا از من بربایند؛ ایمان به این که تو هستی که جوهرت تغییر نمی‌پذیرد و این که همواره آدمی را در کنف مراقبت و داوری خویش داری. ایمان داشتم که یگانه راه رستگاری آدمی، همانا طریق مسیح پسر تو، سَرور ما و *کتاب مقدّس* است که مُهر تأیید کلیسای کاتولیک را بر خود دارد. و آدمی تنها از این طریق می‌تواند به حیاتی دیگر رهنمون شود که در پس این زندگیِ مرگْ‌سرشت، خواهد آمد. این باورها که دست‌نخورده باقی مانده بودند، در اعماق ذهن من ریشه داشتند، امّا هنوز در اشتیاق کشف علّت شرّ می‌سوختم.

بار خدایا! در چه رنجی غوطه‌ور بودم! و چه فغان می‌زدم آن‌گاه که قلبم در تقلا بود! امّا بی آن که بدانم، تو صدایم را می‌شنیدی. حتّی آن‌گاه که با شجاعت، و در عین خاموشی، در برابر رنج، صبر می‌طلبیدم، رنج‌های خاموش جان من به بانگی رسا، لطف و رحمت تو را به یاری می‌خواندند. تنها تو می‌دانستی که چه دردی را تاب می‌آورم و احدی دیگر از آن آگاه نبود. شرح رنج خویش را حتّی برای صمیمی‌ترین یاران خود نیز نمی‌توانستم باز گویم. آیا نفیر درد و رنج درونم به گوش آنان می‌رسید؟ برای شرح آن، زمان کفایت نمی‌کرد و کلمات مرا از خود نومید می‌ساختند. امّا در آن حال که *دلِ رنجورم فغان سر می‌داد*، نفیر دردم به گوش تو می‌رسید. *تو تمنّای مرا می‌دانستی؛ آن نور که در دیدگانم بود، دیگر به من تعلّق نداشت*[۶]. آن نور در اندرونم بود، ولی

من آن را از عالم بیرون تمنّا می‌کردم. آن نور در بَند مکان نبود، امّا من فقط از چیزهایی که تخته‌بند مکان‌اند تصوّری داشتم و در آن‌ها مقرّی برای آرامش نمی‌یافتم. آن‌ها نه پناه‌گاهی به من می‌نُمایاندند که بتوانم در آن، خود را خوشنود و راضی بدانم و نه می‌گذاشتند به جایی باز گردم که در آن، چه بسا رضایت و خوشنودی می‌یافتم؛ زیرا من در مرتبت اشرفِ از این مخلوقات بودم؛ هرچند در رتبه‌ی دون تو بودم. تو سعادت حقیقی من بودی و من تحت سیطره‌ی تو، و تو همه‌ی موجوداتی را که در رتبه‌ای دونِ من آفریدی، تحت سیطره‌ی من قرار داده بودی. این حدّ وسط صحیح بود؛ راهی میانه که به رستگاری‌ام رهنمون می‌شد، البتّه اگر شباهت خویش را به تو حفظ می‌کردم و با بندگی خالصانه، بر تن خویش مسلّط می‌شدم. امّا آن‌گاه که متفرعنانه در برابر تو قد عَلَم می‌کردم، ***به قدرت خویش غرّه می‌شدم و بر پروردگار خویش حمله می‌بردم***[۷]، حتّی آن مخلوقات پست نیز بر من چیره می‌شدند و ظلم روا می‌داشتند و دیگر حتّی مجال نفس کشیدن نیز نداشتم. به هر کجا نظر می‌افکندم، در برابر چشمانم جولان می‌دادند و هرگاه که به تفکّر می‌پرداختم و برای رهایی از شرّ آن‌ها تلاش می‌کردم، صُوَر همان چیزها راهم را سدّ می‌کردند؛ تو گویی از من می‌پرسیدند که با آن همه ناپاکی و بی‌لیاقتی، سر در کدامین راه نهاده بودم و قصد کجا را داشتم. این مصائب جملگی از زخمی که به جان داشتم سر می‌زدند؛ زیرا متکبّران، ***زخم خورده در پای تو می‌افتند.***[۸] باد غرور مرا از تو جدا ساخته بود؛ گویی گونه‌هایم چنان از بادِ عُجب پُر بودند که هائل دیدگانم می‌شدند.

۸

خداوندا! تو جاودانه‌ای، امّا ***تا ابد بر ما خشم نمی‌گیری؛***[۹] زیرا بر این تن که از خاک و خاکستر است، رحم می‌کنی. بر من نظر کردی و تو را خوش آمد که همه‌ی لغزش‌هایم را دگرگون سازی. آن‌قدر بر قلبم نیشتر زدی و مرا از آرام و قرار محروم داشتی تا چشم جانم بی‌هیچ خطایی به دیدارت نائل شد. با لمس پنهانیِ دست شفابخش تو، باد غرورم فرو نشست و آن درد که رنجه‌ام می‌ساخت، بهبودی به ارمغان آورد. مرهمی بود که چشم دلم را سوزاند، امّا به‌تدریج تاریکی و ابهام را از آن زدود.

۹

نخست اراده‌ات بر آن تعلّق گرفت که بفهمم چگونه *تو با متکبّران مخالفت می‌ورزی و لطف خویش را برای فروتنان نگاه می‌داری.*[۱۰] و چه لطف بزرگی کردی وقتی برای نمایاندن طریق خضوع به آدمیان، *کلمه‌ی تو تجسّد یافت و آمد تا در میان آدمیان سکنی گزینند.*[۱۱] برای آن که مرا آگاه سازی، کسی را بر سر راهم قرار دادی که پر از عُجب و غرور بود. او مرا با آثاری از افلاطونیان آشنا کرد که از یونانی به لاتین برگردانده شده بودند. در آن کتاب‌ها خواندم، البتّه نه کلمه به کلمه، امّا معنا یکی بود و با انواع ادلّه‌ی مختلف تأیید شده بود، که: *در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خودِ خدا بود و کلمه با خدا بود. همه چیز از رهگذر او پدید آمد و چیزی نیست که از رهگذر او موجود نشده باشد. حیات در او بود و حیات نور آدمیان بود. و آن نور در تاریکی می‌درخشید و تاریکی را یارای آن نبود تا بر او چیره شود.*[۱۲] هم‌چنین خواندم که روح آدمی، *اگرچه به نور گواهی می‌دهد، امّا خود نور نیست.*[۱۳] امّا کلمه، که خودِ خدا است، *نور حقیقی است و هر روحی را که به این دنیا می‌آید، روشنایی می‌بخشد. او که جهان از گذرش خلق شد، در جهان بود، امّا غریبه‌اش انگاشتند.*[۱۴] البتّه در آن کتاب‌ها مکتوب نشده بود که 'او به نزد خاصّان خود آمد و آن‌ها که به او تعلّق داشتند، خوش‌آمدش نگفتند. امّا آن کسانی را که به او خوش‌آمد گفتند و به نام او ایمان آوردند، قدرت داد تا فرزندان خدا شوند.

در همان کتاب‌ها خواندم که کلمه، یعنی خدا، *از نسل بشر نبود و به اراده‌ی طبیعت یا انسان نیز پدید نیامد، بلکه از خداوند بود.*[۱۵] امّا آن‌جا ننوشته بود که *کلمه تجسّد یافت و آمد تا در میان ما سکنی گزیند.*[۱۶]

هرچند کلمات فرق داشتند و معنای واحد، به شیوه‌های گوناگون بیان شده بود، در آن کتاب‌ها خواندم که خدای پسر[۱۷] همانند پدر از گوهری ربوبی است، امّا او نخواست که از امتیاز خدایی خود بهره جوید.[۱۸] امّا آن‌جا مکتوب نبود که *او جلال خود را وا نهاد و به شکل یک برده در آمد و شبیه انسان شد و خود را بر ما به شکل انسان پدیدار ساخت. او تا حدّی فروتنی کرد که در راه طاعت، به مرگ، مرگ بر صلیب رضا داد. از این روی، به اذن پروردگار از میان مردگان برخاست و خداوند او را نامی عطا کرد که از هر نام دیگری بلندمرتبه‌تر*

است. هر آن‌چه در زمین و آسمان و بر روی زمین و در زیر زمین است با نام عیسی به زانو در آید و جملگی زبان‌ها شهادت دهند که عیسی مسیح، خدا است و در جلال خدای پدر سکنی دارد.[۱۹]

نیز این کتاب‌ها به ما می‌گویند که تنها پسر زاده شده‌ی از تو، در ابدیّت با تو شریک است؛ در ازل بوده است؛ در فراسوی زمان است و هرگز دست‌خوش دگرگونی نمی‌شود: از فیض او بهره‌ای به ارواح ما می‌رسد[۲۰] و این ارواح به سعادت می‌رسند و با بهره‌وری از حکمتی که در آن‌ها هست، تازه می‌گردند و این همانا سرچشمه‌ی دانایی آن‌ها است. امّا در این کتاب‌ها نیامده است که *مسیح، در زمان مقرّر، محض خاطر ما گناه‌کاران وفات یافت.*[۲۱] و این که *'تو حتّی پسر خود را از ما دریغ نفرمودی، بلکه او را در راه همه‌ی ما تسلیم کردی.*[۲۲] *زیرا تو این‌ها را از خردمندان پنهان، و بر کودکان آشکار ساختی تا همه‌ی زحمت‌کشان و گران‌باران به سوی او آیند و از او آرامش یابند؛ چرا که او حلیم و افتاده‌دل است*[۲۳] و شریعت خود را به فروتنان می‌آموزد و آن‌ها را در راه خویش هدایت می‌کند.[۲۴] *زیرا او بی‌قراری و یأس ما را مشاهده می‌کند و گناهانمان را می‌آمرزد.*[۲۵] امّا برخی چنان در ابرهای علم سر خود را بالا می‌گیرند که صدای او را نمی‌شنوند که می‌گوید: *'از من بیاموزید؛ من حلیم و افتاده‌دلم و جان‌هایتان آرامش خواهند یافت.*[۲۶] *گرچه آن‌ها به خداوند معرفت دارند، امّا او را آن‌چنان که سزاوار خدایی او است، نمی‌ستایند و شکر نمی‌گزارند. در خیالات خود باطل می‌گردند و قلوب نادانشان تاریک می‌شود؛ آن‌ها که خود را حکیم می‌پندارند، احمق می‌شوند.*[۲۷]

نیز در آن کتاب‌ها خواندم *که آنان جلال خدای غیرفانی را با بت‌ها و همه‌ی انواع تخیّلات و با سیماچه‌ی انسان فانی، پرندگان و چهارپایان و خزندگان عوض کردند.* هم‌چون عیسو[۲۸] که آن خوراک مصری را بر نخست‌زادگی خود ترجیح داد و قوم برگزیده‌ات، سر حیوان چهارپایی را به جای تو پرستیدند و *افکار خود را به مصر معطوف کردند.*[۲۹] و روح خود را که بر صورت تو آفریده شده بود *در برابر تمثال گاوی که علف می‌خورد،*[۳۰] خوار و خفیف کردند. این همه را در آن کتاب‌ها دیدم، امّا من از این غذا تغذیه نمی‌کردم. خداوندا! تو ننگ حقارت و کوچکی را از یعقوب دور ساختی *تا آن که [به سال] بزرگ‌تر است، کوچک‌تر را بندگی کند.*[۳۱] تو لطف خویش را شامل حال کافران[۳۲] نیز کردی و من از میان همین کافران، به سویت آمدم و در سر، سودای آن طلایی را می‌پروراندم که قوم تو به

فرمانت آن را از مصر بیرون بردند؛ زیرا هر چه بود تنها به تو تعلّق داشت. به واسطه‌ی یکی از رسولان خود به اهل آتن فرمودی که ***حیات و حرکت و هستی ما در تو است و این را برخی از شاعران خودشان نیز گفته‌اند.***[۳۳] و البتّه که آن کتاب‌ها همگی در آتن نگاشته شده بودند. قوم تو آن طلایی را که به تو تعلّق داشت، در راه بتان مصری به کار بست؛ زیرا ***آن‌ها را به باطل فروختند و مخلوق را به جای خالق پرستیدند و تکریم کردند.*** امّا من به این بتان دل نبستم.

۱۰

این کتاب‌ها سبب شدند که به خویشتن خویش رجعت کنم. با دست هدایت تو به اعماق روح خود گام نهادم و ***دست رحمت تو مرا یاری کرد.***[۳۴] در آن وادی، با چشم دل خویش نوری را مشاهده کردم که هرگز خاموش نمی‌شود و همواره پرتوهایش را بر چشم دلم و بر افکارم می‌تاباند. همان نور عادّی روز نبود که با چشم موجودات مادّی جان‌دار رؤیت می‌شود و نه نوری هم‌سنخ آن که دامنه‌ی شمولش وسیع‌تر باشد؛ با درخشش بیش‌تری بتابد و همه‌ی فضا را از تلألؤ خود پر گرداند. نوری که من مشاهده کردم با نورهای زمینی تفاوت بسیار داشت. آن نور بر فراز ذهن من می‌درخشد؛ البتّه نه آن‌طور که روغن بالای آب قرار می‌گیرد و آسمان بر فراز زمین معلّق است. تفوّق او بر من، همانا تفوّق خالق بر مخلوق بود. همه‌ی آن کسانی که حقیقت را می‌شناسند، با این نور مأنوس‌اند و آن کس که این نور را می‌شناسد، به سرمدیّت عارف است. این همان نوری است که عشق با آن آشنا است.

خدای من! تو حقیقت جاودان، عشق حقیقی و ابدیّت محبوب هستی و من شب و روز با تو به راز و نیاز نشسته‌ام. آن‌گاه که برای نخستین بار تو را شناختم، مرا برکشیدی تا ببینم که چیزی برای رؤیت وجود دارد؛ هرچند که من از مشاهده‌اش ناتوان بوده‌ام. در حالی که به تو خیره می‌گشتم، دیدگانم ضعیف‌تر از آن بود که در برابر درخشش شُکوه تو تاب بیاورد. نور تو با تلألؤ بسیارش، بر من تابیدن گرفت و من از عشق و هیبت تو أمان به لرزه افتادم. دریافتم که از تو بسی دورم. تو گویی، در سرزمین من، همه چیز با تو بیگانه بود و در آن حال، آوای تو از اوج، مرا ندا در داد: من

خوراکِ به بلوغ رسیدگانم.[۳۵] *ببالید تا بتوانید از من سیر شوید. امّا شما مرا به جوهر خود تبدیل نخواهید کرد، آن‌گونه که با غذای جسم، چنین می‌کنید، بلکه این شمایید که در من مستحیل می‌گردید.* هم‌چنین دریافتم که تو انسان را به سبب گناهانش تأدیب می‌کنی؛[۳۶] زندگی مرا چون تار عنکبوتی به باد فنا دادی.[۳۷] از خود پرسیدم 'آیا عدم امتداد در فضا، خواه محدود یا نامحدود، باعث می‌شود که حقیقت را عدم محض بدانیم؟' و در دوردست‌ها طنین آوای تو به گوشم رسید که می‌گفت *من آنم که هستم.*[۳۸]

گویی طنین صدای خود را در قلبم می‌شنیدم و دیگر وجهی برای تردید وجود نداشت. تشکیک در هستی خودم بسی آسان‌تر بود از تردید در این که حقّ وجود دارد. با مشاهده‌ی جهان آفرینش، انسان به وجود حقّ پی می‌برد.[۳۹]

۱۱

موجوداتی را نیز که در مرتبه‌ای فروتر از تو قرار دارند، لحاظ کردم و دریافتم که آن‌ها فی‌نفسه وجود تمام ندارند، امّا لاموجود هم نیستند. از آن جهت که هستی خویش را از تو می‌گیرند، واقعیّت دارند و از آن حیث که غیر از توأند، عاری از واقعیّت‌اند. وجود حقیقی تنها از آنِ موجودی است که هرگز تغییر نمی‌پذیرد. *تنها توسّل به خداوند است که مرا راضی می‌گرداند*[۴۰] زیرا بقای هستی من، فقط با قیام به او میسّر است. *او که خود لایتغیّر است، همه چیز را از نو می‌آفریند.*[۴۱] *'او خداوند من است، و از هر آن‌چه که به من تعلّق دارد بی‌نیاز.*[۴۲]

۱۲

اکنون به‌روشنی می‌دانستم که حتّی آن چیزها که دست‌خوش فساد می‌گردند، نیکویند. اگر به مرتبه‌ی اعلای خیر تعلّق می‌داشتند، هرگز تباه نمی‌شدند؛ اگر هم به نحوی از انحاء خیر نبودند، فساد برای آن‌ها معنا نمی‌داشت. اگر به نحوی اعلی نیکو بودند، فسادشان محال بود. از سوی دیگر، اگر مطلقاً عاری از خیر بودند، در آن‌ها چیزی وجود نمی‌داشت که بتواند تباه گردد؛ زیرا اگرچه فساد زیان‌آور است، ولی

زیان آن، تنها به معنای تقلیل خیر است. پس دو حالت وجود دارد: یا فساد اصلاً ضرری به همراه ندارد، که این شقّ، محال است و یا فساد به معنای فقدان خیر است که در این تردیدی نیست. اگر اشیاء مطلقاً از خیر محروم گردند، دیگر وجود نخواهند داشت. و اگر وجود آن‌ها دست‌خوش فساد نگردد، در مرتبتی بالاتر از قبل قرار گرفته‌اند؛ زیرا هستی آن‌ها فسادناپذیر می‌گردد. آیا سخنی باطل‌تر از این وجود دارد که بگوییم محرومیّت مطلق از خیر، به معنای بهبود وضعیّت اشیاء است؟

نتیجه آن که با محرومیّت از خیر، اشیاء مطلقاً وجود نخواهند داشت و این بدان معنا است که تا هستی دارند، از خیر بهره‌مندند. پس هر آن‌چه که هست، نیکو است و شرّ، که من در صدد یافتن علّتش بودم، شأن جوهری ندارد؛ زیرا هر جوهری نیکو است. در غیر این صورت، یا باید جوهری فسادناپذیر از مرتبت اعلای خیر باشد و یا جوهری فسادپذیر که فسادپذیری‌اش تنها به خاطر بهره‌ای است که از خیر دارد. بنا بر این، بر من آشکار شد که تمام آفرینش تو نیکو است و جوهری وجود ندارد که مخلوق تو نباشد. البتّه تو مخلوقاتت را هم‌سان نیافریده‌ای؛ هر یک به‌تنهایی خوب است و همگی با هم بسیار نیکویند؛ زیرا خداوندِ ما، کلّ آفرینش را **بس نیکو**[۴۳] آفریده است.

۱۳

نه برای تو، و نه برای کل آفرینش، شرّ وجودی ندارد؛ زیرا ممکن نیست که چیزی از بیرون عالم، بر آن بتازد و نظامی را که از جانب تو بر آن مستولی است بر آشوبد. با این حال، آن‌گاه که بر اجزاء عالم به‌تفکیک نظر می‌افکنیم، ناسازگاری آن‌ها را با برخی دیگر شرّ می‌انگاریم، امّا آن‌ها با برخی دیگر هم‌ساز و از این روی، نیکویند. آن‌ها فی‌نفسه نیز خیرند. همه‌ی آن چیزها که با یک‌دیگر ناسازگارند، با مرتبه‌ی سُفلای آفرینش، یعنی زمین، هماهنگ‌اند. آسمانِ پُرابر و باد، با زمینی که به آن تعلّق دارد، در تناسب است. خطا است اگر آرزو کنم که موجودات زمینی وجود نداشته باشد؛ زیرا حتّی اگر غیر آن‌ها هیچ نمی‌دیدم، باز در دل آرزوی چیزی بهتر می‌پروراندم. با این همه، من باید شکرانه‌ی آن‌ها را نیز به جای آورم؛ زیرا همه‌ی موجوداتی که بر روی

زمین زندگی می‌کنند، پروردگار را می‌ستایند، نهنگان دریا و تمامی ژرفناهای آن، آتش و تگرگ، برف و مِه و تندبادی که مطیع فرمان او است. ای همه‌ی شما کوه‌ها، تپّه‌ها و درختان میوه! و ای سروها! ای حیوانات وحشی! و ای چهارپایان اهلی، خزندگان و مرغان هوا! همه‌ی سلاطین و جمیع امّت‌ها! ای شهریاران و حاکمان جهان! پسرکان و دخترکان، پیرمردان و پسران! نام بلند پروردگار را تسبیح گویید،[۴۴] طنین ستایش تو در آسمان‌ها نیز به گوش می‌رسد؛ زیرا تو خداوندگار همه‌ی مایی. *خداوند را در ملکوت آسمان ستایش کنید ای ساکنان اعلی علّیین! او را تسبیح گویید؛ خدا را ستایش کنید؛ ای فرشتگان و ای لشگرهای آسمانی! ای خورشید و ای ماه و ای همه‌ی اختران پُرفروغ! ای فلک‌الافلاک! ای آب‌هایی که در ورای آسمان‌هایید، جملگی‌تان هم‌آواز، پروردگار را بستایید.*[۴۵] حال که چنین می‌دیدم، آرزوی عالَمی بهتر از این را در سر نداشتم؛ زیرا اکنون به کلّ آفرینش می‌اندیشیدم و در پرتو این بصیرت افزون‌تر، دریافتم که هرچند موجودات بالادست، از ساکنان مراتب دون برترند، امّا کلّ نظام آفرینش از موجودات عالی‌مرتبه نیکوتر است.

۱۴

آنان که بر ذرّه‌ای از آفرینش تو خُرده می‌گیرند، از عقل بی‌بهره‌اند و من نیز چنین بودم آن‌گاه که بسیاری از مخلوقاتت را کم‌قدر می‌پنداشتم. روح من جسارت خُرده‌گیری بر خدایم را به خود راه نمی‌داد و از این سبب، نمی‌توانست بپذیرد که آن‌چه ناخوشایند است، آفریده‌ی تو باشد. از این روی، به کژراهه رفت و وجود دو جوهر را پذیرا شد و این چنین شد که آرام و قرار از کف داد و زبان به گزافه گشود. سپس از این خطا دست شست و برای خود خدایی ممتدّ در فضایی بی‌کران متصوّر شد. به گمان این که این خداوندِ بتْ‌مانند، تو بودی؛ معبدی در قلب خویش برساخت و بار دیگر، خویشتن را به عبادت‌گاهی بدل کرد که منفور پروردگار بود. امّا بی آن که خود بدانم، تو بر سرم دست نوازش کشیدی و چشمانم را بربستی تا بر این *اشباح باطل*[۴۶] نظر نکنند. به خواب رفتم و در آن حال، جنون خویش پشت سر نهادم. در تو بیدار شدم و تو را لایتناهی یافتم. امّا این عدم تناهی با آن‌چه پیش‌تر تصوّر می‌کردم، تفاوت داشت. بی‌کرانی تو را رؤیت کردم، البتّه نه با دیده‌ی ظاهر.

PersianPDF.com

۱۵

به چیزهای دیگر نیز نظر افکندم و دریافتم که آن‌ها هستی خود را به تو مدیون‌اند. دانستم که همه‌ی اشیاءِ متناهی، در تو وجود دارند، امّا نه بدان گونه که تو، هم‌چون مکانی آن‌ها را در برگیری، بلکه به طریقی [کاملاً] متفاوت. آن‌ها در تو وجود دارند؛ زیرا تو جملگیِ آن‌ها را در حقیقت خود حفظ می‌کنی؛ چنان که گویی در دستان توآنـد و تـمامی مـوجودات تـا آن‌جـا حقیقت دارند که موجود باشند. باطل صرفاً وجودِ وهمی چیزی لاموجود است.

هم‌چنین دریافتم که تمامی اشیاء با زمان و مکانی که در آن قرار گرفته‌اند، متناسب و در خورِ آنند، و تو که یگانه موجود سرمدی هستی، فـعل آفـرینش را پس از گـذر اعصار بی‌شمار آغاز نکردی؛ زیرا هر برهه‌ای از زمانِ گذشته یا آینده، آمد و شُدِ خود را تنها از سرمدیّت تو برمی‌گیرد و تویی که آمد و شُدِ زمان را پدید می‌آوری.

۱۶

به تجربه آموخته بودم جای شگفتی نیست که به هنگام سلامت جسمانی، نان به مذاق انسان گوارا است، امّا به وقت بیماری، او همان نان را به‌سختی تناول مـی‌کند. هـمان نوری که چشمان رَمَدْدیده را می‌آزارد، برای دیدگان سالم خوش‌آیند است. به همین طریق، پلیدان عدالت تو را هم‌چون افعی و عقرب، ناگوار می‌پندارند. امّا هـمین دو موجود را تو نیکو آفریده‌ای. آن‌ها خلق شده‌اند تا اسفل مراتب خلقت تو را فـراهـم آورند. پلیدان نیز از آن حیث که با تو متفاوتند، در خورِ این مرتبه‌ی سافل‌اند، امّا از آن جهت که می‌توانند به تو تشبّه بیش‌تری جویند، بـا مـرتبتی بـالا تـناسب دارنـد. در پرسش از ماهیّت شرّ، دریافتم که جوهر نیست. شرّ آن‌گـاه رخ مـی‌دهد کـه اراده بـه کژراهه رَود، از تو ای خدا که جوهر اعلایی روی برتابد و به جانب دون مرتبه‌ترین موجودات عطف عنان کند. در آن حال است که ***اندرونش تهی می‌گردد*** [۴۷] و از اشتیاق به آن‌چه که برون از او است پُر می‌شود.

۱۷

عجب آن بود که هرچند اکنون تـو را عـاشق بـودم و دیگـر شـبحی را بـه جـای تـو

نمی‌پرستیدم، هنوز در بهره‌ور شدن از تو پایدار نبودم. مفتون جمالت می‌گشتم، امّا آن باری که بر دوش داشتم مرا به زیر می‌کشید و در کمال بُزدلی، از نو در امور دنیا غوطه‌ور می‌شدم. آن بار سنگین همانا عادات تنِ خاکی بود. امّا یاد تو را همواره با خود داشتم و بی‌هیچ تردیدی می‌دانستم که باید تنها به تو توسّل جویم؛ هرچند هنوز قادر به این کار نبودم. *'سنگینی تن فانی همواره روح را به زیر می‌کشد و این زندان خاکی، راه بر کوشش‌های عقل می‌بندد.*[۴۸] یقین داشتم که *انسان با مشاهده‌ی بنیان این جهان به ذات ناپیدای تو پی می‌برد؛ به قدرت ابدی و الوهیّت تو که در مخلوقات هویدا می‌شود.*[۴۹] بر آن بودم تا دریابم که چه چیز مرا به تشخیص زیبایی در موجودات مادّی زمینی یا آسمانی وا می‌دارد و چه چیز قادرم می‌سازد که درباره‌ی اشیائی که دگرگون می‌شوند، عقایدی صائب داشته باشم و درباره‌ی واقعیّاتِ آن‌ها احکامی جزمی صادر کنم. این‌گونه داوریِ راجع به اشیاء مرا به فکر فرو بُرد و دریافتم که در ورای ذهنِ تغییرپذیر من، حقیقتی وجود دارد که لایتغیّر و سرمدی است. پلّه پلّه، افکار من از ملاحظه‌ی امور مادّی به سوی روح ارتقاء یافت؛ همان که از گذر حواسّ جسمانی قادر به ادراک اشیاء است. سپس در قوای باطنیِ روح نظر کرد که با حواسّ جسمانی به واقعیّات خارجی وقوف پیدا می‌کنند. این سرحدّ ادراک حیوانات است. مرحله‌ی بعدی، قوّه‌ی تعقّل است که در باب واقعیّاتی که به ادراک حواسّ جسمانی در آمده‌اند، حکم صادر می‌کند.

قوّه‌ی تعقّل که از تغییرپذیری خویش آگاه بود، نظر مرا به سوی سرچشمه‌ی فهم خود معطوف ساخت. افکارم را از جریان روزمره‌شان بیرون آورد و تصوّرات مغشوشی را که بر او تحمیل می‌شدند پس زد. در این صورت، شاید می‌توانست نوری را که به هنگام صدور احکام یقینی بر او می‌تابد کشف کند؛ فی‌المثل آن‌گاه که به‌یقین، موجود لایتغیّر را برتر از موجود تغییرپذیر می‌خواند و کشف می‌کند که چگونه خودش به شناخت امور لایتغیّر نایل آمده است؛ زیرا پیش از آن که به‌یقین، امور لایتغیّر را بر امور متغیّر ترجیح دهد، باید به طریقی، معرفت به امور لایتغیّر را حاصل کرده باشد. در یک لحظه‌ی هیبت‌انگیز، عقل من خدایی را که هست[۵۰] رؤیت کرد. عاقبت *از رهگذر مخلوقاتت، ذات ناپیدای تو را رؤیت کردم،*[۵۱] امّا قادر نبودم که به آن چشم بدوزم. در کمال سُستی، پا پس کشیدم و در شیوه‌های پیشین خود فرو

افتادم، و از معشوق و محبوبم، تنها خاطره‌ای برای من باقی ماند؛ تو گویی از عطر غذایی سرمست بودم که هنوز توان تناولش را نداشتم.

۱۸

راهی می‌جستم تا خود را برای بهره‌مندی از تو قوی گردانم و تنها طریق، آن بود که به *عیسی مسیح، میانجی خدا و انسان، که خود نیز انسان است* [۵۲] توسّل جویم. *او هم‌چون خدا بر همه چیز حاکم است و تا ابد سزاوار ستایش.* [۵۳] او مرا به سوی خویش فرا می‌خواند و می‌گفت *راه منم؛ حیات و حقیقت منم.* [۵۴] همو خوراکی را که از شدّت ضعف قادر به تناولش نبودم، با گوشت ما درآمیخت؛ **کلمه تجسّد یافت** تا حکمت تو که از گذرش همه چیز خلق شد، شیری باشد که در کودکی ما را قوت و قوّت می‌شود. خضوع من در آن حدّ نبود که عیسای فروتن را خدای خود بدانم و نمی‌دانستم که غرض از ضعف بشری او آموختن چه درسی بوده است. درس این است که کلمه‌ی تو، حقیقت ابدی، که حتّی از بلندمرتبه‌ترین مخلوقاتت بسی برتر است، مطیعان را به جانب خویش بَرکشد. او از همان گِلی که ما را از آن سرشته‌اند، در این جهان بهر خود خانه‌ای محقّر ساخت تا بدین طریق، اهل طاعت را به ترک خویش و پیوستن به او برانگیزد. قصد داشت کِبری را که دل‌هایشان را پُرباد ساخته بود، علاج کند و به جای آن عشق بنشاند تا دیگر به خود غرّه نشوند و با مشاهده‌ی جامه‌ی فنا و ضعف بشری بر تنِ خداوندگار، به ناتوانی خویش آگاه گردند و عاقبت نیز از سر خستگی، خود را به شفقت او بسپارند و با رستاخیزش، دوباره از جای برخیزند.

۱۹

امّا ذهن من پُر بود از افکاری که از سنخی دیگر بودند. عیسی مسیح را بشری می‌پنداشتم که از دانایی خارق‌العاده و بی‌همتا برخوردار بوده است. به گمان من، تولّد معجزه‌آسای او از مادری باکره، که ما را به خوار شمردن امور دنیوی و برگزیدن حیات جاوید رهنمون می‌شود، فعل عنایت الاهی بود که، همواره مراقب ما است و این چنین بود که مسیح سزاوار مرجعیّتی یگانه، یعنی مقام مرشدی ما شد. امّا من ابداً

قادر به درک راز تجسّد کلمه نبودم. در *کتاب مقدّس* مکتوب بود که مسیح خور و خواب داشته است؛ راه می‌رفته؛ گاه شاد و گاه غمگین بوده و انجیل را وعظ می‌کرده است. از این نکات فقط آموختم که وقتی کلمه‌ی تو تجسّد یافت، ناگزیر باید از روح و عقل بشری نیز برخوردار شده باشد. این مقدار بر تمام کسانی که به لایتغیّر بودن کلمه‌ی تو علم دارند، آشکار است و من نیز در حدّ استطاعت فکری خود، این را می‌دانستم. در واقع، هیچ تردیدی در آن نداشتم.

این که در لحظه‌ای دست و پا حرکت داده شود و در لحظه‌ی دیگر، ساکن باشد؛ چیزی احساس شود و سپس احساس نشود؛ در لحظه‌ای کلمات معنادار بر زبان جاری گردند و در لحظه‌ی بعد هیچ گفته نشود، این خصوصیّات همگی بر امکان تحوّل فکر و روح دلالت می‌کنند. اگر انتساب این ویژگی‌ها به عیسی مسیح، کاذب بوده باشد، کلّ *کتاب مقدّس* در معرض تکذیب قرار می‌گیرد و ایمان انسان به آن کتاب از بین می‌رود.

بنا بر این، با ایمان به حقّانیّت *کتاب مقدّس*، پذیرفتم که مسیح یک انسان کامل بود. او را صرفاً واجد پیکر انسانی، و یا پیکر انسانی به علاوه‌ی روحی حسّاس بدون قوّه‌ی تعقّل نمی‌دانستم، بلکه یقین داشتم که یک انسان کامل بوده است. او را برتر از همه‌ی آدمیان می‌دانستم، نه به آن دلیل که تجسّم حقّ بود، بلکه از آن روی که طبیعت انسانی در او به اعلی مرتبه‌ی کمال رسیده بود و او از حکمت الاهی بهره‌ای کامل‌تر داشت.

از سوی دیگر، آلیپیوس معتقد بود که در آیین کاتولیک، تجسّد خدا بدان معنا است که مسیح از الوهیّت و بدن گوشتی تکوّن یافته است، امّا در او روح بشری وجود ندارد. به گمان او، در تعالیم کاتولیک اعتقاد به وجود عقل بشری در مسیح منتفی است. و بدین‌سان تقرّبش به خودِ دین مسیح به تعویق می‌افتاد؛ زیرا این را دلیل قانع کننده‌ای می‌دید که افعال مأثور از مسیح را فقط موجودی می‌توانست انجام دهد که از حیات و قوّه‌ی عقلانی برخوردار بوده باشد. بعدها دریافت که این خطا از جانب بدعت‌گزاران هوادار آپولیناریس[۵۵] پدید آمده و از این روی، اعتقاد کاتولیک‌ها را پذیرا شد. من نیز اقرار می‌کنم که بعدها به حقّانیّت تعالیم کاتولیک ایمان آوردم و

دریافتم که تعبیر فوتینوس[۵۶] از معنای تجسّد تا چه حدّ خطا بوده است. همانا ردّ بدعت‌گزاران بر شُکوه تعالیم کلیسای تو و اصول بر حقّ آن می‌افزاید؛ زیرا *فرقه‌های بسیار لازم است تا بتوان مخلصان را از بقیّه تمیز داد.*[۵۷]

۲۰

مطالعه‌ی آثار افلاطونیان بر آنم داشت که در جست‌وجوی حقیقت غیرجسمانی برآیم. *با مشاهده‌ی مخلوقاتت به دیدار ذات ناپیدای تو نایل شدم.*[۵۸] هرچند دیگر آرزوی معرفت بیش‌تری سر نداشتم. آن‌چه را که عقل تار من قادر به رؤیتش نبود می‌شناختم. یقین داشتم که تو وجود داری و لایتناهی هستی؛ هرچند از امتدادهای مکانی، خواه محدود یا نامحدود، مبرّایی. اطمینان داشتم که وجود حقیقی تنها از آن تو است؛ زیرا همواره لایتغیّری، نه اجزایت دگرگون می‌شوند و نه حرکت می‌کنی. هم‌چنین دانستم که همه‌ی موجودات دیگر، هستی خویش از تو می‌گیرند و به‌راستی موجودیّت آن‌ها گواهی انکارناپذیر بر این حقیقت است. به این حقایق یقین داشتم، امّا هنوز قادر نبودم از تو محظوظ شوم. چنان سلیس سخن می‌راندم که گویی معنای آن را به‌تمامی می‌دانستم. امّا اگر طریقی را که به تو در مُنجی‌مان مسیح رهنمون می‌شود، نجسته بودم، به جای حصول معرفت، به هلاکت می‌رسیدم. آن زمان آرزو داشتم که مرا حکیم بدانند. پُر بودم از عُجب، و این مکافاتی بود که به دست خویش فراهم آورده بودم. حقّ آن بود که از وضع خود بیزار شوم، امّا در عوض، *دانش غرور به بار آوزد.*[۵۹] آیا من عاری از آن نیکی‌ای نبودم که عمارت خویش را بر بنیاد استوار تواضع، یعنی عیسی مسیح بنا می‌کند؟[۶۰] امّا چگونه انتظار می‌توانستم داشت که کتاب‌های افلاطونیان به من عشق بیاموزد؟ ایمان دارم تو خود اراده فرمودی که من پیش از مطالعه‌ی *کتاب مقدّس* با آثارِ افلاطونیان آشنا شوم؛ زیرا مقصود تو آن بود که اثر آن‌ها در خاطرم باقی بماند و پس از آن که با حکم مقدّس تو تأدیب شدم و زخم‌هایم به دست شفابخشت التیام یافت، بتوانم میان ادّعا و اعتراف تفاوت بگذارم؛ یعنی آن کسانی را که مقصد خویش می‌شناسند، امّا راه وصول به آن را رؤیت نمی‌کنند، از آن کسانی که طریق رسیدن به سرزمین مقدّسی را که صرفاً رؤیا نیست و وطن ما است

می‌دانند، از یک‌دیگر تمیز دهم. اگر پس از آن که به قالب *کتاب مقدّس* در آمده و عشقت را آموخته بودم، با آن نوشته‌ها آشنا می‌شدم محتمل بود که تعالیم افلاطونیان گامم را بر زمین استوار پارسایی، لغزان سازد؛ حتّی اگر در تمسّک خویش بـه حـالِ روحـیِ رهایی‌بخشی که *کتاب مقدّس* برای نجات یافتنم در من دمیده بود، پایدار می‌بودم، باز ممکن بود گمان کنم که مطالعه‌ی آثار افلاطونیان نیز به‌تنهایی، چنین حالی در انسان پدید می‌آورد.

۲۱

با اشـتیاق بسـیار بـه مـطالعه‌ی الهـامات مکـتوب و حـرمت بـرانگـیزِ روح‌القـدس، به‌خصوص نوشته‌های پولس حواریّ[۶۱] پرداختم. زمانی به نـظرم رسـیده بـود کـه بعضاً ضدّ و نقیض می‌گوید و ظاهر کلامش با شواهد شریعت و پـیامبران نـاسازگار است، امّا اکنون همه‌ی آن معضلات یک‌بار برای همیشه، مـحو و نـابود گشـته بـود. به‌وضوح، می‌دیدم که گفتار هوشیارانه‌اش تنها به یک معنای واحد اشاره می‌کند و این چنین بود که *درعین خوف و خشیتی که در دل داشتم شادی می‌کردم.*[۶۲] شروع بـه مـطالعه کردم و در کلام پولس همان حقایق افلاطونیان را یافتم که به مدح رحمت و عنایت تو مزیّن گشته بود. پولس قدّیس تعلیم می‌دهد که نباید به بصیرت خود چنان غرّه شویم که گویی آن‌چه دیده‌ایم و حتّی قوّه‌ای که ما را قادر به دیدن می‌سازد، *عطیّه‌ای از جانب پروردگار نبوده است؛*[۶۳] زیرا هر قوّه‌ای که در ما وجود دارد *عطیّه‌ای از جانب او است.* به مدد لطف الاهی است که هم طریق معرفت به تو، که همواره لایتغیّری، بر ما نمایان می‌شود و هم قدرت تمسّک به تو را می‌یابیم. به یاری همین لطف، آن کس که به سبب دوری، قادر به دیدارت نیست، توان رهرویِ طریقی را می‌یابد که به جوار تو منتهی می‌شود، و آن‌گاه می‌تواند به دیدار تو نایل آید و در آغوشت کشد. حتّی اگر انسانی در *باطنْ شریعت پروردگار را یقین داشته باشد،*[۶۴] چگونه می‌تواند در برابر *آن شریعتِ دیگر که در نفس دون او است و با شریعتِ وجدان می‌ستیزد پایداری کند؛ همان که او را اسیر شریعت گناه می‌سازد؛ شریعت گناهی که در طبیعت پست او است؟*[۶۵] *خداوندا! تو برحقّی و ما گناه‌کارانی که تن به معصیت آلوده و از تو غفلت ورزیده‌ایم؛ همه‌کارمان بر خطا است.*[۶۶] *مکافات تو ما را خُرد ساخته است.*[۶۷] مستحقّ بوده‌ایم که به دست پدید آورنده‌ی گناه، امیر مـرگ، سـپرده

شویم؛ زیرا او با چرب‌زبانی ما را بر آن داشت تا اراده‌های خویش را با خواست او هماهنگ سازیم، چه *او هرگز در جایگاه حقیقت تو قرار نگرفته است.*[۶۸] انسان چگونه می‌تواند این مشقّت را چاره کند؟ *چه کسی باید او را از این طبیعتِ محکوم به فنا نجات بخشد؟ همانا تنها لطف پروردگار که از رهگذر عیسی مسیح سَرورمان*[۶۹] شامل حال ما می‌شود؛ به واسطه‌ی او که از تو زاده شد تا در سرمدیّت تو شرکت جوید؛ *هموکه پیش از آفرینش هر چیز دیگر، او را آفریدی؛*[۷۰] و امیر این دنیا در او گناهی نیافت که در خور مرگ باشد،[۷۱] امّا او را به قتل رساند و این چنین، *فرمان محکومیّت ما ملغی شد.*[۷۲]

این نکات در کتب افلاطونیان یافت نمی‌شود. صفحات این کتاب‌ها عشق حقیقیِ به خداوند را نمی‌نمایاند و در آن‌ها نه اثری از سرشک ندامت دیده می‌شود و نه از *قربانیِ ماکه روحی شکسته و قلبی فروتن و توبه کار است؛ همان که تو هرگز خوارش نمی‌داری.*[۷۳] آن کتاب‌ها از رستگاری قوم تو، *از شهری که هم‌چون عروس آراسته است،*[۷۴] از روح‌القدس که بیعانه‌ی برکات آینده است،[۷۵] و از جام[۷۶] نجات‌بخش ما هیچ نمی‌گویند. در این کتاب‌ها، کسی آواز سر نمی‌دهد که *'روح من تنها در دست پروردگار آرامش می‌یابد؛ نجات من تنها به دست او است؛ من غیر از او مأمن و منجی‌ای ندارم؛ در سایه‌ی حمایت او از شکست مهلک نمی‌هراسم.*[۷۷] در این کتاب‌ها کسی این آوا را نمی‌شنود که ندا در می‌دهد، *به سوی من بشتابید، ای همه‌ی زحمت‌کشان.*[۷۸] تعالیم مسیح را حقیر پنداشتند زیرا *'او مهربان و فروتن است؛ زیرا تو این همه را از چشم حکیمان پوشیده داشتی و بر کودکان هویدا ساختی.*

برخی بر سر تپّه‌ای پُردرخت، سرزمین آرامش را در دوردست نظاره می‌کنند و چون طریق وصالِ به آن‌جا را نمی‌دانند، در برهوتی بی‌نشان سرگشته می‌شوند و آن‌جا خیانت‌کاران و راهزنان، گوش به فرمان امیر خود که *'هم شیر است و هم افعی '*،[۷۹] به کمین ایشان نشسته‌اند. برخی نیز در جادّه‌ی با شکوهی که به سرزمین آرامش منتهی می‌شود گام بر می‌دارند و این طریق تحت مراقبت فرمانده‌ی آسمانی است. در این جا، دیگر مطرودان لشگر ملکوت بر مسافرین حمله نمی‌برند؛ زیرا آن‌ها از این جادّه که ایشان را هم‌چون عذاب است گریزانند. شگفتا که با خواندن کلام *کوچک‌ترین رسول تو،*[۸۰] این چنین به درک حقایق نایل آمدم و اندیشه‌ی صنع تو قلبم را به لرزه وا داشت!

پی‌نوشت‌ها

۱ - در سنّت آگوستین، معرفت حقیقی تنها به مدد اشراق الاهی میسّر است.
۲ - Vindicianus ، در دفتر چهارم، فصل سوّم، به این حکیم اشاره شده است.
3 - Firminus
4 - horoscope
۵ - عیسو برادر دوقلوی یعقوب (ع) بود و سرنوشتی متفاوت از او داشت.
۶ - مزامیر، ۳۷: ۹ و ۱۱.
۷ - ایّوب. ۱۵ : ۲۶.
۸ - مزامیر، ۸۸: ۱۱.
۹ - همان منبع، ۸۴: ۶.
۱۰ - پطرس اوّل، ۵: ۵.
۱۱ - یوحنّا، ۱: ۱ ـ ۱۴.
۱۲ - همان منبع.
۱۳ - همان منبع.
۱۴ - همان منبع.
۱۵ - همان منبع.
۱۶ - همان منبع.
۱۷ - مراد از خدای پسر، عیسی مسیح است.
۱۸ - فیلّپیان، ۲ : ۶.
۱۹ - همان منبع، ۲ : ۷ و ۱۱.
۲۰ - یوحنّا، ۱ : ۱۶.
۲۱ - رومیان، ۵: ۶.
۲۲ - همان منبع، ۸: ۳۲.
۲۳ - متّی، ۱۱ : ۲۵ و ۲۸ و ۲۹.
۲۴ - مزامیر، ۲۴ : ۹.
۲۵ - همان منبع، ۲۴ : ۱۸.
۲۶ - متّی، ۱۱ : ۲۹.
۲۷ - رومیان، ۱ : ۲۱ ـ ۳ و ۲۵.
۲۸ - برادر دوقلوی حضرت یعقوب (ع) که حقّ نخست‌زادگی خود را به او فروخت و این چنین یعقوب بر او مسلّط شد.
۲۹ - اعمال رسولان. ۷ : ۳۹ ـ زمانی که حضرت موسی (ع) در کوه سینا بود، بنی‌اسراییل از هارون خواستند که آن‌ها را به مصر و به سوی بت‌هایشان باز گرداند.
۳۰ - همان منبع.
۳۱ - اشاره به داستان یعقوب و برادرش عیسو.

۳۲ - gentiles، همه‌ی غیرمسیحیان کافر به شمار می‌آمدند.
۳۳ - اعمال رسولان. ۱۷ : ۲۸.
۳۴ - مزامیر، ۲۹ : ۱۱.
۳۵ - همان منبع، ۳۸ : ۱۲.
۳۶ - همان منبع.
۳۷ - همان منبع.
۳۸ - سِفر خروج، ۳ : ۱۴ واژه‌ی یَهُوَه در زبان عبری به همین معنا است. خداوند در پاسخ به سؤال موسی (ع) که از ماهیّت خداوند پرسید، خود را یَهُوَه خواند.
۳۹ - رومیان، ۱ : ۲۰.
۴۰ - مزامیر، ۷۲ : ۲۸.
۴۱ - حکمت، ۷ : ۲۷.
۴۲ - مزامیر، ۱۵ : ۲.
۴۳ - سِفر تکوین. ۱ : ۳۱.
۴۴ - مزامیر. ۱۴۸ : ۷ و ۱۳.
۴۵ - همان منبع، ۱۴۸ : ۱ و ۵.
۴۶ - همان منبع، ۱۱۸ : ۳۷.
۴۷ - سِفر یشوع بن سیراخ، ۱۰ : ۱۰.
۴۸ - حکمت، ۹ : ۱۵.
۴۹ - رومیان، ۱ : ۲۰.
۵۰ - مراد کلام خداوند است که می‌فرماید 'من آنم که هستم'.
۵۱ - رومیان، ۱ : ۲۰.
۵۲ - تیموتائوس اوّل، ۱ : ۵.
۵۳ - رومیان، ۹ : ۵.
۵۴ - یوحنّا، ۱۴ : ۶.
۵۵ - Apollinarian، آپولیناریس معتقد بود که وقتی کلمه جسم پیدا کرد، تابع محدودیّت‌های بشری شد.
۵۶ - Photinus، فوتینوس (۸۹۵ـ ۸۱۰م) دولت‌مرد و حکیم الاهی بیزانسی که به مقام اسقفی قسطنطنیه رسید.
۵۷ - قُرِنتیان اوّل، ۱۱ : ۱۹.
۵۸ - رومیان، ۱ : ۲۰.
۵۹ - قُرِنتیان اوّل، ۸ : ۱.
۶۰ - همان منبع، ۳ : ۱۱.
۶۱ - پولس متوفی به سال ۶۷ میلادی، بسیاری از نامه‌های موجود در *عهد جدید* را نگاشته است. پیش از گرویدن به دین مسیح، در سرکوبی مسیحیان نقش مهمّی ایفا

می‌کرده است. امّا پس از آن در مقام مبلّغ مسیحیّت، تلاش بسیار کرد و بـه هـمین سبب در روم به شهادت رسید.

۶۲ – مزامیر، ۲ : ۱۱.

۶۳ – قُرِنتیان اوّل، ۴ : ۷.

۶۴ – رومیان. ۷ : ۲۲.

۶۵ – رومیان، ۷ : ۲۳.

۶۶ – دانیال، ۳ : ۲۷ و ۳۲.

۶۷ – مزامیر، ۳۱ : ۴.

۶۸ – یوحنّا، ۸ : ۴۴.

۶۹ – رومیان، ۷ : ۲۴ و ۲۵.

۷۰ – امثال، ۸ : ۲۲.

۷۱ – یوحنّا، ۱۴ : ۳۰.

۷۲ – کولُسّیان، ۲ : ۱۴.

۷۳ – مزامیر، ۵: ۱۹ (۵۱: ۱۷).

۷۴ – مکاشفه یوحنّا، ۲۱ : ۲ مراد اورشلیم آسمانی است.

۷۵ – قُرِنتیان دوّم، ۱ : ۲۲.

۷۶ – chalice ، مراد جامی است که در مراسم عشای ربّانی استفاده می‌شود.

۷۷ – مزامیر، ۶۲ : ۲ و ۳.

۷۸ – متّی، ۱۱ : ۲۵، ۲۸ و ۲۹.

۷۹ – مزامیر، ۹۰ : ۱۳؛ مراد از این امیر، شیطان است.

۸۰ – قُرِنتیان اوّل، ۱۵ : ۹؛ اشاره به پولس است که جزو دوازده حواریّ نبود و بعدها به مسیحیّت گروید.

دفتر هشتم

۱

پروردگارا! بگذار تا الطاف تو را به یاد آورم، تصدیق کنم و آن‌ها را شکر گویم. بگذار تا سراپا غرق در عشق تو باشم و از اعماق جان، بانگ بر آورم که ***خدایا تو همتا نداری!***[۱] ***تو غُل و زنجیر اسارت مرا در هم شکستی و من به پیشگاه تو قربانی تقدیم خواهم کرد.***[۲] آن‌گاه که شرح در هم شکستن زنجیرها را می‌گویم، همه‌ی عاشقانت یک صدا فریاد خواهند کرد، 'در آسمان و زمین، ستایش سزاوار پروردگار است. نام او بلند و باشکوه است'.

کلمات *کتاب مقدّس* در جانم خانه کرد و تو هم‌چون قلعه‌ای مستحکم از هر سو مرا محافظت کردی. به هستیِ ابدی تو یقین داشتم؛ هرچند که سابقاً آن را هم‌چون ***تصویری مبهم در آینه***[۳] مشاهده می‌کردم. اکنون هر گونه تردید درباره‌ی وجود جوهر فسادناپذیری که هستی جواهر دیگر قائم به او است، از افکارم زدوده شده بود. از تو برهان یقین‌آورتری نمی‌خواستم، فقط درخواستم این بود که در طریق تو ثابت‌قدم‌تر شوم. امّا در حیات دنیوی خود هم‌چنان سرگشته بودم. می‌بایست قلبم را از ***خمیرمایه‌ی گناه که در آن باقی مانده بود***[۴] پاک گردانم. حقّ آن بود که از رهرُوی راه صواب و پیروی منجی‌مان خشنود باشم، امّا هنوز قادر نبودم که عزم خویش را برای طیّ این طریقِ صعب جزم کنم.

به الهام تو، صلاح دیدم که به ملاقات سیمپلیسیانوس،[۵] که در نظر من خدمت‌گزار صالح تو بود بروم. نور عنایت تو به‌وضوح، در او درخشش داشت و نیز

شنیده بودم که از اوان کودکی زندگی مؤمنانه‌ای را در پیش گرفته است. با خود اندیشیدم، اکنون که به پیری رسیده است، پس از سال‌ها رهروی در طریق تو، باید تجاربی ارزنده و معرفت بسیار اندوخته باشد و به حقّ چنین بود. امید داشتم که پس از شنیدن مسائل من، با بهره‌گیری از تجربه و دانش خود، بتواند مردی با وضعیّت فکری مرا به بهترین طریقی که به تو منتهی می‌شود رهنمون گردد.

کلیسا را پر از اعضایی یافتم که هر یک در دنیا راهی متفاوت پیش گرفته بودند. امّا زندگی دنیوی من تهی از سعادت بود. حیات هم‌چون باری گران بر شانه‌هایم سنگینی می‌کرد؛ زیرا امید به کسب افتخار و ثروت که سابقاً با تحریک بلندپروازی در من، دشواری زندگی را هموار می‌ساخت، اکنون از دست رفته بود. این‌گونه امور در قیاس با حلاوت تو *و عشق من به خانه‌ای که در آن سکنی داری، همان معبد جلال کبریائیّت*،[۶] جذّابیّت خود را به کلّی از دست داده بودند. امّا هم‌چنان در بند دل‌بستگی به زنان، اسیر بودم. رسول تو[۷] مرا از ازدواج منع نمی‌کرد، امّا وضعی بهتر از آن را پیش من می‌نهاد. صادقانه آرزو می‌کرد که همه‌ی مردان هم‌چون او باشند. امّا من قدرت او را نداشتم و بنا بر این، وسوسه شدم که راهی سهل‌تر برگزینم. تنها همین معضل مرا از تصمیم‌گیری راجع به مسائل دیگر باز می‌داشت. بی‌دل و دماغ و خسته از ملال دغدغه‌ها بودم؛ زیرا هرچند خود را ملزم به ازدواج می‌دیدم، بنا به دلایل دیگری، از این که خود را با زندگی مشترک وفق دهم تنفّر داشتم. ندای حقّ را می‌شنیدم که *می‌گفت برخی خود را در راه عشقِ به ملکوت آسمان، اخته می‌کنند.*[۸] امّا همین ندا می‌گفت *تنها کسانی می‌توانند چنین کنند که قلوبشان به قدر کفایت گشوده باشد.*[۹]

غفلت از پروردگار عجب حماقتی در دل انسان پدید می‌آورد! این همه آثار نیک را مشاهده می‌کند، امّا او را که عین خیر است، نمی‌شناسد.[۱۰] بدین معنا، من دیگر قربانی سفاهت نبودم. بر آن چیره شده و با نظر به آثار صُنعت، تو خالق هستی را و کلمه‌ات را که در الوهیّت با تو شریک است و از گذرش جهان را خلق کردی، یافته بودم. در برخی مردم، الحاد به این معنا است که *خداوند را می‌شناسند، امّا آن‌چنان که سزاوار است، او را تکریم نمی‌کنند و شاکر نیستند.*[۱۱] من نیز در دام این خطا فرو افتاده بودم، امّا دست راست

تو حمایتم کرد.[۱۲] تو مرا نجات بخشیدی و در جایگاهی قرار دادی که بتوانم سلامت روح خویش را به دست آورم. تو به انسان گفته‌ای که حکمت ***همانا ترس از پروردگار***[۱۳] است و او را هشدار داده‌ای که ***مدّعی حکمت نشود؛***[۱۴] زیرا آنان که خود را حکیم می‌پندارند، به سفیهانی بدل می‌شوند.[۱۵] اکنون دیگر مرواریدی گران‌بها یافته بودم که می‌بایست برای به چنگ آوردنش، تمام دارایی خویش را بفروشم.[۱۶] امّا هنوز پا پس می‌کشیدم.

۲

به دیدار سیمپلیسیانوس، پدر روحانی آمبروز که اکنون اسقف بود شتافتم. آمبروز او را هم‌چون پدری دوست می‌داشت؛ زیرا به مدد او لطف الاهی شامل حالش شده بود. برای او شرح دادم که چگونه از خطایی به خطای دیگر رانده شده و چه‌طور با پاره‌ای از کتاب‌های افلاطونیان آشنا شده بودم. این کتاب‌ها به دست ویکتورینوس[۱۷] که زمانی در روم تعلیم فنّ خطابت می‌کرد و به قراری که می‌گفتند، به هنگام مرگ مسیحی بود، به لاتین برگردانده شده بودند. سیمپلیسیانوس از این که من گرفتار آثار فیلسوفان نشده‌ام، ابراز شادی کرد؛ چرا که آن‌ها پُرند از اکاذیب و سوء تعبیرهایی که ***از اصول این جهانی برگرفته شده‌اند.***[۱۸] او گفت که در آثار افلاطونیان، همواره اشاره‌ای تلویحی به خدا و کلمه یافت می‌شود. او برای آن که تشبّه به‌فروتنی عیسی مسیح راکه ***بر حکیمان پوشیده و بر کودکان هویدا است***[۱۹] در من برانگیزد، درباره‌ی ویکتورینوس که در روم از دوستان صمیمی‌اش بوده، با من سخن گفت. ماجرایی که نقل کرد، شُکوه پُرعظمت لطف تو را می‌نُمایاند و محض خاطر جلال و جبروت تو باید آن را در این مقال باز گویم.

ویکتورینوس پیرمردی دانشمند بود که به تمام علوم آزاد معرفتی عمیق داشت. کتاب‌های فلسفی بسیاری را مطالعه کرده و بر آن‌ها نقد نوشته بود. استاد بسیاری از اعضای برجسته‌ی سنا بود و همین قدرت ممتازِ او در امر تعلیم، موجب شده بود که در میدان‌گاه اصلی روم، مجسّمه‌ای از او برپا شود و این در چشم جهانیان افتخار

بزرگی محسوب می‌شد. او بت می‌پرستید و در آیین‌های کفرآمیزی که آن ایّام در میان بسیاری از بزرگان روم رایج بود شرکت می‌جست. در واقع، روم به دامان خدایانی می‌آویخت که پیش از آن مغلوبشان ساخته بود و رهبران رومی اکنون فقط از 'اعجوبه‌ها، خدایان غول‌پیکر گوناگون، آنوبیس[۲۰] که هم‌چون سگ پارس می‌کرد و تمام خدایانی که روزی علیه نپتون،[۲۱] ونوس[۲۲] و مینِرْوا[۲۳] جنگیدند،'[۲۴] سخن می‌راندند. ویکتورینوس که به مدد خطابه‌های آتشین خود، سال‌های متمادی به دفاع از این آیین‌ها پرداخته بود، اکنون در سال‌خوردگی، با سرافرازی به دامان عیسی مسیح آویخت؛ در حوضچه‌ی غسل تعمید تو به نوزادی بدل شد؛ گردن خویش را به یوغ تواضع سپرد و در برابر رسوایی[۲۵] صلیب سر خم کرد. بار خدایا! بار خدایا! ***که به‌امر خود آسمان را خم ساختی و به زمین فرود آمدی و به لمس تو کوه‌ها دود شدند،***[۲۶] چگونه در قلب او رسوخ کردی؟ بنا به قول سیمپلیسیانوس، ویکتورینوس ***کتاب مقدّس*** را به‌دقّت خواند و با سعی و تلاش فراوان در مکتوبات مسیحی مداقّه کرد. دور از چشم جماعت، در خلوت به سیمپلیسیانوس می‌گفت 'می‌خواهم تو بدانی که من اکنون یک مسیحی‌ام' و سیمپلیسیانوس به او پاسخ می‌داد 'تا وقتی که تو را در کلیسای مسیح مشاهده نکنم، به مسیحی بودنت باور ندارم و در زمره‌ی مسیحیان محسوبت نمی‌دارم'. با شنیدن این سخن، ویکتورینوس خنده سر می‌داد و می‌گفت 'آیا دیوارهای کلیسایند که از ما یک مسیحی می‌سازند؟'

هر بار که خود را مسیحی می‌خواند، همین پاسخ را از سیمپلیسیانوس می‌شنید و در دفاع از خود، همان مطلب را راجع به دیوار کلیسا تکرار می‌کرد. بیم آن داشت که دوستان متفرعن و مشرکش از او رنجیده خاطر گردند و از قلّه‌ی جاه و مقام بابلی[۲۷] خود، طوفان عداوت و کینه بر سر او فرود آرند؛ گویی درختان سرو لبنان را خداوند در هم نشکسته است[۲۸] و آن طوفان از آن‌جا برمی‌خیزد. بعدها پس از مطالعه و مداقّه‌ی بیش‌تر، عزم خویش را جزم کرد. این ترس او را فرا گرفت که مبادا امتناعش از شهادت دادن به حقّانیّت عیسی مسیح، در مقابل چشمان خلق، موجب گردد که مسیح نیز در مقابل فرشتگان قدسی، او را منکر شود. از این که از عمل به شعائرِ وضع

شده از سوی کلمه‌ی تو شرم داشت، به‌شدّت احساس گناه می‌کرد، امّا بی‌هیچ خجلتی در آیین‌های نامقدّسی شرکت می‌جست که وقف خدایان متفرعن می‌شد؛ همان خدایانی که غرورش او را به پیروی و تصدیقشان رهنمون شده بود. عاقبت، بر نخوت خویش غالب آمد و شرمنده به جانب حقیقت روی کرد. او به ناگهان و بی‌خبر به سیمپلیسیانوس گفت 'به کلیسا برویم. می‌خواهم مسیحی شوم'. سیمپلیسیانوس که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، به همراه او به کلیسا رفت. اوّلین اسرار ایمان به او آموخته شد و کمی بعد، در برابر حیرت روم و خشنودی کلیسا، او نام خویش را ثبت کرد تا با غسل تعمید از نو تولّد یابد. *'با مشاهده‌ی این واقعه، بی‌ایمانان ناخرسند گشتند و بیهوده از سر حسد، دندان‌های خویش به هم فشردند،*[۲۹] امّا *خوشا به حال کسی که بر خداوند توکّل کرد و از آیین‌های خدایان باطل و دروغ‌های فریب دهنده گریخت.*[۳۰]

عاقبت زمان آن فرا رسید که ایمان خویش را علنی سازد. در روم این‌گونه رسم بود که هرگاه کسی مشمول عنایت تو قرار می‌گرفت، می‌بایست بر روی سکویی بلند بایستد و در مقابل چشم مؤمنان، کلماتی را که از بَر کرده است به بانگ رسا بگوید. بنا به قول سیمپلیسیانوس، کشیشان به ویکتورینوس اجازه دادند که اقرار خود را در خلوت انجام دهد؛ و البتّه در مورد بسیاری از کسانی که از اجرای این مراسم خجالت می‌کشیدند، چنین اجازه‌ای صادر می‌شد. امّا ویکتورینوس ترجیح داد که رستگاری خویش را در مقابل چشمان مؤمنان اعلام کند. زیرا او فنّ خطابت را که عاری از هر گونه رستگاری بود، در انظار تعلیم می‌کرد. حال که از بیان کلمات خود پیش چشم دیوانگان ابایی نداشت، چرا باید از تکرار نام کلمه‌ی تو در مقابل رمه‌ی فروتنت بهراسد؟ آن‌گاه که بر روی سکّو ایستاد تا به ایمان خود اقرار کند، همه‌ی کسانی که او را می‌شناختند، نامش را با شادی در گوش دیگران نجوا کردند. دیگر کسی باقی نمانده بود که او را نشناسد و جماعت مسرور نجواکنان می‌گفتند 'ویکتورینوس، ویکتورینوس'؛ هرچند نمی‌توانستند به هنگام دیدن او شعف خویش را به‌سادگی مهار کنند، امّا برای شنیدن کلامش خاموشی گزیدند. او با اطمینانی شگفت‌انگیز، به ایمان حقیقی شهادت داد و همگان آرزو داشتند که او را در آغوش کشند و به قلب

خویش بفشارند. امّا آغوشی که او را در آن فشردند، عشق بود و شعف، و این چنین ویکتورینوس را از آنِ خود ساختند.

۳

ای خدای خوب من! چرا رستگاری روحی که از آن مأیوس گشته‌ایم یا از چنگال خطری مهیب وا رهانیده شده از آن روحی که همواره بدان امید داشته‌ایم یا خطری بزرگ تهدیدش نمی‌کرده، در ما شادی عظیم‌تری پدید می‌آورد؟ تو نیز ای پدر رحیم! *از توبه‌ی یک روح گناه کار، بیش از نود و نه روح صالح که به توبه نیاز ندارند، خشنود می‌گردی.*[۳۱] ما نیز آن‌گاه که می‌بینیم برّه‌ای گم شده بر دوش چوپانِ شادمان، به خانه باز می‌گردد، غرق شادی می‌شویم و بازگشت سکّه‌ی گم شده به خزانه‌ی تو موجب مسرّت ما می‌گردد آن‌گاه که همسایگان به همراه آن زن که سکّه را یافته است، پای‌کوبی می‌کنند.[۳۲] در عشای ربّانی از فرط شادی اشک می‌ریزیم آن‌گاه که از زبان انجیل می‌شنویم که چگونه پسر کوچک‌تر که مرده بود به حیات بازگشت و او که از دست رفته بود باز آمد.[۳۳] تو در دل ما و در دل فرشتگان قدسی و مهربانت، شادی می‌کنی؛ زیرا همواره همانی که بوده‌ای و همه‌ی آن چیزها که نه دگرگونی‌ناپذیرند و نه برای همیشه می‌مانند، بر تو معلوم‌اند و علم تو به آن‌ها هرگز دگرگونی نمی‌پذیرد.

به‌راستی چرا باز یافتن آن‌چه که از دست رفته است، بیش از آن که چیزی همواره از آن ما باشد، موجب مسرّت روح می‌شود؟ امور دنیا و جهان اطراف ما به این حقیقت گواهی می‌دهند. سردار فاتح پیروزمندانه به خانه باز می‌گردد، تنها از این سبب که نبردی را پشت سر گذاشته است. خطر هر چه مهیب‌تر بوده باشد، لذّت پیروزی عظیم‌تر است. دریانوردان در طوفانی که کشتی را به نابودی تهدید می‌کند، زیر و زبر می‌شوند و هراسِ مرگی قریب‌الوقوع، ایشان را در بر می‌گیرد. امّا آن‌گاه که آسمانْ صاف و دریا آرام می‌شود، ترس جای خود را به لذّتی با همان درجه از شدّت می‌سپارد. محبوب ما بیمار است. نبض او از خطری که تهدیدش می‌کند، حکایت دارد و همه‌ی آن کسانی که آرزوی سلامتی او را دارند، به همراهش رنج می‌کشند.

آن‌گاه که رو به بهبودی می‌رود، هرچند هنوز قوای سابق را به دست نیاورده است و گام‌هایی لرزان برمی‌دارد، شادی‌ای که از مشاهده‌ی وضع کنونی او بر ما عارض می‌شود، به مراتب بیش از آن شادی‌ای است که در هنگام سلامت کامل او و مشاهده‌ی قدم‌های استوارش در ما پدید می‌آمد. مردمان حتّی درد را واسطه‌ی فراهم آوردن لذّت قرار می‌دهند، البتّه نه آن دردی که پیش‌بینی ناشده و غیرمنتظره باشد، بلکه دردی که عامداً و به دست خویش فراهم آورند. خوردن و آشامیدن، تنها پس از تحمّل رنج گرسنگی و تشنگی لذّت‌بخش است.

مردان دائم‌الخمر خوراکی‌هایی شور می‌خورند و گلوی خویش را خشک و دردناک می‌کنند تا از لذّت فرو نشاندن عطش بهره‌مند شوند. در میان دختران نامزد شده نیز رسم است که عروسی خود را به تعویق می‌اندازند تا مبادا دامادی که در طلب همسر به هیچ دشواری نیافتاده است، عروس را سهل‌الوصول تلقّی کند و قدر او را نداند.

این مطلب در مورد لذائذ پست و ناشایست و نیز در مورد لذّت‌های مباح و مشروع صدق می‌کند. در دوستی‌های خالصانه و شرافت‌مندانه نیز مشاهده می‌شود. در مورد آن پسر کوچک‌تری که مُرد و از نو به زندگی بازگشت، و از دست رفت و دوباره پیدا شد نیز صادق بود. همواره چنین است که لذّت‌های بزرگ در پی رنج‌هایی عظیم می‌آیند. امّا خدایا چرا باید چنین باشد، در حالی که تو سُرور ابدی خویش و اساساً نفس سُروری و همه‌ی مخلوقات، شادی خود را در تو می‌یابند؟ پس چرا در این مرتبه از آفرینش که بر ما معلوم است، جزر و مدّ، ترّقی و تنّزل و قهر و آشتی با هم آمیخته است؟ آیا این همان آهنگ جهان ما است؟ آیا آن هنگام که از اوج آسمان‌ها تا حضیض خاک، از آغاز تا انجام زمان، از فرشتگان تا خزندگان، از نخستین حرکت تا واپسین آن، موجودات نیکوی متنوّع و همه‌ی افعال عادلانه‌ی خود را در مکان و زمانی مناسب مقرّر کردی، امر به چنین آهنگی دادی؟ چگونه می‌توانم امید داشته باشم که با مشاهده‌ی عالی‌ترین و پست‌ترین آثارت، به درک رفعت و ژرفای تو نائل شوم؟ تو هرگز ما را ترک نمی‌گویی، امّا رجعت ما به سوی تو بس دشوار است.

۴

پروردگارا! بیا و در دل‌های ما شوری برانگیز. ما را به سوی خویش فرا خوان. آتش خود را در قلب‌هایمان برافروز و ما را با خود ببر. بگذار از رایحه‌ی دلاویز تو سرمست شویم و طعم شیرین تو را بچشیم. بگذار تا عاشقت باشیم و به سوی تو بشتابیم.

بسیاری از مردم، از اعماقی قیرگون‌تر از مغاکی که ویکتورینوس در آن به سر می‌برد، به سوی تو رجعت می‌کنند. آن‌گاه که به جانب تو باز می‌گردند، تاریکی آنان به روشنایی می‌گراید؛ زیرا نوری بر آن‌ها می‌تابد که بر هر کس که بتابد *سزاوار آن می‌شود که در زمره فرزندان خداوند درآید.*[۳۴] با این حال، چون از شهرت ویکتورینوس بهره‌مند نیستند، حتّی در میان آشنایان خویش، موجبات چنان سُروری را فراهم نمی‌آورند؛ زیرا هرگاه عده‌ی بسیاری در یک شادی واحد شریک گردند، شادی هر کدام افزون‌تر می‌شود؛ چراکه هر یک بر آتش شوق دیگری دامن می‌زند. هم‌چنین، ایمان آوردن شخص شهیر، عده‌ی بسیاری را به طریق رستگاری هدایت می‌کند. مردمان بسیاری به راه او خواهند رفت و از همین روی، مؤمنان از ایمان آوردن چنین کسی بسیار شادمان می‌گردند و شادی آن‌ها تنها محض خاطر خود آن فرد نیست. حاشاکه کلیسای تو اقویا و ثروت‌مندان را با گرمیِ افزون‌تری از ضعفا و فقرا بپذیرد. *تو ضعفای جهان را برگزیده‌ای تا قدرت‌مندان را سرافکنده کنی؛ تو آن کس را که دنیا خوار و حقیر می‌دارد، برگزیده‌ای؛ نه تو اصلاً هیچ را برگزیده‌ای تا بود را نابود گردانی.*[۳۵] این کلمات را بر زبان پولس رسول جاری ساختی. او که کوچک‌ترین رسول تو بود، نام خود را از شائول[۳۶] به پولس تغییر داد تا نشانی از پیروزی بزرگ سرجیوس پائولوس باشد. آن‌گاه که غرور این فرماندار با کلام متهوّرانه‌ی رسول در هم شکست، به یوغ لطیف مسیح گردن سپرد و مطیع سلطان کبیر گشت.[۳۷] هر چه استیلای دشمنِ ما شیطان بر کسی قوی‌تر باشد، تعداد انسان‌هایی که به دست او در دام شیطان گرفتار می‌آیند، بیش‌تر است و بنا بر این، رهایی و بازگشت چنین آدمی، پیروزی بزرگ‌تری محسوب می‌شود. تسلّط شیطان بر صاحبان جاه و مقام، بیش‌تر است؛ زیرا کبر لازمه‌ی مرتبه‌ی آن‌ها است و

نفوذ ایشان بر دیگران، شیطان را قادر می‌سازد که از گذر آن‌ها بر بسیاری دیگر نیز چیره شود. بنا بر این، ایمان آوردن کسی هم‌چون ویکتورینوس که سابقاً قلبش دژ تسخیرناپذیر ابلیس بود و زبانش سلاحی برّنده در دست شیطان که با آن، آدمیان بسیاری را نابود می‌ساخت، به حقْ شادی وافری را پدید می‌آورد؛ زیرا این چنین، پادشاهِ[۳۸] *مامردی قوی را در بند کرد.*[۳۹] ویکتورینوس تمام دارایی خود را تسلیم کرد و پاک و طاهر شد، تا بتواند *مقبول نظر پروردگار باشد، مقدّس، پُرثمر و شایسته‌ی اشتغال به اموری عالی.*[۴۰]

۵

آن‌گاه که بنده‌ی تو سیمپلیسیانوس، داستان ویکتورینوس را برای من باز گفت، اشتیاق تأسّی به او، هم‌چون شعله‌ای در دلم فروزان شد. سیمپلیسیانوس نیز از همین سبب آن را به من گفته بود. در ادامه‌ی سخن چنین گفت که در دوران امپراطوری جولیان،[۴۱] قانونی تصویب شده بود که مسیحیان را از تعلیم ادبیّات و خطابت منع می‌کرد. در اطاعت از این قانون، ویکتورینوس ترجیح داد که از مدرسه‌ی خطابت خود چشم بپوشد، امّا کلمه‌ی تو را که حتّی *لبان کودکان را به تسبیح می‌گشاید،*[۴۲] وا نگذارد. به نظر من، این اقدام او بیش از آن که حاکی از تهوّرش باشد، از سعادت‌مندی او حکایت داشت؛ زیرا بدین طریق، او خود را یک‌سره وقف تو کرد. آرزو داشتم که من نیز بتوانم چنین کنم، امّا به‌سختی در بند غُل و زنجیری بودم که نه از سر اجبار، بلکه به اراده‌ی خودم مرا به اسارت کشیده بود و در قوّت و صلابت از زنجیر آهنین هیچ کم نداشت. اراده‌ام در اختیار شیطان قرار داشت و او از آن زنجیری ساخته بود که مرا با آن در بند کند. از دل اراده‌ی کژراه من، شهوت پدید آمده بود و آن‌گاه که خود را تسلیم شهوت کردم عادتی حاصل شد که سستی من در برابرش، آن را به ضرورت بدل کرد. این‌ها همه حلقه‌های زنجیری بودند که مرا محکم به بند محنت‌بار ذلّت می‌کشید. اراده‌ای تازه در من سر برآورده بود و مرا طالب آن می‌ساخت که با طیب خاطر تو را بندگی کنم و از تو که تنها لذّت حقیقی هستی، بهره‌مند گردم؛ امّا این

اراده‌ی تازه، آن‌قدر قوی نبود که بتواند بر اراده‌ای که با گذر زمان، آبْ دیده و سخت شده است، چیره گردد. این دو اراده، یکی قدیم و دیگری تازه، یکی بنده‌ی تن و دیگری در خدمت روح، در درون من با یک‌دیگر در ستیز بودند و روحم را شرحه شرحه می‌کردند. اکنون به تجربه، معنای این کلمات را آموخته بودم که ***امیال نفسانی و امیال روحانی با یک‌دیگر در نبرداند.***[۴۳]

من در هر دو سوی این مبارزه حضور داشتم. امّا جانب آن طرفی را می‌گرفتم که در خود می‌پسندیدم و نه آن طرف که مورد تأییدم نبود. خود حقیقی من، دیگر از آن سویی که مقبولم نبود، جانبداری نمی‌کرد؛ زیرا اکنون تا حدّ وافری قربانی ناراضی او بودم و نه بازیچه‌ی راضی او. من به دست خود، عادت را به چنان دژخیم پُرقدرتی بدل کرده و با اراده‌ی خویش در وضعی قرار گرفته بودم که دیگر نمی‌خواستم در آن درنگ کنم. چه کسی به‌حقّ می‌تواند بر مکافات عادلانه‌ی گناه‌کاران خرده گیرد؟ حال دیگر نمی‌توانستم ادّعا کنم که درک واضحی از حقیقت ندارم و با این بهانه، چشم‌پوشی از دنیا و کمر بستن به خدمت تو را به تعویق اندازم؛ زیرا اکنون بدان یقین داشتم. امّا هم‌چنان در بند تن خاکی بودم و از پیوستن به لشگر تو سر باز می‌زدم. به جای آن که از مزاحمت آن چیزها که سدّ را هم بودند بهراسم، بیم رهایی از آن‌ها را به دل داشتم. رضایت من از سنگینی بار گران دنیا، هم‌چون رضایت از خوابی گران بود. آن‌گاه که به تأمّلِ در تو می‌پرداختم، افکارم به‌سان تلاش کسی بود که سعی دارد از خواب بیدار شود، امّا دوباره در بستر می‌افتد و به خوابی عمیق فرو می‌رود.

هیچ کس خواب ابدی را طالب نیست و بیداری را ترجیح می‌دهد. با این حال، وقتی بدن میل به سکون دارد، اغلب تلاش برای بیداری، به تعویق می‌افتد. در این حالت، شخص به رغم حکم عقل سلیم، از خوابیدن لذّت می‌برد؛ هرچند که می‌داند وقت آن رسیده که برخیزد. من نیز صلاح خویش را تسلیم شدن به عشق تو و چشم‌پوشی از شهوات می‌دانستم، امّا در حالی که به حقّانیّت طریق اوّل ایمان داشتم و رهرُوی آن را به صلاح خویش می‌دیدم، هم‌چنان برده‌ی لذّات شهوانی بودم. دعوت تو را اجابت نمی‌کردم آن‌گاه که می‌گوید *'ای خفتگان بیدار شوید، از میان مردگان برخیزید،*

باشد که مسیح شما را منوّر گرداند.[۴۴] تو برای اثبات حقیقت کلامت، همه‌ی طرق را به کار بستی و حال که من به حقّانیّت آن ایمان آورده بودم، تنها پاسخ من، کلمات خواب‌آلوده‌ی آدم تن‌پروری بود که می‌گوید: 'به‌زودی'، 'الساعه'، 'به من اندکی مهلت دهید'. امّا آن **به‌زودی** که وعده می‌دادم، دیر فرا رسید و مهلتی کوتاه به زمانی طولانی بدل شد. بیهوده بود که *در باطن شریعت تو را می‌ستودم*؛ چرا که *آن شریعتِ دیگر که در طبیعت دون من بود، علیه شریعت وجدانم می‌شورید و مرا به اسارت آن شریعت گناه، که در خودِ سفلای من جای داشت در می‌آورد و بنده‌ی گناه‌ام می‌ساخت.*[۴۵] شریعت گناه همانا نیروی عادت است که عقل را به بند کشیده و آن را حتّی در خلاف جهت اراده‌اش رانده است. با این همه، نفس آدمی مستحقّ این اسارت است؛ زیرا به رضایت خود به بند عادت افتاده است. چه موجود مفلوکی بودم! *چه کسی می‌بایست این موجود مفلوک را از طبیعتی که محکوم به فنا است، نجات بخشد؟ تنها لطف پروردگار که از گذر سَرورمان مسیح، شامل حالمان می‌شود.*[۴۶]

۶

خدایا! ای یاری دهنده و ای منجی من! اکنون به نام جلالت معترف خواهم شد که چگونه مرا از بند و زنجیر شهوت و از بردگی امور دنیا، رهایی بخشیدی. در حالی که به زندگی معمول خویش مشغول بودم؛ هر روز بی‌قراری‌ام افزون می‌گشت و قلب خویش را بیش‌تر به روی تو می‌گشودم. هرگاه از مشغله‌ای که هم‌چون باری گران بر دوشم سنگینی می‌کرد، فارغ می‌شدم، به سوی کلیسا می‌شتافتم. و آلیپیوس که پس از سه دوره اشتغال به کار حقوقی، اکنون در مرخصی به سر می‌برد، با من بود. او در صدد یافتن مشتریانی بود که بابت مشاوره‌ی حقوقی به او اجرت دهند، همان‌گونه که شاگردان من برای فراگرفتن هنر سخن‌وری، پول می‌پرداختند، البتّه اگر تعلیم چنین هنری اصلاً مقدور باشد. نبریدیوس، برای اظهار رفاقت خود به من و آلیپیوس، درخواست یاری یکی از دوستان میلانی ما به نام ورکوندوس[۴۷] را اجابت کرده بود. او که معلّم دستور زبان بود، به‌شدّت به دست‌یاریِ یکی از ما نیاز داشت. نبریدیوس

این کار را تقبّل کرد بی آن که در طلب منفعتی باشد؛ زیرا اگر چنین تمایلی داشت، می‌توانست با تعلیم ادبیّات، پول بیش‌تری فراچنگ آورد. امّا بنا بر طبع مهربان و نیکوی خود، نمی‌توانست درخواست یک دوست را که با سرشت نیک خودش نیز سازگار بود، ردّ کند. هر آن‌چه را که از او خواسته می‌شد، بی‌هیچ خودنمایی، به‌خوبی انجام می‌داد و مراقب بود که نظر بزرگان را، همان کسانی که دنیا بزرگشان می‌پندارد، جلب نکند، مبادا که ارتباط با ایشان آرامش فکری او را بر هم زند. ذهن خود را آزاد و رها می‌خواست تا ساعت‌های بسیاری در فراغت به مطالعه، تأمّل و گوش سپردن به مباحث فلسفی بپردازد.

یک روز، به دلیلی که اکنون در خاطرم نیست، نبریدیوس با ما نبود و یکی از هم‌شهریان آفریقایی، برای ملاقات من و آلیپیوس، به خانه‌مان آمده بود. او پونتیسیانوس[۴۸] نام داشت و از مقامات بلندپایه‌ی دربار امپراطور بود. راجع به درخواستی که از ما داشت به بحث مشغول بودیم. نزدیک جایی که نشسته بودیم، نظر او به سوی کتابی جلب شد که روی میز بازی قرار داشت. کتاب را برداشت و گشود و از این که آن را محتوی نامه‌های پولس قدّیس یافت، بسیار متعجّب شد؛ زیرا توقّع داشت آن را یکی از کتاب‌هایی بیابد که تعلیمش مرا دچار زحمت بسیار می‌کند. سپس با تبسّم به من نگاهی انداخت و از این که تنها همین کتاب را آن‌جا مشاهده کرده است، ابراز شادی و تعجّب کرد. خدایا! او به‌راستی یک مسیحی واقعی و بنده‌ی مؤمن تو بود. اکثر اوقات در کلیسا به درگاهت زانو می‌زد و با حضور دل، نمازهای خود را به جای می‌آورد. وقتی برای او شرح دادم که مکتوبات پولس را با چه دقّتی مطالعه کرده‌ام، او داستان آنتونی، راهب مصری را برایم باز گفت. آنتونی در میان خدمت‌گزاران تو، از مقامی شایسته برخوردار بود، امّا من و آلیپیوس تا بدان روز نامش را نشنیده بودیم. پونتیسیانوس که از این مطلب تعجّب کرده بود، به شرح جزئیّات پرداخت تا معرفت این مرد بزرگ را در اذهان نادان ما جای دهد. ما نیز به نوبه‌ی خود، از شنیدن شرح اعجازی که در همان اواخر، تقریباً به روزگار ما، از تو سر زده بوده است، مبهوت گشتیم. اعجازی که بسیاری از مؤمنان حقیقی در کلیسای

کاتولیک شاهد آن بوده‌اند. هر سه نفر حیرت زده بودیم؛ حیرت آلیپیوس و من از شنیدن ماجرایی خارق‌العاده بود و حیرت پونتیسیانوس از بی‌خبری ما.

او سپس از راهبان صومعه‌ها و از شیوه‌ی زندگی آنان که طعم حلاوت تو را دارد و از زمین‌های بی‌حاصل و [باطناً] ثمربخش برایمان سخن گفت.[۴۹] این داستان‌ها برای ما بسیار تازگی داشت. بیرون از دیوارهای شهر میلان نیز صومعه‌ای بود که در آن برادران مسیحی تحت مراقبت آمبروز قرار داشتند، امّا ما از آن نیز بی‌خبر بودیم. در سکوت به ادامه‌ی سخنان پونتیسیانوس گوش فرا دادیم. در آخر، او با ما از دورانی گفت که به همراه سه تن از یارانش در ترِوْ[۵۰] به سر می‌بردند. بعد از ظهر یک روز که امپراطور به تماشای بازی‌های سیرک نشسته بود، آن چهار نفر برای سیاحت به باغ‌های مجاور دیوارهای شهر می‌روند. آن‌ها به دو دسته تقسیم می‌شوند. پونتیسیانوس به همراه یکی از آن‌ها در همان محل باقی می‌ماند و آن دو نفر دیگر به راه خود ادامه می‌دهند تا به خانه‌ای می‌رسند که در آن چند تن از خدمت‌گزاران تو سکنی داشتند. *مردانی که روحی محتاج دارند، امّا مالک ملکوت آسمان‌هایند.*[۵۱] در آن خانه کتابی می‌یابند که حاوی شرح حال آنتونی بوده است. یکی از آن دو، شروع به خواندن کتاب می‌کند و پیش از آن که آن را به پایان برد، چنان جذبه و هیجانی بر او مستولی می‌گردد که مصمّم می‌شود مقام دنیوی خویش را واگذارد و رهرو طریق آنتونی و خدمت‌گزار تو شود؛ لازم به ذکر است که او نیز هم‌چون دوست خود، دارای منصبی حکومتی بود. عشق به پارسایی، او را به ناگهان از خود لبریز ساخته بود.

در حالی که پر از خشم و پشیمانی بود، به دوست خود نظر کرد و گفت 'امید به کدامین پاداش، ما را به این تلاش‌ها وا می‌دارد؟ در طلب چه هستیم؟ غرض ما از خدمت به حکومت، کدام است؟ آیا بهترین چیزی که در دربار نصیب ما خواهد شد، دوستی با امپراطور نیست؟ و آیا چنین مقامی برای ما خطرآفرین نخواهد بود؟ هر بار که از خطری جان سالم به در بریم، باید به انتظار خطری مهیب‌تر باشیم و چه مدّت طول خواهد کشید تا به هدف خود واصل شویم؟ امّا اگر بخواهم می‌توانم در همین لحظه به سلک دوستان پروردگار بپیوندم'.

او پس از گفتن این کلمات، دوباره مشغول مطالعه‌ی آن کتاب شد، در حالی که برای تولّد این جان نورسیده تقلّا می‌کرد. انقلابی که در دل او صورت می‌گرفت، تنها بر تو هویدا بود. هر چه افکار دنیوی بود، از ذهنش بیرون شد. در همان حال که کتاب می‌خواند، قلبش به‌شدّت می‌تپید و بر سینه‌اش می‌کوفت. آن‌گاه که طریق صواب را یافت، به رهرُوی آن مصمّم شد و از اعماق جان فریادی بر کشید.

اکنون در مقام خدمت‌گزار تو، به دوست خود چنین گفت 'من بند تمامی آرزوهایمان را گسسته‌ام و مصمّم شده‌ام که بندگی خدا کنم. از همین لحظه و در همین مکان، خدمت او را آغاز می‌کنم. اگر تو نمی‌خواهی که طریق مرا در پیش گیری، لااقل سدّ راهم مشو'. دوستش پاسخ داد که در کنار رفیق خود خواهد ماند؛ زیرا چنین خدمتی باشکوه است و پاداشی عظیم در پی دارد. باری، این دو که اکنون خدمت‌گزاران تو شده بودند، دژ خویش را به بهابی بس گران بنا نهادند. *آن‌ها همه‌ی متعلّقات خود را وا نهادند و تو را پیروی کردند.*(۵۲)

در همان لحظه، پونتیسیانوس و دوستش که در جای دیگری از باغ قدم می‌زدند، برای یافتن دو دوست دیگر خود، به آن خانه آمدند. به آن‌ها گفتند که غروب نزدیک شده و هنگام رفتن است. آن دو تصمیم تازه‌ی خود را اعلام کردند و آن‌چه را که موجب شده بود تا ایشان چنین طریقی را برگزینند، شرح دادند. سپس از دو دوست خود تقاضا کردند که در صورت عدم تمایل به پیروی ایشان، سدّ راهشان نشوند. اگرچه، پونتیسیانوس و رفیقش، شیوه‌ی قدیم زندگی خود را رها نکردند، امّا بر تیره‌روزی خویش گریستند. با احترام بسیار، دو دوست خود را تهنیت گفتند و از آن‌ها طلب دعای خیر کردند. سپس با سنگینی قلبی آکنده از بستگی‌های خاکی، به قصر بازگشتند. امّا آن دو دوست دیگر در آن سرا باقی ماندند و دل به ملکوت بستند. هر دو مرد در آستانه‌ی ازدواج بودند، و نامزدهای ایشان نیز به محض شنیدن شرح حال مردان خود، دوشیزگی خویش را وقف تو کردند.

۷

این ماجرایی بود که پونتیسیانوس برای ما نقل کرد و در حال شنیدن آن، خدایا تو

PersianPDF.com

روی مرا به سوی خودم برمی‌گرداندی؛ زیرا من در پشت سر خویش پنهان شده بودم و از مشاهده‌ی خودم سرباز می‌زدم. تو مرا در برابر چشمانم قرار دادی تا چهره‌ی زشت و کثیف و ناهنجار خود را که پر از خراش و زخم بود، مشاهده کنم. با دیدن آن، وحشت سراپایم را فرا گرفت، امّا از خودم به کجا می‌توانستم بگریزم؟ اگر از خود چشم بر می‌داشتم، باید به پونتیسیانوس نظر می‌کردم و با شنیدن داستان او، دوباره با خود رو به رو می‌شدم و از مشاهده‌ی آن همه پلیدی که در من بود، از خویش منزجر می‌گشتم. البتّه من همیشه این چهره را می‌شناختم، امّا همواره تظاهر می‌کردم که به شکل دیگری است. وانمود می‌کردم که آن را نمی‌بینم و فراموشش کرده بودم.

امّا اکنون که می‌شنیدم آن دو مرد چگونه تصمیمی گرفته بودند که آنان را یک‌سره در کنف عنایت تو قرار داده و به رستگاری رسانده بود، هر چه بیش‌تر به آن دو، دل می‌بستم، نفرتم از خود تلخ‌تر و گزنده‌تر می‌شد. سال‌های بسیاری از عمرم سپری شده بود و اگر اشتباه نکنم، از زمانی که *هورتنسیوس* به قلم چیچرو را خواندم، دوازده سال می‌گذشت، همان کتابی که در نوزده سالگی مرا به مطالعه‌ی فلسفه برانگیخت. امّا هم‌چنان چشم‌پوشی از لذّات دنیا را به تعویق می‌انداختم. چشم‌پوشی از لذایذ دنیا، جست و جوی سعادت دیگری را میسّر می‌کرد که صرف نظر از وصالش، حتّی طلب آن را می‌بایست برتر از یافتن همه‌ی گنج‌ها و پادشاهی‌های بشری و لذّت‌های سهل‌الوصول جسمانی می‌دانستم. در جوانی و خاصّه در نوجوانی، به طرزی رقّت‌بار خطاکار بودم. از تو عفّت را به دعا می‌خواستم و می‌گفتم ’به من پاک‌دامنی و خویشتن‌داری عطا کن، امّا نه به این زودی‘. از این که دعایم در دم مستجاب شود و بیماری شهوت من خیلی زود علاج گردد، ابا داشتم؛ زیرا در تمنّای ارضاء آن بودم و نه سرکوبش. سرگشتگی طولانی من در کژراهه‌ی رذایل و در برهوت خرافاتِ کفرآمیزِ مانویان، از آن جهت نبود که آن را طریقی صواب می‌پنداشتم، بلکه تنها از این سبب بود که بر اعتقاد مسیحی ترجیحش می‌دادم؛ این عدوات من با مسیحیّت، تنها از سر بدخواهی بود؛ زیرا هرگز در این دین غور نکرده بودم.

این‌طور به خود وانمود می‌کردم که دلیل تعلّل در ترک دل‌بستگی‌های دنیوی و طاعت تو، عدم وجود مقصدی است که بتوانم به سویش گام بردارم. اکنون زمان آن

فرا رسیده بود که در برابر چشمان خود، عریان بایستم و ملامت وجدان را به جان بخرم: 'آیا باید خاموش بمانم؟ آیا همواره نمی‌گفتی که تو محض خاطر حقیقتی که هنوز اثبات نشده است، بار گران غرور را بر زمین نخواهی گذاشت؟ اکنون آن حقیقت اثبات شده است، امّا آن بار هنوز بر شانه‌هایت سنگینی می‌کند. دیگران بی آن که در طلب حقیقت، خود را از پای بیاندازند و در راه اخذ تصمیم، بیش از ده سال وقت صرف کنند، بار خود را به بال‌هایی بدل کرده‌اند'.

در تمام آن مدّتی که پونتیسیانوس سخن می‌گفت، وجدان من، بر دلم چنگ می‌کشید و عرق شرم بر سراپایم نشسته بود. پونتیسیانوس داستان خویش را به آخر رساند و پس از به انجام رساندن کاری که به قصدش نزد ما آمده بود، آن‌جا را ترک گفت و با رفتن او من در افکار خویش غوطه‌ور شدم.

خود را از هر حیث مقصّر می‌دانستم. باران ناسزا بر خود باریدن گرفتم. با زور و فشار استدلال سعی داشتم روحم را در طریق دشوار اطاعت از تو، با خود همراه کنم، امّا او پا پس می‌کشید. نه رام می‌شد و نه بهانه‌ای برای تمرّد خود داشت. تمام دلایلش فرسوده شده بودند و کذبشان ثابت گشته بود. در سکوتی آکنده از ترس فرو رفته بود؛ زیرا ترک عادت را به اندازه‌ی خود مرگ، وحشتناک می‌دانست؛ هرچند که همان عادت از عمر او می‌کاست.

۸

ضمیرم در جبهه‌ی ستیز با من قرار داشت. در بحبوحه‌ی نبرد سهمگینی که بر ضدّ روح خویش، در اقامتگاه مشترکمان، یعنی در ساحت قلبم، به راه انداخته بودم به آلیپیوس نظر کردم و در حالی که نگاهم از هیاهوی درونم حکایت می‌کرد، بانگ برآوردم که 'ما را چه شده است؟ معنای این داستان چیست؟ این مردانی که به مانند ما تعلیم نیافته‌اند، به اوج رسیده‌اند و بر دروازه‌های ملکوت می‌کوبند، امّا ما به رغم آموخته‌هایمان، هم‌چنان در این جهان بر خاک می‌خزیم! آیا از طیّ طریقی که ایشان پیموده‌اند، شرم داریم؟ و آیا این امتناع بدتر از هر امر دیگری نیست؟'

کلماتی را که بر زبان راندم، به خاطر نمی‌آورم. قریب به همین مضامین چیزهایی

گفتم و آن‌گاه شوری فراتر از حدّ طاقتم در من پدید آمد. در همان حال که او خاموش و شگفت زده به من چشم دوخته بود، کلام خود را بُریدم و روی برگرداندم.

صدایم آهنگی غریب داشت و حالت چهره و چشمانم، گونه‌های برافروخته‌ام و فراز و فرود صدایم، بیش از آن کلماتی که بر زبان می‌راندم، از درونم خبر می‌دادند.

در مجاورت اقامتگاه ما باغ کوچکی بود که علاوه بر بقیّه‌ی خانه، از آن نیز می‌توانستیم استفاده کنیم؛ زیرا میزبان ما که مالک خانه بود، آن‌جا سکونت نداشت. غوغای درونم مرا برانگیخت تا به این باغ پناه برم؛ زیرا آن‌جا کسی مزاحم نبرد سهمگین من علیه خویشتنم نبود و می‌توانستم آن را به سرانجامی برسانم. خدایا! تو سرانجامِ آن نبرد را می‌دانستی، امّا من از آن بی‌خبر بودم. جنونی که بر من مستولی شده بود، سلامت عقلی به همراه داشت و مرگی که با آن دست و پنجه نرم می‌کردم، زندگی به ارمغان می‌آورد. از شرّی که در من وجود داشت، آگاه بودم، امّا آن چیزی را که به‌زودی در من متولّد می‌شد، نمی‌شناختم. به باغ رفتم و آلیپیوس نیز به همراهم آمد.

حضور او مزاحم خلوت من نبود و اصلاً چگونه ممکن بود که مرا در چنان وضعی تنها بگذارد؟ در بیش‌ترین فاصله‌ی ممکن از خانه نشستیم. از این که تسلیم اراده‌ی تو نمی‌شدم و با تو عهد نمی‌بستم، از خود بیخود و به‌شدّت خشمگین بودم؛ زیرا در باطن اطمینان داشتم که باید چنین کنم. این هدف را از اعماق جان می‌ستودم و برای وصال به آن، نه به ارّابه نیاز داشتم و نه به کشتی. برای طیّ این طریق، حتّی به‌قدر مسافت خانه تا جایی که در آن نشسته بودیم، نبایستی راه می‌پیمودم و این سفر تنها با یک اراده، به سلامت به پایان می‌رسید؛ البتّه اراده‌ای آهنین و تمام عیار، نه آن خواهش سُست که مدّت‌ها در ذهن و ضمیر خود مرور می‌کردم و در کشمکش با خود، پاره‌ای از آن می‌کوشید تا برخیزد و پاره‌ای بر زمین می‌افتاد.

در خلال رنجی که از دو دلی بر جانم بود، با تن خود کارهایی کردم که انسان، حتّی اگر اراده کند، همیشه توانایی انجام‌شان را ندارد. اگر کسی دست و پای خویش را از دست داده باشد و یا دست و پایش در بند باشد، یا اگر بدنش از فرط بیماری ضعیف شود و یا نقصی در اعضای بدنش باشد، بسیاری از کارها را نمی‌تواند انجام دهد. من

موهای خود را می‌کندم و با مشت بر پیشانی می‌کوفتم. انگشتانم را قفل می‌کردم و زانوانم را بغل می‌زدم؛ این همه را با اراده‌ی خویش انجام می‌دادم. امّا اگر پاهایم ناتوان از همراهی با اراده‌ام می‌بودند، به رغم اراده‌ی خویش، قادر نمی‌بودم که چنین کنم. من همه‌ی این افعال را انجام دادم که در آن‌ها، قدرتِ عمل و اراده یک چیز نیستند. با این حال، از انجام آن فعلی که به‌حقّ بسی خوشایندتر از همه‌ی کارهای دیگر بود و به محض اراده، فوراً تحقّق می‌یافت، ابا داشتم؛ زیرا اراده‌ای که بر آن تعلّق می‌گرفت، باید خالصانه می‌بود؛ زیرا در این مورد، قدرت و اراده یک چیزند. یعنی به محض اراده می‌توانست انجام پذیرد. با این حال، من چنین نکردم. بدنم در مقابل کوچک‌ترین خواسته‌ی نفسم به‌سرعت واکنش نشان می‌داد و باکم‌ترین اشاره‌ای از جانب من اعضای خود را می‌جنباند، امّا نفس در برابر بزرگ‌ترین تمنّای خود که برای تحقّقش تنها به یک اراده نیاز داشت، به این زودی تسلیم نمی‌شد.

۹

این پدیده‌ی عجیب چرا رخ می‌دهد؟ علّت آن کدام است؟ پروردگارا! از سر لطف، دیده‌ام را روشن‌گردان؛ شاید که پاسخ من در مکافاتِ پنهانِ انسان نهفته باشد و در ندامتی که بر سر بنی آدم سایه‌ای تاریک افکنده است. چرا این پدیده‌ی غریب رخ می‌دهد؟ علّتش کدام است؟ بدن فرمان نفس را بی‌درنگ اطاعت می‌کند، امّا نفس از امر خویش سر باز می‌زند. آن‌گاه که نفس به دست، فرمان حرکت می‌دهد، امر او با چنان سرعتی اطاعت می‌شود که میان فرمان و اجرای آن نمی‌توان تمیز داد. نفس، نفس است و دست، پاره‌ای از بدن. امّا آن‌گاه که همین نفس به خود فرمان می‌دهد که چیزی را اراده کند، با این که این دو یکی هستند، حکمش اطاعت نمی‌شود. این چگونه ممکن است؟ علّتش کدام است؟

آن‌گاه که نفس خود را به اراده‌ای فرمان می‌دهد، باید از پیش، اراده‌اش بر این امر تعلّق گرفته باشد؛ با این حال، او به فرمان خویش گردن نمی‌نهد. از آن‌جا که انجام آن کار را از دل و جان خواستار نیست، اوامرش تمام و کمال صادر نمی‌شوند. نفس تا آن‌جا که اراده می‌کند، فرمان می‌دهد و تا آن‌جا که اراده نمی‌کند، فرمان اطاعت

نمی‌شود؛ زیرا اراده فرمان می‌دهد که اراده‌ای تحقّق پذیرد و تنها به خود فرمان می‌دهد و نه به اراده‌ای دیگر. بنا بر این، دلیل عدم اجرای فرمان، آن است که اراده‌ی تامّ بر آن تعلّق نگرفته است. اگر اراده‌ای از پیش تامّ باشد، دیگر لزومی ندارد که تمامیّت را به خود حکم کند. پس مایه‌ی حیرت نیست که گهگاه بخشی از اراده به انجام فعل و بخشی به ترک آن رأی می‌دهد. این یکی از امراض نفس است که تا آن‌جا که حقیقتْ او را بر می‌کشد اوج نمی‌گیرد و سنگینی بار عادت، او را به زمین می‌کشاند. جان کلام آن که در ما دو اراده وجود دارد که هیچ‌یک به‌تنهایی کامل نیست؛ زیرا هر یک فاقد آن چیزهایی است که دیگری واجد است.

۱۰

هستند مردمان طاغیِ بسیاری که یاوه‌سرایی می‌کنند و با کلام باطل خویش، اذهان دیگران را به بی‌راهه می‌کشانند.[۵۳] آن‌ها معتقدند که با مشاهده‌ی دو اراده که به وقت تصمیم‌گیری با یک‌دیگر در تخالف‌اند، می‌توان به وجود دو نفس با دو طبیعت گوناگون پی برد، که یکی خیر و دیگری شرّ است. *بگذار آن‌ها از حضور تو بگریزند، هم‌چنان که دود در برابر باد محو می‌شود.*[۵۴] تا هنگامی که چنین افکار پلیدی را در سر می‌پرورانند، خود نیز پلیداند، امّا حتّی چنین کسانی با رؤیت و قبول حقیقت، می‌توانند نیکو گردند و در این حال رسول تو به ایشان می‌گوید: *روزی یک‌سره تاریکی بودید، امّا اکنون به لطف پروردگار چون روز روشن شده‌اید.*[۵۵] چنین مردمانی، می‌خواهند به دست خویش منوّر گردند و نه به لطف خداوند؛ زیرا می‌اندیشند که روح انسان با پروردگار هم‌گوهر است. بدین طریق، در ظلماتی ژرف‌تر فرو می‌روند؛ زیرا با نخوت کریه خود، از تو دورتر افتاده‌اند؛ از تو که *نور حقیقی هستی و هرکس را که به این دنیا می‌آید منوّر می‌گردانی.*[۵۶] من ایشان را هشدار می‌دهم که *مراقب سخن خویش باشید و از شرم سرخ شوید. به پیشگاه پروردگار درآیید تا منوّر گردید. این جا کسی سرافکنده نخواهد شد.*[۵۷]

آن‌گاه که تلاش می‌کردم تا برای کمر بستن به خدمت پروردگار، که مدّت‌ها در فکرش بودم، عزم خویش جزم کنم، اراده‌ی من بود که بر انجام این کار تعلّق می‌گرفت و نیز خود من بودم که به ترک آن اراده می‌کردم. تنها و تنها خودم بودم. امّا اراده‌ی تام

من نه بر انجام آن و نه بر ترک آن قرار نمی‌گرفت. با خود ستیزه می‌کردم و سرگشته مانده بودم. هرچند این وضعیّت بر خلاف میلم بود، امّا حکایت از وجود نفسی دیگر در کنار نفس خودم نداشت. دلیلش تنها آن بود که نفس من می‌بایست کیفر می‌دید. *اعمالم از طبیعت من سر نمی‌زدند، بلکه گناهان درونم مرا بدان‌ها وا می‌داشتند.*[۵۸] آن پاره‌ای از مکافاتِ گناهی بود که پدر نخستین من، آدم، از سر اختیار مرتکب شده بود.

اگر تعداد طبایع ما به تعداد اراده‌های متعارض‌مان باشد، باید به مراتب بیش از دو طبیعت داشته باشیم. فرض کنیم کسی بخواهد میان رفتن به تماشاخانه و انجمن مانویان، یکی را انتخاب کند. مانویان خواهند گفت که 'آشکارا در این شخص دو طبیعت وجود دارد؛ طبیعت خیر او را به سوی ما سوق می‌دهد و طبیعت شرّ به سویی غیر از ما. اگر جز این باشد، چگونه می‌توان وجود این دو اراده‌ی متخالف را تبیین کرد؟' به زعم من، آن اراده‌ای که شخص را به سوی ایشان رهنمون می‌شود، به قدر اراده‌ای که تماشاخانه را بر می‌گزیند، شرّ است، امّا به گمان مانویان، تنها آن اراده‌ای نیک است که انسان را به سوی ایشان هدایت کند. حال فرض کنیم در کشمکش میان دو اراده که یکی بر حضور در کلیسا و دیگری بر رفتن به تماشاخانه امر می‌کند، گرفتار آمده‌ایم و قادر به انتخاب نیستیم. آیا هر پاسخی که مانویان بدهند، موجب سرافکندگی ایشان نخواهد شد؟ آن‌ها یا باید اراده‌ی سائق به کلیسای مسیحیان را هم‌چون آن اراده‌ای که هم‌کیشان و پیروانشان را به کلیسای مانویان می‌کشاند، خیر بدانند ـ که البتّه چنین نخواهند کرد ـ و یا به دو طبیعت و دو نفس شرّ قائل شوند که در درون یک شخص واحد، با هم در ستیزند. با قبول شقّ دوّم، در واقع نظریّه‌ی خود را مبنی بر وجود یک اراده‌ی خیر و یک اراده‌ی شرّ در درون انسان ابطال می‌کنند. تنها راه باقی مانده برای ایشان آن است که به حقیقت بگروند و منکر نشوند که در وقت تصمیم‌گیری، تنها یک روح وجود دارد که عرصه‌ی تقابل اراده‌های متنازع قرار می‌گیرد.

بگذار تا سخن ایشان را به هیچ انگاریم آن‌گاه که به هنگام مشاهده‌ی دو اراده‌ی ناسازگار، به وجود دو نفس، یکی خیر و دیگری شرّ، قائل می‌شوند که چون از دو جوهر متضادّ و دو مبدأ متضادّ نشأت گرفته‌اند، با یک‌دیگر در کشمکش‌اند؛ زیرا تو،

ای خداوندگار حقیقت! بر رأی ایشان یک‌سره خط بطلان می‌کشی و براهینشان را در هم می‌شکنی و همه را نابود می‌کنی. گاهی دو اراده‌ی بد با هم در کشمکش قرار می‌گیرند. فی‌المثل، شخصی که قصد کشتن دیگری را دارد، میان زهر و خنجر یکی را انتخاب می‌کند؛ دغل‌بازی که قادر است تنها نیمی از ثروت کسی را از چنگ او بیرون آورد، مردّد می‌شود که کدام نیمه را برگزیند؛ شخص نمی‌داند که ثروت خود را در راه عیش و طرب به‌کار گیرد و یا هم‌چون یک خسیس، آن را بیندوزد؛ یا وقتی یک سیرک و یک نمایش، هم‌زمان در دو مکان مختلف اجراء می‌شوند، انسان نمی‌داند کدام یک را برگزیند. در مورد مثال آخر، شقّ سوّمی نیز متصوّر است و آن این که شخص در صورت امکان، برای دزدی به خانه‌ی کسی رود. انتخاب چهارم او هم می‌تواند این باشد که اگر در همان زمان موقعیّتی دست دهد، به بی‌عفّتی تن بیالاید. همه‌ی این حالات به‌طور هم‌زمان، ممکن و به یک اندازه‌ی خواستنی‌اند. انسان قادر نیست آن‌ها را در یک زمان انجام دهد و از این سبب، نفس او به میدان نبرد چهار اراده‌ی آشتی‌ناپذیر بدل می‌شود که البتّه تعداد این اراده‌ها می‌تواند از چهار بیش‌تر باشد؛ زیرا در انسان تمنّاهای بسیاری وجود دارد. امّا این با رأی مانویان سازگار نیست؛ زیرا آن‌ها به بیش از دو جوهر قائل نیستند.

همین مطلب در مورد اراده‌های خیر نیز صدق می‌کند. اگر نظر مانویان را راجع به بهره جستن از نامه‌های پولس، التذاذ بی‌دغدغه از مزامیر داود و یا بحثی از *انجیل*، جویا شویم، هر یک را نیک خواهند خواند. حال فرض کنید که شخصی این هر سه را به یک اندازه دوست داشته باشد و موقعیّت بهره‌وری از آن‌ها هم‌زمان برای او فراهم آید. آیا تا پیش از آن که یکی را انتخاب کند، قلب او با این کشش‌های گوناگون، پاره پاره نمی‌شود؟ این علقه‌های مختلف، به رغم آن که جملگی نیکویند با یک‌دیگر در نزاعند تا آن که اراده‌ی او یک‌سره به یکی از آن‌ها تعلّق گیرد و اراده‌های از هم گسیخته، یک‌پارچه شوند.

عین همین مطلب صادق می‌آید وقتی جزء عالی طبیعت ما سر به آسمان دارد و سعادت ابدی را طلب می‌کند، امّا جزء دانی آن، تخته‌بند لذّات بادپا است. این هر دو را روحی واحد اراده می‌کند؛ هرچند که اراده‌ی تام به هیچ‌یک تعلّق نمی‌گیرد، روح دو

پاره می‌شود و به دام بلا می‌افتد؛ زیرا حقیقت به او می‌آموزد که کدام راه را ترجیح دهد، امّا عادت، ترک آن راه دیگر را ناممکن می‌سازد.

۱۱

طبیعت بیماری من این‌گونه بود. مبتلا به رنج بسیار بودم و در حالی که در غُل و زنجیر به خود می‌پیچیدم، خویشتن را تلخ‌تر و گزنده‌تر از هر زمان دیگر ملامت می‌کردم. امید داشتم که آن زنجیر، یک بار برای همیشه از هم بگسلد؛ زیرا اکنون تنها حلقه‌ی کوچکی از آن مرا مقیّد ساخته بود، امّا به هر حال در قید بودم. خداوندا! تو هرگز مراقبت از خفایای قلب مرا رها نکردی. از سر لطف بلیغ خود، تازیانه‌ی دو شاخه‌ی هراس و شرم را بر من نواختی؛ مبادا که بار دگر مغلوب و تسلیم شوم و تکّه‌های کهنه و فرسوده‌ی به جای مانده از زنجیر اسارهم، از نو به هم بپیوندند و سخت‌تر از سابق به بندم کشند. همواره در دل می‌گفتم 'اینک هنگام رهایی! اینک هنگام رهایی!' و تنها با همین کلمات تا مرز تصمیم نهایی پیش می‌تاختم. بسیار نزدیکش می‌شدم؛ هرچند که توفیق حاصل نمی‌شد. البتّه به وضع گذشته نیز باز نمی‌گشتم. هم‌چنان در آستانه‌ی عزم ایستاده و استنشاق هوایی تازه را انتظار می‌کشیدم. همّ خود را در تقرّب به مقصد به کار بستم و آن‌قدر نزدیک شدم که با برآوردن دستم، قادر بودم آن را فراچنگ آورم، امّا چنین نکردم. نمی‌توانستم دست خویش به سویش فراز کنم و آن را برگیرم؛ زیرا از آن مرگی که مرا به زندگی باز می‌گرداند، پا پس می‌کشیدم. طبایع ناآزموده‌ی عالی در من توان زورآزمایی با غرایزِ دانی را که سخت در برم گرفته بودند نداشتند. هر چه به لحظه‌ی تحوّل عظیم نزدیک‌تر می‌شدم، با ترس بیش‌تری عقب می‌نشستم. امّا این هراس هرگز مرا به عقب باز نگرداند و موجب نشد که از مقصود خویش چشم بپوشم؛ تنها در تعلیقم نگاه داشته بود.

فقط موانعی ناچیز بر سر راهم بودند؛ چیزهایی باطل و حقیر که عُلقه‌های قدیمی‌ام را تشکیل می‌دادند. بر پیراهنِ گوشتیِ تن می‌آویختند و نجواکنان می‌گفتند، 'قصد ترک ما را در سر داری؟ از این لحظه به بعد دیگر هرگز با تو نخواهیم بود، تا ابد، تا ابد. از این لحظه تا ابد مجاز نخواهی بود که چنین یا چنان کنی'. خدایا از گفتن

چنین یا چنان، چه مقصودی داشتند؟ کارهایی چنان شنیع و شرم‌آور که من روح این بنده‌ات را از شرّشان به دست لطف تو می‌سپارم! در قیاس با گذشته، شدّت طنین آن صداها که می‌شنیدم، به نصف رسیده بود و دیگر قادر نبودند سدّ راهم شوند. آشکارا یک‌دیگر را نقض می‌کردند، امّا گویی آوای اعتراضشان را از پشت سر می‌شنیدم که دزدانه از پی من روان بودند و سعی داشتند نظر مرا به پشت سر جلب کنند، در حالی که من قصد داشتم به جلو گام بردارم. با این همه، در آن وضعیّت تردیدآلود، مانع از آن می‌شدند که ترکشان گویم؛ خود را از قیدشان رها سازم و به آن سوی مرز، جایی که تو مرا فرا می‌خواندی، جهش کنم. عادت هم‌چنان با نهایت قدرت، بر من چیره بود و می‌پرسید 'آیا گمان می‌کنی که به دور از این چیزها، قادر به زندگی خواهی بود؟'

البتّه در این زمان نوای عادت بسیار ضعیف شده بود. چشمانم را به جایی دیگر دوخته بودم و آن‌گاه که بر لب مرز به خود می‌لرزیدم، در آن سو، جمال پاک عفّت را با همه‌ی سُرور متین و بی‌آلایشش رؤیت کردم، در حالی که مرا با فروتنی به عبور ترغیب می‌کرد و از شکّ بر حذر می‌داشت. او آغوش پُرمهر خویش را به سویم گشوده بود و اسوه‌های نیک فراوانی را در برابر چشمانم نمایان می‌ساخت.

در کنار او دختران و پسران بی‌شماری دیده می‌شدند، جوانان و پیران بسیار، بیوه‌گانی موقّر و زنانی که در عین سال‌خوردگی، هم‌چنان دوشیزه بودند. در میان ایشان، خودِ عفّت[۵۹] ایستاده بود که نه سترون، بلکه مادر فرزندان بسیار بود، مادر شادی‌هایی که از تو، ای پروردگار! که همسرش بودی، پدید آمده بودند. با تبسّمی مرا به خود می‌خواند؛ گویی می‌گفت: 'آیا نمی‌توانی هم‌چون این مردان و زنان باشی؟ گمان می‌کنی که آن‌ها بی‌مدد خداوند و با اتّکاء به نیروی خویش چنین کرده‌اند؟

مرا خداوند به ایشان عطا کرده است. سبب ناکامی تو آن است که تنها به قدرت خود تکیه می‌کنی. به خدا توکّل کن و بیم به دل راه مده. او تو را به حال خود وا نخواهد گذاشت که فرو اُفتی. بی‌هیچ وحشتی به او توکّل کن؛ باشد که تو را بپذیرد و از بدی‌هایت برهاند'. من سرافکنده بودم؛ زیرا هم‌چنان به نجواهای غرایز نفس دانی گوش می‌سپردم و در تعلیق به سر می‌بردم. دوباره در نظرم آمد که عفّت مرا می‌گوید

'به نجوای ناپاکِ تن گوش مسپار تا از میان برخیزد. او از آن چیزها سخن می‌گوید که تو را سرخوش می‌دارند و نه از آن‌چه شریعت الاهی می‌گوید'.(۶۰)

بدین‌سان، در ساحت قلبم، درباره‌ی خویشتنِ خویش، با خود در بحث و جدل بودم و در تمامی آن لحظات، آلیپیوس در کنارم بود و در خاموشی، سرانجام این شوریدگی را انتظار می‌کشید.

۱۲

اعماق پنهان روح خود را کاویدم و اسرار رقّت‌بارش را بیرون کشیدم و آن‌گاه که آن‌ها را در برابر دیده‌ی دل حاضر کردم، طوفانی عظیم در اندرونم به پا شد و سیل اشک بر گونه‌هایم روان گشت. به پا خاستم و آلیپیوس را ترک کردم تا بتوانم هر چه دلم می‌خواهد زاری کنم؛ چرا که در خلوت، بهتر می‌توان گریست. تا آن‌جا که می‌توانستم، از او دور شدم تا حتّی حضور او موجب خجالت من نگردد. می‌بایست احساسات مرا درک کرده باشد؛ زیرا به گمانم چیزی گفته بودم و او از آهنگ صدایم دانسته بود که عن قریبٍ بُغضم خواهد ترکید. بنا بر این، برخاستم و او را در حالتی مبهوت ترک کردم. زیر یک درخت انجیر بر زمین افتادم و سیلاب اشک از چشمانم روان شد؛ یعنی همان قربانی که مقبول تو است.(۶۱) با تو سخن بسیار داشتم که تقریباً این معانی را افاده می‌کرد. خداوندا! ***چه وقت راضی خواهی شد؟***(۶۲) ***آیا باید همواره شرنگ انتقام تو را در کام داشته باشیم؟ از طومار طویل گناهان ما چشم بپوش.***(۶۳) هنوز خود را در اسارت گناهان می‌دیدم و در کمال بینوایی فغان بر می‌آوردم 'تا به کی باید وعده‌ی **فردا، فردا** دهم؟ چرا حالا نه؟ چرا در همین لحظه به گناهان کریه خود پایان ندهم؟'

خود را این چنین استنطاق می‌کردم. تلخ‌ترین و گزنده‌ترین اندوه در دلم موج می‌زد، و بی‌امان اشک می‌ریختم. در همین اثنا، از خانه‌ی مجاور نغمه‌ی کودکی به گوشم رسید. صاحبِ آن نغمه، دختر بود یا پسر، نمی‌دانم، امّا به‌تکرار چنین می‌سرود:

'برگیر و بخوان، برگیر و بخوان'. سر برداشتم و سعی کردم در یابم که این کلمات

در کدام بازی کودکانه خوانده می‌شوند، امّا چیزی به خاطر نیاوردم. از گریستن دست برداشتم، به پا خاستم و به خود گفتم که این باید فرمانی الاهی باشد که مرا امر می‌کند تا *کتاب مقدّس* را بگشایم و نخستین عباراتی را که در برابر دیدگانم ظاهر می‌شود، بخوانم. داستان آنتونی را به خاطر آوردم که یک بار به‌طور اتفّاقی به کلیسا داخل شد و در همان هنگام عباراتی از انجیل قرائت می‌شد که او آن‌ها را الهامی از غیب دانست. آن کلمات چنین بودند: *به خانه برو و هر آن‌چه را که به تو تعلّق دارد بفروش. آن‌ها را به فقیران انفاق کن تا گنجی در آسمان‌ها نصیب تو گردد؛ سپس بازگرد و مرا پیروی کن.*[۶۴] با این کلمات الاهی، او در دم به تو گروید. شتابان به جایی که آلیپیوس نشسته بود باز گشتم؛ زیرا به هنگام ترک آن محّل، کتابی را که حاوی نامه‌های پولس بود، جاگذاشته بودم. آن را بر گرفتم و گشودم. در سکوت، نخستین عبارتی را که برابر چشمانم ظاهر شد، خواندم: *نه با عیش و نوش، نه با شهوت و اسراف، نه با مشاجرات و حسادت‌ها، بلکه خود را با عیسی مسیح مسلّح کن؛ بیش از این به جسم و شهوات جسمانی نیاندیش.*[۶۵] تمایلی به ادامه‌ی خواندن نداشتم و دیگر لزومی هم نداشت؛ زیرا به محض آن که به پایان این عبارات رسیدم، تو گویی قلبم از نور اطمینان لبریز شد و تاریکی شکّ به یک‌باره محو و نابود گشت.

آن عبارات را نشانی گذاشتم و کتاب را بستم. آن‌گاه که شرح ماجرا را برای آلیپیوس باز می‌گفتم، چهره‌ای آرام و مطمئنّ داشتم. او نیز با من از احوال خود، که البتّه از آن بی‌خبر بودم، سخن گفت و از من خواست که آن عبارات را به او نیز نشان دهم. نشانش دادم، و او بیش از آنچه من خوانده بودم خواند. من آن‌چه را در پی آن عبارت آمده بود نمی‌دانستم، امّا این بود: *آن کس را که ایمانی سست دارد، در جمع خود جای دهید.*[۶۶] آلیپیوس خود را مخاطب این کلمات دانست. این اندرز به او آن‌قدر نیرو بخشید تا بی آن که در عذاب شکّ گرفتار آید، بتواند عزم خود را جزم کند و به سوی مقصود نیکوی خویش گام بردارد. آن عبارت به‌راستی برازنده‌ی شخصیّت اخلاقی او بود که همواره به مراتب بر شخصیّت من تفوّق داشت.

سپس به خانه رفتیم و مادرم را که از فرط شادی در پوست خود نمی‌گنجید با خبر کردیم. آن‌گاه که شرح ماجرا را برای او می‌گفتم، از باده‌ی پیروزی سرمست بود و تو

را تسبیح می‌گفت که به‌قدر کفایت و بیش از حدّ کفایت قدرت داری تا فراتر از آرزوها و امیدهای ما، غایت خود را محقّق سازی.[۶۷] زیرا می‌دید که تو بسی بیش از آن‌چه که در مناجات‌های پُراشک و ناله‌های غم‌بار خود طلب کرده بود، به او عطا کرده‌ای. تو مرا به کیش خود در آوردی و من دیگر نه در آرزوی ازدواج بودم و نه به این دنیا امیدی داشتم، بلکه استوار بر شاخه‌ی ایمان ایستادم؛ همان شاخه‌ای که سال‌ها پیش تو در رؤیا به مادرم نشان داده بودی. ***تو اندوه او را به شادی بدل کردی***[۶۸] و این شادی از عزیزترین آرزوهای او به مراتب بهتر بود؛ بسیار شیرین‌تر و پاک‌تر از آن شادی‌ای که امید داشت با دیدن فرزندان زاده شده از تن من نصیبش گردد.

پی‌نوشت‌ها

۱ - مزامیر، ۳۴: ۱۰.
۲ - همان منبع، ۱۱۵: ۷.
۳ - قُرِنتیان اوّل، ۱۳: ۱۲.
۴ - همان منبع، ۵: ۷.

5 - Simplicianus

۶ - مزامیر، ۲۵: ۸
۷ - مراد پولس حواریّ است.
۸ - متّی، ۱۹: ۱۲.
۹ - همان منبع، ۱۹: ۱۲.
۱۰ - امثال، ۱۳: ۱.
۱۱ - رومیان، ۱: ۲۱.
۱۲ - مزامیر، ۱۷: ۳۶.
۱۳ - ایّوب، ۲۸: ۲۸.
۱۴ - امثال، ۳: ۷.
۱۵ - رومیان، ۱: ۲۲.
۱۶ - متّی، ۱۳: ۴۶.

17 - Victorinus

۱۸ - کولُسّیان، ۲: ۸

۱۹ - متّی، ۱۱ : ۲۵.

۲۰ - Anubis، آنوبیس به اساطیر مصر تعلّق دارد و مردگان را به سوی داوری هدایت می‌کند. در یونان با هرمس یکی است.

21 - Neptune

22 - Venus

23 - Minerva

۲۴ - ویرژیل، آنایید. کتاب هشتم، بندهای ۶۹۸ - ۷۰۰. نپتون خدای دریا، ونوس الاهه زیبایی، مینروا الاهه دانایی، به نسل سوّم خدایان تعلّق داشتند که پس از غلبه بر نسل پیشین بر روم حکمروا شدند.

۲۵ - صلیب را از آن جهت بدنام خوانده است که مسیح بر آن‌جان سپرد.

۲۶ - مزامیر، ۱۴۴ : ۵.

27 - Babylonian

۲۸ - همان منبع، ۲۸ : ۵.

۲۹ - همان منبع، ۱۱۱ : ۱۰.

۳۰ - همان منبع، ۳۹ : ۵.

۳۱ - لوقا، ۱۵ : ۷.

۳۲ - همان منبع، ۱۵.

۳۳ - همان منبع، ۱۵.

۳۴ - یوحنّا، ۱ : ۱۲.

۳۵ - قُرِنتیان اوّل، ۱ : ۲۷ و ۲۸.

36 - Saul

۳۷ - اعمال رسولان، ۱۳.

۳۸ - مراد عیسی مسیح است.

۳۹ - متّی، ۱۲ : ۲۹.

۴۰ - تیموتائوس دوّم، ۲ : ۲۱.

۴۱ - امپراطور رومی که از سال ۳۶۱ تا ۳۶۳ میلادی بر روم حکومت کرد و در صدد احیای شرک بر آمد.

۴۲ - حکمت، ۱۰ : ۲۱.

۴۳ - غَلاطیان، ۵ : ۱۷.

۴۴ - اَفَسُسیان، ۵ : ۱۴.

۴۵ - رومیان، ۷ : ۲۲ و ۲۳.

۴۶ - همان منبع، ۷ : ۲۴ و ۲۵.

47 - Verecundus

48 - Ponticianus

۴۹ - اساساً، طریق رهبانیّت از مصر به روم راه پیدا کرده است.
۵۰ - Trêves ، تِرْو، شهری بود در آلمان غربی که از نخستین مراکز مسیحیّت به شمار می‌آمد.
۵۱ - متّی، ۵: ۳.
۵۲ - لوقا، ۱۴: ۲۸ و ۳۴.
۵۳ - تیطوس، ۱: ۱۰.
۵۴ - مزامیر، ۶۷: ۳.
۵۵ - اَفَسُسیان، ۵: ۸
۵۶ - یوحنّا، ۱: ۹.
۵۷ - مزامیر، ۳۴: ۵.
۵۸ - رومیان، ۷: ۱۷.
59 - continence
۶۰ - مزامیر، ۱۱۸: ۸۵
۶۱ - همان منبع، ۵۰: ۱۹.
۶۲ - همان منبع، ۶: ۴.
۶۳ - همان منبع، ۷۸: ۵ و ۸
۶۴ - متّی، ۱۹: ۲۱.
۶۵ - رومیان، ۱۳: ۱۲ و ۱۴. قدّیس آگوستین عبارت را به‌طور کامل نقل نکرده است که این‌طور آغاز می‌شود 'بگذار آن‌طور که شایسته‌ی روشنایی روز است، وقت خویش را شرافت‌مندانه سپری کنیم، نه در عیش و نوش،'.
۶۶ - همان منبع، ۱۴: ۱.
۶۷ - اَفَسُسیان، ۳: ۲۰.
۶۸ - مزامیر، ۲۹: ۱۲.

دفتر نهم

۱

بار خدایا! من بنده و پسر کنیز توام؛ تو زنجیرهای اسارت مرا از هم گسستی؛ و من در پیشگاه حضرتت قربانی خواهم کرد.[۱] ***بگذار تا تو را با قلب و زبان خود تسبیح گویم. بگذار تا از اعماق جان خویش بانگ برآورم که خدایا تو همتا نداری.***[۲] بگذار تا قلب و زبان من چنین بگویند و من در پاسخ آن‌ها استدعا می‌کنم که ***در قلبم نجوا کنی: من آماده‌ام تا تو را نجات بخشم.***[۳]

من که هستم؟ چگونه انسانی هستم؟ کدامین پلیدی است که آن را تن در نداده باشم؟ اگر هم عمل شنیعی بوده که انجامش نداده‌ام، در باره‌اش سخن گفته‌ام و اگر درباره‌ی آن سخن نگفته باشم نیّت‌اش را در سر پرورانده‌ام. امّا خدایا! تو خوب و رحیمی. مرا که در اعماق مرگ فرو می‌رفتم، مشاهده کردی و با قدرت خویش، سرچشمه‌ی تباهی را در ژرفای قلبم خشکاندی. تنها توقع تو از من آن بود که اراده‌ی خود را منکر شوم و به اراده‌ی تو تن در دهم.

امّا در خلال آن سال‌ها، بر سر اختیار من چه آمده بود؟ از کدامین مکان غیبی و رازآمیز، در یک لحظه فرا خوانده شد و مرا بر آن داشت تا به یوغ لطیف تو گردن نهم و آن بار سبک، یعنی عیسی مسیح، یاری دهنده و منجی خود را بر دوش گیرم؟ رهایی از قید آن لذّات بی‌ثمر که روزی طاقت فراقشان را نداشتم، اکنون چه‌قدر شیرین بود؛ و امتناع از آن‌ها را چه خوش داشتم! تو که تنها سعادت حقیقی و قاهری، آن‌ها را از وجود من بیرون راندی. آن خوشی‌ها را بیرون راندی و خود که از تمامی لذّات در کام

روح گواراتری، به جایشان نشستی، تو که از همه‌ی نورها درخشان‌تر و در عین حال، در دل‌های ما از هر رازی نهان‌تری و در چشم آنان که افتخارات را به خود نمی‌بینند، از تمامی عزّت‌ها برتر. عاقبت، نفسم از قید دغدغه‌های عذاب‌آور منفعت طلبی و بلندپروازی آزاد شد و از غوطه خوردن در فساد و خاراندن زخم پُرخارش شهوت، دست کشید. اکنون آزادانه با تو سخن می‌گفتم، ای پروردگار من! ای نور من و ای ثروت و ای رستگاری من!

۲

در حالی که تو را ناظر بر اعمال خویش می‌دانستم صلاح دیدم از آن بازاری که در آن خدمت زبان خود را عرضه می‌کردم به‌آرامی کناره گیرم و انصراف من ناگهانی و شورانگیز نباشد. دیگر نمی‌خواستم آن شاگردان جوانی که به شریعت یا آرامش تو عنایتی نداشتند و تنها به اکاذیب و مشاجرات پوچ محکمه‌ها می‌اندیشیدند، برای مسلّح ساختن جنون خویش، از من حربه‌ی سخن بخرند. خوشبختانه فقط چند روز تا شروع تعطیلات پاییزه باقی مانده بود و من تصمیم داشتم که این تأخیر را تاب آورم تا در موقع مناسب از کار کناره بگیرم. حال که به دست تو باز خریده شده بودم، دیگر نمی‌خواستم خود را برای فروش عرضه کنم. به جز تو و صمیمی‌ترین دوستانم، احدی از قصد من خبر نداشت. توافق کرده بودیم که آن را علنی نسازیم؛ هرچند که پس از صعود از درّه‌ی اشک و آه[۴] و سرودن آواز عروج،[۵] تو ما را با تیغ‌های بُرّنده و سنگ‌هایی آتشین مسلح کرده بودی[۶] تا بتوانیم با زبان‌های حیله گر پنجه در افکنیم؛ همان زبان‌هایی که زیر نقاب اندرز، به دشمنی با ما برمی‌خیزند و به نام محبّت، ما را حریصانه می‌بلعند، همان‌گونه که ما با غذای مورد علاقه‌ی خود چنین می‌کنیم.

تیرهای عشق تو دل‌های ما را شکافته بود و کلماتت را همه جا با خود همراه می‌کردیم، گویی در پیکرهای زنده‌ی ما فرو رفته بودند. اذهان و افکار ما پُر شده بود از اسوه‌های نیکِ بندگی تو؛ آن‌ها که تاریکی‌شان را به نور و مرگشان را به حیات بدل کرده بودی. مشاهده‌ی ایشان، چنان ما را شعله‌ور ساخت و رخوت ملال‌آورمان را از

بین برد که دیگر نتوانستیم به امور این جهان عطف توجّه کنیم. شعله‌ای را که در ما بر افروخت، آن‌چنان قوی بود که هیچ زبان حیله‌گری[۷] توان آن نداشت که با باد مخالفت خاموش‌اش گرداند، بلکه آن باد گرمایش را سوزنده‌تر می‌ساخت. امّا به پاس نام تو، که در سراسر عالم به آن تقدّس بخشیدی، کسانی نیز بودند که می‌دانستیم تصمیم و نقشه‌های ما را خواهند ستود. از همین سبب، اندیشیدم که اگر تا شروع تعطیلات که بسیار نزدیک بود صبر نکنم و فی‌الفور از حرفه‌ای که به دلیل علنی بودنش، نزد عموم شهرت داشتم کناره گیرم، کار من نوعی خودنمایی جلوه خواهد کرد. این عمل نظر همه کس را جلب می‌کرد و چون می‌دیدند که من تا شروع تعطیلات صبر نکرده‌ام، خواهند اندیشید که مقصود من کسب محبوبیّت بوده است. از این که نیّات خود را در معرض بحث و مناقشه بگذارم، چه سودی عایدم می‌شد و چرا باید *آن‌چه را که به صلاح من بود، بدنام می‌ساختم؟*[۸]

علاوه بر این، مطالعات طاقت‌فرسایی که در طیّ تابستان انجام داده بودم، ریه‌هایم را بیمار ساخته بود. به دشواری نفس می‌کشیدم و دردی که در سینه‌ی خود احساس می‌کردم، از بیماری ریوی حکایت داشت. صدایم خشن شده بود و قادر نبودم برای مدّت طولانی سخن بگویم. در ابتدا، بسیار نگران بودم؛ زیرا امکان داشت که مجبور شوم کار تعلیم را به‌کلّی کنار بگذارم و یا لااقل برای معالجه و تجدید قوا، مدّتی را در فراغت سپری کنم. امّا آن‌گاه که اراده کردم تا *صبوری پیشه کنم و به خدایی تو ایمان آورم*،[۹] و همان‌طور که می‌دانی، این اراده در من به عزمی راسخ بدل شد، حتّی خوشحال شدم که این عذر واقعی را دارم تا با آن بتوانم پدران و مادران خشمگین را که محض خاطر فرزندانشان به من رخصت فراغت نمی‌دادند راضی گردانم. این فکر به من نیرو می‌داد و می‌توانستم تا پایان آن دوره تاب بیاورم. تا جایی که به خاطر دارم، تنها کم‌تر از سه هفته باقی بود. امّا برای تحمّل همین مدّت کوتاه باید تمام صبر و طاقت خویش را به خدمت می‌گرفتم. میل به ثروت‌اندوزی که مرا قادر به تحمّل فشار تعلیم می‌کرد، اکنون از پیش دلم برخاسته بود و اگر صبر جایگزین آن نمی‌شد، دیگر تکیه‌گاهی نداشتم و در زیر آن بار گران خرد می‌شدم. برخی از بندگان تو، یعنی برادران ایمانی

من، ممکن است بگویند که پس از کمر بستن به خدمت تو، جلوس بر کرسی دروغ، حتّی برای یک ساعت، گناهی بزرگ بوده است. من به این سخن اعتراض نخواهم کرد. امّا ای بخشاینده‌ترین پروردگار، آیا تو این گناه مرا عفو نکردی و از عقوبت آن و همه‌ی گناهان هولناک و مرگ‌بار من با آب مقدّس تعمید در نگذشتی؟

۳

این موهبت‌های تازه ارزانی شده، ورکوندوس را به‌شدّت مشوّش ساخته بود. به گمان خودش تعلّقاتی که هم‌چنان او را سخت در بند کشیده بودند، از مصاحبت ما محرومش می‌داشتند. او خود هنوز مسیحی نشده بود، امّا همسر مسیحی‌اش قوی‌ترین عُلقه‌اش به حساب می‌آمد. قادر نبود که در راه ما قدم بگذارد؛ زیرا همواره معتقد بود که تنها طریق گرویدن او به مسیحیّت، آن راهی است که هنوز بر او گشوده نیست. با این همه از سر لطف، به ما اجازه داد تا هر زمان که مایل باشیم، در خانه‌ی ییلاقی‌اش اقامت کنیم. پروردگارا! آن‌گاه که صالحان پاداش خود را دریافت می‌کنند، تو قطعاً او را به سبب نیکی‌اش پاداش خواهی داد؛ زیرا هم اکنون نیز سهمی از پاداش صالحان را نصیبش کرده‌ای. پس از عزیمت ما به روم، او بیمار شد و درگذشت، امّا پیش از مرگ در بستر بیماری به سلک اهل کلیسای تو پیوسته بود. با این کار، هم او و هم ما را مشمول لطف خویش قرار دادی؛ زیرا اگر به رمه‌ی تو ملحق نمی‌شد، خاطره‌ی مهربانی‌ها و دوستی فوق‌العاده‌اش، به رنجی طاقت‌فرسا دچارمان می‌ساخت. بدین خاطر، تو را که خدایمان هستی، شکر می‌گوییم. ما به تو تعلّق داریم. این را از تکالیفی که بر شانه‌هایمان می‌گذاری و تسلّاهایی که ما را بدان آرام می‌کنی می‌دانیم. تو به وعده‌هایت وفا می‌کنی و به خاطر آن خانه‌ی ییلاقی در کسیسیاکوم، که به دور از دنیا و مشقّاتش، در تو مأمن آرامش ما شد، سعادتِ بهره جستن از فردوس خود را نصیب ورکوندوس می‌گردانی؛ همان بهشتی که در آن هیچ چیز نابود نمی‌شود. تو بر آن کوه حاصل‌خیز خود، گناهانی را که بر روی زمین مرتکب شده است بخشوده‌ای.[۱۰]

در آن هنگام که ورکوندوس دچار عذاب بود، نبریدیوس در کامرانی ما شریک

شد. او نیز همانند ما، پیش از آن که مسیحی شود، در دام مرگ‌بارترین خطاها اسیر بود و از ایمان آوردن به تجسّدِ حق، یعنی جسم پسرت، سر باز می‌زد. اکنون خود را رها ساخته و هرچند هنوز به هیچ‌یک از شعایر مقدّس کلیسا تن در نداده بود مصرّانه حقیقت را طلب می‌کرد. کمی پس از آن که ما به مسیحیّت گرویدیم و با غسل تعمید از نو تولّد یافتیم تو او را از قید این زندگی رها ساختی و او یک کاتولیک مؤمن شد. در زادگاهش آفریقا، به همراه خانواده‌اش که به مدد او همگی مسیحی شده بودند، در کمال تقوی و خویشتن‌داری تو را عبادت می‌کرد. هم اکنون در آغوش ابراهیم جای دارد و این آغوش به هر معنا که باشد، منزل‌گاه این یار بسیار محبوب من است. او نه تنها از قید بستگی‌های دنیوی رها شده بود، بلکه به فرزندی تو پذیرفته شد. همان‌جا مقام او است؛ زیرا کدامین جایگاهِ دیگر می‌تواند پذیرای چنین روحی باشد؟ به‌راستی در آن‌جا سکنی می‌گزیند؛ همان جایگاهی که در باره‌اش از من نادانِ فلک‌زده، بسیار سؤال می‌کرد. او دیگر به من گوش نمی‌سپارد، بلکه با لب‌های روح خویش از سرچشمه حکمت تو سیراب می‌گردد. آن‌قدر می‌نوشد تا عطشش فرو نشیند و سعادت او را پایانی نیست. باور نمی‌کنم که با سرمستی از این شراب، مرا به نسیان بَرد؛ زیرا او از تو، ای خداوند! سرمست می‌شود و تو هرگز بندگان مؤمن خود را به فراموشی نمی‌سپاری.

روزگار ما این چنین سپری می‌شد. ورکوندوس را در ایّام اندوهش تسلّی می‌دادیم و نمی‌خواستیم که تغییر کیش ما دوستی‌مان را نابود سازد. او را به ادامه‌ی تعهّد زناشویی‌اش توصیه می‌کردیم؛ زیرا تقدیر برای او این‌طور رقم خورده بود. در عین حال، امید داشتیم که نبریدیوس به‌زودی به ما بپیوندد و بسیار محتمل بود که چنین کند؛ زیرا در شرف آن بود. او در مرز گرویدن به دین ما قرار داشت و عاقبت انتظار به سر رسید. ایّام انتظار در چشم من به‌کندی سپری می‌شد؛ زیرا در آرزوی لحظه‌ی فراغت و رهایی بودم تا بتوانم آن سرودی را که در اعماق جانم می‌خروشید با آوای رسا بخوانم: *چنان‌که قلبم وعده داده است چشمان من تنها تو را می‌جوید؛ حضور تو ای پروردگار! آرزوی من است.*(۱۱)

۴

هنگام آن فرا رسید که رهایی درونی من از حرفه‌ی سخن‌وری، در واقعیّت محقّق شود. این کار صورت پذیرفت و تو در پی نجات قلبم، زبانم را نیز وا رهاندی. در حالی که تو را ستایش می‌کردم و لبریز از شادی بودم، به همراه همه‌ی دوستان و اقوام راهی خانه‌ی ییلاقی شدم. آن‌جا عاقبت توانستم که قلم خود را به خدمت تو گیرم و کتاب‌هایی که نگاشتم به این امر گواهی می‌دهند؛ هرچند که در آن کتاب‌ها هنوز حال و هوای قدیم احساس می‌شود، گویی هنوز از شدّت تقلّاهایم در مکتب غرور، نفس نفس می‌زدم. مباحثاتم با دوستان و تأمّلاتی که به‌تنهایی در حضور تو داشتم، در این کتاب‌ها ثبت شده‌اند؛ مکاتباتم با نبریدیوس که آن زمان با ما نبود، هنوز در میان نامه‌هایم مشاهده می‌شوند. برای آن که بتوانم تمامی نعمت‌های عظیمی را که خاصّه در آن ایّام به من عطا کردی به روی کاغذ آورم، هرگز مجال کافی در اختیارم نیست؛ زیرا برای باز گفتن اموری مهم‌تر باید شتاب کنم.

خداوندا! به یاد دارم که چگونه انسانی بودم و اعتراف به این که تو چه‌طور با مهمیزت که قلبم را می‌خلید مرا رام ساختی، کاری بس شیرین است؛ چه‌طور *بر هر دژه پلی زدی و همه‌ی کوه‌ها و تپّه‌های افکارم را با خاک یکسان کردی*[۱۲]، چه‌طور *کژراهه را راست و ناهمواری صعب را هموار ساختی*[۱۳] و چه‌طور آلیپیوس را که چون برادر عزیزش می‌داشتم، وا داشتی تا در برابر نام تنها پسر زاده شده‌ی از تو، سَرور و منجی ما عیسی مسیح، زانوی تسلیم بر خاک نهد. در ابتدا، او این واقعه را درخور آن نمی‌دانست که در کتاب‌های من ذکر شود؛ زیرا مایل بود که آن کتاب‌ها معطّر به رایحه‌ی عالمانه‌ی *سروهای لبنان که اکنون خدا نابودشان ساخته است*[۱۴] باشند و نه بوی خوش گیاهانی که کلیسا با آن‌ها زخم نیش مارها را مرهم می‌گذارد.

با خواندن مزامیر داود،[۱۵] دل خویش را بر تو گشودم؛ چه، آن‌ها سرودهای ایمان و آوازهای قلبی پرهیزگار بودند که غرور در آن جایی ندارد. من به تازگی در وادی عشق حقیقی تو گام نهاده بودم. نوآموزی بودم که در آن خانه‌ی ییلاقی، به همراه آلیپیوس، که او نیز، هم‌چون من در دین مبتدی بود، و مادرم که هرگز ترکمان نگفت،

اوقات را به فراغت سپری می‌کردم. مادرم بدن ضعیف یک زن را داشت، امّا ایمان او به قوّت ایمان یک مرد بود و آن خویشتن‌داری که طیّ سالیان دراز با خود داشت، عشق به فرزند و تعهّد یک مسیحی در او یک‌جا به چشم می‌خورد. با خواندن مزامیر داود، عجب قلب خویش بر تو گشودم! آن سرودها عجب مرا با عشق تو گداختند! در آتش این اشتیاق که با سرودن مزامیر بر جهانیان، بتوانم غرور آدمی را ویران سازم می‌سوختم. و به‌راستی این سرودها در سراسر عالم به گوش می‌رسند؛ زیرا همان‌طور که احدی نمی‌تواند از خورشید رخ پنهان کند، *کسی را یارای گریز از گرمای سوزان تو نیست.*[۱۶] افکار مانویان مرا از نفرتی خشماگین و اندوهی تلخ پر می‌ساختند ولی با این همه، بر آن‌ها دل می‌سوزاندم؛ زیرا با غفلت از شعایری که ما را شفا می‌بخشند، علیه آن دارو که می‌توانست جنون ایشان را درمان کند، غوغا به پا می‌کردند. آرزو داشتم بدون آن که بفهمم، به من نزدیک شوند و به هنگام خواندن مزمور چهارم، چهره‌ی مرا نظاره کنند و صدایم را بشنوند، تا آن که تأثیر عمیق آن را در من ببینند: *پروردگارا! آن‌گاه که نام تو را می‌خوانم، به من گوش ده و مرا مرهمی عطا فرما. به وقت مشقّت، مرا آرامش بخشیدی؛ اکنون بر من رحم کن و دعایم بشنو.*[۱۷] چه‌قدر آرزو داشتم که این کلمات را از دهان من بشنوند! و چه‌قدر دلم می‌خواست بی آن که من خبر شوم، این سخنان را بشنوند، تا گمان نبرند این کلمات که به هنگام خواندن مزامیر از دهان من برون می‌آیند، تنها محض خاطر ایشان ادا می‌شوند! و به واقع، اگر از حضور ایشان خبر می‌داشتم، اصلاً آن کلمات را بر زبان نمی‌راندم و یا اگر چنین می‌کردم، نحوه‌ی بیانم به‌کلّی متفاوت می‌بود؛ و این نحوه‌ی بیانِ متفاوت موجب می‌شد که مانویان به فهم مزامیر نائل نگردند. آن‌ها نمی‌توانستند بفهمند که در خلوتم با تو، چگونه آن سرودها را از اعماق قلبم فریاد می‌کنم.

ای پدر، در حالی که رعشه‌ی هراس بر اندامم بود، از گرمای امید گلگون شده و از لطف تو سرمست بودم. هرگاه پیام روح‌القدس را می‌خواندم، همه‌ی این عواطف در برق چشمان و لرزش صدایم آشکار می‌شد:

ای بزرگان جهان، تا به‌کی قلوبتان سنگ و سخت خواهد بود؟ آیا هرگز از دل باختن به سایه‌ها و

پیروی باطل دست نخواهید شست؟[۱۸] من سابقاً چنین می‌کردم. امّا خدایا تو پسر مقدّس خود را تا اوج جلال بالا برده بودی و *او را پس از مرگ زنده کردی و در طرف راست خود جای دادی*[۱۹] تا از همان مقامی که در جوار تو دارد، فارقلیط را به سوی ما روان کند، *همان رُوح قدسی که ما را با حقایق آشنا می‌سازد.*[۲۰] او فارقلیط را به جانب من فرستاده بود و من نمی‌دانستم. مسیح پس از مرگ زنده شده و به آسمان‌ها عروج کرده بود. او به اوج شکوه و جلال خود فرا رفته بود و از همین روی می‌بایست فارقلیط را نیز فرستاده باشد. *روح‌القدس هنوز به آدمی عطا نشده بود؛ زیرا عیسی مسیح هنوز به جلال خویش در آسمان‌ها فرا نرفته بود.*[۲۱] کلام پیامبر خدا در گوش ما طنین‌انداز است: *تا به کی قلوبتان سنگ و سخت خواهد بود، آیا هرگز از دل باختن به سایه‌ها و پیروی باطل دست نخواهید شست؟ اطمینان داشته باشید*[۲۲] که پروردگار پسرش را به جلال خود در آسمان‌ها باز گردانده است. این کلمات در گوش ما طنینی رسا دارد: *تا به کی قلوبتان سنگ و سخت خواهد بود؟ اطمینان داشته باشید،*[۲۳] امّا من برای مدّتی مدید، معنای آن را فهم نمی‌کردم.

من به سایه‌ها دل‌بسته بودم و باطل را پیروی می‌کردم و به همین دلیل از این کلمات می‌هراسیدم؛ زیرا به خاطر داشتم که در زمره‌ی مخاطبان این کلمات بوده‌ام. سایه‌ها و اباطیلِ زاده شده از خیالات خود را حقیقت انگاشته بودم. مرور خاطرات گذشته، فغان اندوه از من بر می‌آورد و چه‌قدر آرزو داشتم آن کسانی که هم‌چنان دل در گرو سایه‌ها داشتند و از باطل پیروی می‌کردند، فریاد مرا بشنوند! شاید می‌توانستند خطای راه و رسم خود را احساس کنند و آن را هم‌چون استفراغ از دل بیرون آورند. در آن صورت تو فریاد ایشان را می‌شنیدی؛ زیرا مسیح که شفیع ما نزد تو است، جسم خود را برای نجات ما قربانی کرد.

به خواندن ادامه دادم. *بر خود بلرزید و دیگر گناه نکنید.*[۲۴] این سخن منقلبم ساخت؛ زیرا تا آن زمان دانسته بودم که باید از یادآوری گذشته‌ی خود لرزه بر اندامم افتد تا دیگر در آینده مرتکب گناه نشوم. و من مستحقّ این بیم بودم؛ زیرا بر خلاف آن‌چه که مانویان جلوه می‌دهند، گناهانم از جانب طبیعتی غیر من که به قبیله‌ی تاریکی تعلّق دارد، صورت نپذیرفته بود. ایشان بیمی به دل راه نمی‌دهند و بنا بر این، *مکافات خود را*

برای روز جزا می‌اندوزند، همان روز که خداوند عدالت خویش را در داوری آشکار خواهد ساخت.[۲۵]

اکنون خیر را در اندرون خویش می‌جستم. دیگر آن را در اشیایی که با چشم سر و در روشنایی خورشید دیده می‌شوند، جست‌وجو نمی‌کردم؛ زیرا آنان که سعادت را در اشیاء بیرون می‌جویند، به‌زودی در دام پوچی گرفتار می‌آیند. اینان خویشتن را در لذایذ زودگذرِ عالم شهادت، تباه می‌سازند و در حالی که نفوسی گرسنه دارند، بر سایه‌های میان‌تهی چنگ می‌زنند. چه‌قدر آرزو دارم که ایشان از گرسنگی به ستوه آیند و *در طلب دیدارِ روزگارانی بهتر برآیند.*[۲۶] آن‌ها این پاسخ را از ما خواهند شنید: *اکنون، پروردگار که آفتاب محبوب شما است حجاب از رخ برکشیده.*[۲۷] آن نور که هر روح را روشنایی می‌بخشد در خود ما نیست. نور تو ما را منوّر می‌سازد تا *ماکه زمانی در تاریکی بودیم* اکنون بتوانیم *به لطف خدا چون روز روشن شویم.*[۲۸] چه‌قدر آرزو دارم که آن‌ها این نور سرمدی را در ما رؤیت کنند! حال که خود به دیدار آن نور نائل شده بودم، از این که ایشان را ناتوان از رؤیتش می‌دیدم، نگران و آزرده بودم؛ زیرا اگر به نزد من می‌آمدند و *دیدار روزگارانی بهتر را طلب می‌کردند،*[۲۹] می‌دانستم که قلوب ایشان از درون دیده‌هایشان دنیای برون را می‌نگرند و از تو دور مانده‌اند. امّا من در اعماق دل خویش بر خود خشم گرفته بودم. همان‌جا در آتش ندامت گداخته، جان قدیمی خود را سر بُریده و چون قربانی تقدیم کرده بودم. در همان اعماق درون، قصد داشتم که حیاتی نو بیابم و در این راه به تو امید بسته بودم؛ همان‌جا تو نرم نرمک مرا عاشق خود کردی و *دلم را شاد ساختی.*[۳۰] به مدد چشمانم، کلامت را می‌خواندم، امّا این روح من بود که به معنای آن دست می‌یافت. آن کلمات، لبانم را به فریاد می‌گشودند و من دیگر رغبتی به ثروت‌های فراوان این دنیا نداشتم و نمی‌خواستم وقت خویش را در بهره جستن از آن‌ها هدر دهم. تنها آرزویم آن بود که در زمان فانی شوم؛ زیرا در آن ابدیّت بی‌همتا، *ذرت و شراب و روغن*[۳۱] دیگری از آنِ من می‌شد.

با خواندن آیه‌ی بعدی، فریادی از دل بر کشیدم. *در آرامش و دوستی به خواب خواهم رفت.*[۳۲] در پروردگار سرمدی، *خواهم آسود.*[۳۳] آه این کلمات چه‌قدر گوارا بودند!

آن‌گاه که کلام کتاب مقدّس محقّق شود و زندگی بر مرگ ظفر یابد،[۳۴] چه کسی توان ایستادگی در برابر ما را خواهد داشت؟ تو به‌راستی پروردگار سرمدی هستی؛ زیرا در تو هیچ چیز دگرگون نمی‌شود و آن آرامشی که در تو می‌یابیم، تمامی مشقّت‌هایمان را محو و نابود می‌سازد. تو همتایی نداری و ما به غیر تو، چیز دیگری را طلب نمی‌کنیم. خداوندا! تو بودی که *در آرامش مرا به خواب فرو بردی و در امانم داشتی.*[۳۵]

مزامیر در قلبم شعله‌ای برافروخته بود، امّا به هیچ طریقی قادر نبودم به آن اجساد ناشنوا، که خود نیز سابقاً در جرگه‌ی ایشان بودم یاری رسانم. پیش از آن، هم‌چون طاعون، پلید بودم؛ هم‌چون سگی ولگرد، کورکورانه و سرسختانه علیه *کتاب مقدّس* می‌غریدم؛ همان کتابی که با شهد بهشتی، شیرین و با نور تو درخشان است. اکنون *از تمرّد* کسانی که از کلام تو تنفّر دارند *آزرده خاطرم.*[۳۶]

چه وقت شرح آن ایّام فراغت را خواهم نگاشت؟ دست کم یکی از وقایع را هرگز از قلم نخواهم انداخت؛ زیرا هنوز ضربه‌ی تازیانه‌ی تو را از یاد نبرده‌ام و آن لطفی که به‌سرعت و به طریقی اعجاب‌انگیز، شامل حالم ساختی، هنوز در خاطرم هست. در خلال تعطیلات، از درد دندان رنج می‌بردم و شدّت آن به حدّی رسید که دیگر قادر به تکلّم نبودم. به خواست قلبم، از تمام دوستانی که همراهم بودند، خواستم تا برای من دست به دعا بردارند؛ زیرا شفای جسم نیز هم‌چون شفای روح، به دست تو میسّر می‌گردد. تمنّای خود را روی کاغذی نوشتم و به ایشان دادم. به محض آن که خاضعانه زانوی نیایش بر زمین نهادیم، درد از بین رفت. آن درد چه بود؟ چگونه مرتفع شد؟ خدای من! به ترسی که در دلم بود اقرار می‌کنم؛ زیرا هرگز در طول زندگی‌ام چنین چیزی برای من رخ نداده بود. در اعماق جان خویش، با تحقّق اراده‌ی تو آشنا شدم و در حالی که از ایمان خویش به وجد آمده بودم، نامت را ستودم. امّا همین ایمان مرا بر آن می‌داشت تا به خاطر گناهان گذشته نگران و مضطرب باشم؛ زیرا هنوز به مدد غسل تعمید، بخشوده نشده بودند.

۵

با پایان تعطیلات پاییزه، به اهالی میلان اطّلاع دادم که باید کس دیگری را برای لفظ

PersianPDF.com

فروشیِ به شاگردان بیابند؛ زیرا من به سلک خدمت‌گزاران پروردگار درآمده بودم. وانگهی، ناراحتی تنفّسی و درد ریه، مانع از آن بود که وظایف شغلی خود را به‌خوبی انجام دهم. به اسقف تو، قدّیس آمبروز، نامه‌ای نوشتم که در آن ضمن اقرار به خطاهای گذشته، او را از قصد فعلی خویش مطّلع ساختم. از او درخواست کردم که بخش‌هایی از *کتاب مقدّس* را که مناسب حال من بودند توصیه کند تا این که بتوانم برای دریافت چنان لطف عظیمی مهیّا گردم. او کتاب اِشَعْیاء[۳۷] را پیشنهاد کرد؛ احتمالاً از این سبب که ظهور انجیل و ارشاد کافران، در این کتاب با وضوح بیش‌تری از کتاب‌های دیگر [*عهد عتیق*] پیش‌بینی شده است. فصول نخستین کتاب را نتوانستم بفهمم و با این گمان که باقی آن نیز به همین دشواری است، آن را به کناری نهادم تا بعدها وقتی با سبک کلام حقّ بیش‌تر آشنا شدم، آن را از نو برگیرم و بخوانم.

۶

وقتی زمان آن فرا رسید که نام خویش را برای غسل تعمید ثبت کنم، روستا را ترک کردیم و به میلان باز گشتیم. آلیپیوس نیز مایل بود که هم‌زمان با من، از نو در تو متولّد شود. او سرشار از خضوعی بود که انسان را شایسته‌ی عمل به مقدّسات تو می‌کند. تن خویش را چنان آب‌دیده ساخته بود که می‌توانست با پای برهنه روی زمین یخ زده‌ی ایتالیا راه برود و این کاری نبود که از عهده‌ی همه کس بر آید. پسر نامشروعم آدئوداتوس[۳۸] را که حاصل گناه من بود با خود همراه کردیم. تو او را به جملگی قرایح آراسته بودی. تنها پانزده سال داشت، امّا بسیاری از علما و بزرگان، قادر نبودند در فراست با او برابری کنند. خداوندا! اقرار می‌کنم که تو این موهبت‌ها را به او ارزانی کرده بودی؛ تو ای خالق عالم که کژی‌های ما را از نو بر می‌سازی؛ زیرا تنها نشانی که آن پسر از من داشت، گناهم بود و دیگر هیچ. تنها و تنها تو بودی که طریق پرورش او را مطابق خواست خود، به ما الهام کردی. این‌ها همه عطایایی از جانب تو بودند و من آن‌ها را قدر می‌دانم.

کتابی نوشته‌ام که *درباره‌ی استاد* نام دارد و مشتمل است بر محاورات من و آدئوداتوس. می‌دانی که در این مباحثات، عقاید طرف مقابل همگی به او تعلّق دارند و

این در حالی است که او در آن زمان فقط شانزده سال داشت. می‌دانستم که از قرایحی برجسته‌تر نیز باید برخوردار باشد. فراست آدئوداتوس مرا مات و مبهوت می‌ساخت و چه کسی جز تو قادر به چنین کراماتی است؟ امّا تو او را در اوان جوانی از این دنیا بردی و من از برای او هیچ دغدغه‌ای ندارم؛ زیرا نه در کودکی، و نه در جوانی و نه در هیچ دوره‌ای از حیاتش، چیزی نمی‌یابم که مشوّشم سازد.

او را که به لطف تو، از ما [به دانایی] کوچک‌تر نبود، با خود همراه ساختیم و همگی برای طیّ طریق تو آماده بودیم. غسل تعمید به انجام رسید ما دیگر نگران گذشته‌ی خویش نبودیم. روزها بسیار کوتاه به نظر می‌رسیدند؛ زیرا غرق در بهت و شادی، به تأمّل در مشیّت[۳۹] فراگیر تو که بر رستگاری نسل آدم قرار گرفته است می‌پرداختم. با شنیدن سرودها و تسبیح‌هایت، اشک بر گونه‌هایم سرازیر می‌شد؛ زیرا نوای دل‌انگیز کلیسای تو مرا عمیقاً منقلب می‌ساخت. موسیقی در گوش‌هایم می‌خروشید؛ حقیقت در قلبم رسوخ می‌کرد و چنان از عواطف ایمانی لبریز می‌گشتم که سیل اشک از چشمانم روان می‌شد و آن اشک‌ها، اشک شوق بودند.

۷

از زمانی که کلیسای میلان، آرامش و نیروی معنوی را در خواندن سرودهای مذهبی یافته بود، مدّت زیادی نمی‌گذشت و در این سرودها بود که قلب و صدای مؤمنان مشتاق با هم یکی می‌شد. از محکومیّت آمبروز به فرمان ژوستینا،[۴۰] فقط یک سال و اندی می‌گذشت. او مادر امپراطور خردسال، والنتینیان،[۴۱] بود که تحت تأثیر بدعت‌های فرقه‌ی آریانیان،[۴۲] بنده‌ی مومن تو آمبروز را محکوم کرده بود. در آن ایّام، اهل ایمان شب‌ها در کلیسا گرد می‌آمدند و آماده بودند تا در رکاب اسقف خود و بنده‌ی خدمت‌گزار تو جان ببازند. مادرم این خادمه‌ی تو نیز در کنار ایشان بود و در آن ایّامِ اضطراب و شب زنده‌داری، نقشی بنیادین بر عهده داشت و روزگار به دعا و نیایش سپری می‌کرد. اگرچه هنوز روح‌القدس قلب مرا به آتش عشق شعله‌ور نساخته بود، امّا تحت تأثیر هیجان و آشوبی که بر شهر چیره بود، من نیز حالی

شوریده داشتم. در همین زمان بود که به تقلید از کلیساهای شرقی، خواندن سرودهای مذهبی و مزامیر رایج شد و این کار به جان‌های خسته از شب زنده‌داری‌های طولانی و ملال‌آور نیروی تازه می‌بخشید. از آن پس، این رسم پا بر جا ماند و از میلان به نقاط دیگر و در واقع تقریباً به همه‌ی کلیساهای عالم راه یافت.

در همان هنگام بود که تو در رؤیایی، مکان اختفای اجساد پروتاسیوس [۴۳] و ژِرواسیوس [۴۴] شهید را بر اسقف آمبروز مکشوف ساختی. تو پیکرهای ایشان را سال‌ها در خزانه‌ی غیب خود سالم و محفوظ نگاه داشتی تا در موقع مناسب هویدا گردند و خشم این زن را که بر امپراطوری حکم می‌راند فرو نشانند. پس از آن که این پیکرها کشف شدند و از زیر خاک بیرون آمدند، با تشریفاتی که سزاوار شأن آن‌ها بود، به سوی کلیسای آمبروز تشییع شدند. در راه، چند نفر از کسانی که تحت تسخیر ارواح خبیثه عذاب می‌کشیدند شفا یافتند؛ زیرا حتّی شیاطین، یادگارهای قدسی را حرمت می‌نهند. اعجاز به همین جا ختم نمی‌شد. یکی از بزرگان شهر که سال‌ها نابینا بود، دلیل شور و شوق مردم را جویا شد و آن‌گاه که دانست موضوع از چه قرار است، خیز برداشت و از راهنمای خود خواست که او را به نزدیک آن پیکرها ببرد. وقتی به نزدیکی اجساد رسید، اجازه خواست تا با دستمال خود، تابوت آن‌ها را لمس کند؛ زیرا آن تابوت متعلّق به قدّیسان تو بود که *مرگشان در نظرت عزیز است*. [۴۵] به محض آن که این کار انجام شد و دستمال را بر چشمان خود کشید، بینایی خویش باز یافت. خبر این واقعه به همه جا رسید و تسبیح تو به آوایی رسا طنین‌انداز گشت. هرچند این معجزه نیز نتوانست ذهن و ضمیر دشمن تو، ژوستینا را به عقاید صحیح سوق دهد، امّا لااقل او را از اجرای حکم دیوانه‌وارش باز داشت.

بار خدایا! سپاس تو راست! از چه روی، ذهن مرا بر آن داشتی تا وقایع عظیمی را که از قلم افتاده بودند، به یاد آورم و بدان‌ها معترف شوم؟ حتّی آن زمان که *شمیم دل‌انگیز تو انسان را شیفته می‌ساخت، من به وصالت نشتافتم*. [۴۶] با شنیدن سرودها و آوازهای مقدّس، بیش از پیش مویه می‌کردم، گویی چنین بود که پس از سال‌ها تمنّای رایحه‌ی تو، حال می‌توانستم تا آن‌جا که ادراک ضعیف بشری رخصت می‌داد، آن را استنشاق کنم.

۸

خدایا تو کسانی را که هم اندیشه‌اند، گرد هم می‌آوری و از همین سبب اراده‌ات بر آن تعلّق گرفت که جوانی از زادگاه ما، به نام اِوادیوس،[۴۷] به ما بپیوندد. او پیش از ما به مسیحیّت گرویده و غسل تعمید یافته بود. اِوادیوس، منصب حکومتی خود را وا گذاشت، خدمت تو را برگزید و در کنار ما رحل اقامت افکند. قصدمان آن بود که همگی در کنار یک‌دیگر زندگی مؤمنانه‌ای پیشه کنیم. تصمیم داشتیم که مناسب‌ترین مکان را برای خدمت‌گزاری برگزینیم و با توافق آراء، به آفریقا عزیمت کردیم. وقتی در شهر اُستیا،[۴۸] که در دهانه‌ی رود تیبر[۴۹] قرار داشت بودیم، مادرم زندگی را بدرود گفت.

ضیق وقت مانع از آن است که بسیاری مطالب را در این جا بنگارم. خدایا! استدعا می‌کنم که اعترافات مرا قبول فرمایی و تو را به خاطر همه‌ی آن چیزها که در این جا ذکر نمی‌شوند، نیز سپاس می‌گویم. امّا درباره‌ی مادرم، این بنده‌ی وفادار تو، حتّی یک کلمه را که در خاطرم بشکفد، فرو نخواهم گذاشت. او با تن خویش جسم مرا بدین جهان آورد و با روح خویش به نور سرمدی منوّرم ساخت. من از آن موهبت‌هایی سخن می‌گویم که تو به او عطا کردی؛ زیرا او نه خالق خویش بود و نه مرشد خود. تو او را آفریدی، در حالی که نه پدر و نه مادرش نمی‌دانستند که فرزند ایشان در آینده، چگونه زنی خواهد شد. به مدد هدایت مسیح، تنها پسرت، او در یکی از خانواده‌های پاک مسیحی که پیکر کلیسای تو را بر می‌سازند، پرورش یافت و تکریم و طاعت تو را فرا گرفت. البتّه تربیت نیکوی خود را بیش از آن که به مراقبت مادرش نسبت دهد، مدیون خادمه‌ای پیر می‌دانست که پدربزرگ مرا در کودکی قلم‌دوش می‌کرد و این همان کاری است که دخترها معمولاً با کودکان کوچک‌تر از خود می‌کنند. آقا و خانم خانه، به پاس خدمت طولانی و به لحاظ احترامی که برای سال‌خوردگی و شخصیّت بی‌عیب و نقصش قایل بودند، او را هم‌چون یکی از اعضای شریف خانواده‌ی مسیحی خود، عزیز می‌داشتند. به همین دلیل، مراقبت دختران خود را به او سپردند. او وظایف خود را در کمال وجدان انجام می‌داد و از سر عشقِ به خداوند، برای اصلاح کودکان، در صورت لزوم سخت‌گیری بسیار می‌کرد و به آن‌ها طریق عاقلانه و

هوشیارانه‌ی زندگی را می‌آموخت. به غیر از اوقاتی که بر سر میز پدر و مادر خود، غذایی مختصر صرف می‌کردند، به آن‌ها هر قدر هم که تشنه بودند، حتّی اجازه‌ی نوشیدن آب نمی‌داد، مبادا که گرفتار عاداتی ناپسند گردند. او همواره ایشان را این‌گونه پند می‌داد:

'اکنون از آن روی آب می‌نوشید که مجاز به نوشیدن شراب نیستید. امّا وقتی ازدواج کردید و اختیار انبار شراب و گنجه‌ی خوراکی‌ها را در دست گرفتید، دیگر به آب قانع نخواهید بود و عادت شُربِ خمر بر شما چیره خواهد شد'. با به کار بستن این‌گونه قوانین و بهره جستن از نفوذ خویش، او توانست آزمندی طبیعی کودکانه‌ی آن‌ها را مهار زند و به دختران بیاموزد که چگونه از رهگذر غلبه بر تشنگی خویش، دیگر آن‌چه را که به صلاحشان نیست طلب نکنند.

امّا بنا بر روایت مادرم، به رغم همه‌ی این‌ها، در او میلی پنهانی به شراب پدید آمده بود. پدر و مادرش که او را دختری خوب و مطیع می‌دانستند، بنا به رسم آن روزگاران، وی را به آوردن شراب از خمره گمارده بودند. او پیاله را از دهانه‌ی خمره داخل می‌کرد و پیش از آن که شراب در تُنگ بریزد، چند قطره از آن را بدون آن که لب‌هایش تر شود، در کام خود می‌چکاند. البتّه تنها به همین مقدار بسنده می‌کرد؛ زیرا طعمش را دوست نمی‌داشت. این کار را از سر علاقه به نوشابه‌ی سُکرآور و تأثیراتش انجام نمی‌داد، بلکه علّت آن شوق و ذوق فراوان کودکانه بود که از مجرای این‌گونه بازی‌گوشی‌ها بیرون می‌ریزد و غالباً با نظارت بزرگ‌ترها فروکش می‌کند. او هر روز بر جرعه‌های خود می‌افزود. *کم کم اموری ناچیز موجب می‌شوند که تو تباه گردی.*(۵۰) به‌زودی به این کار عادت کرد و هر روز تقریباً یک پیاله‌ی پُر از شراب می‌نوشید. پس آن زن دانا کجا بود؟ و آن همه سخت‌گیری‌ها چه ثمر داشت؟ آیا به جز قدرت شفابخش تو که همواره مراقب ما است، این درد پنهان را علاج دیگری هم بود؟ خداوندا! آن هنگام که پدر و مادر و آن کسانی که در کودکی ما را مراقبت می‌کنند، در کنار ما حضور ندارند، تو حاضری؛ تو که ما را آفریدی و به سوی خویش فرامان می‌خوانی؛ تو که برای نجات روح‌مان، کسانی را بر ما مرجع قرار می‌دهی. خدای من! آن زمان چه کردی؟ چگونه از مادرم مراقبت کردی و بیماریش را بهبود بخشیدی؟ آیا

تو نبودی که از رهگذر انسانی دیگر، مادرم را به باد ملامتی سخت گرفتی و گویی آن طعنه‌ی گزنده هم‌چون تیغ جراحی‌ای بود که از خزانه‌ی غیب به در آمد تا با یک ضربت، عضو فاسد را از بدن او جدا سازد؟ مادرم غالباً به همراه یکی از دختران خدمه به انبار شراب می‌رفت. یک روز که آن دو با هم تنها بودند، میانشان از آن مشاجراتی در گرفت که اغلب بین خدمه و خانم‌های جوانشان رخ می‌دهد و آن دختر به قصد اهانت، مادرم را دائم‌الخمر خطاب کرد. تیر به هدف خورد و مادر به زشتی خطای خود پی برد و در دم آن را محکوم کرد و کنار گذاشت.

دشمنان گهگاه با دشنام‌های خود ما را اصلاح می‌کنند؛ در حالی که دوستان با چاپلوسی، موجبات تباهی‌مان را فراهم می‌آورند. امّا خدایا! تو ایشان را نه بر مبنای غایتی که از طریق آن‌ها، تحقّقش می‌بخشی، بلکه با نظر به نیّات قلبی خودشان پاداش یا کیفر می‌دهی؛ آن دختر کلفت از روی غیظ، قصد داشت خانم خود را بر آشوبد و به اصلاح او نمی‌اندیشید. او این ناسزا را در حضور دیگران به زبان نیاورد؛ زیرا مشاجره‌ی آن دو در غیبت سایرین صورت گرفته بود و یا این که بیم داشت به خاطر کتمان این موضوع مکافات ببیند. امّا خدایا! ای فرمانروای آسمان‌ها و زمین که رودهای ژرف‌گوش به فرمان تو دارند و رود خروشان زمان به حکم تو روان است، تو حتّی یک انسان را در جهت علاج سفاهت دیگری به کار می‌گیری. بگذار این هشداری باشد که هرگز احدی از ما گمان نکند که شیوه‌های ناصواب دیگران را تنها به مدد کلام خود، اصلاح کرده است.

۹

بدین طریق، مادرم در فروتنی و خویشتن‌داری پرورش یافت. بیش از آن که پدر و مادرش اطاعت تو را به او بیاموزند، تو اطاعت از والدین را به او آموختی. آن‌گاه که به سنّ ازدواج رسید، امر پدر و مادرش را گردن نهاد و پس از ازدواج همواره مطیع امر شوهر بود. هرگز از هدایت شوهرش به سوی تو دست بر نداشت؛ زیرا فضایلی که تو او را بدان‌ها آراسته بودی؛ همان‌ها که متعلّق عشق و احترام و تحسین شوهرش بود. گویی همواره با آن مرد از تو سخن می‌گفتند. شوهر به او وفادار نبود، امّا صبر و طاقت

این زن آن‌قدر وسعت داشت که بی‌وفایی همسر هرگز موجبات مشاجره را فراهم نمی‌آورد. مادرم امیدوار بود که تو همسرش را مشمول عنایت خویش قرار دهی و ایمان با خود، پاک‌دامنی به همراه آورد. پدر به رغم دل مهربانش، خُلق و خویی خشن داشت، امّا مادرم عاقل‌تر از آن بود که به هنگام خشم، چیزی مخالف خواست او بر زبان آورد یا انجام دهد. اگر خشم او بی‌جهت بود، مادر صبر می‌کرد تا آرام گیرد و بر خود مسلّط شود، سپس فرصت را مغتنم می‌شمرد و دلیل کار خود را برای او شرح می‌داد. بسیاری زنان که با وجود داشتن همسرانی به مراتب خوش‌خوتر از پدر من، با ضرب و شتم شوهر، چهره‌ی‌شان ناهنجار شده بود، از رفتار مردان شِکوه داشتند و با یک‌دیگر به بدگویی از آن‌ها می‌پرداختند. امّا مادر من در مقابل این شکوه‌ها، زبان زنان را به باد سرزنش می‌گرفت. با لحنی مزاح‌آمیز که در پس آن معنایی جدّی وجود داشت، می‌گفت که زنان باید خطبه‌ی عقد را پیمانی تلقّی کنند که ایشان را به اطاعت و خدمت‌گزاری شوهر مکلّف می‌دارد. از آن پس، باید همواره وضعیّت خود را به یاد داشته باشند و با سَروران خویش مخالفت نورزند. این زنان به‌خوبی می‌دانستند که مادرم با چه همسر بدخُلقی سر می‌کند. حیرتشان از این بابت بود که هرگز نه دیده و نه شنیده بودند که پاتریسیوس [۵۱] مادرم را کتک زده و یا حتّی برای یک بار در خانه‌ی ما نزاعی در گرفته باشد. هرگاه در عالم رفاقت از او علّت این امر را جویا می‌شدند، همان قاعده‌ی بالا را ذکر می‌کرد. آنان که این دستور را می‌پذیرفتند، از آن نتیجه‌ای نیکو می‌گرفتند و دیگران، هم‌چنان دچار خفّت و جفا می‌شدند.

در ابتدای امر، در اثر بدگویی‌های نابه‌جای نوکران بدخواه، مادرشوهرش با او دشمن بود، امّا او با مراقبت‌های وظیفه‌شناسانه، شکیبایی خلل‌ناپذیر و رفتار پُرمهرش، دل پیرزن را به دست آورد. عاقبت کار به جایی رسید که مادرشوهر از رفتار خودش نزد پسر گله کرد و از او خواست که نوکران را به سبب دخالت‌هایی که آرامش حاکم بر رابطه‌ی او و عروسش را بر هم ریخته بود تأدیب کند. پاتریسیوس که خواستار رضایت مادر و نگران حفظ نظم خانه و آرامش خانواده‌ی خود بود، نام خاطیان را از مادر خود پرسید و به تقاضای او، ایشان را به ضربات تازیانه سپرد. پیرزن سپس به نوکران هشدار داد که هر کس برای خوشایند او از عروسش بدگویی

کند، همان پاداش را دریافت خواهد کرد. از آن پس، دیگر کسی جرأت سخن‌چینی به خود راه نمی‌داد و این دو زن در کمال صلح و صفا و خیرخواهیِ متقابل با یک‌دیگر روزگار را سپری می‌کردند.

ای پروردگار رحیم من! تو به این بنده‌ی مؤمن که مرا در بطنش آفریدی، موهبت عظیم دیگری نیز عطا کرده بودی. هرگاه میان مردم نزاعی در می‌گرفت، او نقش یک مصلح را ایفا می‌کرد. سوء تفاهمات شایع و بیزاری‌های نارس و هضم ناشده، غالباً خود را به شکل بدگویی نزد دوستان آشکار می‌کنند و بدین طریق، موجبات آزار دشمن غایب فراهم می‌آید. امّا هرگاه کسی در حضور مادرم، شخصی غایب را به باد طعنه و ناسزا می‌گرفت، او هرگز این سخنان را در جایی دیگر تکرار نمی‌کرد و فقط چیزهایی می‌گفت که آن دو نفر را با هم آشتی دهد. این خصلت را مخصوصاً از آن روی فضیلت می‌دانم که به تجربه‌ای تلخ، بسیاری از مردمان را آلوده به گناه سخن‌چینی دیده‌ام؛ تو گویی این گناه هم‌چون یک مرض مُسری شیوع پیدا می‌کند. آن‌ها نه تنها طرفین دعوا را به بدگویی‌های یک‌دیگر آگاه می‌کنند، بلکه از پیشِ خود، چیزهایی نیز بر آن می‌افزایند که هرگز بر زبان نرفته است. البتّه آن کس که هم‌نوع خویش را دوست می‌دارد، تنها نباید به امتناع از شیطنت و امتناع از برانگیختن و دامن زدن به آتش عداوت‌ها بسنده کند، بلکه مکلّف است که با کلامی مشفقانه، نهایت همّ خویش را برای پایان دادن به مشاجرات به کار بندد. این شیوه‌ی مادر من بود که در مکتب قلب خویش، تو را هم‌چون معلّمی غیبی شاگردی می‌کرد.

عاقبت توانست همسر خود را در لحظات آخر عمرش، به سوی تو رهنمون شود و از آن پس، دیگر از خطاهای گذشته‌ی شوهر، که پیش از آن، طاقتش را می‌فرسود، اندوهی به دل نداشت. او خدمت‌گزار خدمت‌گزارانت بود. آنان که او را می‌شناختند، تو را تسبیح می‌گفتند؛ حرمتت می‌نهادند و در او به تو عشق می‌ورزیدند؛ زیرا کلام قدسی‌اش، از حضور تو در قلبش حکایت می‌کرد. *او به تنها همسری که برگزید وفادار بود و دین خویش را به والدینش ادا کرد. به فرزند خویش پارسایی آموخت و به نیکوکاری شهره بود.*(۵۲) فرزندان خویش را پرورده بود و هرگاه آنان را در گمراهی می‌یافت، تو گویی از نو دچار درد زایمان می‌شد.(۵۳) و سرانجام، پروردگارا! از آن روز که به لطف خود اذن

فرمودی تا در مقام خدمت‌گزارانت سخن گوییم، پس از دریافت موهبت غسل تعمید و سر نهادن در طریقی واحد، او بود که تا لحظه‌ی مرگ، ما را نیک مراقبت می‌کرد. آن‌چنان که گویی مادر همه‌ی ما است، در تیمارمان می‌کوشید و هر یک را چنان خدمت می‌کرد که گویی پدر خود را خدمت می‌کند.

۱۰

اندکی پیش از آن که این دنیا را وداع گوید، روزی که البتّه تنها تو از آن خبر داشتی، با یک‌دیگر تنها بودیم و از پنجره‌ی مشرف به باغی که در حیات خانه‌ی محل اقامتمان در اُستیا واقع بود، به بیرون خم شده بودیم. در خلوت آن جا، خستگی حاصل از راهی دراز و خسته کننده را از تن به در می‌کردیم و مهیّای سفر دریایی خود می‌شدیم. ایمان دارم همه‌ی وقایعی که اکنون باز می‌گویم از رهگذر مشیّت غیبی تو رخ داد. در خلوت خود به گفت‌وگویی آرام و خوش مشغول بودیم. ***هر آن‌چه را که در پشت سر داشتیم، به فراموشی سپرده و چشم به آینده دوخته بودیم.***[۵۴] در پیشگاه حق، به حیات جاودانی قدّیسان می‌اندیشیدیم؛ همان حیاتی که ***چشمی آن را ندیده، گوشی نشنیده و به قلب بشری خطور نکرده است.***[۵۵] لب‌های دل خویش را به آن رود آسمانی سپرده بودیم که از چشمه‌ی تو سرازیر می‌شود؛ ***همان سرچشمه‌ی حیات که در تو است***[۵۶] تا بتوانیم چندان که مقدور ما است خود را به آب‌هایش آغشته کنیم و به طریقی گره از این راز بزرگ بگشاییم.

در پایان گفت‌وگوی خود به این نتیجه رسیدیم که حتّی بزرگ‌ترین لذّات جسمانی، هر قدر هم که از انوار زمینی درخشان شده باشند، سزاوار آن نیستند که با سعادت زندگی قدّیسان قیاس شوند و یا حتّی در کنار آن‌ها به حساب آیند. وقتی شعله‌ی عشق در ما فروزان‌تر شد و پروازمان به سوی خدای سرمدی اوج بیش‌تری گرفت، همه‌ی حدود و ثغور جهان مادّی را با جملگی الوانش تا به آسمان‌هایی که مقرّ خورشید و ماه و ستارگانند، در اندیشه‌ی خود درنَوردیدیم. در حال تفکّر و گفت‌وگو، هم‌چنان اوج می‌گرفتیم و از مشاهده‌ی آثار صُنع تو در حیرت می‌شدیم. در آخر به خویش باز آمدیم و از آن‌ها نیز در گذشتیم و به مقام برکات ابدی واصل

گشتیم؛ آن‌جا که تو همواره بنی‌اسراییل را با غذای حقیقت اطعام می‌کنی. آن‌جا حیات همانا حکمتی است که از رهگذرش همه چیز را آفریدی؛ همه‌ی آن‌چه را که هست، بوده است و خواهد بود. امّا خود آن حکمت مخلوق نیست، بلکه گویی در ازل بوده است و تا ابد خواهد بود و یا بهتر آن است که نگوییم **بوده است** یا **خواهد بود**؛ زیرا آن فقط **هست**؛ و سرمدیّت، گذشته و آینده ندارد. در حالی که از حکمت ازلی سخن می‌گفتیم و در تمنّای وصالش از دل و جان می‌سوختیم، در یک آنِ بادپا گویی به آن رسیدیم و لمسش کردیم. سپس با آه و افسوس، *خرمن معنوی*[۵۷] خود را وداع گفتیم و به عالمی رجعت کردیم که در آن کلام، آغازی دارد و پایانی و از جنس کلمه‌ی تو یعنی پروردگار ما نیست؛ همو که جاودانه در خود پابرجا است و گرچه به موجودات حیاتی دوباره می‌بخشد، خود هرگز به پیری نمی‌گراید.

گفت‌وگوی ما بر همین طریق پیش رفت. چنین فرض کردیم که هیاهوی تن یک‌سره خاموش گردد و همه‌ی آن‌چه انسان از خاک و باد و آب ادراک می‌کند، لب از سخن بر بندند؛ آسمان‌ها و حتّی روح آدمی خاموشی گزینند، دیگر به خویشتنِ خویش نیز نیاندیشد و به فراسوی آن در گذرد. فرض کنیم که خواب‌ها، رؤیاها و خیالاتش دیگر با او کلامی نگویند؛ زبان، همه‌ی نشانه‌ها و هر آن‌چه که گذرا است، همگی خاموشی گزینند؛ زیرا همه‌ی این‌ها یک پیام واحد را در گوش شنوا تکرار می‌کنند: ما خالق خود نیستیم و همو که جاودانه‌ی پابرجا است ما را آفریده است. فرض کنیم که پس از القای این پیام به ما و دعوت به گوش سپردن به او که خالق آن‌ها است، همه‌ی آن نشانه‌ها خاموش شوند و از آن پس، خداوند نه به واسطه‌ی آن‌ها، بلکه با صدای خویش با ما سخن بگوید. او دیگر نه از طریق زبان سر، نه با آوای فرشتگان، نه با غرّش رعد و نه با مَثَل‌های اسرارآمیز، بلکه با آوای خود با ما تکلّم کند؛ آوایی که صدای تنها معشوق ما است. فرض کنیم هم‌چون آن لحظه‌ی بادپا که من و مادرم در اندیشه‌ی خود، حکمت ازلی و قاهر را لمس کردیم، بدون وجود هیچ‌یک از این حجاب‌ها، آوای پروردگار را بشنویم؛ حال اگر چنین حالتی تداوم یابد و تمامی رؤیاهایی که از اشیاء پست حکایت می‌کنند، از میان برخیزند و این رؤیای واحد، انسان را مدهوش و مجذوب خود کند و او را چنان غرق در سُرور باطنی گرداند که

حیاتش تا ابد هم‌چون همان حالت شهودی‌ای شود که ما در تمنّای یک لحظه‌ی آن می‌سوختیم. آیا معنای این کلام مقدّس که می‌گوید: ***حال بیایید و از بهجت پروردگار بهره‌مند شوید،***[۵۸] همین نیست؟ امّا چه هنگام چنین خواهد شد؟ آیا آن هنگام که ***همگی از گور برخیزیم؛ هرچند که همه‌ی ما متحوّل نخواهیم شد؟***[۵۹]

این مضمون گفت‌وگوی ما بود؛ هرچند که در نقل آن، واژه‌ها را عیناً بازگو نکرده باشم. خداوندا! تو می‌دانی که در قیاس با حیاتی که آن روز از آن سخن می‌گفتیم، دنیا با همه‌ی لذایذش در نظر ما ویرانه‌ای بیش نبود. مادرم مرا چنین گفت که 'فرزندم! من دیگر کامی از این دنیا برنمی‌گیرم. نمی‌دانم دیگر چه باید بکنم و از چه روی هنوز در جهانی سر می‌کنم که دیگر در آن آرزویی ندارم. تنها و تنها آرزویی که مرا به ماندن ترغیب می‌کرد، آن بود که پیش از مرگم تو را یک مسیحی کاتولیک ببینم. خداوند این آرزو و بسی بیش از آن را برایم محقّق ساخت؛ زیرا اکنون تو را در زمره‌ی بندگانی مشاهده می‌کنم که سعادت دنیوی را به هیچ گرفته‌اند. در این جهان، بیش از این چه می‌خواهم؟'

۱۱

پاسخ خود را به یاد نمی‌آورم. تقریباً پنج روز بعد، مادرم تب کرد و در بستر افتاد. در یکی از روزهای ناخوشی‌اش از حال رفت و برای مدّت کوتاهی بی‌هوش شد. به‌سرعت به سوی بسترش شتافتم، امّا زود به هوش آمد و به من و برادرم که در کنارش ایستاده بودیم نگاهی انداخت و با تعجّب پرسید: 'من کجا بودم؟'. سپس در حالی که به چهره‌های خاموش و اندوهگین ما با دقّت نگاه می‌کرد گفت: 'مادرتان را در همین مکان به خاک خواهید سپرد'. کلامی بر زبان نیاوردم و تنها سعی داشتم که اشک‌های خود را پنهان کنم، امّا برادرم گفت که ای کاش مادر محض خاطر خودش، دور از وطن جان نمی‌سپرد. با شنیدن این کلمات، مادرم با نگرانی در او نگریست؛ گویی با چشمان خود، این اندیشه‌ی دنیوی را در او ملامت می‌کرد. رو به من کرد و گفت، 'ببین برادرت چگونه سخن می‌گوید!' و سپس هر دوی ما را خطاب قرار داد و گفت: 'توفیر ندارد که کجا بدن مرا دفن می‌کنید. در این باره نگران مباشید! تنها تقاضای من این است که هر کجا هستید، مرا به هنگام نیایش در محراب حقّ، به یاد داشته باشید'.

علی‌رغم آن که به‌سختی تکلّم می‌کرد، توانست آرزوهای خود را به ما بفهماند و سپس خاموش شد؛ زیرا بیماریش رو به وخامت می‌رفت و از دردِ بسیار رنج می‌برد. خداوندا! در آن لحظه من به موهبت‌های تو می‌اندیشیدم. تو آن‌ها را پنهان از چشم ما، هم‌چون دانه‌هایی در قلوب اهل ایمان می‌کاری تا رشد کنند و میوه‌های اعجاب‌انگیز بیاورند. این اندیشه مرا از شادی لبریز کرد و عطایای تو را شُکر گفتم؛ زیرا به‌خوبی به یاد داشتم که مادرم سابقاً چه‌قدر نگران بود که مبادا در گوری که کنار گور همسرش برای خود تدارک دیده بود دفن نشود. آرزو داشت که به زندگی زناشویی سعادت‌مندانه‌اش، این شادی نیز افزوده گردد. دلش می‌خواست که بگویند پس از عبور از دریاها، عاقبت این‌طور مقدّر شد که بقایای خاکی این زن و شوهر به یک‌دیگر بپیوندند و با یک خاک پوشیده شوند. چه‌قدر عقل بشری از درک غایات خداوند قاصر است! من آگاه نبودم که چه وقت عطایای نیکوی تو در قلب او به میوه نشست و این آرزوی بیهوده را کنار گذاشت، امّا در عین حیرت، از این که چنین شده بود رضایت داشتم. وانگهی، همان هنگام که در کناره پنجره سؤال کرد: 'در این جهان بیش از این چه می‌خواهم؟'، کاملاً واضح بود که دیگر مرگِ در وطن را آرزو نمی‌کند. هم‌چنین بعدها شنیدم که در یکی از روزهای اقامتمان در اُستیا، در غیبت من، با چند نفر از دوستانم، طیّ گفت‌وگویی مادرانه، از حقارت این جهان و موهبت مرگ سخن گفته بود. آن‌ها از مشاهده‌ی چنین شجاعتی در یک زن که البتّه موهبتی از جانب تو بوده است حیرت کرده و از او پرسیده بودند که آیا از اندیشه‌ی ترک بدن در جایی دور از وطنش نمی‌هراسد. پاسخ مادرم این بود که 'هیچ چیز از خداوند دور نیست و بیمی به دل ندارم که مبادا او در روز رستاخیز گور مرا نیابد'.

و این چنین در نهمین روز بیماری‌اش، آن‌گاه که او پنجاه و شش ساله و من سی و سه ساله بودم، روح پارسا و مؤمنش از زندان تن آزاد گشت.

۱۲

در حالی که دریای اندوه در دلم موج می‌زد، دیدگانش را فرو بستم. نزدیک بود که این دریا از چشمانم فوران کند، امّا با اراده‌ای آهنین راهش را سد کردم و اشک در

چشمانم خشکید. آه، این خودداری چه‌قدر دشوار بود! وقتی نَفَس‌های آخر را می‌کشید، پسرم آدئوداتوس با صدایی بلند مویه می‌کرد و تنها به اجبار ما آرام شد. من نیز دلم می‌خواست که هم‌چون یک کودک گریه سر دهم، امّا صدایی بالغ‌تر در درونم، یعنی آوای دلم مرا از گریستن باز می‌داشت و بنا بر این، خاموش ماندم. صلاح نبود که مرگ مادرم را به مویه و شیون بیالایم؛ زیرا چنان سوگواریی‌ای تنها درخور آن مرگی است که وضعی اسفبار یا نابودی‌ای محض تلقّی شود. او در فلاکت جان نسپرده و به‌تمامی نابود نشده بود. ما بدین امر یقین داشتیم؛ زیرا نه تنها تقدّس زندگی‌اش را به چشم دیده بودیم، بلکه ایمانی واقعی داشتیم و به دلایلی محکم می‌دانستیم که محلی برای تردید وجود ندارد.

پس چه چیز مرا چنان اندوهگین می‌ساخت؟ دلیلش تنها می‌توانست تازگی آن زخمی باشد که بر روحم نشسته بود؛ زخم جداییِ ناگهانی از زندگیِ در کنار او که چنان در نظرم ارزشمند و عزیز بود. تنها تسلّی‌بخش من، یادآوری این خاطره بود که در روزهای واپسین بیماری‌اش، آن‌گاه که از هیچ کمکی به او دریغ نمی‌کردم، مرا در آغوش کشید و گفت که من حقّ فرزندی را به نیکی ادا کرده‌ام. با یک دنیا عاطفه به من گفت که به یاد ندارد هرگز به تندی با او سخن گفته و یا حرمتش را شکسته باشم. امّا ای پروردگاری که ما هر دو را آفریدی! چگونه می‌توان احترامی را که من برای مادرم قائل بودم، با آن همه فداکاری‌های او قیاس کرد؟ محرومیّت از آرامشی که در او می‌یافتم، اکنون روحم را مجروح و زندگیم را ویران ساخته بود؛ زیرا ما هم‌چون یک روح در دو قالب زندگی می‌کردیم.

وقتی موفّق شدیم آدئوداتوس را آرام کنیم، اِوادیوس قانونی[۶۰] به دست گرفت و شروع به خواندن این مزمور کرد: *از رحمت و عدالت آواز سر خواهم داد؛ سرودی در ستایش توای پروردگار!*[۶۱] و به همراه او همه‌ی اهل خانه سرود سر دادند. با شنیدن خبر این واقعه، بسیاری از برادران ایمانی من و زنان پارسا به سوی ما شتافتند. در حالی که برخی بنا به تکلیف، تدارک مراسم تدفین را می‌دیدند، من در اتاقی دیگر مانده بودم تا بدون آن که هتک حرمتی شده باشد، بتوانم درباره‌ی مطالبی که درخور آن مناسبت بود، با دوستانم گفت‌وگو کنم؛ زیرا آن‌ها صلاح نمی‌دیدند که مرا در چنان موقعیّتی به

حال خود رها کنند. با کلمات حقّ بر زخم خود مرهم می‌گذاشتم. خداوندا! تنها تو به حدّت رنج من آگاه بودی، امّا دوستانی که به‌دقّت به سخنانم گوش می‌دادند، گمان می‌کردند که در من ذرّه‌ای اندوه وجود ندارد. بدون آن که ایشان بشنوند، در گوش تو خویشتن را به خاطر آن احساسات شکننده ملامت می‌کردم. با موج غم پنجه در می‌افکندم و برای مدّت کوتاهی آن را به عقب می‌راندم، امّا دوباره با نیرویی عظیم در من می‌خروشید. هرچند چشمانم را به اشک نمی‌نشاند و در چهره‌ام نیز نشانی از آن هویدا نمی‌شد، امّا خود به آن آتشی که در دل پنهان می‌کردم، به‌خوبی واقف بودم. این واقعیّت که این چنین مغلوب عواطف بشری هستم مرا رنج می‌داد؛ هرچند که آن‌ها در طبیعت انسان مقدّر شده‌اند و ما را از آن‌ها گریزی نیست. امّا به هر تقدیر، از وجود این عواطف رنج می‌بردم و این اندوه دوچندان عذابم می‌داد.

آن‌گاه که پیکر مادرم را برای خاک‌سپاری بردند، نه در مشایعت و نه در راه بازگشت، قطره‌ای اشک نریختم. حتّی آن هنگام که بنا به رسم آن خطّه، بدنش در کنار گور قرار گرفت تا برای رستگاری‌اش مراسم قربانی به جای آوریم و برای او دعا بخوانیم نگریستم. امّا تمام آن روز در نهان، زیر بار گران غم خرد می‌شدم. از دل و جان دعا می‌کردم که دردم را علاج کنی، امّا تو اجابت نمی‌کردی. اکنون باور دارم قصد تو آن بود که از رهگذر این درس، واقعیّتی را در خاطرم حکّ کنی؛ این که حتّی اذهان آشنا با طعم حقیقت، در عقال عادات گرفتار می‌آیند.

با خود اندیشیدم که باید به حمّام بروم؛ زیرا شنیده بودم که نام لاتینی حمّام از واژه‌ای یونانی[۶۲] اشتقاق یافته است و حمّام را در زبان یونانی، از آن رو به این نام می‌خوانند که ذهن و ضمیر را از دغدغه و اضطراب می‌رهاند. ای پدر یتیمان![۶۳] در این کار نیز لطف تو را شاکرم؛ زیرا پس از بازگشت از حمّام هنوز همان حال سابق را داشتم. آب نمی‌توانست اندوه را از دلم بزداید. سپس به خواب رفتم و پس از بیداری دریافتم که با استراحت، درد من اندکی تسکین یافته است. در حالی که تنها در بستر خود آرمیده بودم، شعری را از خدمت‌گزار تو یعنی آمبروز به یاد آوردم و حقّانیّت آن را دریافتم:

آن خالق همه‌ی اشیاء، پروردگار اعلی،

فرمانروای کبیر آسمان پُرستاره،

همو که روز را با نوری زیبا آراسته،
جامه‌ی مخملین آرامش بر تن شب پوشانیده،
تا تن خسته را با خواب نیرویی تازه بخشد،
و آن را برای کار و کوششی دوباره مهیّا سازد؛
باشد که به بزمی، بر سینه‌های اندوهگین مرهم گذارد
و اندوه و رنج ما را به خوابی تسلّی دهد.(۶۴)

به‌تدریج، احساسات دیرینه‌ام نسبت به خادمه‌ی تو از نو در من جوشیدن گرفت. به این زن مقدّس می‌اندیشیدم که چگونه عشق خویش را به تو نثار می‌کرد و چگونه مرا از بردباری و مهربانی خود بهره‌مند می‌ساخت. به یک‌باره از این همه نعمت محروم شده بودم و تنها تسلّای من آن بود که برای او و خودم شیون سر دهم و سرشک خویش را محض خاطر او و خودم نثار تو کنم. همه آن اشک‌هایی که راهشان را سدّ کرده بودم، اکنون چون رودی، آزادانه بر گونه‌هایم روان شدند و من از آن‌ها بالشی برای دلم ساخته بودم که بر آن می‌آرمید. صدای زاری من تنها به گوش تو می‌رسید؛ زیرا اگر دیگران آن را می‌شنیدند، گمانی سوء می‌بردند و در آن به تحقیر می‌نگریستند.

اکنون، خدایا! در این کتاب نزد تو به همه چیز اقرار می‌کنم و بگذار هر آن کس که می‌خواهد، آن را بخواند. بگذار آن را هر آن‌گونه که راغب است تعبیر کند. امّا اگر زاری مرا بر مرگ مادر که شاید ساعتی بیش نبوده باشد گناه می‌داند، خدایا مگذار که مرا ریشخند کند؛ زیرا این مادری که اکنون مرده و از نظرم غایب شده است، همو بود که ساعات بسیاری بهر من می‌گریست تا بتوانم در حضور تو زندگی از سر گیرم. اگر در سینه‌ی خواننده دلی مهربان باشد، نه تنها ریشخندم نخواهد کرد، بلکه خود نیز خواهد گریست؛ باشد که برای بخشایش گناهان من، نزد تو که پدر برادران مسیح خودت هستی، لختی اشک بریزد.

۱۳

شاید آن زمان به خاطر افراط در عواطفِ این جهانی مقصّر بودم، امّا به هر حال، اکنون

که زخم روحم التیام یافته است، اشک‌هایی دیگر از دیدگانم روان می‌شود. این سرشک تازه را محض خاطر خادمه‌ات، نثار تو می‌گردانم. سرچشمه‌ی این اشک‌ها همان روحی است که از اندیشه‌ی خطرهایی *که در کمین قربانیان گناه آدم*[۶۵] است، بر خود می‌لرزد. اگرچه حتّی پیش از آن که روح از بدن مادرم جدا شود، حیاتش در مسیح تداوم داشت و ایمان و طریق نیکوی زندگی او، نام باشکوه تو را طنین‌انداز می‌کرد، زهره ندارم ادّعا کنم که پس از تولّد دوباره‌اش در غسل تعمید، هرگز کلامی بر خلاف فرامین تو از دهانش بیرون نجست. پسر تو، همو که حقّ است می‌گوید: *هرکس برادر خود را احمق خطاب کند، سزایش آتش جهنم است*[۶۶] و انسان هر قدر هم که کردارش ستودنی باشد، اگر مشمول رحمت تو نگردد، امتحانش بسیار دشوار خواهد بود. امّا تو با قساوت به جست‌وجوی خطاهای ما بر نمی‌آیی و از این روی، ایمان داریم و امیدواریم که روزی در جوار تو منزل گزینیم. اگر کسی بخواهد شایستگی‌های خود را بر شمرد، به جز عطایای تو چه دارد؟ ای کاش آدمیان خود را می‌شناختند! و ای کاش به *جای آن که به خود غره شوند، به موهبت‌های پروردگار می‌بالیدند!*[۶۷]

ای پروردگار باشکوه! ای زندگانی و ای محبوب من! قصد دارم لختی از اعمال نیک مادرم چشم بپوشم. به خاطر آن اعمال، تو را سپاس می‌گویم و برای بخشایش گناهانش به دعا می‌نشینم. از رهگذر پسرت که بر صلیب آویخته شد و اکنون *در طرف راست تو به شفاعت ما نشسته است*[۶۸] سخنم را بشنو؛ زیرا شفای دردهای ما تنها به دست او میسّر است. می‌دانم که مادرم همواره به دیگران نیکی می‌کرد و آن‌هایی را که حرمتش می‌شکستند از دل و جان می‌بخشود. تو نیز او را مشمول عفو خویش قرار ده. اگر در سالیان درازِ پس از غسل تعمید، از فرمان تو تخطّی کرده است، به تو التماس می‌کنم که او را ببخشایی و از **محاکمه‌اش**[۶۹] چشم بپوشی. بگذار تا رحمت تو بر قضاوتت چیره شود؛[۷۰] زیرا به آنان که دلی رحیم دارند، رحمت خود را وعده داده‌ای و هرگز خلف وعده نخواهی کرد. به لطف تو است که ایشان دلی مهربان دارند و *تو هرگاه بخواهی بر کسی رحم کنی، بر او رحم خواهی کرد و هرگاه کسی را مشمول رحمت خود قرار دهی، با او مهربان خواهی بود.*[۷۱]

می‌دانم که همه‌ی خواسته‌هایم را بر آورده ساخته‌ای، امّا خدایا! نذر مرا بپذیر.[۷۲]

آن روز که مادرم در حال احتضار بود، از این بابت که بدنش در کفن گران‌بها پوشانده شود و یا با روغن خوش‌بو، عطرآگین گردد، هیچ دغدغه‌ای نداشت و حتّی وصیّت نکرد که برای او مجسّمه‌ی یادبود یا مقبره‌ای در زادگاهش ساخته شود. این‌ها آخرین آرزوهای او نبودند. تنها وصیّت مادرم آن بود که در محراب تو، آن‌جا که بی‌وقفه هر روز به نیایش می‌نشست او را دعا کنیم؛ زیرا می‌دانست که ما آن‌جا در پیشگاه قربانیِ مقدّس[۷۳] هستیم؛ همو که *سند محکومیّت ما را از بین برد*[۷۴] و از رهگذرش بر خصم پیروز شدیم؛ بر خصمی که با احتساب گناهانمان، ما را متّهم می‌کند، امّا هرگز نمی‌تواند در مسیح خطایی بیابد. چه کسی خون بی‌گناه مسیح را به او باز پس خواهد داد؟ چه کسی بهایی را که ما را بدان خریده است به او خواهد پرداخت؟ مادرم، این خادمه‌ی تو، با رشته‌های محکم ایمانی جان خود را به آیین بازخریدِ گناهان[۷۵] بر بسته بود؛ باشد که هیچ کس نتواند او را از کنف حمایت تو جدا کند و شیطان که *هم شیر است و هم افعی*[۷۶] نتواند راهش را با اغواء یا اجبار سدّ کند؛ زیرا او نخواهد گفت که دِینی بر گردن ندارد؛ مبادا که این مدّعی مکّار خلافش را ثابت کند و او را از آنِ خود گرداند. مادرم پاسخ خواهد داد که دِینش را مسیح بر گردن گرفته است؛ هرچند که مسیح خود هرگز به کسی مدیون نبوده است و احدی را استطاعت آن نیست که این بهای گزاف را به او باز پس دهد.

بگذار تا در کنار همسرش بیارامد. او اوّلین و آخرین شوهرش بود. با خدمت‌گزاری شوهر، *محصولی برای تو به بار نشاند؛*[۷۷] زیرا در نهایت، آن مرد را از آنِ تو ساخت. آه، پروردگارا! بر آن خدمت‌گزارانت که برادران من‌اند؛ همان‌ها که فرزندان تو هستند و مرشدانی که با دل و زبان و قلم خود، کمر به خدمتشان بسته‌ام و خاصّه بر آن عدّه از ایشان که این کتاب را می‌خوانند، الهام کن که بنده‌ی تو مونیکا را به وقت حضور در محراب از یاد نبرند و هم‌چنین شوهرش، پاتریسیوس را که پیش از او جان سپرد دعا کنند؛ چرا که من از رهگذر بدن‌های این دو نفر به این جهان قدم گذاشتم؛ هرچند که به کمّ و کیف آن آگاه نیستم. بگذار تا قلب‌هایی پارسا برای آن دو دعا کنند که نه تنها پدر و مادر زمینی‌ام، بلکه برادران و خواهران ایمانی من نیز بودند که در دامان مادر کاتولیک ما، کلیسا، همواره تو را که پدر مایی، اطاعت کردند و در

اورشلیمِ جاودانی، همسایگان من خواهند بود؛ همان شهری که از آغاز تا پایان آن راه که به تو می‌رسد، زائرین در تمنّایش آه می‌کشند. باداکه آخرین آرزوی مادرم، در نیایش همه‌ی کسانی که اعترافات مرا می‌خوانند، کامل‌تر از دعای خود من مستجاب شود.

پی‌نوشت‌ها

۱ - مزامیر، ۱۱۵ : ۱۶ و ۱۷.
۲ - همان منبع، ۳۴ : ۱۰.
۳ - همان منبع، ۳۴ : ۳.
۴ - همان منبع، ۸۳ : ۷.
۵ - همان منبع، ۱۱۹ : ۳۳.
۶ - همان منبع، ۱۱۹ : ۳۴.
۷ - همان منبع.
۸ - رومیان، ۱۴ : ۱۶.
۹ - مزامیر، ۴۵ : ۱۱.
۱۰ - همان منبع، ۶۷ : ۱۶؛ در عهد قدیم اشاره به منطقه‌ای در شرق اردن شده است که مراتعی بسیار سرسبز دارد و کنایه‌ای است از بهشت خرّم پروردگار.
۱۱ - همان منبع، ۲۶ : ۸
۱۲ - اِشَعْیاء، ۴۰ : ۴.
۱۳ - همان منبع.
۱۴ - مزامیر، ۲۸ : ۵.
15 - Psalms of David
۱۶ - همان منبع، ۱۸ : ۷.
۱۷ - همان منبع، ۴ : ۲.
۱۸ - مزامیر، ۴ : ۳.
۱۹ - اَفَسُسیان، ۱ : ۲۰.
۲۰ - یوحنّا، ۱۴ : ۱۷.
۲۱ - همان منبع، ۷ : ۳۹.
۲۲ - مزامیر، ۴ : ۳.
۲۳ - همان منبع، ۴ : ۳.

۲۴ - همان منبع، ۴: ۵.
۲۵ - همان منبع، ۴: ۶ و ۷.
۲۶ - همان منبع، ۴: ۶ و ۷.
۲۷ - یوحنّا، ۱: ۹.
۲۸ - اَفَسُسیان، ۵: ۸
۲۹ - همان منبع.
۳۰ - مزامیر، ۴: ۷.
۳۱ - همان منبع، ۴: ۸
۳۲ - همان منبع، ۴: ۹.
۳۳ - همان منبع.
۳۴ - قُرِنتیان اوّل، ۱۵: ۵۴
۳۵ - مزامیر، ۴: ۱۰.
۳۶ - همان منبع، ۱۳۸: ۲۱.
۳۷ - Isaiah ، اِشَعْیاء هفت‌صد سال پیش از میلاد مسیح می‌زیسته و بیش از هر پیامبر دیگری، ظهور حضرت عیسی را وعده داده است. او در این کتاب، قوم یهود را از کارهای زشت بر حذر داشته و به رجعت به سوی خداوند ترغیب کرده است.
38 - Adeodatus
39 - providence
40 - Justina
41 - Valentinian
۴۲ - Arians ، پیروان آریوس که معتقد بودند خدای پدر و خدای پسر از یک جوهر نیستند و خداوند عیسی مسیح را به مقام فرزندی خود ارتقاء داده است. در شورای نیقیّه این فرقه به بدعت‌گزاری محکوم شد.
43 - Protasius
44 - Gervasius
۴۵ - مزامیر، ۱۱۵: ۱۵.
۴۶ - غزل‌های سلیمان، ۱: ۳.
47 - Evadius
۴۸ - شهری باستانی در غرب ایتالیا که در دهانه‌ی رود تیبر قرار داشت.
49 - Tiber
۵۰ - سِفر یشوع بن سیراخ، ۱۹: ۱.
51 - Patricius
۵۲ - تیموتائوس اوّل. ۵: ۴ و ۱۰.
۵۳ - غَلاطیان، ۴: ۱۹.

۵۴ – فیلّپیان، ۳: ۱۳.
۵۵ – قُرِنتیان اوّل، ۲: ۹.
۵۶ – مزامیر، ۳۵: ۱۰.
۵۷ – رومیان، ۸: ۲۳.
۵۸ – متّی، ۲۵: ۲۱.
۵۹ – قُرِنتیان اوّل، ۱۵: ۵۱.
۶۰ – psaltery، یک نوع آلت موسیقی زهی است.
۶۱ – مزامیر، ۱۰۰: ۱.

62 - βαλανεῖον

۶۳ – همان منبع، ۶۷: ۶.
۶۴ – بخشی از 'سرود شام‌گاه' به قلم قدّیس آمبروز.
۶۵ – قُرِنتیان اوّل، ۱۵: ۲۲.
۶۶ – متّی، ۵: ۲۲.
۶۷ – قُرِنتیان دوّم، ۱۰: ۱۷.
۶۸ – رومیان، ۸: ۳۴.
۶۹ – مزامیر. ۱۴۲: ۲.
۷۰ – یعقوب. ۲: ۱۳.
۷۱ – رومیان، ۹: ۱۵.
۷۲ – مزامیر، ۱۱۸: ۱۰۸.
۷۳ – مراد عیسی مسیح است که برای بخشایش گناهان آدم قربانی شد.
۷۴ – کولُسّیان، ۲: ۱۴.

75 - redemption

۷۶ – مزامیر، ۹۰: ۱۳.
۷۷ – لوقا، ۸: ۱۵.

دفتر دهم

۱

بگذار تا به تو معرفت حاصل کنم؛ زیرا تو خدایی هستی که به من علم داری. ***بگذار به همان روشنی که مرا می‌بینی، من نیز تو را رؤیت کنم.***[۱] تو به روح من قدرت می‌بخشی، پس به اندرونش بیا تا او را شایسته‌ی حضورت گردانی؛ باشد که او را ***بی‌هیچ لکّه و چین و چروکی***[۲] در آغوش گیری. آرزوی من همین است؛ مقصود من از این سخنان نیز همین است و این همان امیدی است که مرا به وجد می‌آورد؛ زیرا شادی من در گرو چیزی است که رستگارم می‌کند. و امّا هر قدر بیش‌تر از برای امور دنیوی زاری کنیم، کم‌تر لیاقت اشک و آه ما را دارند و هر چه کم‌تر برایشان اشک بریزیم، بیش‌تر باید برایشان زاری کنیم. و می‌دانم که ***تو راستی را دوست می‌داری***[۳] و ***آن کس که درست‌کار است، به سوی نور رهنمون می‌شود.***[۴] آرزو دارم که درست‌کار باشم و اعترافات خود را در قلبم به پیشگاه تو، و در این کتاب به خوانندگان تقدیم کنم.

۲

پروردگارا! ژرفنای ضمیر انسان در برابر دیدگان تو عریان است. محال است که بتوانم ذرّه‌ای از اعمال خود را از تو پنهان کنم. امتناع از اعتراف، تنها بدان معنا است که چشمان خویش را از دیدار تو فرو می‌بندیم و نه آن که خود را از تو پنهان می‌کنیم. حال که بسیاری چیزها به فلاکت من شهادت می‌دهند و مرا از خود منزجر می‌سازند، فروغ و شادی من تنها در گرو تو است. تنها تو را دوست می‌دارم و طلب می‌کنم؛ باشد

که از خود شرمسار گردم و تو را به جای خویشتنم برگزینم و خشنودی تو و خودم را تنها در تو بیابم.

خدایا! همه‌ی هستی من در برابر دیدگان تو عریان است. به‌روشنی گفته‌ام که از این اعتراف، مرا چه بهره‌ای حاصل می‌گردد و اعترافات خود را نه تنها با کلمات و اصواتی که از زبان بر می‌خیزند، بلکه با آوای روح خود و افکاری که در پیشگاه تو بانگ بر می‌آورند انجام می‌دهم. گوش تو به آن‌ها شنوا است. هرگاه به سبب اعمال گناه‌آلوده ناخوشنود می‌گردیم، همین [ناخوشنودی] یک اعتراف محسوب می‌شود. و نیز هرگاه نیکوکاری خود را تنها به شایستگی‌های خویش نسبت ندهیم، گویی نزد پروردگار به اعتراف نشسته‌ایم. خدایا *برکت تو شامل حال صالحان می‌شود،*[۵] امّا پیش از آن که چنین کنی، *گناه کار را به راه صلاح هدایت می‌فرمایی.*[۶] اعتراف من، هم در سکوت و هم به آوایی رسا، به پیشگاه تو تقدیم می‌گردد؛ زیرا اگر حتّی هیچ صدایی از دهانم بیرون نیاید قلبم نزد تو فریاد بر می‌آورد. هر کلام خیری را که به دیگران بگویم، تو پیش از آن در قلبم شنیده‌ای و هر سخن نیکویی که در قلبم می‌شنوی، پیش از آن، تو خود به من الهام کرده‌ای.

۳

پس چه اهمیّت دارد که خلایق اعترافات مرا بشنوند، چنان که گویی علاج پلیدی درونم به دست آن‌ها میسّر خواهد شد؟ آن‌ها مردمانی کنجکاواند که همواره قصد دخالت در زندگی دیگران را دارند، امّا هرگز به اصلاح خطاهای خود همّت نمی‌گمارند. ایشان را چه سود از این که بدانند من چگونه انسانی هستم، در حالی که برای شناختن ماهیّت خود، به تو گوش نمی‌سپارند. و از کجا به حقّانیّت سخنان من ایمان دارند، در حالی که *هیچ کس نمی‌تواند افکار دیگری را بداند، مگر روحی که در درون خود اواست.*[۷] امّا اگر همین مردم برای معرفت به نفس خود، سخن تو را بشنوند، هرگز نمی‌توانند بگویند که 'خداوند دروغ می‌گوید'؛ زیرا التفات به آن‌چه تو درباره‌ی ایشان می‌گویی، آن‌ها را به شناخت ماهیّت خودشان رهنمون می‌شود و آن کس که خود حقیقی خویش را شناخت، محال است بتواند آن را دروغین بخواند، مگر آن که

خود دروغ‌گو باشد. امّا آن کس که از خیر بهره دارد، کلام اهل خیر را باور می‌کند و خدایا من از همین روی اعترافات خود را به گوش مردمان می‌رسانم؛ زیرا هرچند به اثبات حقّانیّت اعترافاتم قادر نیستم، امّا می‌دانم که لااقل گوش خیرخواهان به سخنان من شنوا است.

ای طبیب روح من! چشمم را به فایده‌ی این کار روشن کن. تو گناهان گذشته‌ام را بخشوده و آن‌ها را مستور ساخته‌ای. بدین طریق، مرا از سعادت دوستی خود بهره‌مند کرده و از رهگذر ایمان و عمل به احکامت، زندگی‌ام را تغییر داده‌ای. امّا وقتی دیگران درباره‌ی گناهان گذشته‌ی من می‌خوانند یا می‌شنوند، چنان در دل برانگیخته خواهند شد که یأس و رخوت از ایشان بیرون خواهد شد و دیگر نخواهد گفت: 'نمی‌توانم'. در عوض، دل‌هایشان از عشق به رحمت تو شعله‌ور می‌شود و از لذّت لطف تو بهره‌مند می‌گردند؛ همان لطفی که به مددش هر یک از ما به ناتوانی خویش آگاه می‌شویم و آن را به قدرت بدل می‌کنیم. هم‌چنین، صالحان از این که می‌شنوند، گناه‌کاری از قید گناهانِ گذشته خویش آزاد گشته است، بسیار خشنود می‌گردند. شادی ایشان نه از آن رو است که آن گناهان بدند، بلکه از آن رو است که آن‌چه سابقاً پلید بوده است، دیگر پلید نیست.

ای خداوندی که هر روز وجدانم نزد تو زبان به اعتراف می‌گشاید و بیش از آن که به بی‌گناهی خود اتّکا کند، به رحمت تو امیدوار است! آخر مرا چه سود از این اعترافات؟ به من بگو اگر از طریق این کتاب، آن‌چه را که پیش از این بوده‌ام آشکار نسازم و تنها به آن‌چه که اکنون هستم بسنده کنم، چه فایده‌ای نصیبم خواهد شد؟ تاکنون به اعمال گذشته‌ی خویش اقرار کرده‌ام و به فایده‌ی این کار آگاهم. امّا بسیاری از کسانی که مرا می‌شناسند و نیز آن کسانی که در باره‌ام شنیده‌اند و یا کتاب‌هایم را خوانده‌اند، می‌خواهند بدانند که اکنون که در حال نوشتن اعترافاتم، در چه حالم؟ تنها دلم به خودِ واقعی‌ام گواهی می‌دهد و ایشان قادر نیستند به ندای دل من گوش بسپارند. از این روی، می‌خواهند به مدد اعترافاتم، به قلبی که با چشم و گوش و ذهن نمی‌توانند به آن راه یابند، معرفت حاصل کنند. در تمنّای شنیدن به سر می‌برند و آماده‌اند تا به آن‌چه می‌گویم، باور آورند؛ امّا آیا واقعاً می‌توانند مرا بشناسند؟ همان

روح احسان[۸] که ایشان را نیکوکار کرده است، به آن‌ها می‌گوید که من به دروغ اعتراف نمی‌کنم و همین خیری که در درون ایشان خانه کرده است، مرا باور می‌کند.

۴

امّا از گوش سپردن به سخنان من، به کدامین خیر چشم امید بسته‌اند؟ آیا قصد دارند با من هم‌آواز شوند و آن لطفی را که از گذرش به تو تقرّب جسته‌ام، سپاس گویند و یا وقتی می‌شنوند که بار گران گناه چگونه مرا از تو مهجور ساخته بود، برایم دعا کنند؟ اگر چنین قصدی داشته باشند، ایشان را از حال فعلی خود آگاه خواهم ساخت؛ زیرا ای خدای من! در شکرگزاری و دعای این همه انسان، خیر بزرگی نهفته است. بگذار تا همه‌ی آن کسانی که برادران راستین من هستند، آن‌چه را که بر اساس تعالیم تو سزاوار عشق می‌دانند، در من دوست بدارند و آن‌چه را که بر مبنای تعالیم تو مستوجب ندامت می‌دانند، در من ملامت کنند و از برایم اندوهگین شوند. این همان احساسی است که آرزو دارم در قلب برادرانم پدید آید. از نامحرمان سخن نمی‌گویم؛ همان *دشمنان بیگانه که وعده‌های باطل می‌دهند و برای شهادت دروغ سوگند یاد می‌کنند.*[۹] برادرانِ حقیقی‌ام، تنها آن کسانی هستند که از یافتن نیکی در من، به وجد می‌آیند و با مشاهده‌ی گناهانم غصّه‌دار می‌شوند. آن‌ها به‌راستی برادر من‌اند؛ چرا که با مشاهده‌ی خیر یا شرّ در من، هم‌چنان دوستم دارند. نزد چنین انسان‌هایی حجاب از چهره‌ی خود بر خواهم کشید. بگذار تا با مشاهده‌ی نیکی‌هایم، شادی کنند و از بابت بدی‌هایم، آه افسوس برکشند. اعمال نیک من جملگی به لطف و عنایت تو میسّر شده‌اند؛ امّا گناهِ خطاهایم را خود به گردن می‌گیرم؛ آن مکافاتی است که از جانب تو به من رسیده است؛ بگذار برادرانم از برای یکی خوشنود و از برای دیگری اندوهگین شوند. بگذار تا سرودِ شکر و نفیر اندوه، توأمان از دل‌هایشان بر آید؛ گویی که از قلب‌های ایشان بُخور مقدّس تو برمی‌خیزد. خدایا! دعا می‌کنم این بوی خوش که از معبد مقدّس تو برمی‌خیزد خوشنودت گرداند. تو را به نامت سوگند *برمن رحم کن؛ زیرا تو جاودانه سرشار از لطفی.*[۱۰] کاری را که آغاز کرده‌ای ناتمام رها مکن و آن‌چه را که هنوز در من ناقص است کامل گردان.

PersianPDF.com

پس صلاح در این است که به اعترافات خود ادامه دهم و علاوه بر اقرار به وضع سابق، حال فعلی خود را نیز برملا سازم. این‌گونه اعتراف، قلب مرا از شادی و بیم، توأمان لبریز می‌کند و آن را از امید و اندوه آکنده می‌سازد. در این اعترافات، هم تو را روی سخن خویش قرار می‌دهم و هم اهل ایمان را که در شادی من شریک‌اند و هم‌چون من، محکوم به فنا؛ همه‌ی آنان که در ملکوت تو با من خواهند بود و در این سفر همراهی‌ام می‌کنند؛ آنان که درگذشته‌اند و یا پس از این خواهند آمد و هم آن کسانی که در کنار من روزگار می‌گذرانند. آن‌ها جملگی بندگان تو و برادران من‌اند و تو ایشان را به فرزندی خویش برگزیده‌ای. اراده فرموده‌ای تا مرشدان من باشند و اگر مقدّر است که من از لطف تو بهره‌مند شوم، باید کمر به خدمت آن‌ها ببندم. این همانا فرمان تو است، امّا اگر آن فقط با کلمات به من می‌رسید و طریق عمل به آن را در کردار مسیح مشاهده نمی‌کردم، معنایش به این وضوح بر من آشکار نمی‌گشت. من در قول و فعل خویش به فرمان تو گردن می‌نهم. تنها در پناه حمایت بال‌های تو است که می‌توانم چنین کنم؛ زیرا اگر روح خود را به تو تسلیم نکرده و در سایه‌ی بال‌هایت پناه نگرفته بودم، خطری مهیب در کمینم بود و تو خود به ضعف من آگاهی. من کودکی بیش نیستم؛ در حالی که پدرم جاودانه پابرجا است، و حامی من بر نجاتم توانا است. همانا او که مرا هستی بخشید خود محافظتم می‌کند و خیر من تنها در تو است که قادر مطلقی و حتّی پیش از آن که با تو باشم، تو با من بودی. بنا بر این، بر آن کسانی که خدمت‌گزاری‌شان را بر من حکم کرده‌ای، آشکار خواهم ساخت که چه شده‌ام و چه هستم. البتّه از آن روی که نمی‌توانم *راجع به اعمال خویش به‌درستی قضاوت کنم*،[11] خدایا کاری کن تا مقصودم را به‌درستی بفهمند.

۵

خداوندا! تنها تو می‌توانی بر من قضاوت کنی؛ زیرا اگرچه مکتوب است که *هیچ‌کس قادر به خواندن افکار دیگری نیست مگر خود او*،[12] امّا گاه دقایقی در نفس آدمی یافت می‌شود که حتّی روحِ خودِ او از درکشان ناتوان است. امّا پروردگارا! تو به آن‌چه که در باطن آدمی می‌گذرد علم داری؛ زیرا تو خود او را آفریده‌ای. امّا به رغم این که در

پیشگاه تو، خویشتن را حقیر می‌شمرم و می‌دانم که از خاک و خاکستر سرشته شده‌ام، از تو چیزی می‌دانم که در خود به آن علم ندارم. یقین دارم که محال است تو دستْ‌خوش آلام شوی؛ در حالی که نمی‌دانم من در برابر کدامین وسوسه‌ها می‌توانم پایداری کنم و کدام یک مرا از پای در می‌آورد. به این مقدار علم دارم؛ اگرچه *اکنون تصویر تاریک آینه را مشاهده می‌کنم و رخ تو از من پوشیده است.*(۱۳) از این روی، تا زمانی که از تو مهجور مانده‌ام و زائری بیش نیستم، خود را بیش از تو می‌شناسم. امّا تنها چیزی که مرا امیدوار می‌کند آن است که می‌دانم *تو هرگز فریب‌مان نمی‌دهی؛ هرگز نمی‌گذاری که بیش از حدّ طاقت خود وسوسه شویم، و با هر وسوسه‌ای راه گریز را نیز فراهم آورده‌ای و ما را به پایمردی در برابرش، قادر ساخته‌ای.*(۱۴)

بنا بر این، به آن‌چه از خود می‌دانم و نیز به آن‌چه که علم ندارم اقرار خواهم کرد؛ زیرا حتّی آن‌چه بدان علم دارم، تنها به مدد نور تو بر من آشکار گشته است و آن‌چه که نمی‌دانم، هم‌چنان بر من پوشیده خواهد ماند تا آن که تو را رخ در رخ رؤیت کنم و آن هنگام، *شب تار من هم‌چون روز روشن خواهد شد.*(۱۵)

۶

پروردگارا! عشق من به تو احساسی مبهم نیست، بلکه صریح و یقینی است. از آن لحظه که کلامت در قلبم نشست تو را عاشق شدم. وانگهی، هر آن‌چه مرا فراگرفته، از آسمان و زمین و همه‌ی آن چیزها که در آن‌ها است، مرا به عشق تو فرا می‌خوانند. پیام آن‌ها بی‌وقفه در گوش آدمی طنین‌انداز است تا برای غفلت از عشق تو بهانه نیاورد. بالاتر از همه‌ی این‌ها، *بر هر آن کس که بخواهی مشمول رحم تو گردد، رحم می‌کنی و به هر کس که بخواهی مهربانی کنی، مهر می‌ورزی.*(۱۶) اگر لطف و عنایت تو نبود آسمان و زمین در گوش‌هایی ناشنوا فریاد ستایش تو را بر می‌آوردند.

باری، من چه چیز را در پروردگارم دوست می‌دارم؟ آن نمی‌تواند زیبایی مادّی و یا زیبایی یک نظم زمان‌مند باشد؛ آن نه درخشش نور چشم‌نواز زمینی است و نه آهنگ موزون موسیقی و آواز؛ نه رایحه‌ی گل‌ها و عطرها و ادویه‌ها است و نه شهد و عسل؛ و نیز آغوشی نیست که جسم از آن محظوظ گردد. در عشق پروردگار، هیچ یک

از این‌ها وجود ندارد. با این حال، آن‌گاه که به او عشق می‌ورزم، گویی به‌حقّ نوری را، آوایی را، عطری، شهدی و آغوشی را دوست می‌دارم؛ البتّه این عشق از آن سنخی است که در باطن خویش احساس می‌کنم آن‌گاه که روحم بدان نوری که در بند مکان نیست منوّر می‌گردد؛ و یا آوایی را می‌شنود که هرگز خاموشی نمی‌پذیرد؛ رایحه‌ای را می‌بوید که با باد از بین نمی‌رود؛ از خوراکی تناول می‌کند که پایان نمی‌پذیرد و به آغوشی در می‌آویزد که با ارضاء هوس، رغبت هم‌آغوشی‌اش را از کف نمی‌دهد. این همان چیزی است که در عشق پروردگار نصیبم می‌گردد.

امّا خدای من کدام است؟ این سؤال را از زمین پرسیدم و او پاسخ داد: 'من خدا نیستم'. هم‌صدا با او همه‌ی موجودات روی زمین نیز چنین گفتند. سپس به دریا، ورطه‌های ژرف و موجوداتی که در آن‌ها می‌خزند روی کردم، امّا پاسخ آن‌ها نیز چنین بود: 'ما خدای تو نیستیم؛ او را بر فراز ما بجوی'. با باد و هوا و ساکنانش سخن گفتم. هوا پاسخ داد: 'انکسیمینس [۱۷] بر خطا بود؛ من خدا نیستم'. به نزد آسمان، خورشید و ماه و ستارگان رفتم، ولی آن‌ها نیز گفتند 'ما آن خدایی که تو می‌جویی، نیستیم'. به همه‌ی آن چیزها که احاطه‌ام کرده‌اند و از گذر حواسّ به ادراکشان نائل می‌آیم، روی کردم و چنین گفتم: 'اگر شما خدای من نیستید، از او برایم بگویید. درباره‌ی خدایم با من چیزی بگویید'. آن‌ها به آوایی واضح و رسا پاسخ دادند: 'خدا همو است که ما را خلق کرد'. این پرسش‌ها تنها با چشم دوختن به این موجودات صورت گرفت و زیبایی، همه‌ی پاسخی بود که دریافت کردم.

سپس به خود نظر کردم و پرسیدم، 'تو که هستی؟' و پاسخ دادم: 'یک انسان'. امّا واضح است که من از جسم و روح سرشته شده‌ام که یکی ظاهر و دیگری باطنم را قوام می‌بخشد. برای جستن پروردگار، کدام یک از این دو را باید به یاری بطلبم؟ به مدد قوای جسمانی خویش و در حدّ توانایی دیدگانم، هم‌چون کسی که به تفتیش گمارده شده است، آسمان و زمین را کاویده‌ام. خودِ باطنی را والاتر از آن خودِ دیگر یافته‌ام؛ زیرا او بود که در نهایت، پیام‌های حواسّ را دریافت کرد. آن‌ها پاسخ‌هایی را که از آسمان و زمین و ساکنانشان دریافت کرده‌اند، به حَکَم و قاضی خود تحویل دادند. و این پاسخ چنین بود. 'ما خدا نیستیم' و 'خداوند همو است که ما را خلق

کرد'. باطن انسان به مدد جسمش، به این چیزها آگاه می‌شود؛ روح من از رهگذر حواسّ به این امور علم پیدا می‌کند. راجع به خداوند از کلّ کائنات پرسش کردم و پاسخ آن بود که 'من خدا نیستم. خداوند همو است که مرا خلق کرد'.

یقیناً هر آن کس که قوای حسّی‌اش از سلامت برخوردار است، به جهان پیرامون خود علم دارد. پس چرا جهان به همه‌ی ما موجودات پاسخ واحدی ارائه نمی‌کند؟ حیوانات بزرگ و کوچک از جهان آگاهند، امّا قادر به درک معنای آن نیستند؛ زیرا فاقد آن عقل‌اند که ایشان را در جهت تفکیک پیام‌هایی که از طریق حواسّ به آن‌ها مخابره می‌شود رهنمون گردد. امّا انسان قادر است که طبیعت را به استنطاق کشد. او می‌تواند ***با مشاهده‌ی مخلوقات، به ذات ناپیدای پروردگار پی برد؛***[۱۸] هرچند که به این موجودات مادّی، بیش از حدّ دل‌بسته و برده‌ی آن‌ها است و بردگان را یارای آن نیست که به قضاوت بنشینند. جهان تنها به پرسش کسانی پاسخ می‌دهد که از قوه‌ی داوری برخوردار باشند. هم‌چنین او به زبان‌های گوناگون پاسخ نمی‌دهد، یعنی نسبت به این که کسی فقط در او بنگرد و یا در نگاهش پرسشی نهفته باشد، تغییر موضع نمی‌دهد. اگر چنین بود، در موارد متفاوت چهره‌هایی گوناگون به خود می‌گرفت. چهره‌ی او در هر دو حالت یکی است؛ البتّه با کسی که صرفاً او را نظاره می‌کند هیچ نمی‌گوید، در حالی که نگاه کاوش‌گر را پاسخ می‌دهد. شاید نزدیک‌تر به حقیقت آن است که بگوییم او به همگان پاسخ می‌دهد، امّا فهم این پاسخ تنها برای کسانی میسّر است که پیام‌های دریافت شده به واسطه‌ی حواسّ را با آن حقیقت که در درونشان وجود دارد می‌سنجند؛ زیرا این حقیقت به من می‌گوید که 'خدای تو نه آسمان و زمین است و نه هیچ یک از اشیاء جسمانی'. اساساً ذات این اشیاء، خود از این حقیقت حکایت می‌کنند؛ زیرا هر انسان بینایی می‌تواند مشاهده کند که در این اشیاء کلُّ حجیم‌تر از جزء است و من می‌دانم که جهت برتری روحم بر اجزاء دیگر من، آن است که او کلّ بدن مرا زنده نگاه می‌دارد. روح به بدن حیات می‌بخشد و این در حالی است که هیچ جسمی نمی‌تواند به جسم دیگر زندگی عطا کند. امّا خداوند از همه‌ی این‌ها والاتر است. همانا او جانِ جانِ روح من است.

۷

پس من چه چیز را در خداوند دوست می‌دارم؟ این موجود[۱۹] که مافوق روح من است کیست؟ می‌دانم که وصالش تنها به مدد روحم میسّر است. البتّه، باید به فراسوی قوّه‌ای بروم که مرا به بدنم می‌پیوندد و از گذرش قالب تن را از حیات پُر می‌کنم. دیدار حقّ با این قوّه ممکن نیست؛ زیرا اگر چنین می‌بود، *اسبان و قاطران، این مخلوقات نادان*[۲۰] نیز می‌توانستند او را بیابند؛ چه آن‌ها نیز از این قوّه‌ی حیات‌بخش برخوردارند. افزون بر این قوّه، در من قوّه‌ای دیگر نیز وجود دارد. از رهگذر این قوّه، نه تنها به بدنم حیات می‌بخشم، بلکه آن را قادر می‌سازم که به واسطه‌ی حواسّ، به درک اشیاء نائل شود. خداوند این قوّه را آن هنگام به من عطا کرد که چشم را فرمان داد تا نشنود، امّا ببیند و گوش را امر فرمود که نبیند، ولی بشنود. همان هنگام بود که هر یک از حواسّ را در مکان مقرّرش قرار داد و وظیفه‌ای بر عهده‌اش نهاد. و روح من که همانا خود من است، به مدد حواسّ می‌تواند همه‌ی این وظایف گوناگون را انجام دهد. امّا من از مرتبه‌ی این قوّه نیز باید در گذرم؛ زیرا اسبان و قاطران هم از آن برخوردارند و به واسطه‌ی بدن‌هایشان به ادراک حسّی نائل می‌شوند.

۸

برای آن که بتوانم به سوی خدایی که خالق من است بر شوم، باید از این قوّه‌ی طبیعی فراتر روم. مرحله‌ی بعدی حافظه است که هم‌چون دشتی پهناور یا قصری بزرگ، صور بی‌شمار و متنوّعی را که از حواسّ دریافت کرده است، در خود می‌اندوزد. تمامی افکاری که با آن‌ها ادراکات حسّی را بسط می‌دهیم، فرو می‌کاهیم و یا تعدیل می‌کنیم، در آن انباشت می‌گردند. حافظه هم‌چنین حاوی آن چیزهایی است که برای نگهداری، به آن سپرده می‌شوند تا وقتی که نابود گردند و در طاق نسیان افکنده شوند. هر بار که به حافظه‌ی خود متوسّل می‌شوم، از آن توقّع دارم که آن خاطره‌ای را که می‌خواهم در ذهن من پدید آورد. برخی صور را بی‌درنگ ایجاد می‌کند؛ برخی نیز با تأخیر حاضر می‌شوند، تو گویی که باید از پستویی بیرون آورده شوند. گاه نیز صوری

کاملاً متفاوت با آن‌چه که آرزوی یادآوری‌اش را داشته‌ایم از ذهن بیرون جسته، خود را به ما تحمیل می‌کنند و می‌گویند: 'شاید تو خواسته باشی که ما را به خاطر آوری؟' این‌گونه خاطرات را از تصویری که ذهن عرضه می‌کند، می‌زدایم و به عقل خویش امکان انتخاب می‌دهم تا نهایتاً آن‌چه که آرزوی دیدارش را دارم، از پستو برون آید و در روشنایی عیان گردد. برخی از خاطرات به‌سهولت، خود را نمایان می‌سازند و به دل‌خواه من مرتّب می‌شوند. آن‌ها عیان می‌شوند و سپس خود را به خاطرات بعدی می‌سپارند و به اقامتگاه خود باز می‌گردند تا در موقع لزوم، از نو پدیدار شوند. این فرآیند، همان چیزی است که به هنگام بَرخوانی [۲۱] رخ می‌دهد.

در حافظه، هر چیز به تفکیک و بر وفق مقوله‌ی خود حفظ می‌گردد و هر یک از مدخلی مخصوصِ به خود دریافت می‌شود. برای نمونه، نور، رنگ و شکل از رهگذر چشم داخل می‌شوند؛ همه‌ی انواع صوت از راه گوش؛ انواع گوناگون بوها از طریق بینی؛ و همه‌ی طعم‌ها از راه دهان وارد می‌شوند. حس لامسه که میان همه‌ی اعضای بدن مشترک است، ما را قادر می‌سازد که میان سختی و نرمی، گرما و سرما، زبری و لطافت و سنگینی و سبکی تمیز قایل شویم. حس لامسه افزون بر اشیاء بیرونی، در مورد امور درونی ما نیز کاربرد دارد. تمامی این داده‌های حسّی در خزانه‌ی عظیم حافظه ذخیره می‌شوند و به طریقی وصف‌ناپذیر، در پیچ و خم‌های آن مستور می‌گردند. هر کدام از این داده‌ها، از دروازه‌ی خاصّ خود داخل و در حافظه نگاه‌داری می‌شوند تا در صورت لزوم، از نو فرا خوانده شوند. اشیایی که ادراک می‌کنیم، به نفس خود راهیِ حافظه نمی‌گردند و تصاویر آن‌ها است که به هنگام یادآوری، خود را به اندیشه‌ی ما می‌نمایانند.

ما می‌دانیم که هر یک از این تصاویر به مدد کدام حسّ در حافظه ثبت و ذخیره شده است، امّا نحوه‌ی تکوّن آن‌ها بر ما معلوم نیست. من حتّی در تاریکی و سکوت، اگر بخواهم، می‌توانم رنگ‌ها را در خاطرم مجسّم کنم. می‌توانم میان سیاه و سپید و هر رنگی که بخواهم تمیز قایل شوم. در حالی که به رنگ‌ها می‌اندیشم، اصوات به میان نمی‌آیند و تصویر رنگ‌ها را که به واسطه‌ی چشم به ذهن من راه یافته‌اند بر هم

نمی‌ریزند. البتّه حافظه‌ی من صداها را نیز به تفکیک، در خود نگاه می‌دارد و در صورتی که مایل باشم می‌توانم آن‌ها را در خاطر خود حاضر کنم. در چنین حالتی، آن‌ها حاضر خواهند شد و من می‌توانم بدون حرکت زبان یا خارج ساختن اصوات از گلوی خود، هر قدر که بخواهم آواز سر دهم. هرگاه این اندوخته‌ی سرشارِ اصوات را که از گذر گوش‌ها به حافظه‌ام راه یافته‌اند فرا می‌خوانم، تصاویر رنگ‌ها که در خاطر من حضور دارند، مداخله نمی‌کنند و خود را به میان نمی‌اندازند. به همین طریق، من قادرم که به اختیار خود، همه‌ی آن چیزهایی را که به واسطه‌ی حواسّ دیگرم به درون انبانخانه‌ی حافظه راه یافته‌اند به یاد آورم. به‌خوبی می‌توانم عطر سوسن را از رایحه‌ی بنفشه تشخیص دهم؛ هرچند که عطر آن‌ها اکنون در مشامم وجود ندارد. تنها به مدد حافظه‌ی خود می‌توانم بدانم که طعم عسل را بیش از شراب، و اشیاء لطیف را بیش از چیزهای زبر دوست می‌دارم؛ هرچند که در حال حاضر چیزی را نه می‌چشم و نه لمس می‌کنم.

این همه در درون من و در هزار توی حافظه‌ام رخ می‌دهند. به غیر از آن چیزها که به دست فراموشی سپرده شده‌اند، آسمان و زمین و دریا و هر آن‌چه که با حواسّ ادراک کرده‌ام، در خاطرم حضور دارند و گوش به فرمان من‌اند. در حافظه، با خویشتن خویش نیز ملاقات می‌کنم. خودم، اعمالم، زمان و مکانِ وقوع آن‌ها و وضع روحی خود را در زمان عمل به یاد می‌آورم. تمامی وقایع در خاطرم نقش بسته‌اند و همه‌ی آن‌چه را که برای خودم اتّفاق افتاده‌اند و یا از دیگران شنیده‌ام به یاد می‌آورم. با بهره جستن از همین منبع، می‌توانم تصاویر متنوّعی را که بر تجربه‌ی خود من استوارند و یا به دلیل تطابقشان با تجربیّاتم معتبر می‌انگارم، در خاطر مجسّم کنم. می‌توانم این تصاویر را در درون تصویرِ جامعِ گذشته جای دهم؛ با نگریستن به آن‌ها خواهم توانست که افعال، رخدادها و امیدهای آتی را حدس بزنم و آن‌چنان که گویی هم اکنون موجوداند، می‌توانم در آن‌ها ژرف بیاندیشم. اگر در نهانخانه‌ی وسیع ذهن خویش، آن‌جا که تصاویر اشیاء بزرگ ذخیره شده‌اند، با خود بگویم که 'چنین و چنان خواهم کرد'، تصویر این یا آن چیزِ به‌خصوص، در دم حاضر می‌شود. یا اگر در دل

بگویم که 'ای کاش چنین یا چنان می‌شد!' و یا 'خدا نخواهد که چنین یا چنان شود!'، هنوز این کلمات از دهانم بیرون نجسته‌اند که تصویر آن اتّفاقات از خزانه‌ی بزرگ حافظه‌ام بیرون می‌جهند. و در واقع، بدون وجود آن تصاویر ذهنی، محال بود که متذکّر چنان اتّفاقاتی شوم.

خداوندا! قدرت حافظه حیرت‌انگیز است. آن خلوتگهی [۲۲] بس وسیع و بیکران است. چه کسی یارای آن دارد که به اعماقش دست یازد؟ و با این همه، حافظه قوّه‌ای متعلّق به روح من است. آن جزئی از طبیعت من است، امّا من قادر نیستم خود را به‌تمامی فهم کنم. این بدان معنا است که ذهن من برای آن که بتواند خود را به‌تمامی در بر گیرد، به قدر کافی وسعت ندارد. امّا این جزء که در خود ذهن گنجانده نمی‌شود کجا است؟ آیا در جایی بیرون از ذهن قرار دارد؟ و اگر در آن جای نمی‌گیرد، چگونه است که جزئی از آن خوانده می‌شود؟

این مسأله مرا گیج و مبهوت می‌کند. حیرانم می‌سازد. مردمان با حیرت به کوه‌های رفیع، به امواج سهمگین دریا، به وسعت رودها، به اقیانوسی که عالم را احاطه کرده و به حرکت ستارگان چشم می‌دوزند، امّا به خویشتن نظر نمی‌کنند. ایشان حیرت نمی‌کنند که من در یادآوری آن چیزها، با چشم خود آن‌ها را نظاره نمی‌کردم و اگر چشم ذهن یعنی حافظه، به یاری‌ام نمی‌شتافت نمی‌توانستم از کوه‌ها، موج‌ها، رودها و ستارگان، که پیش‌تر آن‌ها را دیده‌ام، و اقیانوس که با شهادت دیگران بدان علم دارم سخن بگویم؛ چنان که گویی مسافت‌های عظیم میان آن‌ها را نیز در دنیای بُرون رؤیت می‌کنم. محال است که به هنگام مشاهده، آن‌ها را در درون خویش جای داده باشم. فقط تصاویر ذهنی آن‌ها در من باقی است و می‌دانم که هر یک از آن تصویرها را کدام حسّ در ذهنم منقوش کرده است.

۹

امّا گنجینه‌های موجود در خزانه‌ی عظیم حافظه‌ی من، به همین جا محدود نمی‌شوند و به غیر از آن چیزها که فراموش شده‌اند، حاوی همه‌ی آموخته‌های من در زمینه‌ی

دانش‌های آزاد است. این‌گونه معرفت، جدا از باقی چیزها در مکانی باطنی نگاه داشته می‌شود؛ هرچند که نمی‌توان بر آن نام مکان نهاد و در این مورد، آن‌چه که حفظ می‌گردد صِرف تصاویر ذهنی نیست، بلکه نفس واقعیّات است که باقی می‌ماند. آن‌چه که من در زمینه‌ی دستور زبان، فنّ مناظره و مسائل مختلف می‌دانم، در حافظه‌ام نگاه‌داری می‌شود، امّا آن‌چه که باقی می‌ماند صِرف تصاویر ذهنی از اموری نیست که خودشان در خارج از ذهن من به حال خود رها شوند، هم‌چون صدایی که شنیده می‌شود و سپس در می‌گذرد. صدا از گذر گوش در ذهن نقش می‌بندد و اثری بر جای می‌گذارد که پس از خاموشی صدا نیز می‌تواند آن را دوباره در خاطر زنده کند. رایحه نیز اگرچه با وزش باد از دست می‌رود، امّا اثری در شامّه‌ی انسان باقی می‌گذارد که به واسطه‌اش به خاطر آورده می‌شود و از نو تولید می‌گردد. طعم غذا نیز پس از تناولِ آن، در خاطره باقی می‌ماند. در مورد لامسه نیز، خاطره‌ی آن‌چه که لمس شده در ذهن حفظ می‌شود. امّا دانش‌های آزاد از سنخ این‌گونه تجارب نیستند؛ زیرا در این موارد، خودِ امور واقع به ذهن راه پیدا نمی‌کنند و صرفاً حافظه با سرعتی اعجاب‌انگیز، تصاویری از ایشان بر می‌گیرد و در نظام حیرت‌انگیز خود، آن‌ها را به‌تفکیک از یک‌دیگر می‌اندوزد تا در موقع یادآوری، به طریقی شگفت از نو عیانشان سازد.

۱۰

وقتی به من می‌آموزند که در مورد هر شیء می‌توان از وجود، ماهیّت و نوعش سؤال کرد، تصاویری ذهنی از اصوات تشکیل دهنده‌ی این واژه‌ها در ذهنم حکّ می‌شود. می‌دانم که خود آن اصوات اکنون از بین رفته‌اند، امّا واقعیّاتی نمایانده‌اند که حضورشان در من به واسطه‌ی هیچ‌یک از حواسّ جسمانی صورت نپذیرفته است. مشاهده‌ی آن‌ها خارج از ذهن، ممکن نبوده است و آن‌چه اکنون در خاطرم وجود دارد، واقعیّت آن امور است و نه تصاویر ذهنی‌شان. در صورت امکان، باید خودشان به من بگویند که از چه طریق به ذهنم راه یافته‌اند؛ زیرا حتّی اگر به تمام اندام‌های حسّی که دروازه‌های ذهن من‌اند نیز رجوع کنم، نخواهم توانست طریق ورود این امور را به ذهن دریابم. چشمانم می‌گویند: 'اگر این امور واجد رنگ باشند از گذر ما

مخابره شده‌اند ‘؛گوش‌ها می‌گویند: ’اگر صدایی دارند ما متکفّل ورودشان بوده‌ایم؛‘ بینی‌ام می‌گوید: ’اگر بویی دارند از طریق من به ذهن راه یافته‌اند‘. حس چشایی می‌گوید: ’اگر فاقد طعم‌اند از من چیزی مپرس‘. و حسّ لامسه می‌گوید: ’اگر جسمانی نیستند من لمسشان نکرده‌ام و از این روی، پیامی از آن‌ها به ذهن نفرستاده‌ام‘.

پس این امور واقع چگونه به ذهنم راه یافته‌اند؟ از کجا آمده‌اند؟ نمی‌دانم. هنگامی که آن‌ها را فرا می‌گرفتم، ذهن دیگری نبود که باورشان می‌کرد. ذهن خود من بود که آن‌ها را فرا می‌گرفت و به حقیقتشان اذعان می‌کرد. آن‌ها را به ذهن خویش سپردم تا هم‌چون خزانه‌ای محافظتشان کند و هر زمان که اراده کنم، بتوانم از نو به دستشان آورم. بنا بر این، می‌توان این‌طور نتیجه گرفت که آن‌ها حتّی پیش از فراگیری، در ذهن من وجود داشته‌اند و صرفاً از یاد رفته بودند.[۲۳] امّا در کجای ذهن من بوده‌اند؟ چگونه است که وقتی در باره‌شان شنیدم، آن‌ها را به یاد آوردم و به حقّانیّتشان اذعان کردم؟ حقیقت آن است که آن‌ها از پیش در زوایای پنهان خاطرم مخفی شده و چنان از دسترس اندیشه‌ام دور مانده بودند که تنها به مدد تعلیم می‌توانستم به آن‌ها معرفت حاصل کنم.

۱۱

از این جا بر می‌آید که یادگیریِ این‌گونه امور که به صورت تصاویر ذهنیِ محسوسات به ذهن نمی‌رسند و ذهن آن‌ها را بدون وجود چنین تصاویری می‌شناسد، صرفاً فرآیندی عقلی است و ما از رهگذر همین فرآیند، تصوّراتی را که هرچند مغشوش و آشفته‌اند، امّا در حافظه جای دارند، گرد هم جمع می‌آوریم. آن‌گاه که توجّه خود را به سوی آن‌ها معطوف می‌کنیم، درمی‌یابیم که این واقعیّت‌های آشفته و فراموش شده، همواره در دسترس ذهن قرار دارند تا به محض آن که با آن‌ها مأنوس شدیم، خود را عیان سازند. بسیاری از این‌گونه امور در حافظه‌ی من وجود دارند؛ چیزهایی که پیش از این بر من آشکار شده و چنان که گفتم همواره در دسترس من‌اند. مُراد از فراگیری و حصول معرفت به آن‌ها همین است و بس. اگر برای مدّتی کوتاه به آن‌ها نظر نکنم، از

نو عقب می‌نشینند و در حفره‌های دوردستِ خاطرم جای می‌گیرند و برای حصول معرفت‌شان باید آن‌ها را هم‌چون واقعیّاتی تازه از نو فرا بگیرم. باید آن‌ها را از همان لانه‌های قدیمی‌شان به بیرون هدایت کنم؛ زیرا جای دیگری برای اختفا ندارند. به دیگر سخن، پس از آن که پراکنده شدند باید دوباره یک‌جا جمع گردند. واژه‌ای که در لاتین برای اندیشیدن به کار می‌رود، از همین جا مشتق شده و به معنای گرد آوردن افکار[۲۴] است. ریشه‌ای که این لغت از آن برگرفته شده به معنای گردآوردن است؛ البتّه این لغت تنها وقتی به کار می‌رود که عمل گردآوری در ذهن انجام شده باشد و نه در جایی دیگر.

۱۲

حافظه، قواعد و قوانین بی‌شمار اعداد و ابعاد را نیز در بر دارد. هیچ‌یک از این‌ها با حواسّ جسمانی به ذهن راه نیافته‌اند؛ زیرا آن‌ها نه قابل رؤیت‌اند؛ نه شنیده می‌شوند؛ نه بویی و طعمی دارند و نه لمس می‌گردند. البتّه واژه‌هایی که بر این قواعد دلالت می‌کنند، از اصواتی تشکیل شده‌اند که شنیده می‌شوند، امّا خود این قواعد چنین خاصیّتی ندارند. لغات می‌توانند لاتین یا یونانی باشند، امّا قواعد نه لاتین و نه یونانی‌اند. آن‌ها اصلاً از سنخ زبان نیستند. خطوطی که به دست معماران رسم می‌شوند، گهگاه به ظرافت تارهای عنکبوت‌اند. امّا این قواعد با همه‌ی این چیزها تفاوت دارند. آن‌ها تصاویری ذهنی نیستند که از سوی چشم به من مخابره شده باشند. معرفت ما به آن‌ها کاملاً درونی است و در آن به هیچ شیء مادّی اشاره نمی‌شود. آگاهی من به اعداد به واسطه‌ی تمام حواسّ جسمانی‌ام و در حین شمارش اشیاء، حاصل شده است. امّا مبنای عدد که به مدد آن دست به شمارش می‌زنیم، این‌گونه به دست نیامده است. این مبنا نمی‌تواند تصویر ذهنی چیزهایی باشد که محاسبه می‌کنیم، بلکه خودْ وجودی مستقل دارد. بگذار آن‌ها که به این حقیقت نابینایند، مرا ریشخند کنند؛ من نیز بر این عمل ایشان نگاه ترحّم خواهم افکند.

۱۳

همه‌ی این واقعیّات را در حافظه‌ی خود دارم و به یاد می‌آورم که آن‌ها را چگونه فرا

گرفته‌ام. هم‌چنین، براهینی باطل را شنیده‌ام و به خاطر دارم که ارائه می‌شدند تا آن‌ها را مورد بحث قرار دهیم؛ هرچند خود آن براهین باطل بودند، امّا خاطره‌ی من از آن‌ها واقعی است. به یاد دارم که قادر بودم میان حقایق امور و نظریّات کاذبی که با آن حقایق مخالفت می‌ورزیدند تمیز قائل شوم. امّا مشاهده‌ی وضع فعلی خودم در حال تشخیص این امور از یک‌دیگر، با به یاد آوردن این که سابقاً به هنگام اندیشیدن بدان‌ها، آن‌ها را از یک‌دیگر تفکیک کرده‌ام بسیار متفاوت است. نه تنها به یاد می‌آورم که در گذشته این حقایق را فهمیده‌ام، بلکه این واقعیّت را که در حال حاضر آن‌ها را می‌فهمم و حقّ را از باطل تشخیص می‌دهم، به حافظه‌ی خود می‌سپارم. بدین طریق، اطمینان حاصل می‌کنم که آن‌چه را اکنون می‌فهمم در آینده به خاطر خواهم آورد. اکنون، یادآوری‌های گذشته را در خاطر دارم و اگر در آینده نیز بتوانم یادآوری‌های حال را به خاطر آورم و تنها به مدد قدرت حافظه قادر خواهم بود که چنین کنم.

۱۴

حافظه هم‌چنین محتوی احساسات من است که البتّه با آن‌چه در حین تجربه در من پدید می‌آید تفاوت دارند و بیش‌تر با قوای خاصّ حافظه‌ام در وفاق‌اند؛ زیرا حتّی آن هنگام که اندوهگین‌ام می‌توانم اوقات خوش گذشته را به خاطر آورم و به وقت شادی به یاد اندوه گذشته بیافتم. می‌توانم بدون آن که دچار ترس شوم، هراسی را که در گذشته تجربه کرده‌ام به یاد آورم و آن‌چه را که در گذشته آرزوی تصاحبش را داشتم، اکنون بدون چنین احساسی در خاطر خود حاضر کنم. گاهی نیز عواطفی متضادّ در حافظه پدید می‌آیند؛ زیرا من می‌توانم از به یاد آوردن رنجی که پایان گرفته است، شاد شوم و با خاطره‌ی سعادتی که اکنون از دست رفته است محزون گردم. در این مطلب، نکته‌ی چشم‌گیری وجود نمی‌داشت اگر حافظه فقط احساسات جسمانی را به یاد می‌آورد؛ زیرا ذهن و بدن یکی نیستند و از همین روی، مایه‌ی شگفتی نیست که از به یاد آوردن یک درد جسمانی که از بین رفته است خشنود می‌شویم.[۲۵] امّا ذهن و حافظه یکی هستند و ما حتّی حافظه را ذهن می‌خوانیم. برای نمونه، وقتی از کسی می‌خواهیم که چیزی را در خاطر بسپرد، به او می‌گوییم: 'این مطلب را در ذهن خود

نگاه دار ' و هرگاه چیزی را فراموش می‌کنیم می‌گوییم: 'آن را در ذهن ندارم' و یا 'از ذهنم گریخته است'. حال اگر چنین باشد، چگونه است که وقتی از یادآوریِ رنجی که اکنون وجود ندارد، شاد می‌شوم؛ یعنی وقتی در ذهنم شادی و در حافظه‌ام خاطره‌ای از رنج وجود دارد، چگونه است که ذهن من از این شادی ملتذّذ می‌شود، امّا خاطرم از آن رنج اندوهگین می‌گردد؟ احدی نمی‌تواند مدّعی شود که حافظه به ذهن تعلّق ندارد. می‌توان حافظه را به مثابه‌ی شکمی برای ذهن انگاشت و غم و شادی را هم‌چون خوردنی‌هایی که یکی تلخ و دیگری شیرین است. وقتی این خوردنی‌ها به حافظه سپرده می‌شوند چنان است که گویی وارد شکم می‌شوند، در آن‌جا باقی می‌مانند و طعم خود را از دست می‌دهند؛ هرچند که تشبیه حافظه به شکم، مضحک به نظر می‌رسد، امّا به هر حال، آن دو از جهاتی به یک‌دیگر شباهت دارند.

وقتی می‌گویم که ذهن قادر است چهار نوع احساس، یعنی اشتیاق، سُرور، ترس و اندوه را تجربه کند، آن‌ها را از حافظه‌ام به ذهن خود فرا می‌خوانم و برای آن که بتوانم از طریق تحلیل و تعریف هر یک از این عواطف بر طبق اَشکال مختلفی که هر یک می‌توانند داشته باشند موضوع را بسط دهم، باید حافظه‌ی خود را به کار گیرم و آن‌چه را که می‌خواهم بگویم از بطنش بیرون آورم. امّا در حالی که سعی می‌کنم آن‌ها را از حافظه‌ی خود اخذ کنم و از این راه به یاد آورم، هیچ‌یک از این عواطف بر من چیره نمی‌شود. پیش از آن که آن‌ها را به یاد آورم و یا در باره‌ی‌شان بیاندیشم، می‌بایست در حافظه‌ی من حضور داشته باشند؛ زیرا با فعل استذکار، در واقع، آن را از ذهن خود فرا خوانده‌ام. شاید به هنگام فعل استذکار، این عواطف به همان طریقی از حافظه بیرون می‌آیند که غذا در وقت نشخوار از معده‌ی چهارپایان به سمت دهانشان بالا آورده می‌شود.

امّا اگر چنین باشد، چرا زمانی که انسان درباره‌ی این‌گونه انفعالات نفسانی سخن می‌گوید. یعنی آن‌ها را در خاطر خود حاضر می‌کند، ذهن او از شادی متلذّذ و از اندوه معذب نمی‌شود، آن‌گونه که حیوان طعم غذا را در کام خود احساس می‌کند؟ دلیلش شاید نامعقول بودن این تشبیه باشد؛ زیرا این دو فرآیند در همه‌ی جهات مشابه نیستند. اگر با هر بار ذکر این عواطف، انسان دست‌خوش رنج و هراس می‌شد، احدی

به سخن گفتن از آن‌ها راغب نمی‌بود. با این همه، برای آن که بتوانیم از آن‌ها چیزی بگوییم، باید نه تنها صداهای تشکیل دهنده‌ی نام این عواطف را به صورت تصاویر ذهنی که حواسّ جسمانی آن‌ها را در حافظه منقّش ساخته‌اند در یاد خود داشته باشیم، بلکه صوَر ذهنیِ [۲۶] آن انفعالات نفسانی نیز باید در خاطر ما وجود داشته باشند. این صوَر از مدخل حواسّ جسمانی به ذهن ما راه نیافته‌اند. آن‌ها یا باید از سوی خود ذهن و در پی تجربه او از این انفعالات به حافظه سپرده شده باشند و یا این که حافظه نگاه‌دار آن‌ها است بدون آن که از جانب خود ذهن، متکفّل حفظ این صوَر شده باشد.

۱۵

به‌آسانی نمی‌توان گفت که آیا این فرآیند به مدد تصاویر ذهنی صورت می‌پذیرد یا نه. وقتی از یک سنگ یا از خورشید سخن می‌گویم، لزوماً نباید آن‌ها در معرض حواسّ من قرار داشته باشند؛ زیرا تصاویر ذهنی آن دو در خاطرم حضور دارند. می‌توانم از دردی جسمانی سخن بگویم، امّا تا زمانی که آن را احساس نکرده‌ام، خود درد نزد من حاضر نیست. البتّه اگر تصویر ذهنی درد در حافظه‌ام حضور نمی‌داشت، نه قادر به وصف آن بودم و نه می‌توانستم در سخن، درد را از لذّت تمیز دهم. وقتی می‌توانم درباره‌ی سلامت جسمانی چیزی بگویم که خود از آن برخوردار باشم. در آن حال، از وضعی سخن می‌گویم که برای من مهیّا است. امّا اگر تصویری از سلامتی در حافظه‌ام حاضر نبود، نمی‌توانستم معنای این واژه را دریابم. درک معنای سلامتی برای بیماران، فقط به مدد قدرت حافظه میسّر است؛ زیرا در وقتی که سلامتی از بدن رخت بر بسته است، تنها به مدد تصویر ذهنیِ آن می‌توان معنایش را فهمید. وقتی در هنگام شمارش، اعداد را بر زبان می‌آورم خود اعداد در ذهنم حضور دارند و نه تصاویر آن‌ها. هرگاه از تصویر خورشید که در حافظه‌ام وجود دارد سخن می‌گویم، خود آن تصویر را به یاد می‌آورم و نه تصویر یک تصویر را. به هنگام یاد آوردن خورشید، تصویر آن در ذهن من حاضر می‌شود. من می‌توانم درباره‌ی حافظه چیزی بگویم و آن‌چه را که در باره‌اش صحبت می‌کنم بشناسم. امّا مگر نه این است که حافظه را نیز

تنها در خود حافظه باید یافت؟ آیا چنین است که حافظه به خودی خود، نزد خویش حضور ندارد و تنها و به مدد تصویرش نزد خود حاضر است؟

۱۶

می‌توان به مفهوم نسیان اشاره کرد و معنایش را فهمید، امّا تا چیزی را به خاطر نیاورده‌ایم، چگونه می‌توانیم آن را در یابیم؟ من از اصوات تشکیل دهنده‌ی این واژه سخن نمی‌گویم، بلکه مرادم مدلول این واژه است. اگر آن را به کلّی فراموش کرده بودم، مطلقاً نمی‌توانستم معنای کلمه را دریابم. وقتی حافظه را به خاطر می‌آورم، حافظه‌ی من به مدد قدرت خویش نزد خود حاضر می‌شود؛ امّا هرگاه نسیان را به خاطر می‌آورم، دو چیز حضور می‌یابد: حافظه که به مددش نسیان را به خاطر می‌آورم و نسیان که سعی در به یاد آوردنش دارم. امّا مگر نسیان همان فقدان حافظه نیست؟ با وجود نسیان که دیگر قادر نیستم چیزی به یاد آورم. پس حضور آن به چه نحو است که می‌توانم به یادش آورم؟ اگر این امر حقیقت داشته باشد که برای درک معنای کلمه‌ی نسیان می‌بایست آن را به خاطر آورده باشیم، پس صحیح است که بگوییم نسیان در حافظه‌ی ما نگاه داشته می‌شود. در نتیجه، همان چیزی که حضورش ما را دچار نسیان می‌کند، برای آن که به یاد آورده شود، باید خود در حافظه حاضر باشد. آیا این بدان معنا نیست که وقتی نسیان را به خاطر می‌آوریم نه خود او، بلکه تصویر ذهنی‌اش در ما حضور می‌یابد؟ زیرا اگر نفسِ نسیان در ما حضور می‌یافت، دیگر نمی‌توانستیم چیزی به یاد آوریم؟

چه کسی می‌تواند درباره‌ی این مطلب، از این فراتر رود؟ چه کسی قادر است حقیقت این امر را در یابد؟ پروردگارا! من در این زمینه به‌سختی تلاش می‌کنم و موضوع این تحقیق‌های توان‌فرسا نیز خود منم. من برای خود به مُعضلی بدل گشته‌ام، هم‌چون زمینی که کشاورز را به دشواری می‌افکند و از عَرَق جبین او سیراب می‌شود؛ زیرا در حال حاضر، نه درباره‌ی افلاک تحقیق می‌کنم؛ نه فواصل میان ستارگان را اندازه می‌گیرم و نه در صدد کشف چگونگی معلّق ماندن زمین در فضا

هستم. اکنون فقط در خویشتن و در حافظه و ذهنم تفحّص می‌کنم. این که هر آن‌چه غیر من است، از من دور باشد، امری عجیب نیست. امّا چه چیز از خود من به من نزدیک‌تر است؟ با این حال، از فهم قوّه‌ی حافظه که در خود من است، ناتوانم؛ هرچند که بدون آن، حتّی نمی‌توانستم درباره‌ی خود چیزی بگویم. درباره‌ی این واقعیّت که می‌توانم نسیان را به خاطر آورم چه باید بگویم؟ آیا باید چنین گفت که دلیل وجود مفهوم نسیان در حافظه من آن است که مرا از فراموشی باز دارد؟ و یا باید این‌طور گفت که آن‌چه به خاطر می‌آورم در حافظه‌ام حضور ندارد؟ هر دو احتمال نامعقول است. شقّ سوّم آن است که بگوییم در به خاطر سپردن نسیان، فقط تصویر ذهنی آن در حافظه‌ام حفظ می‌شود و نه واقعیّتش. امّا مگر نه آن است که برای نقش بستن تصویر چیزی در خاطر، خود آن چیز باید حضور داشته باشد تا تصویرش در حافظه مرتسم گردد؟ من به همین نحو می‌توانم شهر کارتاژ و همه‌ی مکان‌های دیگری را که در آن‌ها بوده‌ام به خاطر آورم. و نیز به همین طریق می‌توانم چهره‌ی کسانی را که دیده‌ام و همه‌ی آن‌چه را که حواسّم دریافت کرده‌اند، به یاد آورم. از این راه قادرم سلامتی و بیماری تن خویش را به خاطر بیاورم. در زمان حضور این چیزها، حافظه من تصاویرشان را بر گرفته و در خود نگاه داشته است، تا من بتوانم به هنگام غیبت‌شان، تصاویر را در خاطر خود حاضر کنم، به آن‌ها نظر افکنم و در باره‌شان بیاندیشم.

بنا بر این، اگر تصویر ذهنی نسیان در حافظه باقی مانده است، می‌بایست خود نسیان زمانی حضور داشته باشد تا حافظه تصویر آن را برگیرد. امّا به هنگام حضور نسیان، چگونه ممکن است که تصویرش در حافظه نقش بندد، در حالی که صرف حضور آن برای زدودن هر گونه نقشی از حافظه کفایت می‌کند؟ باری، این رویداد هر قدر هم که تفسیرناپذیر و غیر قابل فهم باشد و به هر طریق که صورت پذیرد، یقین مرا بدین واقعیّت که می‌توانم نسیان را به یاد آورم خدشه‌دار نمی‌کند؛ حتّی اگر نسیان همه‌ی خاطرات ما را نابود سازد.

۱۷

پروردگارا! حافظه صاحب قدرتی عظیم است. پیچیدگی‌های نامعلوم و ژرفش در ما

حالتی از هیبت بر می‌انگیزد. با این حال، او همانا ذهن من است؛ خود من است. پس خدایا! من چه هستم؟ طبیعت من کدام است؟ جانی که همواره در تغییر و دگرگونی است و قدرتی شگرف دارد. دشت پهناور حافظه‌ام و غارها و حفره‌های موجود در آن، پُر است از همه نوع چیزهایی که به شمارش در نمی‌آیند. اشیاء مادّی به واسطه‌ی تصاویر ذهنی‌شان در آن‌جا حضور دارند؛ معرفتِ به نفسْ خود در آن‌جا است؛ عواطف در قالب تصوّرات یا گونه‌ای از ارتسامات[۲۷] در آن حضور پیدا می‌کنند؛ زیرا در حالی که به تجربه‌ی ذهن در نمی‌آیند، حافظه در خود نگاهشان می‌دارد؛ هرچند که هر آن‌چه در حافظه هست، در ذهن نیز باید وجود داشته باشد. ذهن من صاحب اختیار همه‌ی آن‌ها است. من می‌توانم از یکی به دیگری بلغزم. می‌توانم در آن‌ها غور کنم و هرگز به انتهایشان نرسم. این همانا قدرت حافظه است! این نیروی عظیم حیات است که در انسان فانی به چشم می‌خورد!

خدای من! ای زندگی حقیقی‌ام! تکلیف چیست؟ از این قوّه که در من است، همان که حافظه خوانده می‌شود، فراتر خواهم رفت تا به سوی تو که حلاوت و نور منی، پَرکشم. مرا چه خواهی گفت؟ تو همواره در آن اوج حضور داری و برای آن که در ذهن خود به سویت بر شوم، باید حتّی از این قوّه که حافظه خوانده می‌شود فراتر روم و در تمنّای وصالت، از تنها طریق ممکن به سویت آیم و به تنها طریق ممکن، به تو تمسّک جویم. حافظه در چهارپایان و پرندگان نیز یافت می‌شود؛ زیرا در غیر این صورت نمی‌توانستند لانه‌ی خود و چیزهایی را که بدان‌ها خو گرفته‌اند بیابند. اساساً اگر فاقد حافظه می‌بودند به هیچ چیز اُنس نمی‌گرفتند. حال اگر قرار است به وصال پروردگاری نایل آیم که مرا متفاوتِ از چهارپایانِ روی زمین و عاقل‌تر از مرغان هوا خلق کرده است، ناگزیر باید از حافظه نیز فراتر روم. برای یافتن تو که خداوند حقیقی و حلاوت منی، باید به فراسوی حافظه سفر کنم. امّا این سفر مرا به کجا رهنمون خواهد شد؟ در کجا باید تو را بجویم؟ اگر تو را در فراسوی حافظه‌ام بیابم، این بدان معنی است که از تو هیچ نقشی در خاطر خویش ندارم و اگر تو را در خاطر نداشته باشم، چگونه می‌توانم پیدایت کنم؟

۱۸

آن زن که سکّه‌اش را گم کرده بود، در نور فانوس جست‌وجویش می‌کرد.[۲۸] حال اگر سکه‌اش را به خاطر نمی‌آورد. هرگز نمی‌توانست آن را بیابد و اگر آن را می‌یافت، از کجا می‌دانست که آن همان سکّه‌ای است که در جست‌وجویش بوده است؟ به یاد دارم که اغلب، اشیایی را گم کرده و پس از جست‌وجو آن‌ها را یافته‌ام. در حین جست‌وجو، مردمان به اشیایی اشاره می‌کردند و از من می‌پرسیدند: 'این همان چیز است؟'، و پاسخ من همواره منفی بود تا وقتی که شیء مورد نظرم را نشان می‌دادند. آن شیء هر چه که بود اگر به یادش نمی‌آوردم، حتّی اگر به من نشانش می‌دادند، هرگز پیدا نمی‌شد؛ زیرا اگر نقشی از آن در خاطرم نبود نمی‌توانستم آن را از اشیاء دیگر تمیز دهم. در مورد همه‌ی اشیاء گم شده که در جست‌وجوی‌شان هستیم، همین مطلب صدق می‌کند. هرگاه چیزی از نظر ما ناپدید شود، امّا در خاطرمان باقی بماند؛ که البتّه برای هر شیء مرئی این امکان وجود دارد، تصویر آن شیء در ذهن ما نگاه داشته می‌شود و آن‌قدر جست‌وجویش می‌کنیم تا دوباره پدیدار گردد. زمانی که شیء گم شده را می‌یابیم، تنها به مدد همان تصویر ذهنی می‌توانیم آن را باز شناسیم. اگر نمی‌توانستیم شیء مورد نظر خود را شناسایی کنیم، مدّعیِ یافتن آن نمی‌شدیم و شناسایی آن شیء نیز در گرو وجود تصویری از آن در ذهن ما است. باری، شیء گم شده فقط از نظرها پنهان شده بود و نه از ذهن.

۱۹

حال، وقتی چیزی از خاطر بیرون می‌شود، هم‌چون زمانی که امری را فراموش کرده‌ایم و سعی در به یاد آوردنش داریم، به جز در خود حافظه، کجا می‌توانیم آن را بجوییم؟ گاه اتّفاق می‌افتد که حافظه چیزی دیگر را ارائه می‌دهد، امّا ما آن را نمی‌پذیریم و تنها با دریافت آن‌چه که در پی‌اش بودیم راضی می‌گردیم. در چنین موقعی می‌گوییم که 'خودش است'، امّا اگر آن را باز نمی‌شناختیم چگونه می‌توانستیم چنین بگوییم، و اگر آن را در خاطر خویش نداشتیم، شناختنش چه‌طور

ممکن بود؟ کاملاً حقیقت دارد که ما آن را از یاد برده بودیم و یا شاید به‌تمامی از حافظه‌ی ما بیرون نرفته و بخشی از آن باقی مانده بود تا کلیدی برای یافتن بقیه‌ی بخش‌ها باشد؛ زیرا حافظه وقتی درمی‌یابد که چیزی مفقود شده است و با از دست دادن چیزی که به آن خوگر شده بود، احساس از کارافتادگی می‌کند، بر آن می‌شود تا بخش از دست رفته را از نو باز گرداند. هرگاه نام یکی از آشنایان خود را از یاد می‌بریم و برای به خاطر آوردنش تلاش می‌کنیم، چنین فرایندی در کار است. حال اگر نامی به غیر از نام خود آن شخص به ذهنمان خطور کند، آن را بر او اطلاق نمی‌کنیم؛ زیرا به‌طور طبیعی چنین نامی را در تلازم با این شخص نیافته‌ایم. از قبول همه‌ی نام‌ها امتناع می‌ورزیم تا سرانجام نامی را به خاطر آوریم که با تصویر آن شخص در ذهن ما دقیقاً مطابقت داشته باشد. امّا مگر این نام را در حافظه‌ی خود نمی‌یابیم؟ زیرا حتّی اگر کس دیگری آن را به یاد ما آوَرد، باز هم به واسطه‌ی حافظه‌ی خود می‌توانیم بر درستی این نام صحّه بگذاریم و به یاد آوریم که آن سابقاً نیز متعلّق علم ما بوده است و به‌تازگی بدان دست نیافته‌ایم. حال اگر این نام به‌کلّی از خاطرمان زدوده شده بود، حتّی با اشاره‌ی دیگران نیز آن را به یاد نمی‌آوردیم؛ زیرا هرگاه به یاد می‌آوریم که چیزی را فراموش کرده‌ایم، آن چیز به‌کلّی از حافظه‌ی ما محو نشده است. اگر آن را به‌کلّی فراموش کرده بودیم، دیگر نمی‌توانستیم به جست‌وجویش همّت گماریم.

۲۰

خدایا! تو را به چه طریق می‌جویم؟ جست‌وجوی تو همانا جست‌وجوی سعادتی پرفیض و برکت است. تو را طلب می‌کنم تا روحم زنده بماند؛ زیرا این روح من است که به بدنم حیات می‌بخشد و همین روح، حیات خویش را از تو می‌گیرد. حال این حیات خجسته را از چه طریق باید جست‌وجو کرد؟ تنها زمانی می‌توانم خود را مالک به‌حقّ آن بدانم که به‌راستی بانگ بر آورم 'مطلوب خود را به‌تمامی یافتم. سعادت همین جا است'. آیا باید آن را در خاطر خویش جست‌وجو کنم، چنان که گویی از یادش برده‌ام امّا هنوز به یاد می‌آورم که از یادم رفته است؟ یا این که باید آن را

از رهگذر اشتیاق به دانستن چیزی جست‌وجو کنم که یا هرگز معلوم من نبوده و یا چنان به محّاق فراموشی سپرده شده است که حتّی غفلت از آن را به خاطر نمی‌آورم؟ یقیناً همه کس طالب سعادت است و احدی نیست که آن را طلب نکند، امّا لازمه‌ی چنین اشتیاقی آن است که در جایی با این سعادت آشنا بوده باشیم. آنان که دچار این عشق‌اند، معشوق را در کجا رؤیت کرده‌اند؟ به‌یقین، حقیقت سعادت را در خود می‌یابم، امّا نمی‌دانم که چگونه در من راه یافته است. برخی مردم از آن سبب که هم اکنون سعادت را یافته‌اند، خرسنداند و برخی نیز به امید وصالش خشنودند. اینان به قدر کسانی که هم‌اکنون سعادت را در تملّک خویش دارند خرسند نیستند، امّا به هر حال، از آنان که نه مقیم وادی خجسته‌ی سعادت‌اند و نه چشم امید به وصالش دوخته‌اند خوشبخت‌تراند. البتّه حتّی اینان نیز باید به‌نحوی از سعادت برخوردار باشند؛ چه اگر غیر از این بود، این چنین در تمنّایش نمی‌سوختند. تردیدی نیست که ایشان در آرزوی آن به سر می‌برند. بنا بر این، باید به طریقی با این سعادت آشنا شده باشند. باید به گونه‌ای بدان علم داشته باشند و مسأله‌ای که من با آن رو به رو هستم آن است که آیا این علم در حافظه‌ی ایشان موجود است یا نه. اگر پاسخ مثبت باشد، می‌بایست ما زمانی در گذشته سعادت‌مند بوده باشیم و هر یک از ما به‌تنهایی از سعادت برخوردار بوده و یا جملگی روزی با حضرت آدم در آن سعادت سهمی داشته باشیم؛ همان نخستین گناه‌کار که در مرگش جان سپردیم و وارث فلاکتش گشتیم. امّا این مسأله‌ی من نیست. سؤال من از وجود مثال سعادت در ذهن است؛ زیرا اگر آن را نمی‌شناختم، چگونه دوستش می‌داشتم. نامش را شنیده‌ایم و دست‌یابی به آن آرزوی همه‌ی ما است؛ زیرا تنها با شنیدن نام آن، لذّتی نصیبمان نمی‌شود. برای هر فرد یونانی واژه‌ی سعادت به زبان لاتین، هیچ لذّتی به همراه ندارد؛ زیرا معنایش را فهم نمی‌کند. امّا ما از شنیدن آن، همان‌قدر لذّت می‌بریم که او از شنیدن واژه‌ی سعادت به زبان یونانی. دلیلْ آن است که سعادت نه یونانی است و نه لاتین و همه‌ی ما اعم از این که به لاتین تکلّم کنیم یا به یونانی و یا به هر زبان دیگر، مشتاق وصالش هستیم. پس سعادت باید بر همگان معلوم باشد و تردیدی وجود ندارد که اگر امکان

داشت با یک زبان مشترک از همه‌ی اقوام سؤال شود که آیا می‌خواهند سعادت‌مند باشند یا نه، پاسخ همه مثبت می‌بود. البتّه چنین چیزی تنها در صورتی ممکن است که نفس سعادت، یعنی وضعیّتی که این واژه بر آن دلالت دارد، جایی در حافظه‌ی ایشان داشته باشد.

۲۱

امّا آیا حضور سعادت در حافظه، به همان نحوی است که تصویر شهر کارتاژ در خاطر من وجود دارد؟ حاشا که چنین باشد؛ زیرا سعادت یک شیء مادّی و قابل رؤیت نیست. آیا آن را هم‌چون اعداد در خاطر خود داریم؟ این تلقّی نیز ناصواب است؛ زیرا وقتی به اعداد علم پیدا می‌کنیم، دیگر نیازی به فراگیری دوباره‌ی آن‌ها نداریم؛ امّا هرگاه با معرفتِ به سعادت، دوست‌دار آن شدیم، وصالش را همواره آرزو می‌کنیم و طالب آنیم که سعادت‌مند شویم. آیا نحوه‌ی حضور سعادت در حافظه، هم‌چون حضور فنّ سخن‌وری در حافظه‌ی ما است؟ پاسخ این سؤال نیز منفی است. همه‌ی مردم معنای واژه‌ی فصاحت را می‌دانند، بدون آن که خود بدین هنر آراسته باشند و بسیاری از ایشان آرزوی فراگرفتن این فنّ را در سر دارند. این نشان می‌دهد که آن‌ها این فنّ را می‌شناسند. ایشان به مدد حواسّ جسمانی خویش **فصاحت** را در دیگران مشاهده کرده‌اند؛ از آن محظوظ گشته و بنا بر این، آرزو دارند که خود نیز صاحب چنین موهبتی باشند. اگر از درک ژرفای آن ناتوان بودند، لذّتی نصیبشان نمی‌شد و اگر از آن متلذّذ نمی‌شدند، آرزوی تصاحبش را در سر نمی‌پروراندند. امّا سعادت چیزی نیست که به مدد حواسّ جسمانی در دیگران مشاهده شود.

شاید آن را هم‌چون سُرور و شادی در خاطر خود داشته باشیم. حتّی به هنگام اندوه، می‌توانم شادی را به یاد آورم؛ همان‌طور که به وقت محرومیّتِ از سعادت، می‌توانم سعادت را نزد خود مجسّم کنم. با این حال، آگاهی من نسبت به شادی هرگز از رهگذر حواسّ جسمانی حاصل نشده است؛ آن را نه دیده‌ام، نه شنیده‌ام، نه بوییده‌ام، نه چشیده و نه لمس کرده‌ام. آن، چیزی است که در مواقع شادی در ذهن

خود تجربه‌اش کرده‌ام و معرفت من به آن، در ذهنم پابرجا باقی مانده است تا حدّی که همیشه می‌توانم به یادش آورم. البتّه به دلیل گوناگونیِ چیزهایی که آن زمان مرا مسرور ساخته‌اند، اکنون خاطره‌ی آن شادی‌ها، گاه با انزجار و گاه با تمنّا همراه است؛ زیرا گهگاه از اموری شرم‌آور بسیار متلذّذ شده‌ام و اکنون که به یادشان می‌آورم، لبریز از تنفّر و بیزاری می‌گردم. گاهی نیز اموری نیکو و ستودنی، مرا مسرور ساخته‌اند و اکنون با حسرت از آن‌ها یاد می‌کنم؛ هرچند دیگر وصالشان برای من ممکن نباشد و خاطره‌ی سُرور گذشته محزونم گرداند.

کجا و چه وقت سعادت‌مندی را تجربه کرده‌ام که اکنون می‌توانم آن را به خاطر آورم؛ دوستش بدارم و آرزویش کنم؟ این اشتیاق منحصر به من نیست و مردمان بسیاری با من در آن سهیم‌اند و همگی ما بدون استثناء در تمنّای سعادتیم. اگر بدان معرفت یقینی نمی‌داشتیم چنین طالبش نبودیم. اگر از دو نفر درباره‌ی تمایلشان برای پیوستن به قشون نظامی سؤال شود، محتمل است که پاسخ یکی از آن دو مثبت و دیگری منفی باشد. امّا اگر از ایشان سؤال می‌شد که کدام یک طالب سعادت است، هر دو نفر بی‌هیچ تردید و درنگی پاسخ مثبت می‌دادند. یگانه دلیل تفاوت رأی آن‌ها درباره‌ی پیوستن به قشون، همانا به طرز تلقّی ایشان از سعادت مربوط است. آیا افراد گوناگون سعادت خود را در چیزهای متفاوت می‌یابند؟ همگان به همان اندازه که خوشی را طالبند خواهان سعادتند. آن‌ها در واقع، سعادت و خوشی را یکی می‌دانند. مردم سُرور را از طرق گوناگون جست‌وجو می‌کنند، امّا همگی نهایت همّ خود را برای رسیدن به این هدف واحد به کار می‌بندند. احدی نمی‌تواند ادعّا کند که هرگز شادی را تجربه نکرده است و دقیقاً از همین سبب است که وقتی واژه‌ی **سعادت‌مندی** را می‌شنود، آن را به یاد می‌آورد و فهم می‌کند.

۲۲

خداوندا از قلب این بنده که نزد تو به اعتراف نشسته است دور باد، از من دور باد که با هر خوشی، خود را واقعاً سعادت‌مند احساس کنم. سُروری هست که هرگز به غیر

عشّاق تو تعلّق نمی‌گیرد، بلکه تنها آن کسانی که تو را محض خاطر خودت دوست می‌دارند، از این سُرور بهره‌مند می‌شوند. سُرور ایشان همانا خود تویی. سعادت آن است که برای تو، به خاطر تو، و در تو به وجد آییم. سعادت حقیقی تنها همین است و بس. آنان که گمان می‌برند سعادتی دیگر نیز هست، در ماسوای تو آن را جست‌وجو می‌کنند و همواره از سُرور حقیقی محرومند. آنان به سیماچه‌ای از سعادت دل بسته‌اند.

۲۳

بنا بر این، نمی‌توان یقین داشت که همه‌ی انسان‌ها مشتاق سعادت حقیقی‌اند؛ زیرا برخی از آن‌ها سُرور خود را در تو نمی‌جویند. از آن‌جا که سُرور، در تو یگانه سعادت حقیقی یافت می‌شود می‌توان نتیجه گرفت که چنین کسانی طالب سعادت حقیقی نیستند؛ هرچند همگان مشتاق آنند که سعادت‌مند باشند. چون *هواهای نفسانی با تمنّاهای روح پنجه در می‌افکنند، آن‌ها نمی‌توانند آن‌چه را که خوشایند اراده است برآورده سازند*[۲۹] و تنها به آن‌چه که توانایی انجامش را دارند بسنده می‌کنند و خود را بدان راضی می‌گردانند. اراده‌ای که به انجام کارهایی ورای توان آن‌ها تعلّق می‌گیرد، آن‌قدر نیرومند نیست که ایشان را به آن‌ها قادر سازد. اگر از ایشان بپرسیم که از میان حقّ و باطل کدام یک را به‌سان زیربنای سعادت خویش بر می‌گزینند، همگی بی‌هیچ تردیدی حقیقت را منتخب خویش اعلام خواهند کرد. سعادت حقیقی آن است که در حقیقت به وجد آییم و سرمستیِ از حقیقت همانا سُروری است که در تو می‌یابیم؛ در تو خدایا که حقّ و نور حقیقیِ منی. رستگاری من تنها به لطف تو میسّر است. این سعادت آرزوی همه‌ی انسان‌ها است. همه کس در طلب این یگانه سعادت حقیقی است. همه کس طالب آن است که در حقیقت به وجد آید. بسیاری را می‌شناسم که از فریب دادن دیگران لذّت می‌برند، امّا احدی را ندیده‌ام که بخواهد فریبش دهند. آیا چنین نیست که ایشان سعادت را در همان مکتبی آموخته‌اند که حقیقت را فرا گرفته‌اند؟ و چون عاشق حقیقت‌اند نمی‌خواهند که دیگران فریبشان دهند و چون

سعادت را دوست می‌دارند؛ سعادتی که همان سرخوشی از حقیقت است، باید حقیقت را نیز عاشق باشند؟ امّا اگر در خاطر خود بدان آگاه نبودند نمی‌توانستند دوستش داشته باشند. پس چرا از آن محظوظ نمی‌گردند؟ چرا سعادت‌مند نیستند؟ زیرا ایشان بیش‌تر به آن چیزهایی دل بسته‌اند که برای نامسعود ساختنشان بسیار قدرت‌منداند و نیروی ضعیفی که به خاطره‌ی حقیقت تعلّق دارد و می‌تواند آن‌ها را سعادت‌مند گرداند، توان رویارویی با قدرت رقیب را ندارد، امّا هنوز کورسوی نوری در انسان به چشم می‌خورد.[۳۰] بگذار تا به راه خویش ادامه دهد؛ مبادا که در ظلمات غوطه‌ور گردد.

امّا چگونه است که حقیقت در بعضی دل‌ها نفرت پدید می‌آورد؟ اگر همگان دوست‌دار سعادت‌اند که همانا برخورداری از حقیقت است، پس چرا این بنده‌ی تو به هنگام موعظه، با عداوتِ دیگران مواجه می‌شود؟ زیرا عشق انسان به حقیقت به گونه‌ای است که هرگاه به چیزهایی غیر از آن دل می‌بندد، به خود وانمود می‌کند که دل در گرو حقیقت دارد. او از رویارویی با خطای خود بیزار است و بنا بر این، نمی‌خواهد متقاعد شود که در حال فریفتن خویشتن است. او محض خاطر آن‌چه که به جای حقیقت نشانده است از حقیقت واقعی بیزاری می‌جوید. انسان‌ها حقیقت را زمانی دوست می‌دارند که به ایشان روشنایی بخشد، امّا هرگاه خطایشان را آشکار سازد، از آن بیزار می‌گردند. مردمان از این که فریب داده شوند متنفّراند، امّا از فریب دادن دیگران خشنود می‌شوند و از همین روی، هرگاه حقیقت برایشان مکشوف شود، آن را دوست می‌دارند، امّا اگر همین حقیقت پرده از خطاهایشان برکشد، از آن منزجر می‌شوند. آن‌ها به‌حق، همان چیزی را درو می‌کنند که خود کِشته‌اند؛ زیرا در حالی که نمی‌خواهند به دست حقیقت محکوم گردند، به خلاف اراده‌ی خویش با چهره‌ی بی‌نقاب خود مواجه می‌شوند و به محرومیّت خود از حقیقت پی می‌برند. این است وضع و حال آدمی که از سر رخوتی کورانه و شرمی فرومایه، دوست می‌دارد که خود مستور بماند، امّا مصرّ است که هیچ چیز از دیده‌ی او پنهان نباشد. البتّه پاداشی کاملاً خلاف آن‌چه اراده کرده است نصیبش می‌شود؛ چرا که او نمی‌تواند

روی خویش از حقیقت بپوشاند، امّا رُخ حقیقت از او پوشیده می‌ماند. البتّه حتّی در این وضع اسفبار، هم‌چنان ترجیح می‌دهد که سُرور را در حقّ بیابد و نه در باطل. حال اگر روزی بتواند از آن چیزها که پریشانش می‌کنند چشم بپوشد، و در یگانه حقیقتی که همه‌ی حقایق به او قائم‌اند به وجد آید، سعادت‌مند تواند شد.

۲۴

خداوندا! ببین که چه‌طور دشت پهناور حافظه‌ام را در جست‌وجوی تو درنَوردیده‌ام! نتوانسته‌ام تو را بیرون از این قلمرو بیابم؛ زیرا تنها چیزی که از تو می‌دانم، همان است که از نخستین آشنایی‌ام با تو در خاطرم باقی مانده است. از آن وقت تا کنون، فراموشت نکرده‌ام؛ زیرا خدای خود را که همانا خود حقّ است، به هنگام کشفِ حقیقت یافتم و از همان زمان که حقیقت را یافتم از یادش غفلت نورزیده‌ام. از همان هنگام که تو را شناختم، همواره در خاطرم حاضر بوده‌ای و همان‌جا است که تو را یاد می‌کنم و از این یاد به وجد می‌آیم. تو از تهی‌دستی من آگاه بودی و موهبت این سُرور مقدّس را به لطف خویش بر من ارزانی داشتی.

۲۵

امّا پروردگارا! در کدامین پاره از حافظه‌ی من حضور داری؟ کدامین جایگاه از حافظه‌ام را به خود اختصاص داده‌ای؟ آن‌جا کدام صومعه را برای خویش بنا نهاده‌ای؟ این که تو در خاطر من حضور داشته باشی عزّتی بس بزرگ است، امّا اکنون باید از خود بپرسم که کدام پاره از آن، جایگاه تو است. هرگاه تو را در یاد خویش حاضر می‌کنم، باید از اعمالی که میان حافظه‌ی انسان و حیوان مشترک‌اند فراتر روم؛ زیرا من تو را در میان تصاویر ذهنیِ امور مادّی نیافتم. سعی کردم تا تو را در آن بخش از حافظه‌ام که خزانه‌ی انفعالات نفسانی است بیابم، امّا آن‌جا نیز نبودی. در مقرّ خودِ ذهن نیز جست‌وجویت کردم ـ زیرا ذهن از آن حیث که می‌تواند خود را به خاطر آورد، در حافظه جای دارد ـ امّا آن‌جا نیز تو را نیافتم. تو نه تصویر ذهنیِ یک موجود

PersianPDF.com

مادّی هستی و نه انفعالی نفسانی از آن قبیل که در انسان‌های زنده حاصل می‌شود؛ هم‌چون شادی و اندوه، اشتیاق و بیم، یادآوری و فراموشی و یا هر گونه احساس دیگری که ایشان تجربه می‌کنند. به همین نحو، تو خودِ ذهن هم نیستی؛ زیرا که پروردگار ذهنی. همه‌ی این امور دست‌خوش دگرگونی می‌شوند، امّا تو برتر از همه‌ی موجودات و همواره لایتغیّری. با این حال، از همان هنگام که شناختمت قبول فرمودی تا در خاطر من حضور داشته باشی. حال اصلاً چه لزومی دارد که من جایگاهی مختصِ به تو در حافظه‌ام جست‌وجو کنم؛ آن‌چنان که گویی حافظه به مکان‌های متمایز از یک‌دیگر تقسیم شده است؟ به‌یقین، خاطر من منزل‌گاه تو است؛ زیرا از همان هنگام که به معرفتت نایل آمدم، تو را در یاد داشته‌ام و هرگاه که به تو می‌اندیشم همان‌جا پیدایت می‌کنم.

۲۶

امّا نخستین بار تو را در کجا شناختم؟ پیش از آن که به معرفت تو نایل آیم، در خاطرم نبودی. معرفتِ به تو تنها در خودِ تو که فوق منی، ممکن بوده است و نه در هیچ جایی دیگر. خواه به تو تقرّب جوییم و خواه از تو دوری گزینیم، تو خود هرگز در هیچ مکانی محصور نمی‌شوی. تو نفس حقیقتی. همه جا حضور داری و همگان می‌توانند با تو به مشورت بنشینند. اگرچه پرسش‌های آن‌ها گوناگون است، ولی تو یک‌جا و در یک زمان به همه‌ی آن‌ها پاسخ می‌دهی. پاسخ تو واضح و آشکار است؛ هرچند که همه کس قادر نیست آن را به‌وضوح، بشنود. مردمان هر آن‌چه را که دل‌خواهشان است از تو سائل می‌شوند، امّا پاسخی که دریافت می‌کنند همیشه دل‌خواهشان نیست. بهترین بندگانِ تو آن کسانی‌اند که بر شنیدن پاسخ مطلوب خود چندان اصرار نمی‌ورزند و قصد ایشان آن است که اراده‌ی خود را بر مبنای آن‌چه که از تو می‌شنوند قوام بخشند.

۲۷

ای آن که زیبایی‌ات هم دیرینه است و هم تازه! عشق تو را چه دیر فراگرفتم! چه دیر

عاشقت شدم! تو در من بودی و من در جهانِ بیرون از خود به سر می‌بردم. تو را بیرون از خود می‌جستم و از آن روی که خود چهره‌ای کریه داشتم، به مخلوقاتِ نیکوسیمایت دل می‌بستم. تو با من بودی، امّا من با تو نبودم. زیبایی‌های این جهانی مرا از تو دور می‌ساخت و البتّه آن‌ها اگر به تو قائم نبودند، اصلاً وجود نمی‌داشتند. مرا خواندی؛ به آوایی رسا بر من بانگ زدی و حصار ناشنوایی‌ام در هم شکستی. بر من درخشیدی و نور تو احاطه‌ام کرد؛ کوری مرا به گریز وا داشتی. شمیم خود بر من افشاندی؛ آن را بوییدم و اکنون نَفَس‌زنان، آن عطر دلاویز را تمنّا می‌کنم. طعم تو چشیدم و اکنون گرسنه و تشنه‌ی توأم. مرا نوازش کردی و اکنون از عشق به آرامشی که در تو یافت می‌شود می‌گدازم.

۲۸

آن‌گاه که عاقبت با همه وجودم به دامان تو در آویزم، دیگر هر چه رنج و مشقّت در من است محو و نابود خواهد شد. عاقبت به حیات حقیقی زنده خواهم گشت؛ زیرا سراسر هستی‌ام مملّو از تو خواهد شد. تو قامت آن کسانی را که از تو لبریزاند راست نگاه می‌داری و ایشان را محافظت می‌کنی، امّا من که هنوز از تو پُر نگشته‌ام و هم‌چون باری گران بر شانه‌ی خود سنگینی می‌کنم. میان لذّات دنیوی، که به‌راستی باید سرچشمه‌ی اشک‌های من باشند و رنج‌های دنیا، که به‌حقّ باید مسرورم گردانند، نبردی در گرفته است و نمی‌دانم که کدام یک پیروز خواهد شد. خدایا! بر بی‌نوایی‌ام رحم کن! رنج‌های پلید من با شادی‌های نیکویم پنجه در افکنده‌اند و نمی‌دانم که کدام یک شاهد پیروزی را در آغوش خواهد کشید. پروردگارا! بر بی‌نوایی‌ام رحم کن! من جراحات خود از تو پنهان نمی‌کنم. بیمارم و طبیب من تویی. تو رحیمی و من به رحمت تو محتاج‌ام. آیا حیات دنیوی، دوران ابتلاء ما نیست؟ زیرا چه کسی رنج و مشقّت را آرزو می‌کند؟ تو فرموده‌ای تا رنج‌ها را تاب آوریم؛ نه آن که دوست‌شان داشته باشیم. هیچ‌کس دشواری‌های خود را دوست نمی‌دارد؛ هرچند که ممکن است از شکیبایی خود در برابرشان خرسند باشد. او اگرچه از قدرت خود بر شکیبایی

خرسند است، امّا ترجیح می‌دهد که آن‌چه محتاج صبر است اصلاً وجود نداشته باشد. به وقت مصائب، اقبالی نیک آرزو می‌کنم، امّا وقتی اقبال سعید به من روی می‌کند، همواره بیم آن دارم که مبادا از دستم بگریزد. آیا میان تیره‌روزی و کامرانی نقطه‌ی اعتدالی موجود نیست؟ وضعیّتی که در آن، حیات انسانی به ابتلائات دچار نگردد؟ آن سعادتی که جهانیان می‌شناسند به دو طریق، اندوه به بار می‌آورد: اندوه حاصل از بیم تیره‌روزی و اندوهی که در شادی‌های گریزپا و فناپذیر نهفته است. و امّا آن تیره‌روزی که اهل این دنیا تجربه‌اش می‌کنند موجد سه گونه مصیبت است: تحمّل آن ستوه‌آور است؛ ما را در تمنّای روزگاران مسعود می‌گدازد؛ و بیم از کف دادن صبر را در دل‌مان پدید می‌آورد. آیا زندگی انسان بر روی کره‌ی خاکی ابتلایی طویل و بی‌وقفه نیست؟

۲۹

چشم امید من تنها به رحمت بی‌منتهای تو دوخته شده است. موهبتِ عمل به فرموده‌هایت را به من عطا فرما و اطاعتِ از اراده‌ات را بر من امر کن! تو ما را امر کرده‌ای که بر هواهای جسمانی خویش مهار زنیم؛ آن‌چنان که در *کتاب مقدّس* آمده است. در حالی که می‌دانستم انسان نمی‌تواند *بر خویشتن مسلّط شود مگر به لطف پروردگار، از پیش دانسته بودم که این موهبت از کجا آمده است.*[۳۱] حقیقتاً، تنها با خویشتن‌داری است که می‌توانیم وحدت ذاتی خویش را که در آشفتگیِ میان لذّات گوناگون تباه شده است، از نو به دست آریم. آن کس که در جنب عشقِ به تو چیزهایی دیگر را نیز صرفاً محض خاطر خودشان و نه به خاطر تو دوست می‌دارد، عشقش به تو بس اندک است. آه، ای عشق همیشه سوزان که هرگز فرو نمی‌نشینی! ای خیر! ای خدای من! مرا در آتش عشقت بسوزان. به من فرمان داده‌ای که خویشتن‌داری پیشه کنم. موهبتِ عمل به فرمانت را بر من عطا فرما و مرا امر کن که به خواست تو گردن نهم!

۳۰

همانا تو فرمان داده‌ای که خویشتن‌دار باشم و *'از ارضاء هواهای فاسد و ارضاء شهوت*

چشم، *این زینت ناچیز حیات*[۳۲] بپرهیزم. زناکاری را بر من حرام دانستی و هرچند از ازدواج منع‌ام نکردی، امّا راهی بهتر از آن را توصیه فرمودی. به لطف تو، حتّی پیش از آن که به سلک خدمت‌گزارانت در آیم، فرمانت را جامه‌ی عمل پوشانیدم. امّا در حافظه‌ام که بسیار از آن سخن گفته‌ام، نقش‌های حکّ شده از سوی عادات سابق، هم‌چنان وجود دارند. در حال بیداری، با قدرتی اندک، خود را بر من تحمیل می‌کنند، امّا در خواب، نه تنها لذّت‌بخش، بلکه شبیه تسلیم به عین عملند. این تصاویر خیالی با چنان قدرتی بر روح من چیره می‌شوند که رؤیای یک چیز در خواب، بسی بیش از واقعیّت‌اش در عالم بیداری، مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. خدایا! چنین نیست که در عالم رؤیا من خودم نباشم. با این حال، زمانی که به خواب فرو می‌روم و یا بیدار می‌شوم، گویی تحوّل بزرگی در من رخ می‌دهد. آن عقلی که به هنگام بیداری، در برابر وسوسه‌ها پایداری می‌کند و حتّی در مقابل خودِ واقعیّات، جسارت را از کف نمی‌دهد، به هنگام خواب به کجا رخت بر می‌بندد؟ آیا با فرو بستن دیدگان، عقل نیز چشم بر هم می‌گذارد و به همراه حواسّ جسمانی به خواب می‌رود؟ چگونه است که حتّی در خواب، اغلب در برابر جذبه‌ی چنین نقش‌هایی پایداری می‌کنم و با به خاطر آوردن نیّات پرهیزگارانه‌ی خود، عزم خویش جزم می‌کنم و تسلیم این‌گونه وسوسه‌ها نمی‌شوم؟ با این حال، تفاوت میان خواب و بیداری آن‌قدر چشم‌گیر است که هرگاه در خواب به این وسوسه‌ها تن در دهم، پس از بیداری وجدانم آسوده است؛ زیرا می‌دانم که به دلیل همین تفاوت، تقصیری بر گردنم نیست؛ هرچند از این که چنین حالاتی به‌نحوی از انحاء در من پدید آمده‌اند تأسّف می‌خورم.

ای قادر مطلق! شفای امراض روح من با قدرت شگرف دستان تو میسّر است. اگر برکت رحمت خویش را بیش‌تر شامل حالم گردانی می‌توانی حتّی آتش شهوتی را که در خواب مرا بر می‌انگیزد فرو بنشانی. خداوندا! مواهب تو در من فزونی خواهند یافت و روحم از قید هوس‌هایی که به بندش می‌کشند رها خواهد شد تا به سوی تو آید و دیگر علیه خویش طغیان نکند. به لطف تو حتّی در خواب از این اعمال پلید و شرم‌آور که تحت تأثیر نقش‌های شهوانی صورت می‌پذیرد و جسم را به ناپاکی می‌آلاید دوری خواهد گزید. دیگر به آن‌ها تن در نخواهد داد؛ زیرا برای تو ای قادر

مطلق که *می‌توانی مقاصد خود را حتّی فراتر از امیدها و آرزوهای ما جامه عمل بپوشانی،*[۳۳] بسیار آسان است که با مشاهده‌ی عفّت در نیّات من، امر فرمایی تا این وسوسه‌های ناچیز که با سست‌ترین اراده محدود می‌شوند، حتّی به هنگام خواب در من لذّتی بر نیانگیزند. در همه‌ی دوران زندگی‌ام حتّی در عنفوان جوانی، تو می‌توانی این را برای من میسّر گردانی. امّا اکنون در پیشگاه خدای مهربان اعتراف می‌کنم که هنوز این پلیدی گریبان‌گیر من است. *قلبم لبریز هیبت است و با این حال، از مشاهده‌ی مواهب تو به وجد می‌آیم.*[۳۴] امّا در حالی که از کاستی‌های خویش محزونم، امیدوارم که لطف خود را به‌تمامی نصیبم گردانی تا به اوج آرامش واصل شوم. این آرامش را روزی که *مرگ، پیروزمندانه بلعیده شود*[۳۵] در کنار تو، با روح و تن خویش در آغوش خواهم کشید.

۳۱

پلیدی دیگری نیز هست که ما هر روز با آن رو به رو می‌شویم. ای کاش تنها همین یک پلیدی وجود می‌داشت! ما کاستی‌های روزانه‌ی بدن‌های خویش را با خوردن و آشامیدن مرتفع می‌سازیم تا روزی برسد که *'تو این خوراک و این طبیعت حیوانی را نابود سازی'*؛[۳۶] آن روز برکت شگرف تو طلسم نیازهای ما خواهد شکست و *بر این طبیعت فانیِ ما جامه‌ی حیات نامیرا خواهی پوشاند.*[۳۷] امّا در حال حاضر، من از این نیاز خود متلذّذ می‌شوم؛ هرچند که برای گریز از دام اسارتش با آن مبارزه می‌کنم. هر روز با سلاح روزه به نبردش می‌روم. اغلب تن خویش را وادار به اطاعت می‌کنم، امّا دردی که از این کار گریبان‌گیرم می‌شود، تنها با لذّت خوردن و آشامیدن تسکین می‌یابد؛ زیرا گرسنگی و تشنگی بسیار دردناک‌اند؛ هم‌چون تب، انسان را می‌سوزانند و نابود می‌کنند، مگر آن که با خوردن و آشامیدن، علاج شوند. از آن‌جا که مواهب تو، هم‌چون زمین و آب و آسمان، ما را به هنگام ناتوانی درمی‌یابند و کمر به خدمتمان می‌بندند، همیشه دوای درد خویش را می‌یابیم و این مشقّتی که بر خود هموار ساخته‌ایم، منشأ خوشی ما می‌شود.

تو این ره به من آموخته‌ای و از این روی، نزد من خوراک، صرفاً دوای درد است. امّا در همین فرایند گذر از رنج گرسنگی به ارضاء دلپذیر این میل، دام شهوت در کمین

من است؛ زیرا نفس این فرایند لذّت‌بخش است و جز این، راه دیگری برای فرونشاندن گرسنگی وجود ندارد. اگرچه غایت خوردن و آشامیدن حفظ سلامت است، امّا این غایت در مسیر تحقّق خود، لذّتی شوم نیز به همراه می‌آورد که اغلب بر آن سبقت می‌جوید تا جایی که حفظ سلامت، بهانه‌ی کسب این لذّت می‌شود. وانگهی، سلامت و لذّت، شرایط واحدی ندارند؛ زیرا آن‌چه که برای سلامت کفایت می‌کند، برای ایجاد لذّت کافی نیست و اغلب به‌سختی می‌توان تشخیص داد که بدنِ تحت مراقبت ما، واقعاً به تغذیه‌ی بیش‌تر نیاز دارد یا این که ما به اغوای شهوات سیری‌ناپذیر فریب خورده‌ایم. جان ناشاد من این تردید را به گرمی پذیرا می‌شود و آن را هم‌چون بهانه‌ای برای دفاع از خود به کار می‌گیرد. از این که شرایط واقعی سلامت در محّل شکّ و شبهه قرار گرفته‌اند خشنود است؛ زیرا در این وضعیّت می‌تواند لذّت جویی خود را با نقاب حفظ سلامت پنهان کند.

تلاش هر روزه‌ی من آن است که در برابر این وسوسه‌ها تا آن‌جا که می‌توانم پایداری کنم. دست یاری‌گر تو را به یاری می‌طلبم و مشکلات خود بر تو باز می‌گویم؛ زیرا تاکنون نتوانسته‌ام این معضل را مرتفع سازم. ندای پروردگار خویش را می‌شنوم که ما را چنین امر می‌کند: ***مگذارید قلب‌هایتان در خوش‌گذرانی و باده گساری تباه گردند.***[۳۸] حاشا که هرگز باده گساری کرده باشم! لطف تو همواره مرا از آن بر حذر داشته است. امّا گهگاه پرخوری بر این بنده‌ات مستولی شده است. از سر رحمت خود، مرا از این کار باز دار! زیرا ***احدی را یارای آن نیست که بر خود غالب شود، مگر به لطف پروردگار.***[۳۹]

آن نعمت‌هایی را که از تو استدعا می‌کنیم به ما عطا می‌فرمایی و حتّی پیش از آن که چیزی از تو مسألت داریم. همه‌ی آن مواهبی که دریافت می‌کنیم، از جانب تو به ما ارزانی می‌شوند و این که بعدها درمی‌یابیم آن‌ها از جانب تو آمده‌اند خود یک موهبت است. من خود هرگز می‌گسار نبوده‌ام، امّا بسیاری می‌گساران را دیده‌ام که به لطف تو هوشیار شده‌اند. هم‌چنان که به مدد تو، می‌گساران ترک این عادت می‌کنند، آنان که هرگز می‌گسار نبوده‌اند، اکنون نیز به لطف تو از این کار دوری می‌گزینند. به همین نحو، این هر دو جماعت آگاهند که تو آنان را بدین کار توانا ساخته‌ای.

من هم‌چنین این کلام تو را شنیده‌ام که می‌فرماید: *امیال خود را پیروی مکنید و از هوس‌های خویش روی بگردانید.*[۴۰] به لطف تو این کلمات را نیز شنیدم و در آن‌ها آرامش یافتم: *با خوردن چیزی به کف نمی‌آوریم و با پرهیز چیزی از کف نمی‌دهیم.*[۴۱] این بدان معنا است که با پُرخوری غنی نمی‌شویم و با پرهیز به فلاکت در نمی‌افتیم. این کلمات را نیز شنیدم: *من آموخته‌ام که به روزگارِ خود همان‌گونه که هست قناعت کنم. هم زندگیِ در ناز و نعمت را می‌شناسم و هم فقر را. هیچ چیز ورای طاقت من نیست؛ منّت خدای را که این قدرت به من عطا کرده است.*[۴۲] کسی که چنین کلماتی را بر زبان رانده، سربازی حقیقی از لشگر آسمانی است و نه هم‌چون ما که از خاک سرشته شده‌ایم! امّا خدایا! به یاد داشته باش که ما از خاکیم و به یاد داشته باش که تو انسان را از خاک آفریدی و او پس از آن که یک بار از دست رفت باز یافته شد.[۴۳] دلم به سوی کلماتی که پولس به الهام تو بر زبان راند پَر می‌کشد: *هیچ چیز ورای طاقت من نیست؛ منّت خدای را که این قدرت به من عطا کرده است.* امّا او نیز از خاک بود و به‌تنهایی استطاعت انجام همه‌ی کارها را نداشت. خدایا! به من قدرت انجام همه‌ی کارها را عطا کن. موهبت عمل به فرمانت را بر من ارزانی دار و خواست خود را بر من حکم کن! پولس به عطایای تو معترف است و آن چیزها را که مایه‌ی مباهات او است از آنِ پروردگار می‌داند.[۴۴] کلام بنده‌ای دیگر را نیز شنیده‌ام که با این کلمات، عطایای تو را طلب می‌کند: *شهوت پُرخوری را در من نابود کن.*[۴۵] خدایا! همه‌ی این چیزها گواه این حقیقت‌اند که هرگاه به حکم تو گردن می‌نهیم، قدرت این اطاعت را تو خود به ما عطا می‌فرمایی.

ای پدر نیک! به من آموخته‌ای، *برای آنان که قلبی خالص دارند، هیچ چیز ناپاک نیست،*[۴۶] *امّا بر آنان که با خوردن آن چیز ایمانشان سست می‌شود، حرام است.*[۴۷] تو به من آموخته‌ای که 'هر آن‌چه را خدا آفریده خوب است و باید از همه‌ی آن‌ها بهره جست؛ تنها باید خدا را به خاطر همه‌ی این چیزها شاکر باشیم؛[۴۸] نزد پروردگار اهمیّتی ندارد که ما از چه چیز تناول می‌کنیم.[۴۹] پس مگذارید احدی درباره‌ی آن‌چه می‌خورید یا می‌آشامید بر شما حکم کند؛[۵۰] کسی که از گوشت تناول می‌کند نباید آن کس را که گوشت نمی‌خورد ریشخند کند و آن کسی که از آن پرهیز می‌کند نباید بر آن کس که از آن می‌خورد حکمی صادر کند.[۵۱] برای همه‌ی این چیزها که آموخته‌ام تو را شکر می‌گویم و ستایشت می‌کنم؛ تو را ای خداوندگار و ای سَرور من

که بر دروازه‌های گوش‌هایم کوبیدی و قلبم را به نور خویش منوّر ساختی! مرا از بند همه‌ی وسوسه‌ها رهایی بخش. آن‌چه در دلم تخم هراس می‌کارد، پلیدی شکم‌پرستی است و نه ناپاکی گوشت. می‌دانم که همه‌ی انواع خوراکی‌های گوشتی بر نوح مباح بودند؛ الیاس با گوشت تجدید قوا می‌کرد و یحیای تعمید دهنده که زاهدی برجسته بود، با خوردن گوشتِ حیوانات زنده، یعنی ملخی که برای خوردن در اختیارش قرار گرفته بود ناپاک نشد. از سوی دیگر، می‌دانم که عیسو[۵۲] را طمع خوردن ظرفی عدس مغبون ساخت؛ داود خود را به خاطر تمنّای نوشیدن آب ملامت کرد و مسیح، پادشاه ما، نه با گوشت، بلکه با قرصی نان وسوسه شد. آن‌چه که بنی‌اسراییل را در بیابان مستحقّ توبیخ ساخت نه طلب گوشت، بلکه حرص ایشان برای خوراک بود که به خاطرش بر پروردگار روی تُرش کردند و از او شِکوه سر دادند.

در بحبوحه‌ی این وسوسه‌ها من هر روز به جنگ شکم‌پرستی می‌شتابم. این پلیدی هم‌چون زناکاری نیست که یک بار برای همیشه رها شود و دیگر هرگز آن را در آغوش نگیرم. بر این هوس باید به گونه‌ای عنان زنم که نه چنان سخت باشد و نه به سستی گراید. امّا خدایا! آیا کسی وجود دارد که هرگز از حدود معیّنِ نیاز خود پا فراتر نگذارد؟ اگر چنین کسی وجود داشته باشد، او به‌راستی انسان بزرگی است؛ باشد که او نام تو را تسبیح گوید. امّا من این‌گونه نیستم؛ من گناه‌کاری بی‌نوایم. ولی من نیز نام تو را می‌ستایم و مسیح که فاتح جهان است، نزد تو مرا شفاعت می‌کند. او مرا در زمره‌ی اعضای ناتوان تن خویش به حساب می‌آورد؛ زیرا *پیش از آن که تکوّن یابم تو بر من نظر کردی؛ و همه‌ی روزهای زندگی بشر در لوح محفوظ تو مکتوب است.*[۵۳]

۳۲

جاذبه‌های حس بویایی چندان گریبان‌گیر من نمی‌شوند. غیبت رایحه‌های دلپذیر مرا دل‌تنگ نمی‌کند، امّا از حضورشان نیز إبایی ندارم. می‌توانم به کلّی از آن‌ها چشم بپوشم و یا لااقل خودم چنین گمانی دارم که البتّه شاید خطا باشد؛ زیرا قوای باطنیِ مرا تاریکی‌ای احاطه کرده است که دلم را به درد می‌آورد. هرگاه نفس من به تأمّل در

قابلیّت‌های خود می‌پردازد درمی‌یابد که نمی‌تواند با آسودگی به داوری خویش اعتماد کند؛ زیرا فعّالیّت‌های درونی‌اش چنان مبهم و پیچیده‌اند که تنها باید در روشنایی تجربه آشکار گردند. وانگهی در خلال این زندگی که ابتلائی همیشگی است، آن کس که توانسته وضعیّتی پست را ترک کند و ساکن مقامی بهتر شود، نباید مطمئنّ باشد که دیگر سقوط برای او محال خواهد بود. یگانه امید، یگانه قوّت قلب و یگانه وعده‌ی خلل‌ناپذیری که در اختیار داریم همانا رحمت تو است.

۳۳

نواهای خوش مرا بیش‌تر از رایحه‌های دلپذیر به خود جلب می‌کردند. من مسحور آن‌ها شده بودم، امّا تو بندهایم را گسستی و رهایم ساختی. اقرار می‌کنم که اکنون نیز از گوش سپردن به سرودهایی که با صداهایی تعلیم دیده و آهنگین خوانده می‌شوند و با سپاس و ستایش تو شور و زندگی می‌یابند لذّت می‌برم، امّا آن‌چنان مفتونش نمی‌شوم که نتوانم از آن دل بر کنم و هر زمان که اراده کنم می‌توانم ترکش گویم. حال اگر نباید گوش‌هایم را بر این موسیقی که از هماهنگی کلمات جان می‌گیرد بر بندم، باید در قلب خود مقامی را بدان اختصاص دهم، امّا مشکل بتوانم آن را در مقامی سزاوار حالش جای دهم؛ زیرا گاه احساس می‌کنم که آن را بیش از آن‌چه که سزاوار است ارج می‌نهم. به نظر می‌رسد که شنیدن کلام مقدّس در قالب آواز، شوق دینی را در من با شدّت بیش‌تری بر می‌انگیزد و آتش پارسایی‌ام را با حرارت افزون‌تری شعله‌ور می‌سازد. هم‌چنین می‌دانم که حالاتی به‌خصوص در آواز و در صدای خواننده وجود دارد که با انفعالات گوناگون نفسانی من پیوند می‌خورند و به سبب همین ربط و نسبتِ اسرارآمیز، احساساتم را بر می‌انگیزند؛ زیرا حواسّ به مقام دوّم راضی نمی‌شوند. تنها به این خاطر که آن‌ها را به‌حقّ در مرتبه‌ای فرع بر عقل قرار می‌دهم، می‌خواهند سبقت جویند و بر آن پیشی گیرند و نتیجه آن می‌شود که گهگاه مرتکب گناه می‌شوم و تا مدّتی نیز از گناه خود آگاه نمی‌گردم.

گاه نیز دغدغه‌ی بیش از حدّ برای گریز از این دام به‌خصوص، موجب می‌شود که طریقی ناصواب را برگزینم و بر خود بیش از حدّ لزوم سخت بگیرم. آن‌گاه که چنین

چیزی رخ می‌دهد، آرزو می‌کنم که از گوش‌های خود و هم از گوش کلیسا همه‌ی آهنگ‌هایی راکه آواز دل‌نشین مزامیر داود معمولاً با آن‌ها خوانده می‌شود بزدایم و به احتیاط نزدیک‌تر می‌بینم که از دستورات منسوب به آتاناسیوس،[۵۴] اسقف اسکندریه پیروی کنم. می‌گویند او قاریان *کتاب مقدّس* را ملزم کرده بود که برای خواندن مزامیر، صدای خود را چنان یک‌نواخت گردانند که حالت آواز را القا نکند و بیش‌تر به کلام عادی شبیه باشد. امّا وقتی اشک‌هایی را به یاد می‌آورم که در نخستین روزهای بازگشت ایمان به قلبم، با شنیدن آوازهای کلیسایی بر گونه‌هایم روان می‌شد، و هم‌چنین وقتی درمی‌یابم که اکنون آن‌چه مرا بر می‌انگیزد نه آواز، بلکه معنای کلماتی است که با صدایی روشن و مناسب‌ترین آهنگ خوانده می‌شوند، از نو به ارزش والای این کار اذعان می‌کنم. بنا بر این، من میان خطر موجود در ارضاء حواسّ و فایده‌ای که به گواهی تجربه‌ام بر آواز مترتب است در تزلزلم. بی آن که خود را به یک رأی قطعی ملزم کنم بر رسم آواز خواندن در کلیسا، از آن جهت که با نوازش گوش‌ها، می‌تواند ارواح کم مایه‌تر را ملهم از ایمان کند مُهر تأیید می‌زنم. امّا هرگاه دریابم که اثر آواز بیش از تأثیر حقیقتی است که با آن ابلاغ می‌شود، اعتراف می‌کنم که این گناهی بزرگ است و در چنین حالتی ترجیح می‌دهم که صدای خواننده را نشنوم.

این همانا وضع کنونی من است. بگذار تا آن خوانندگانی که دل‌های سرشار از محبّت‌شان، سرچشمه‌ی اعمال خیر است به همراه من و برای من اشک بریزند. آنان که از محبّت بویی نبرده‌اند با شنیدن کلمات من متأثّر نخواهند شد. پروردگارا! ای خدای من! به تو التماس می‌کنم که بر من نظر کنی و به کلامم گوش فرا دهی. حال که می‌بینی من نزد خود به معضلی بدل شده‌ام و از این درد در عذابم، بر من رحم کن و شفایم ده.

۳۴

در آخر، باید به وسوسه‌های چشم اعتراف کنم. بگذار تا گوش‌های کلیسایت و گوش‌های برادران ایمانی‌ام به سخنان من گوش فرا دهند تا شرح وسوسه‌های لذّات

تن را به پایان رسانم. آن‌ها هنوز مرا بر می‌انگیزند و این در حالی است که من *در تمنّای سرپناه آن خانه که در آسمان نصیبم خواهد شد آه می‌کشم.*[۵۵]

مشاهده‌ی گونه‌های متفاوت از نقش‌های زیبا و رنگ‌های روشن و جذّاب، دیدگان را مشعوف می‌سازد. نمی‌خواهم بگذارم که این‌گونه چیزها بر روح من چیره شوند. بگذار خداوند که خالق همه‌ی آن‌ها است مالک روحم باشد. او همه‌ی این چیزها را بس نیکو[۵۶] آفرید، امّا آن‌چه نزد من نیکو است، تنها خود او است و نه این اشیاء. در سرتاسر روزها به هنگام بیداری، این چیزها در مقابل چشمان من‌اند. به خلاف نوا و آواز که به وقت سکوت، دیگر شنیده نمی‌شوند، این‌ها مجالی برای فراغت به من نمی‌دهند؛ زیرا نور که ملکه‌ی رنگ‌ها است بر هر آن‌چه رؤیت می‌کنم محیط است و در سراسر روز هر کجا که باشم طرح دگرگون شونده‌ی پرتوهایش، حتّی آن هنگام که به چیز دیگری می‌اندیشم و به او عنایتی ندارم، مرا اغواء می‌کند. چنان بر من مستولی است که اگر به ناگهان از او محروم شوم، بازگشتش را تمنّا می‌کنم و اگر برای مدّتی طولانی از من دور شود افسرده‌خاطر می‌گردم.

نور حقیقی همان نوری است که طوبیاس[۵۷] علی‌رغم نابینایی به دیدارش نایل آمد. او که رهرو طریق احسان بود، فرزندش را به راه راست هدایت کرد و خود نیز هرگز گمراه نشد. این همان نوری است که بر دیدگان تیره و تار اسحاقِ سال‌خورده تابید و او را قادر ساخت تا بی آن که تک تک فرزندانش را مشاهده کند، از رهگذر دعای خیر به همه‌ی ایشان معرفت یابد. همین نور را یعقوب پیر علی‌رغم نابینایی رؤیت کرد؛ نوری که در قلب او تابیدن گرفت و بر اقوام آتیِ بنی‌اسراییل که او را از پیش در پسران خود مشاهده‌شان می‌کرد پرتو افشان شد. آن‌گاه که دستانش را به شکل صلیب بر شانه‌ی نوادگانش، یعنی پسران یوسف گذاشت، همین نور را مشاهده کرد و او این کار را بدان نحوی که پدر آن‌ها، یوسف خواسته بود انجام نداد، بلکه به طریقی رمزآگین دست بر شانه‌ی آن‌ها نهاد؛ زیرا یوسف تنها به ظاهر این عمل نظر داشت، امّا یعقوب در پرتو نوری که در درونش می‌درخشید، باطن آن را درک می‌کرد. این همانا نور حقیقی است که همتایی ندارد و [از این رو] همه‌ی کسانی که مشاهده‌اش می‌کنند و دوستش دارند یکی هستند.

امّا آن نور که پیش از این در باره‌اش می‌گفتم، یعنی نور زمینی که حیات دنیوی ما را روشنایی می‌بخشد؛ هرچند لذّت‌بخش، دلپذیر و فریبا است، برای کسانی که به آن کورکورانه عشق می‌ورزند خطر می‌آفریند. امّا آنان که به خاطر این نور و همه‌ی مواهب دیگر، *خالق کلّ اشیاء*[۵۸] را تسبیح می‌گویند، به شکرانه‌ی این نعمت در ستایش تو، سرود سر می‌دهند و در رؤیاهای خویش فریبش را نمی‌خورند. من نیز آرزو دارم که هم‌چون اینان باشم. در برابر وسوسه‌های دیدگانم پایداری می‌کنم؛ مبادا که به هنگام طیّ طریق تو به دامی در افتم. در عوض، دیدگان روح خویش را به تماشای تو وا می‌دارم؛ باشد که ***پایم را از این دامگه وا رهانی.***[۵۹] مرا بارها و بارها از این دام رها ساخته‌ای؛ زیرا نمی‌توانم از آن حذر کنم. اگرچه هر بار به یکی از این دام‌هایی که در اطرافم گسترده است، در می‌افتم، امّا تو هرگز از نجات من امتناع نمی‌ورزی؛ زیرا تو همان ***نگاهبان بنی‌اسرائیلی که نه خسته می‌شود و نه به خواب می‌رود.***[۶۰]

آدمیان به مدد صناعات گوناگون و هنر دستان خود، می‌توانند اشیاء بی‌شماری، هم‌چون جامه و پای‌افزار و کوزه و بسیاری اشیاء مفید دیگر بسازند و هم‌چنین درخت خیال خود را با نقش‌ها و آثار گوناگون به ثمر بنشانند. آن‌ها در خلق این آثار از حدود نیازهای ناچیز خود و یا نمایش ایمان، پا فراتر می‌گذارند و این اشیاء را بر جمع اغواگران دیده می‌افزایند. صانعان این اشیاء به این چیزهای این‌جهانی که خود بر ساخته‌اند عشق می‌ورزند، امّا خالق خویش را فراموش می‌کنند و آن‌چه را که او در ایشان خلق کرده است به تباهی می‌کشانند. امّا ای پروردگار بلندمرتبه‌ی من! به خاطر این اشیاء نیز سرود شکرگزاری خود را به تو تقدیم می‌کنم. ستایش سزاوار همو است که مرا تقدّس می‌بخشد؛ زیرا سرچشمه‌ی این زیبایی‌هایی که از اذهان آدمیان می‌تراود و بر دستان هنرمند ایشان روان می‌شود، همان زیبایی مطلق است که بر ارواح آن‌ها احاطه دارد و روح من هر صبح و شام با اشک و آه، وصالش را آرزو می‌کند. آنان که این اشیاء زیبا را می‌سازند و به شکل ظاهری آن‌ها عشق می‌ورزند، برای داوری آن‌چه که ساخته‌اند، اصول خود را از همان زیبایی اعلیٰ بر می‌گیرند. امّا همین اصل را به مثابه‌ی راهنمای خود در بهره جستن از آن اشیاء نمی‌پذیرند. با این حال، آن زیبایی اعلیٰ حضور دارد؛ هرچند که آن‌ها قادر به رؤیتش نیستند. اگر

می‌توانستند او را ببینند، هرگز ترکش نمی‌گفتند. در آن صورت نیروی خویش برای تو نگاه می‌داشتند[۶۱] و در طریق لهو و لعب که فرسوده‌شان می‌کند آن را تلف نمی‌کردند.

اگرچه من این سخن را می‌گویم و به حقّانیتش ایمان دارم، امّا هم‌چنان پاهایم در دام زیبایی‌های دنیا اسیرند. امّا خدایا! تو مرا عاقبت رها خواهی ساخت. آری می‌دانم که نجاتم خواهی داد. *الطاف تو را تا ابد در خاطر نگاه خواهم داشت.*[۶۲] من اسیرم و به رحمت تو محتاج، و تو از سر لطف خویش مرا از این دامگه رها خواهی ساخت. اگر به‌تمامی در دام گرفتار نیامده باشم، آن‌گاه که نجاتم می‌دهی دردی احساس نخواهم کرد، امّا اگر این دام مرا سخت در چنگال خود گرفته باشد به هنگام رهایی، متحمّل درد بسیار خواهم شد.

۳۵

اکنون باید از وسوسه‌ای دیگر سخن بگویم که به دلیل پیچیدگی‌هایش، از وسوسه‌های دیگر خطرناک‌تر است. علاوه بر امیال جسمانی که ما را وادار می‌کنند تا در تمنّای ارضاء حواسّ و کسب لذّت باشیم و در صورت دوری از تو، تن به بندگی آن‌ها دهیم و تباه گردیم، نفس نیز از یک تمایل باطنی برخوردار است. این میل نه از برای کسب لذّت جسمانی، بلکه در جهت ارضاء کنجکاوی مخصوص به ذهن، او را به سوی حواسّ بدن سوق می‌دهد. این کنجکاوی بیهوده، در هیئت علم و دانش جلوه می‌کند و از آن‌جا که از عطش ما به معرفت نشأت می‌گیرد و حسّ بینایی طریق اصلی کسب معرفت است، در *کتاب مقدّس، ارضاء دیده*[۶۳] خوانده شده است؛ زیرا هرچند صحیح است که دیدن را وظیفه‌ی خاصّ چشم بدانیم، امّا هرگاه در طریق کسب دانش از آن بهره می‌جوییم، این واژه را در مورد حواسّ دیگر نیز به کار می‌بریم. هرگز نمی‌گوییم 'گوش بده که چه‌طور می‌درخشد'، 'بو کن که چه‌قدر روشن است'، 'بچش که چه تابان است' و یا 'لمس کن که چه‌قدر درخشان است'؛ زیرا می‌دانیم که این چیزها باید رؤیت شوند. امّا دیدن را نه تنها در مورد آن‌چه که با چشم ادراک می‌شود به کار می‌بریم و می‌گوییم 'ببین چه‌طور می‌درخشد'، بلکه می‌توانیم بگوییم 'ببین صدایش چه رسا است'، 'ببین چه بویی دارد'، 'ببین چه طعمی دارد' و 'ببین

چه‌قدر سخت است '. از این روی، همان‌طور که گفتم تجربه‌ی حسّی به طور کلّی شهوتِ دیده خوانده می‌شود؛ زیرا اگرچه عمل دیدن در درجه‌ی اوّل به چشم‌ها تعلّق دارد، ما می‌توانیم آن را در مقام تشبیه به اندام‌های حسّی دیگر که برای کشف مقوله‌ای علمی به کار برده می‌شوند نیز نسبت دهیم.

ما به‌راحتی می‌توانیم میان انگیزه‌های لذّت و انگیزه‌های کنجکاوی تمیز قایل شویم. وقتی حواسّ لذّتی را خواهان می‌شوند، اشیایی را طلب می‌کنند که از زیبایی دیداری، صدایی موزون، رایحه‌ای دلپذیر، طعمی گوارا و یا از لطافت برخوردار باشند. امّا هرگاه انگیزه‌ی آن‌ها فقط کنجکاوی باشد، ممکن است چیزهایی را بجویند که کاملاً متضادّ این‌ها باشند؛ زیرا هدف آن‌ها صرفاً کشف حقیقت است که نه از برای حصول تجربه‌ای ناخوشایند، بلکه از سر میل شدید به تحقیق و اکتشاف صورت می‌پذیرد. از مشاهده‌ی نعشی پاره پاره و خوفناک، چه لذّتی نصیب انسان می‌شود؟ با این حال، مردم فوج فوج به تماشای آن می‌شتابند؛ تنها از این روی که مشاهده‌ی آن در ایشان احساس اندوه و هراس ایجاد می‌کند. حتّی بیم آن دارند که تماشای این نعش، آن‌ها را دچار کابوس کند؛ گویی به هنگام بیداری مجبور به دیدار آن شده‌اند و یا به سبب شایعاتی در وصف زیباییش مجذوب گشته‌اند. همین واقعیّت راجع به حواسّ دیگر نیز صدق می‌کند، امّا ذکر نمونه‌های بیش‌تر ملال‌آور خواهد بود. برای ارضاء همین کنجکاوی ناسالم است که افراد عجیب‌الخلقه و ناقص را در معرض نمایش می‌گذارند. و از همین روی، مردم به تفحّص در اسرار طبیعت می‌پردازند که ابداً به زندگی ما دخلی ندارند و هرچند چنین دانشی برای آن‌ها فاقد هر نوع ارزش است، امّا صرفاً محض خاطر دانستن است که آرزوی تحصیلش را دارند. همین کنجکاوی است که جماعتی را به سوی جادوگری سوق می‌دهد و ایشان را به تلاش در راه تحقّق همان غایت ناصواب، [یعنی صرف دانستن] وا می‌دارد. این کنجکاوی حتّی دین و ایمان ما را به مخاطره می‌اندازد؛ زیرا وقتی نه به امید رستگاری، بلکه صرفاً از روی علاقه به تجربه، از خداوند نشانه و معجزه طلب می‌کنیم گویی او را می‌آزماییم.

در این جنگل پهناور که پُر از دام‌ها و خطرها است من بسیاری گناهان را از ریشه بر کنده و از قلب خویش بیرون کشیده‌ام؛ زیرا تو ای خدا و ای منجی من! موهبت

چنین کاری را به من عطا کرده‌ای. امّا در حالی که روزگار من در میان غوغا و ولوله‌ی این‌گونه وسوسه‌ها سپری می‌شود، چگونه می‌توانم به خود جرأت دهم و بگویم که این‌گونه چیزها نمی‌توانند نظر مرا به سوی خودشان جلب کنند و یا مرا به دام تفکّرات بیهوده درانداز‌ند؟ حقیقت دارد که دیگر تماشاخانه‌ها مرا مجذوب خود نمی‌کنند؛ به طالع‌بینی علاقه‌ای ندارم؛ هرگز به جادوگری نپرداخته‌ام و از همه‌ی آیین‌های کفرآمیز بیزارم، امّا شیطان بارها و بارها مکر خود را علیه من به کار بسته و مرا که باید خاضعانه سر به آستان پروردگارم بسایم وسوسه کرده است که از تو آیت و نشانه طلب کنم. خدایا! تو را به پادشاه‌مان مسیح و به یگانه سرزمین مقدّس‌مان اورشلیم، سوگند می‌دهم هم‌چنان که اکنون به این وسوسه‌ها تن در نمی‌دهم، پس از این نیز همواره آن‌ها را از خود دورتر و دورتر کنم. امّا هرگاه برای رستگاری انسان‌های دیگر دست به دعا بر می‌دارم، قصد و نیّات بسیار متفاوتی در نیایش‌ام نهفته است؛ زیرا تو آن‌چه را که اراده فرمایی، محقّق می‌گردانی و همواره اراده‌ات بر این تعلّق گرفته است که من از موهبت رهروی طریق تو برخوردار و خرسند باشم.

امّا چه کسی می‌داند که در طول روز، چندین مرتبه کنجکاوی ما با اموری ناچیز و بی‌مقدار وسوسه می‌شود؟ و چه کسی می‌داند که چند بار تسلیم آن می‌گردیم؟ اغلب پیش می‌آید که وقتی دیگران قصّه‌های ابلهانه تعریف می‌کنند، ابتدا به قصد مراعات حال ایشان، هجویّاتشان را تاب می‌آوریم، امّا اندک اندک شوق گوش سپردن به آن‌ها در ما نضج می‌گیرد. من دیگر برای تماشای تعقیب و گریز سگ و خرگوش، به سیرک نمی‌روم، امّا اگر در حال گذر از روستا، بنا به اتّفاق با چنین چیزی رو به رو شوم، رشته‌ی افکارم هر قدر که مهمّ باشد از هم خواهد گسیخت و به‌تمامی مجذوب این صحنه خواهم شد و اگرچه به واقع، مسیر خود را تغییر نخواهم داد، در باطن به چنین کاری تمایل خواهم داشت. اگر در این حال، تو مرا به سستیِ خویش آگاه نگردانی و بی‌درنگ به یادم نیاوری که باید از این صحنه روی بگردانم و به تو بیاندیشم و یا در آن به تحقیر نظر کنم و سپس به راه خود روم، به‌سادگی توقّف خواهم کرد و آن را خیره خواهم نگریست. اغلب وقتی در خانه‌ایم منظره‌ی صید حشرات توسّط مارمولک و یا گرفتار آمدنشان در تارهای عنکبوت، مرا به خود جلب می‌کند؛ این توجّهِ خود را

چگونه می‌توانم توجیه کنم؟ و آیا خُردی این موجودات اصل قضیه را دگرگون می‌سازد؟ درست است که تماشای عجایب خلقت و نظمی که بر آن‌ها حاکم است، مرا به ستایش تو بر می‌انگیزد، امّا در نگاه اوّل، قصد من تسبیح تو نیست. این که انسان پس از سقوط به‌زودی قامت راست کند، یک مسأله است و این که ابداً سقوطی در کار نباشد مسأله‌ای دیگر.

زندگی من پُر است از چنین خطاهایی و تنها امیدم به لطف بیکران تو است؛ زیرا هرگاه خزانه‌ی دل ما از این امور بی‌مقدار انباشته شود، رشته‌ی نیایش ما از هم می‌گسلد و حضور قلب خود را به هنگام دعا از دست می‌دهیم و آن هنگام که در پیشگاه توییم و صدای قلبمان به گوش تو می‌رسد همه نوع افکار ناچیز، راه خود در این میانه باز می‌کنند و نیایش ما را آشفته می‌سازند.

۳۶

آیا نباید این را نیز از خطاهای خود به حساب آورم و از آن برائت جویم؟ آیا چیزی غیر از رحمت تو می‌تواند امید را در من از نو زنده کند؟ به رحمت تو ایمان دارم؛ زیرا همین رحمت شامل حالم گشت و متحوّلم کرد. تو خود می‌دانی که چه تحوّل عظیمی در من پدید آورده‌ای؛ زیرا در وهله‌ی اوّل، اشتیاق به افسارگسیختگی را در من فرو نشاندی تا سپس گناهان دیگرم را نیز ببخشایی؛ *امراض مرگ‌بارم را شفا بخشی؛ جانم را از خطری هلاکت‌بار برهانی؛ مرا از لطف و رحمت خویش بهره‌مند سازی و خواهش‌های خیر مرا برآورده کنی.*[۶۴] تو می‌دانی که چه تحوّل عظیمی در من پدید آورده‌ای؛ بیم از خودت را به من آموختی؛ غرورم را خرد کردی و بر آنم داشتی تا به یوغ تو گردن سپارم. امّا اکنون که این یوغ را بر گردن دارم، همان‌گونه که وعده داد بودی، آن را سبک می‌یابم. به‌یقین، حتّی در آن ایّامی که از بیم سنگینی این یوغ به آن گردن نمی‌سپردم، باری بس سبک بوده است؛ هرچند که من از این حقیقت غفلت می‌ورزیدم.

ای خداوند! ای یگانه کسی که در فرمانروایی خود دستْ‌خوش غرور نمی‌شوی؛ چرا که تو یگانه فرمانروای راستینی و هیچ کس بر تو حکم نمی‌راند، بیم آن دارم که نوع سوّمی از وسوسه هنوز در من باقی مانده باشد. آیا تا روزی که در این جهان به سر

می‌برم، پایان نخواهد پذیرفت؟ تحت تأثیر این نوع وسوسه، از این که برای دیگران محبوب یا رعب‌انگیز باشم لذّت می‌برم؛ هرچند که این لذّت فاقد سُروری حقیقی و ثمرش تنها یک زندگی فلاکت‌بار و یک خودستایی چندش‌آور است. همین موجب می‌شود که انسان نتواند با خلوص دل به تو عشق بورزد و یا از تو بیم داشته باشد. و از همین سبب است که *تو با متکبّران مخالفت می‌ورزی و رحمت خود را برای انسان‌های فروتن نگاه می‌داری.*[۶۵] از این رو است که با آوای رعدآسای خود که *بنیاد کوه‌ها و صخره‌ها را به لرزه می‌آورد،*[۶۶] آرزوهای دنیوی را محکوم می‌کنی. و از همین سبب است که آن دشمن سعادت حقیقی، بی‌وقفه بر من هجوم می‌آورد؛ چه او می‌داند که برای صاحبان مقام‌های دنیا لازم است که محبوب یا مورد رعب قلوب باشند. او دام‌هایش را در اطراف من می‌گستراند و از مرحباهای پیش‌کشیِ مردم بر آن دام‌ها طعمه‌ها بر می‌بندد؛ به این امید که از شوق شنیدن آن‌ها هوش از کف دهم. او قصد آن دارد که من سعادت بهره‌وری از حقیقت را ترک گویم و در عوض، به ریاکاری آدمیان دل خوش دارم. او می‌خواهد که من محبّت و بیم دیگران را نه محض خاطر تو، بلکه به جای تو، خواهان باشم تا بتواند به طریقی مرا نیز هم‌چون خود از مصاحبت روح حقیقی احسان محروم سازد و در غُل و زنجیرِ مکافات اسیر گرداند. او مصمّم بود که تخت سلطنت خویش را در شمال[۶۷] برپا کند تا در دل آن تاریکی و سرما، به وجهی نادرست و نابهنجار به تو تشبّه جوید و مردمان یخ‌زده و در تاریکی افتاد، بندگی‌اش کنند.

امّا پروردگارا! *ما رمه‌ی کوچک*[۶۸] توییم. بگذار تا همواره به تو تعلّق داشته باشیم. بال‌هایت را بر سر ما بگستران تا در سایه‌اش پناه گیریم. بگذار تا تنها تو را تسبیح گوییم. چنان کن تا تنها محض خاطر تو محبوب و مورد رعب دیگران واقع شویم. آنان که ستایش دیگران را طلب می‌کنند، در روز حساب از میان همین ستایش‌گران فریادرسی نخواهند داشت. آن کس که به حکم تو محکوم می‌شود، احدی از این مردم نمی‌تواند نجاتش بخشد. به غیر از آن تمجیدهایی که نصیب بدکاران و آنان که *به تحقّق مقاصد پلید خود مغرورند،*[۶۹] می‌شوند، گاه نیز کسی را به خاطر دریافت موهبتی از جانب تو مرحبا می‌گویند. حال اگر نزد چنین کسی لذّتِ حاصل از این ستایش‌ها، بیش از لذّت برخورداری از موهبت مورد ستایش باشد، او بهای این تشویق‌ها را با

محرومیّت از لطف تو می‌پردازد و دیگر غنی‌تر از آنان که او را مرحبا می‌گویند، نخواهند بود. چرا که مرحباگویان از مشاهده‌ی عطیّه‌ی پروردگار در یک انسان محظوظ می‌شوند؛ در حالی که آن دیگری از دریافت هدیّه‌ی آدمیان بیش از موهبت پروردگار لذّت می‌برد.

۳۷

خداوندا! این وسوسه‌ها هر روز، ما را در بوته‌ی آزمون قرار می‌دهند. زبان انسان هم‌چون بوته‌ی آزمایش است که در آن، هر روز حرارت روح سنجیده می‌شود. تو در این مورد نیز به ما خویشتن‌داری را حکم کرده‌ای. به من موهبت عمل به فرموده‌هایت را عطا فرما و آن‌چه را که اراده می‌فرمایی بر من حکم کن! تو می‌دانی که چه‌قدر از ژرفای دل خویش فریاد بر آورده‌ام و این معضل چه‌طور سیلاب اشک بر گونه‌هایم روان ساخته است. نمی‌توانم بفهمم که تا چه حدّ از این مرض رسته‌ام و بیم آن دارم که بی آن که خود بدانم، تو را رنجیده‌خاطر گردانم؛ چه، آن گناهانی که خود نمی‌بینم در نظر تو هویدایند. در مورد وسوسه‌های دیگر، این امکان برای من وجود دارد که خود را بکاوم. امّا در این مورد خاصّ، از این کار ناتوانم؛ زیرا به‌راحتی می‌توانم بدانم که تا چه حدّ توانسته‌ام نفس خود را از تسلیم شدن به لذّات شهوانی یا کنجکاوی‌های بیهوده، باز دارم. وقتی خواه به اختیار خود و خواه از عدم وجود موقعیّت، از این‌گونه امور کناره می‌گیرم، میزان پیشرفت من در آن جهت واضح می‌شود؛ زیرا به‌آسانی می‌توانم شدّت و ضعف رنجی را که در فراق‌شان بر من عارض می‌شود بسنجم. همین مطلب در مورد ثروت نیز صادق است. مردمان ثروت می‌اندوزند تا به واسطه‌اش یک یا دو و یا حتّی همه‌ی این سه نوع میل را ارضاء کنند. آن کس که از ثروت برخوردار است و اطمینان ندارد که آن در نظرش اهمیّت کمی داشته باشد، می‌تواند با ترک آن، خود را بیآزماید. امّا آیا برای امتحانِ خویشتن‌داری خود در برابر تحسین دیگران، می‌توان با خشونت و طغیان، خود را مطرود همگان ساخت؟ آیا تصوّر پیشنهادی از این نامعقول‌تر امکان دارد؟ تحسینْ ملازم کردار نیک و اعمال نیکو است و ما به ترک طریق صواب و امتناع از پاداشی که مستحقّ آنیم، مجاز

نیستیم. امّا به هر حال، تا وقتی که چیزی را هنوز از من جدا نساخته‌اند، نمی‌توانم مطمئنّ باشم که در فراقش صبور خواهم بود.

حال، با این‌گونه وسوسه‌ها چه باید کرد؟ نزد تو به چه چیز می‌توان معترف شد؟ تنها می‌توانم بگویم که از تحسین دیگران خرسند می‌شوم، امّا خرسندی‌ام بیش‌تر از بابت حقیقت است؛ زیرا اگر از من بخواهند که میان تحسین حاصل از اوهام آشفته و خطاهای بی‌شمار و بدنامی ناشی از ثبات قدم در وفاداری به حقیقت، یکی را برگزینم، واضح است که کدام یک منتخب من خواهد بود. آرزو می‌کنم ستایش مردم موجب نشود که خشنودی من از خصلت‌های نیکم افزون گردد. امّا باید اقرار کنم که چنین است و بدتر آن که سرزنش ایشان، از این خصلت‌ها می‌کاهد. البتّه برای نگرانی خود از بابت این شکستِ نکبت‌بار بهانه‌ای دارم؛ هرچند که تنها تو می‌توانی به حقّانیّت آن آگاه باشی و من خود در باره‌اش مردّدم. تو علاوه بر خویشتن‌داری، ما را به انصاف نیز فرمان داده‌ای؛ این که عشق خود را از بعضی امور دریغ کنیم و آن را به امور دیگر بسپاریم. از ما خواسته‌ای که به تو عشق بورزیم و همسایه‌ی خویش را نیز دوست داشته باشیم. بنا بر این، خود را این‌گونه توجیه می‌کنم که وقتی کسی با علم به آن‌چه که مورد ستایشش واقع شده مرا تمجید می‌کند، دلیل حقیقی لذّت من آن است که همنوعم پیش‌رفتی حاصل کرده و آینده‌ی روشنی در انتظارش است. به طریقی مشابه، هرگاه می‌بینم درباره‌ی چیزی که به واقع نیکو است، امّا در فهم او نمی‌گنجد، زبان به ناسزا می‌گشاید، از مشاهده‌ی چنین خطایی در او، متأسّف می‌شوم. گهگاه نیز وقتی می‌دانم که ستایش مردم به خاطر خصایصی است که خود از داشتن آن‌ها خشنود نیستم و یا می‌بینم صفاتی نیکو، امّا کم اهمیّت را بیش از آن‌چه که سزاوار است ارج می‌نهند، ناخرسند می‌شوم. جهت این احساس ناخوشایند، شاید آن باشد که دلم نمی‌خواهد شخص تحسین کننده در مورد خصوصیّاتم با من توافق نداشته باشد؛ آن هم نه به خاطر صلاح خودش، بلکه از آن روی که مشاهده‌ی تحسین خصایص مورد علاقه‌ام از سوی دیگران، مرا از این خصلت‌های نیکویی که در من وجود دارد خشنودتر می‌گرداند. به یک معنا من خوش ندارم با عقیده‌ای که راجع به

خود در سر پرورانده‌ام مخالفت شود؛ خواه آن خصایصی که از نظر من مردودند، مورد تمجید واقع شوند و خواه کم اهمیّت‌ترین خصلت‌هایم، تحسین‌هایی بزرگ دریافت کنند.

آیا حقّ ندارم بگویم که درباره‌ی این معضل دچار تردیدام؟ خدایا! در پرتو حقیقتِ تو می‌توانم ببینم که هیجان حاصل از دریافت تحسین دیگران، نه به خاطر خودم، بلکه به خاطر صلاح همنوعم است. البتّه یقین ندارم که چنین باشد؛ زیرا آن‌چه در این باره از خود می‌دانم به مراتب کم‌تر از آن چیزی است که از تو می‌دانم. خدایا از تو استدعا دارم که مرا بر خودم مکشوف سازی تا بتوانم نزد برادران مسیحی خود به دردهایم معترف شوم زیرا ایشان برای من دست به دعا بر خواهند داشت. بگذار تا دوباره در خود نیک بنگرم. اگر آن‌چه به هنگام تمجیدها، در قلبم اثر می‌کند، صلاح همنوعم باشد، پس چرا از این که خود را در معرض ملامتی ناروا بیابم، بیش‌تر آزرده می‌شوم تا این که دیگری را در چنین وضعیّتی مشاهده کنم؟ چرا آن دشنام‌هایی که به ناروا بر خود من وارد می‌شود، بیش از آن‌ها که بر سر دیگران فرود می‌آیند آزرده‌خاطرم می‌گرداند. آیا در این مورد نیز می‌توانم تظاهر به نادانی کنم؟ آیا حقیقت آن است که خود را فریب می‌دهم و در پیشگاه تو، دل و زبان خود به گناه دروغ می‌آلایم؟ پروردگارا! این بلاهت از من بگردان؛ مبادا که لب‌هایم به گناه در افتند و سرم *را به روغن چرب زبانی آغشته کنند.*(۷۰)

۳۸

من تهی‌دست و محتاجم و روی خوشی را تنها آن هنگام خواهم دید که با دلی آزرده از خود منزجر شوم و رحمت تو را بجویم. در آن زمان نقیصه‌هایم مرتفع خواهند شد؛ بهبود خواهم یافت و آن آرامشی نصیبم خواهد شد که همواره از نظر متکبّران پنهان است. آن‌چه دیگران درباره‌ی ما می‌گویند و آن‌چه از اعمالمان می‌دانند، همواره آبستن خطر سهمگین وسوسه است؛ زیرا عشق ما به تحسین‌ها موجب می‌شود که حُسن ظنّ دیگران را به خاطر تکریم شخص خودمان، خوشامد گوییم و برای خود اندوخته سازیم. حتّی آن‌گاه که خود را از این بابت ملامت می‌کنم عشق به تحسین

شدن وسوسه‌ام می‌کند. در همین فرایند ملامت خویشتن، وسوسه‌ای نهفته است؛ زیرا غالباً غرور حاصل از تحقیرِ خودستایی، انسان را به دام غروری به مراتب گزافه‌تر در می‌افکند؛ همین موجب می‌شود که تحقیر خودستایی به لافی باطل بدل گردد؛ زیرا تا زمانی که انسان به این عمل خویش مباهات می‌کند، نمی‌تواند خودستایی را به واقع خوار بشمارد.

۳۹

در کُنه وجود ما شرّی دیگر نیز نهفته است و آن حاصلِ وسوسه‌ای از همین نوع است. این شرّ همانا رضایت از خود[۷۱] است و دامن‌گیر آن کسانی می‌شود که به رغم عدم توفیق در کسب رضایت دیگران، حتّی به رغم رفتارهایی ارادی که دیگران را می‌رنجاند، از خود رضایت دارند. چنین کسانی هرچند از خویشتن خرسندند، به‌شدّت موجب رنجش تو می‌شوند؛ زیرا خصلت‌های ناپسند خود را چنان مرحبا می‌گویند که گویی بسیار پسندیده‌اند و هم‌چنین، خصلت‌های نیکویی را که از جانب تو دریافت کرده‌اند، آن‌چنان تحسین می‌کنند که گویی آن‌ها را خود به خویشتن ارزانی داشته‌اند؛ یا اگرچه می‌دانند که این‌ها عطایای تو اَند، ادّعا می‌کنند که خودشان استحقاق دریافت این عطایا را داشته‌اند؛ و یا به رغم این که می‌دانند فقط لطف تو ایشان را به داشتن چنین خصلت‌هایی مزیّن کرده است، هم‌چنان با لطف تو کینه می‌ورزند و در التذاذ از آن، با کسی سهیم نمی‌شوند.

تو شاهدی که چه‌طور قلبم در بحبوحه‌ی این خطرات و خطراتی مشابه این‌ها، به اضطراب می‌افتد و در تنگنا قرار می‌گیرد. چنین نیست که گرفتار این زخم‌ها نباشم، امّا بیش‌تر دوست می‌دارم که آن‌ها بارها و بارها به دست تو شفا یابند.

۴۰

ای حق! به هر کجا که گام نهاده‌ام تو در کنارم حاضر بوده‌ای. درباره‌ی آن‌چه که در این جهان می‌توانم رؤیتش کنم، با تو به مشورت نشسته‌ام و مرا آموخته‌ای که کدام را

طلب کنم و از کدام چیز بر حذر باشم. تا حدّی که برای حواسّم مقدور بوده است، در جهان پیرامون خویش، نیک نظر کرده و به کاوش در حیاتی که بدنم از من دریافت می‌کند و به مطالعه‌ی خودِ حواسّ پرداخته‌ام. سپس ژرفای حافظه‌ی خویش را کاویدم؛ همو که به دلیل انشعابات بسیار، به پهنه‌ای عظیم بدل شده و به طریقی اعجاب‌انگیز از ثروت‌های بی‌حدّ و حصر آکنده است. در همه‌ی این امور تأمّل کردم؛ آن‌گاه غرق در هیبت، کنار ایستادم؛ زیرا بی‌مدد تو هرگز نمی‌توانستم هیچ‌یک از این چیزها را رؤیت کنم و دریافتم که تو هیچ یک از آن‌ها نیستی. و من که توانسته بودم آن چیزها را بیابم، همگی آن‌ها را بکاوم، برای تمیز آن‌ها از یک‌دیگر تلاش کنم و هر یک را به تناسب ارزشش بستایم، خودْ حقیقت نبودم. برخی از این چیزها از رهگذر حواسّ جسمانی به درونم راه یافتند و من ایشان را مورد سؤال قرار دادم. با بعضی دیگر که مناسبتی نزدیک با خویشتنِ من داشتند، از طریق احساسات خود آشنا شدم. انحاء گوناگونی را که از گذرشان این پیام‌ها را دریافت می‌کردم و میان آن‌ها تمیز قایل می‌شدم بر شمردم. البتّه در خزانه‌ی عظیم حافظه‌ی من هنوز چیزهایی وجود داشتند که به کاوشِ در آن‌ها نیز پرداختم. برخی را به خزانه‌ی حافظه‌ی خویش باز گرداندم و بعضی دیگر را برای مطالعه نگاه داشتم. امّا در حین انجام همه‌ی این کارها، خود من حقیقت را در بر نداشتم؛ یعنی آن قدرتی که به واسطه‌اش چنین می‌کردم حقیقت نبود؛ زیرا تو ای حق! همان نور نامیرایی که در پرتوآت به وجود و ماهیّت، و قدر و ارزش آن اشیاء آگاه شدم. در محضرت به شاگردی نشستم و فرموده‌هایت را به گوش جان شنیدم.

اغلب چنین می‌کنم و این کار برای من بسیار لذّت‌بخش است و هرگاه از تکالیف ضروری خود فراغت می‌یابم به این لذّت پناه می‌برم. امّا در طلب هدایت تو به هر وادی که گام می‌نهم، تنها در تو است که می‌توانم برای نفس خویش، پناه‌گاهی امن بیابم و در آن‌جا، اجزاء پراکنده‌ی خود را یک‌جا گرد آورم تا دیگر ذرّه‌ای از من، هجران را به خود نبیند. گهگاه رخصت می‌دهی تا احساسی غریب را در خود تجربه کنم؛ گونه‌ای سُرور باطنی که اگر در من به کمال می‌رسید، چیزی نبود که بتوان در این

جهان تجربه‌اش کرد؛ هرچند که قادر به توصیف آن نیستم. [در پی این سرور] بار گران مصائب مرا از نو به زیر می‌کشد. من از نو صید عادت‌هایم می‌شوم و سخت در چنگال آن‌ها اسیر می‌گردم و به رغم اشک‌هایی که بر گونه‌هایم روان می‌شوند، هم‌چنان در بندم. این است آن بهایی که برای متاع عادات و رسوم می‌پردازیم! در این وضعیّت که بدان رغبتی ندارم، می‌توانم ساکن شوم؛ زیرا فراخور من است. امّا در آن مقامی که تمنّایش می‌کنم نمی‌توانم رحل اقامت افکنم؛ زیرا شایسته‌ی آن نیستم. چنین است که از دو درد رنج می‌برم.

۴۱

تا بدین‌جا وضعی اسفبار را لحاظ کرده‌ام که گناهان به تناسب سه صورت گوناگون وسوسه، مرا در آن افکنده‌اند و برای نجات خود، دست یاری‌گر تو را به یاری خویش فرا خوانده‌ام؛ زیرا با دلی آکنده از درد، تلألؤ تو را مشاهده کردم و چشمانم خیره گشت. پرسیدم: 'چه کسی می‌تواند به نزدیک چنین شکوهی آید؟' *گویی دیگر از نظر تو دور مانده‌ام.*(۷۲) تو همان حقیقتی که بر همه چیز محیط است. در کمال خودخواهی، آرزو می‌کردم که هرگز تو را از دست ندهم. و این در حالی بود که می‌خواستم در مجاورت تو دروغی را نیز نگاه دارم، اگرچه انسان دروغی چنان چشم‌گیر و خیره کننده نگوید که او را از دیدار حقیقت محروم کند. بدین طریق، تو را از دست دادم؛ زیرا تو هرگز به همسایگی باطل رضا نمی‌دهی.

۴۲

چه کسی می‌توانست مرا با تو آشتی دهد؟ آیا می‌بایست فرشتگان را به یاری می‌طلبیدم؟ با چه دعایی باید از ایشان مدد می‌جستم؟ کدامین آداب را باید رعایت می‌کردم؟ شنیده‌ام که بسیاری از مردم به سبب ناتوانی، خود به‌تنهایی قادر نبودند که به سوی تو باز گردند، و از این روی، بدین امور توسّل جستند، امّا عاقبت در تمنّای رؤیاهایی غریب گرفتار آمدند و پاداش ایشان تنها اوهام بود. آن‌ها همّ خویش را بر آن

قرار دادند که تو را در غرور و نخوتِ حاصل از دانش خویش بیابند. در حالی که سزاوار بود مویه‌کنان بر سر و سینه‌ی خویش بکوبند، با کبر و خودپسندی، سینه فراخ می‌کردند. در باطن به فرشتگانِ هبوط کرده شبیه بودند و بنا بر این، ایشان را که *امیران نیروهای پلیداند*،[۷۳] در معیّت خویش داشتند و در کبر و خودبینی، همراه و ملازم آن‌ها شدند. این همراهان، آن‌ها را با افسون‌گری فریفتند و آن‌گاه که برای تطهیر ناپاکی‌های خویش شفیعی می‌جستند کسی را یافتند که هرگز شفیع ایشان نبود. او همانا شیطان بود که *خود را در هیأت فرشته‌ی نور ظاهر ساخت*[۷۴] و چون از گوشت و خون سرشته نشده بود، در چشم این خاکیانِ مغرور، به‌شدّت فریبا می‌نمود. این آدمیان فانی و گناه‌کار، در طلب آشتی با تو بودند که فناناپذیر و منزّه از هر گناهی. باری، آن کس که بتواند میان خدا و انسان میانجی قرار گیرد، باید از جهتی به خدا و از جهتی به انسان شبیه باشد؛ زیرا اگر از هر دو حیث هم‌چون انسان باشد، از خداوند بسیار دور خواهد بود؛ و اگر در تمام جهات شبیه پروردگار باشد، با انسان‌ها فاصله‌ی بسیاری خواهد داشت. در هیچ یک از این دو حالت، او نمی‌تواند شفیع قرار گیرد. حالیا، از آن‌جا که تو با فتوای غیبی عدالتت به شیطان اجازت داده‌ای تا تقلیدی مضحک از غرورِ [تو را] ارائه کند، او خود را یک شفیع جلوه می‌دهد؛ زیرا از حیث گناه‌کار بودن، شبیه انسان است و از آن حیث که بدنی از گوشت و خون ندارد، خود را شبیه خداوند می‌نمایاند. او سعی دارد که خویشتن را نامیرا جلوه دهد، امّا چون *پاداش گناه، مرگ است*،[۷۵] او نیز هم‌چون انسان‌ها محکوم به فنا است.

۴۳

امّا تو با لطف نهان خود، شفیع حقیقی را به انسان‌ها نمایانده‌ای. او را فرستادی تا انسان‌ها در تأسّی به او خضوع را فراگیرند. *عیسی مسیح که یک انسان است، میان خدا و بشر شفیع شد.*[۷۶] او بر روی زمین ظاهر گشت و میان انسان‌ها که گناه‌کار و فانی‌اند و خداوند که فناناپذیر و طاهر است میانجی قرار گرفت. هم‌چون انسان، فانی و هم‌چون پروردگار، منزّه از گناه بود. و چون پاداش درست‌کاری، حیات و آرامش

است، او آمد تا با عصمتی که از رهگذر اتّحادش با پروردگار از آنش شده است بر مرگ گناه‌کارانی که از کیفر رهایشان ساخته، خط بطلان کشد. از این روی، اراده کرد تا در مرگ [که ارثیه‌ی انسان است] با ایشان سهیم شود. مقدّسین **عهد عتیق** او را شناختند و از رهگذر ایمان به مصیبت[۷۷] او که پدیده‌ای متعلّق به آینده بود رستگار شدند؛ همان‌گونه که ما با ایمان به این مصیبت که در گذشته‌ای دور بر او عارض شده است رستگار می‌شویم. از آن حیث که بشر شده است شفیع ما است، امّا از آن جهت که کلمه‌ی خدا[۷۸] است، بین انسان و خداوند میانجی قرار نمی‌گیرد، بلکه او با خداوند برابر است؛ خدا با خدا است و به همراه او یک خدای واحد است.[۷۹]

ای پدر نیک! تو آن‌قدر دوستمان داشتی که برای نجات گناه‌کارانی هم‌چون ما، ***حتّی پسر خویش را دریغ نکردی و او را قربانی ساختی!***[۸۰] آن‌قدر دوستمان داشتی که محض خاطر ما، مسیح ***از حقّ الوهی خود بهره نجست و به فرمانی گردن نهاد که او را به مرگ، آن هم مرگی بر صلیب رهنمون شد!***[۸۱] همو که در میان مردگان از اختیار بهره‌مند بود و می‌توانست به اراده‌ی خویش جان خود را فدا کند و هرگاه که بخواهد آن را از نو به خود باز گرداند. او در نظر تو، برای ما، هم فاتح بود و هم قربانی. چون قربانی بود، توانست که فاتح هم باشد. در نظر تو، او برای ما، هم مقتدا بود و هم فدیه.[۸۲] و چون فدیه بود، توانست مقتدا هم باشد. از آن‌جا که هم پسر تو بود و هم سر بر آستان بندگی‌ات می‌سایید، ما را از بندگی رها ساخت تا فرزندانت باشیم. من به‌حقّ به او چشم امید دوخته‌ام تا از رهگذرش تو آلام مرا شفا بخشی؛ زیرا همو است که ***در طرف راست تو می‌نشیند و ما را شفاعت می‌کند؛***[۸۳] اگر چنین نبود، امیدم به یأس بدل می‌شد. دردهای بسیار دارم، آری دردهایم به واقع، بسیارند، امّا دوای تو بر آن‌ها چیره خواهد شد. اگر چنان محقّق نمی‌شد که ***او تجسّد یابد و در میان ما سکنی گزیند،***[۸۴] ممکن بود بیاندیشیم که پیوند با بشریت در ساحت کلمه‌ی تو راه ندارد و به‌کلّی از خود ناامید گردیم.

با آن همه هراسی که از گناهان خویش در دل داشتم، و آن بار گران فلاکت که بر شانه‌ام بود، مسائلم را در ذهن خویش مرور کرده و تقریباً مصمّم شده بودم که سر به

PersianPDF.com

بیابان بگذارم. امّا تو مرا از این عمل منع کردی و با این کلام به من قدرت بخشیدی: ***مسیح محض خاطر همه‌ی ما جان سپرد تا از این پس، نه با جان‌های خویش، بلکه با جانِ هموکه برای ما فدا شد زندگی کنیم.***[۸۵] پروردگارا! همه‌ی مشکلاتم را بر دوش تو می‌افکنم و از این پس ***درعجایب شریعت توژرف خواهم نگریست.***[۸۶] تو به عجز من آگاهی و می‌دانی که دانشم چه‌قدر اندک است؛ مرا تعلیم ده و ناتوانیم را چاره کن. تنها پسر تو که ***همه‌ی گنجینه‌های حکمت و دانایی*** را در بر دارد،[۸۷] خون‌بهای رهایی من شد. ***مگذار دشمنان در من به حقارت نظر کنند؛***[۸۸] زیرا خون‌بهای رستگاری‌ام همواره در افکارم حضور دارد. آن را می‌خورم و می‌آشامم[۸۹] و به دیگران تعلیم می‌کنم؛ مسکین‌ام و آرزو دارم که با آن سیر گردم و در زمره‌ی کسانی قرار گیرم که از آن به‌تمامی بهره‌مند می‌شوند. ***طالبانِ پروردگار همواره او را به آوایی رسا تسبیح می‌گویند.***[۹۰]

پی‌نوشت‌ها

۱ - قُرِنتیان اوّل، ۱۳ : ۱۲.
۲ - اَفَسُسیان، ۵ : ۲۷.
۳ - مزامیر، ۵۰ : ۸
۴ - یوحنّا، ۳ : ۲۱.
۵ - مزامیر، ۵ : ۱۳.
۶ - رومیان، ۴ : ۵.
۷ - قُرِنتیان اوّل، ۲ : ۱۱.

8 - charity

۹ - مزامیر، ۱۴۳ : ۸
۱۰ - همان منبع، ۵۰ : ۳.
۱۱ - قُرِنتیان اوّل، ۴ : ۳.
۱۲ - همان منبع، ۲ : ۱۱.
۱۳ - همان منبع، ۱۳ : ۱۲.
۱۴ - همان منبع، ۱۰ : ۱۳.
۱۵ - اِشَعْیاء، ۵۸ : ۱۰.

۱۶ – رومیان، ۹: ۱۵.
۱۷ – Anaximenes ، انکسیمینس فیلسوف اهل میلتوس که در قرن ششم قبل از میلاد می‌زیسته و هوا را علّةالعلل اشیاء می‌دانسته است.
۱۸ – رومیان، ۱: ۲۰.

19 - Being

۲۰ – مزامیر، ۳۱: ۹.

21 - recital

22 - sanctuary

۲۳ – در این جا، آگوستین به تقریر نظریّه‌ی تذکّر افلاطونی می‌پردازد که بر اساس آن، یادگیری همانا یادآوری اصولی است که از پیش در ذهن وجود داشته‌اند.
۲۴ – این واژه که در متن اصلی کتاب قید شده، ***cogitare*** است که بنا به توضیح خود آگوستین، با لغت ***cogo*** به معنای 'من گرد می‌آورم' هم‌خانواده است؛ همان‌طور که ***ago*** (=راندن) با ***agito*** و ***facio*** (=ساختن) با ***factito*** از یک ریشه‌اند. این توضیح را برای احتراز از آشفتگی در متن فارسی، به پانوشت منتقل کرده‌ام.
۲۵ – مراد آگوستین آن است که اگر ذهن و بدن یک حکم واحد می‌داشتند، خاطره‌ی درد جسمانی اکنون نیز ناخوشایند می‌بود.

26 - ideas

27 - impressions

۲۸ – لوقا، ۱۵.
۲۹ – غَلاطیان، ۵: ۱۷.
۳۰ – یوحنّا، ۱۲: ۳۵.
۳۱ – امثال، ۸: ۲۱.
۳۲ – نامه اوّل یوحنّا، ۲: ۱۶.
۳۳ – افسسیان، ۳: ۲۰.
۳۴ – مزامیر، ۲: ۱۱.
۳۵ – قُرِنتیان اوّل، ۱۵: ۵۴.
۳۶ – همان منبع، ۶: ۱۳.
۳۷ – همان منبع، ۱۵: ۵۳.
۳۸ – لوقا، ۲۱: ۳۴.
۳۹ – امثال، ۸: ۲۱.
۴۰ – سِفر یشوع بن سیراخ. ۱۸: ۳۰.
۴۱ – قُرِنتیان اوّل، ۸: ۸
۴۲ – فیلِپیان، ۴: ۱۱ و ۱۳.
۴۳ – اشاره به بازخرید گناهان آدم توسّط عیسی مسیح (ع).

۴۴ - قُرِنتیان دوّم، ۱۰ : ۱۷.
۴۵ - سِفر یشوع بن سیراخ، ۲۳ : ۶.
۴۶ - تیطوس، ۱: ۱۵.
۴۷ - رومیان، ۱۴ : ۲۰.
۴۸ - تیموتائوس اوّل، ۴ : ۴.
۴۹ - قُرِنتیان اوّل، ۸: ۸
۵۰ - کولُسّیان، ۲ : ۱۶.
۵۱ - رومیان، ۱۴ : ۳.
۵۲ - برادر دوقلوی یعقوب (ع).
۵۳ - مزامیر، ۱۳۸ : ۱۶.
54 - Athanasius
۵۵ - قُرِنتیان دوّم، ۵ : ۲.
۵۶ - سِفر تکوین، ۱ : ۳۱.
۵۷ - در یکی از قصص عهد قدیم، طوبیاس که یک یهودی پارسا است، به مدد رافائل، یکی از فرشتگان مقرب، از نابینایی نجات پیدا می‌کند.
۵۸ - برگرفته از سُرود شام‌گاه به قلم قدّیس آمبروز. رجوع شود به دفتر نهم. فصل ۱۲
۵۹ - مزامیر، ۲۴ : ۱۵.
۶۰ - همان منبع، ۱۲۰ : ۴.
۶۱ - همان منبع، ۵۸: ۱۰.
۶۲ - همان منبع، ۲۵ : ۳.
۶۳ - نامه‌ی اوّل به یوحنّا، ۲ : ۱۶.
۶۴ - مزامیر، ۱۰۲ : ۳ و ۵.
۶۵ - پطرس اوّل. ۵: ۵.
۶۶ - مزامیر، ۱۷ : ۸
۶۷ - اِشَعْیاء، ۱۴ : ۱۳ و ۱۴؛ در این تلمیح، برای نشان دادن تمرّد شیطان، به داستان ستاره‌ی شمال اشاره شده است که در اوج کبر و غرور می‌خواست تخت پادشاهی خود را بر قلّه‌ی کوهی در شمال قرار دهد، امّا عاقبت از آسمان فرو افتاد.
۶۸ - لوقا، ۱۲ : ۳۲.
۶۹ - مزامیر، ۹: ۲۴ (۱۰ : ۳).
۷۰ - همان منبع، ۱۴۰ : ۵.
71 - self-complacency
۷۲ - همان منبع، ۳۰: ۲۳.
۷۳ - اَفَسُسیان، ۲ : ۲.

۷۴ - قُرِنتیان دوّم، ۱۱ : ۱۴.
۷۵ - رومیان، ۶ : ۲۳.
۷۶ - تیموتائوس اوّل، ۲ : ۵.
۷۷ - Passion، به مجموعه‌ی رنج‌های مسیح بر سر صلیب، مصیبت می‌گویند.
78 - Word of God
۷۹ - به عقیده‌ی مسیحیان، یک خدای واحد در سه آینه تجلّی پیدا کرده است و این با توحید منافات ندارد.
۸۰ - رومیان، ۸: ۳۲.
۸۱ - فیلّپیان، ۲ : ۶ و ۸
۸۲ - sacrifice، مسیح فدا شد تا انسان رستگار شود.
۸۳ - رومیان، ۸: ۳۴.
۸۴ - یوحنّا، ۱ : ۱۴.
۸۵ - قُرِنتیان دوّم، ۵ : ۱۵.
۸۶ - مزامیر، ۱۱۸ : ۱۸.
۸۷ - کولُسّیان، ۲ : ۳.
۸۸ - مزامیر، ۱۱۸ : ۱۲۲.
۸۹ - کاتولیک‌ها معتقدند که در مراسم عشای ربّانی، نان و شراب تغییر ماهیّت داده و به جسم و خون عیسی مسیح (ع) تبدیل می‌شود.
۹۰ - مزامیر، ۲۱ : ۲۷.

دفتر یازدهم

۱

پروردگارا! آیا چون در بَند زمان نیستی و در سرمدیّت به سر می‌بری، از آن‌چه به تو می‌گویم آگاهی نداری؟ یا آن که هر آن‌چه را در زمان می‌گذرد به دیده‌ی خود در زمان رؤیت می‌کنی؟ اگر آن‌ها را می‌بینی من از چه جهت این نوشته‌ی طولانی را پیش روی تو قرار می‌دهم؟ یقیناً از رهگذر من نیست که تو اوّل بار این‌ها را می‌شنوی. امّا با نگاشتن آن‌ها، من قلب خویش و قلب خوانندگانم را از عشق تو به آتش می‌کشم تا همه یک صدا بگوییم: آیا هیچ ستایشی می‌تواند سزاوار شُکوه پروردگار باشد؟[۱] پیش از این گفته‌ام و باز هم خواهم گفت که من این کتاب را از سرِ دلدادگی به عشقِ تو می‌نگارم.

آن هنگام که به نیایش می‌نشینیم، آن‌چه را که بدان نیازمندیم طلب می‌کنیم و حال آن که حق خود به ما گفته است: پدر آسمانی شما نیازهایتان را به‌خوبی می‌داند، پیش از آن که از او طلب کنید.[۲] پس با اعتراف به حال رقّت‌بار خویش و باور به بخشایش تو، قلب‌هایمان را به سویت می‌گشاییم تا آن که ما را به تمامی رهایی بخشی؛ چه، پیش از این نیز چنین کرده‌ای.[۳] آن زمان دیگر تیره‌روزِ خویشتنِ خویش نخواهیم بود و در عوض، سعادت حقیقی را در تو خواهیم یافت؛ چرا که تو از ما خواسته‌ای تا از حیث روح فقیر باشیم؛ صبور باشیم و سوگوار؛ برای تقدّس گرسنه باشیم و تشنه، مهربان باشیم و پاک‌دل و صلح‌آفرین.

بیش‌ترین قدرت و اراده‌ی خویش را به مدد طلبیدم تا این شرح طولانی را پیش روی تو قرار دهم؛ چراکه اوّل‌بار ای پروردگار! تو اراده فرمودی تا من به پیشگاهت اعتراف کنم؛ زیراکه *تو خیرخواهی و محبّت تو تا ابد باقی است.*[۴]

۲

امّا اگر قلم من سخن‌گوی من است، چه هنگام قادر خواهم بود تا به شرح همه‌ی آن چیزهایی بپردازم که تو به واسطه‌شان مرا واعظ کلامت و بیان‌کننده‌ی شعائرت[۵] بر مردم قرار دادی؟ چه هنگام قادر خواهم بود که بگویم تو چگونه مرا برانگیختی؛ چگونه از ترس آکنده‌ام ساختی و چگونه تسلّی‌ام دادی و رهنمایی‌ام بخشیدی؟ حتّی اگر قادر بودم که وقایع را نظم بخشم و شرحی از آن‌ها فراهم آورم، هر دانه‌ی شن در ظرف زمان[۶] برای من ارزش بسیار می‌داشت. مدّت مدیدی است که در آتش اشتیاقِ به تأمّلِ در شریعت تو[۷] می‌سوزم تا نزد تو اعتراف کنم که معرفت من به کدام بخش آن تعلّق می‌گیرد و در کجا ناکام می‌ماند و نخستین پرتوهای نور تو تاکجا مرا روشنی بخشیده است و تا آن زمان که کم مایگی‌ام در توانایی تو مستهلک شود، شدّت تاریکی جهل من چه‌قدر است و تا به کی باید بپاید. دلم نمی‌خواهد که فرصت خود را در انجام کارهایی دیگر از کف بدهم آن‌گاه که از لزوم پرداختن به نیازهای جسمانی خود، هم‌چون مطالعه و خدمت به دیگران خواه مکلّف به آن باشم یا نباشم، فراغت حاصل می‌کنم.

بار خدایا! نیایش مرا بشنو. از سر لطف خود، آن‌چه را که به آن مشتاقم به من عطا کن؛ چه، تنها برای خود نیست که چنین پُرشور طلبش می‌کنم؛ نیز آرزو دارم که آن در خدمت محبّتم به دیگران، قرار گیرد. تو در قلب من رؤیت می‌کنی که این حقیقت است. بگذار تا خدمت افکارم و زبانم را هم‌چون قربانی تقدیمت کنم. امّا ابتدا آن‌چه را که باید تقدیم تو کنم به من عطا فرما؛[۸] زیرا من تهی‌دست و محتاجم، ولی تو که ما را حمایت می‌کنی و از قید حمایت خویش رهایی، *آن‌قدر دارایی تا آنان را که تو را می‌خوانند چیزی عطا کنی.*[۹] لب‌های ذهن مرا و دهانم را مختون ساز. گفتار عجولانه و

کذب را از آن‌ها بزدای. بگذار تا کتب مقدّس تو سُرور پاک من باشند. بگذار تا نه در آن‌ها خود را بفریبم و نه راجع به آن‌ها دیگران را. پروردگارا! صدایم بشنو. بر من رحم کن. ای پروردگار من! ای روشنایی نابینایان و ای قدرتِ ضعفا و نیز ای نور آنان که می‌بینند و قدرت آنان که صاحب قدرتند! به روح من گوش فرا ده آن‌گاه که از اعماق فغان بر می‌کشد. چه اگر تو آن‌جا نباشی تا در سخت‌ترین دشواری‌هایمان صدایمان را بشنوی، چه بر سرمان خواهد آمد و نزد چه کس می‌توانیم فریاد بر آوریم؟

روز از آنِ تو است؛ شب از آنِ تو است.[۱۰] هیچ بُرهه‌ای از زمان سپری نمی‌شود مگر به اراده‌ی تو. بخشی از آن را جهت تأمّل در اسرار شریعتت به من عنایت کن. باب خود را بر آنان که بر آن می‌کوبند فرو مبند. درهای شریعت خود را به روی من بسته مدار؛ زیرا نه به عبث بود که اراده کردی تا اسرار پنهان تمام صفحات بسیار آن مکتوب شوند و نه این بیشه بی آهوان خود به سر می‌برد که به آن می‌آیند تا خود را نیرویی تازه بخشند؛ به خواست خود در آن، این سو و آن سو روند؛ در مراتعش چَرا کنند و آن‌جا برای نشخوار کردن لختی بیاسایند.[۱۱] پروردگارا! اثر خود را در من کامل کن. صفحات کتابت را بر من بگشا. صدای تو سُرور من است؛ لذّتی بس عظیم‌تر از فراوانی لذّات دنیوی. آن‌چه را که دل‌داده‌اش هستم بر من عطا کن؛ چرا که حقیقتاً به آن عشق می‌ورزم و این عشق نیز موهبت تو بود. آن‌چه را که به من عطا فرموده‌ای از من دریغ مدار. بر آن‌چه خود کاشته‌ای به تحقیر نظر مکن؛ چرا که در عطش تو تفتیده است. بگذار هر آن‌چه را در کتبت می‌یابم، از آنِ تو بدانم. بگذار *تا به آوای تسبیح تو گوش فرا دهم.*[۱۲] بگذار مفتون تو باشم و *در عجایب شریعت‌ات ژرف بیاندیشم*؛[۱۳] از همان آغاز که آسمان و زمین را آفریدی تا ظهور ملکوتت، آن روز که جاودانه با تو و در شهر قدسی تو خواهیم بود.

بار خدایا! بر من رحم کن و آن‌چه را بدان مشتاقم عطایم فرما؛ زیرا آن‌گونه که باور دارم این آرزومندی من از اشتیاق به چیزهای زمینی برنمی‌خیزد؛ اشتیاق به زر و سیم، سنگ‌های قیمتی و لباس‌های فاخر، افتخارات و قدرت دنیوی، لذّات حسّی و

آن چیزها که برای جسمم و سفر زندگی‌ام بدان محتاجم. *اگر یافتن ملکوت پروردگار و رضای او را نخستین غم خویش قرار دهیم تمام این چیزها از آنِ ما خواهند بود، بی آن که طلبشان کنیم.*(۱۴)

پروردگارا! گوش فرا ده آن‌گاه که علّت آرزومندی خود را به تو می‌گویم. اشرار از آن چیزها با من گفته‌اند که سرخوششان می‌کند و نه از آن‌چه شریعت تو می‌گوید.(۱۵) این سبب تمنّای من است. ای پدر! به آن عنایت فرما. آن را بیازمای. بگذار تا در چشم تو مقبول افتد. باشد که در پیشگاه رحمت تو، از حضورت فیضی برگیرم و معنای پنهان کلماتت بر من مکشوف گردد. در را بر دقّ‌الباب من بگشا. در این تمنّا سَرورم عیسی مسیح را به شفاعت می‌خوانم؛ پسر تو، مرد دست راست تو، پسر انسان، هم او که میان خودت و ما میانجی قرار دادی. او همان است که تو به جست‌وجوی ما فرستادی آن‌گاه که تو را نمی‌جستیم و تو او را فرستادی که ما را بیابد تا آن که تو را بجوییم. او کلمه‌ی تو است که از رهگذرش همه‌ی چیزها از جمله مرا آفریدی.

او تنها پسر تو است که به واسطه‌اش قوم مؤمنت را و از جمله مرا خوانده‌ای تا به پسرخواندگی خویش برگزینی. در این استدعا او را میانجی قرار می‌دهم؛ زیرا او در *طرف راست تو می‌نشیند و ما را شفاعت می‌کند.*(۱۶) در او *همه‌ی گنجینه‌ی حکمت و معرفت اندوخته شده است*(۱۷) و این‌ها همان گنجینه‌هایی هستند که من در کتب تو می‌جویم. او که عین حقیقت است، خود به ما گفت که یکی از آن کسانی است *که موسی درباره‌شان خبر داده است.*(۱۸)

۳

بگذار تا این کلمات را بشنوم و معنی آن‌ها را فهم کنم: در آغاز تو زمین و آسمان را آفریدی. موسی این کلمات را نگاشت. چنین نوشت و آن‌گاه به حضور تو شتافت و دنیایی را که تو در آن با او سخن گفتی پشت سر گذاشت. او دیگر این جا نیست و من نمی‌توانم ملاقاتش کنم. امّا اگر این جا می‌بود به او می‌آویختم و به نام تو، از او استدعا می‌کردم تا شرح این کلمات به من بگوید. سراپا گوش می‌شدم تا اصواتی را که از

دهانش بیرون می‌جهند بر گیرم. اگر به عبری سخن می‌گفت اصابت کلماتش به گوش من بیهوده می‌بود و هیچ معنایی به ذهن من متبادر نمی‌شد و اگر به لاتین تکلّم می‌کرد می‌توانستم آن‌چه را که می‌گوید بفهمم. امّا از کجا می‌دانستم که آن‌چه می‌گوید حقیقت است؟ اگر این را نیز می‌دانستم چنین معرفتی را از گذر او نمی‌توانستم برگرفته باشم. بلکه در عمق وجودم، در صمیمی‌ترین افکارم، حقیقت که نه عبری، نه یونانی، نه لاتین و نه به هیچ زبان بیگانه‌ای است با من سخن می‌گفت؛ اگرچه آن سخن در قالب هجاهای شکل گرفته از سوی زبان و لب‌ها نمی‌بود. حقیقت نجواکنان می‌گفت: 'او حقّ می‌گوید'. و من بی‌درنگ یقین حاصل می‌کردم. با دلی مطمئنّ به این مرد، یعنی بنده‌ی تو می‌گفتم: 'آن‌چه به من می‌گویی حقیقت است'.

پس، حال که نمی‌توانم از موسی پرسش کنم او که کلماتش حقیقت بود، چون تو، حق، او را از خود لبریز ساختی، به تو التماس می‌کنم خدای من! تا گناهانم را ببخشایی و فیض خود را شامل حالم کنی تا آن کلمات را بفهمم؛ همان‌طور که به موسی، بنده‌ات، فیض تکلّم آن‌ها را عنایت فرمودی.

۴

زمین و آسمان پیش چشمان ما است. این واقعیّت که وجود دارند، اثبات می‌کند که خلق شده‌اند؛ زیرا که آن‌ها دست‌خوش تغییر و دگرگونی‌اند و حال آن که اگر چیزی وجود داشته باشد که مخلوق نباشد، در آن هیچ چیز نیست که قبلاً نبوده باشد و معنای تغییر و دگرگونی همانا آن است که چیزی مسبوق به عدمِ خود باشد.[۱۹] زمین و آسمان هم‌چنین اعلام می‌کنند که خود را نیافریده‌اند. یک صدا می‌گویند: 'ما وجود داریم؛ زیرا خلق شده‌ایم و این حجّتی است بر این که ما خود را نیافریده‌ایم؛ زیرا برای خلق خود می‌بایست پیش از آغاز هستی‌مان وجود می‌داشتیم'. و این امر که آشکارا وجود دارند ندایی است که این حقیقت را جار می‌زند.

پروردگارا! این تو بودی که آن‌ها را آفریدی؛ تو که زیبایی؛ چه، آن‌ها نیز زیبایند؛ تو که نیکویی؛ چه، آن‌ها نیز نیکویند. تو که هستی؛ چه، آن‌ها نیز هستند. امّا آنان در

زیبایی و نیکویی، همسنگ تو نیستند. و هستی آن‌قدر که از آنِ تو است که خالق آن‌هایی، به خود آن‌ها تعلّق ندارد. در قیاس با تو، آن‌ها نه واجد زیبایی، نه نیکویی و نه اصلاً واجد هستی‌اند. این را می‌دانیم و به خاطر این معرفت تو را شکر می‌گوییم. امّا معرفت ما در قیاس با علم تو، جهلی بیش نیست.

۵

امّا تو زمین و آسمان را چگونه آفریدی؟ برای ایجاد این اثر عظیم، کدامین افزار را به کار گرفتی؟ فعل تو هم‌چون فعل یک صنعت‌گر نبود آن‌گاه که با هدایت ذهن خود، چیزی را از چیزی دیگر بر می‌سازد. ذهن او می‌تواند آن صورتی را که با دیده‌ی باطنی در خود ادراک می‌کند بر مادّه‌ی خام تحمیل کند. امّا اگر تو ذهن او را نمی‌آفریدی، چگونه قادر به چنین کاری می‌بود؟ ذهن این صورت را بر جوهری تحمیل می‌کند که از پیش موجود است و هستی دارد، هم‌چون سنگ یا گل، چوب یا طلا و یا هر مادّه‌ی دیگری از این قبیل. امّا اگر تو به این موّاد هستی نمی‌بخشیدی، چگونه به وجود می‌آمدند؟ و تو بودی که بدن صنعت‌گر و ذهنی را که بر اعضای آن حاکم است آفریدی. آن مادّه که خمیر مایه‌ی صنع او است، به دست تو آفریده شد. این تو بودی که فهم را آفریدی تا به مددش او در صنعت خود استاد شود و آن‌چه را باید بسازد فرادید آورد. تو بودی که حواسّ طبیعی او را به وجود آوردی؛ همان دریچه‌هایی که از گذرشان صورت ذهنیِ شیء‌ای که می‌سازد به خمیر مایه می‌رسد. آن‌ها سپس [تصویر] محصول نهایی را به ذهن ابلاغ می‌کنند تا با ارجاعش به داوریِ حقیقت، آشکار گردد که ساخت آن شیء نیکو است یا نه.

همه‌ی این چیزها، خداوندا! به جلال تو در مقام خالق‌شان گواهی می‌دهند. امّا تو چگونه آن‌ها را خلق می‌کنی؟ چگونه آسمان و زمین را آفریدی؟ آشکارا، در آسمان یا بر روی زمین نبود که آن‌ها را خلق کردی و نه در هوا یا در زیر دریا؛ چرا که اینان پاره‌ای از قلمرو آسمان و زمین‌اند. در عالم نیز عالم را نیافریدی؛ زیرا تا آن زمان که جهان آفریده شد، مکانی وجود نداشت تا خلق در آن صورت پذیرد. هم‌چنین،

مادّه‌ای نیز در دست نداشتی تا از آن آسمان و زمین را بر سازی؛ زیرا ماده‌ای را که هنوز نیافریده بودی از کجا فراچنگ می‌آوردی تا آن را خمیرمایه‌ی ساخت اشیاء قرار دهی؟ آیا چیزی هست که علّتِ هست بودنش غیر از آن باشد که تو هستی؟ [وجود تو علّت وجود هر چیز است.] بنا بر این، باید این‌طور باشد که ***تو فرمودی و آنان هست شدند.***[۲۰] تنها در کلمه بود که آن‌ها را آفریدی.

۶

امّا چگونه سخن گفتی؟ آیا هم‌چون آن روز که آوایت از میان ابرها به گوش رسید که: ***این پسر محبوب من است؟***[۲۱] آن هنگام ندای تو به گوش رسید و سپس خاموش شد. آن کلام، ابتدایی داشت و انتهایی. هر هجا شنیده می‌شد و سپس پایان می‌گرفت و هجای بعدی در پی اوّلی، و سوّمی در پی دوّمی می‌آمد و بدین‌سان تا آخرین هجا که در پیِ باقیِ هجاها آمد و سپس جای خود را به سکوت واگذاشت. از این جا بسیار واضح است که کلام تو از طریق جنبش شیء‌ای مخلوق به بیان در آمد؛ زیرا که آن حرکت هرچند در خدمت اراده‌ی سرمدی تو قرار داشت، تابع قوانین زمان بود. گوش جسمانی نیوشندگان، واژه‌هایی را که تو در زمان به صدا در آوردی به ذهن ابلاغ کرد؛ همان ذهنی که هوش و شنوایی باطنی‌اش پاسخ‌گوی کلام ابدی تو است. ذهن آن واژه‌هایی را که صدایشان در زمان به گوش رسیده بود، با کلام تو قیاس کرد که بی‌صدا و ابدی است و گفت: 'کلمه‌ی سرمدیِ خداوند با این کلماتی که در زمان طنین‌انداز می‌شوند بسیار بسیار متفاوت است. این‌ها در مرتبه‌ای دون من قرار دارند. در واقع، اصلاً نیستند؛ زیرا که خاموش می‌شوند و از دست می‌روند. کلام پروردگار فوق من است و تا ابد پابرجا است'.

حال اگر برای هست شدنِ آسمان و زمین، تو با کلماتی سخن گفتی که طنین‌انداز شده و سپس خاموش گشتند و اگر این همان طریقی بود که زمین و آسمان را آفریدی، پس می‌بایست پیش از آسمان و زمین، شیء‌ای مادّی آفریده شده باشد. چیزی که با حرکتِ زمانیِ خود، سخن‌گویی شده باشد تا فرمان تو را در زمان طنین‌انداز کند. امّا

پیش از خلقت آسمان و زمین، شیء مادّی وجود نداشت و یا اگر هم وجود می‌داشت، قطعاً می‌بایست آن را به مدد کلامی خارج از زمان آفریده باشی تا آن که بتوانی آن را هم‌چون سخن‌گوی فرمان خود که در زمان می‌گوید: آسمان و زمین باید خلق شوند، به کار گیری. هر آن‌چه را به خدمت گرفته‌ای تا صدایی را که در قالبش آن فرمان ادا شود ایجاد کنی، نمی‌توانست سبب به وجود آمدن آن چیز شود، مگر آن که به دست تو خلق شده باشد. امّا برای خلق شیء مادّی که بتواند فرمان تو را طنین اندازد، کدامین کلمه را فرمودی؟

۷

باری، این همان طریقی است که تو می‌خواهی ما کلمه‌ات را فهم کنیم؛ هم او که همراه تو، خدا است؛ خداوند با خداوند، کلمه‌ی تو که جاودانه ادا می‌شود و از رهگذرش همه‌ی چیزهای دیگر تا ابد بیان می‌گردند؛ چه، کلمه‌ی تو آن کلامی نیست که در آن هر بخش پس از ادا شدن به پایان رسد و جای خود را به بعدی دهد تا در نهایت تمام کلام منعقد گردد. در کلمه‌ی تو همه چیز یک‌جا و آناً، امّا جاودانه بیان می‌شود. اگر چنین نبود، کلمه‌ات دست‌خوش زمان و تغییر می‌شد و لذا، نه حقیقتاً سرمدی می‌بود و نه نامیرا.

خدای من! این را می‌دانم و برای دانستنش تو را سپاس می‌گویم. ای خداوندگار و ای پروردگار من! این را می‌دانم. نزد تو به آن معترفم و هر آن کس که در مقابل یقینی بودنِ حقیقت تو ناسپاس نباشد، چنین معرفتی را دارا است و به خاطر آن، همانند من، تو را تسبیح می‌گوید؛ چرا که خدایا! ما می‌دانیم حدّی که تا آن حدّ چیزی در برهه‌ای از زمان بوده و دیگر نیست، پیمانه‌ی مرگ او است و حدّی که تا آن حدّ چیزی نبوده و هم اکنون هست، پیمانه‌ی آغاز وجود او است. ولی کلمه‌ی تو به هیچ مقدار جای خود را به چیزی وا نمی‌گذارد یا به جای چیزی نمی‌نشیند؛ زیرا که آن حقیقتاً فناناپذیر و ابدی است.[۲۲] بنا بر این، از رهگذر کلمه‌ای که به همراه خودت سرمدی است، می‌گویی آن‌چه را که می‌گویی؛ همه را یک‌جا و آناً می‌گویی و با این حال، آن‌چه

می‌فرمایی ازلی و ابدی است و جملگی آن چیزها که تو به بودنشان حکم می‌کنی از رهگذر همین کلمه خلق می‌شوند. تنها از طریق کلمه‌ات بود که آنان را خلق فرمودی و نه از هیچ طریق دیگر.[۲۳] ولی آن‌چه را که از رهگذر کلمه‌ات می‌آفرینی، همگی یک‌جا و در یک زمان به وجود نمی‌آیند و ابدی هم نیستند.

۸

ای پروردگار من! خداوند من! چرا این چنین است؟ جهتش را تا حدودی می‌فهمم، ولی نمی‌دانم چگونه آن را در قالب کلمات بیان کنم، مگر تا این حدّ که بگویم آن‌چه شدن را می‌آغازد و یا پایان می‌پذیرد، آن هنگام چنین می‌کند که عقل سرمدی[۲۴] می‌داند که آن باید آغاز شود یا به سر آید، اگرچه در عقل سرمدی نه آغازی وجود دارد و نه پایانی. عقل سرمدی کلمه‌ی تو است که همانا آغاز است؛ چراکه او نیز با ما سخن می‌گوید.[۲۵] او در انجیل با زبان خود به ما چنین می‌گوید. کلمه‌ی تو همان **آغاز**، خود را شنودپذیرِ گوش‌های جسمانی مردمان کرد تا آن که به او ایمان آورند و با جست‌وجوی او در خودشان، او را در حقیقت سرمدی بیابند، آن‌جا که آن یکتا مرشد نیکو آنان را که نیوشای اویند تعلیم می‌دهد. پروردگارا! همان‌جا، ندای تو را می‌شنوم که به من می‌گوید فقط آن مرشد که واقعاً تعلیم‌مان می‌دهد، به واقع با ما سخن می‌گوید؛ اگر ما را تعلیم ندهد حتّی اگر سخن بگوید، روی سخن او با ما نیست. امّا آموزگار ما چه کسی جز **حقّ** می‌تواند باشد که هرگز تغییر نمی‌پذیرد؟ حتّی آن هنگام که از مخلوقاتِ دگرگون شونده، چیزی می‌آموزیم، به سوی حقیقتی رهنمون می‌شویم که لایتغیّر است. آن‌جا است که حقیقتاً می‌آموزیم. *وقتی درنگ می‌کنیم و به او گوش فرا می‌دهیم و باگوش سپردن به صدای داماد*[۲۶] *به وجد می‌آییم*،[۲۷] خود را به کسی باز پس می‌گردانیم که هستی‌مان را به ما عطا کرد. همانا او آغاز است. او مبدأ باقی است و اگر باقی نمی‌بود، در سرگشتگی‌های ناشی از خطاهایمان جایی برای بازگشت و تجدید قوا نداشتیم. امّا آن هنگام که از خطای خود باز می‌گردیم، به مدد معرفت حقیقت است که چنین می‌کنیم و او است که ما را برای تملّک حقیقت تعلیم می‌دهد؛ چراکه همانا او **آغاز** است و نیز با ما سخن می‌گوید.[۲۸]

۹

خدایا! او همان آغازی است که در او آسمان و زمین را آفریدی. تو بدین طریقِ حیرت‌انگیز سخن گفتی و آن‌ها را در کلمه‌ات خلق کردی؛ در پسرت که قدرت تو، حکمت تو و حقیقت تو است.

چه کسی قادر به فهم این راز و شرح آن بر دیگران است؟ آن نور که پرتوهای لطیفش به قلب من می‌تابد و از فرط هیبت به لرزه‌ام در می‌آورد و در عین حال، با گرمای خود مرا می‌گدازد چیست؟ این لرزش از آن روی بر من عارض می‌شود که درمی‌یابم چه‌قدر با او متفاوتم، ولی تا آن اندازه که به او شباهت دارم، در آتشش گداخته می‌شوم. آن نور حکمت است؛ خودِ دانایی است که گهگاه بر من می‌تابد و ابرهای [جهل] مرا به کنار می‌زند. ولی آن زمان که به سبب سستی، از نورش دور می‌مانم آن ابرها از نو مرا در لفاف ضخیم تاریکی‌ای که از سر مکافات با خود حمل می‌کنم[۲۹] احاطه می‌کنند؛ زیرا که *قدرت من از سر تیره‌روزی فرو می‌نشیند*[۳۰] تا حدّی که نتوانم نعمت‌هایم را حفظ کنم. خداوندا بدین‌سان [در تاریکی] باقی خواهم ماند تا تو که همه‌ی گناهان مرا بخشوده‌ای، امراض مهلک را در من یک‌سره شفا دهی؛ زیرا تو *زندگی مرا از خطر مرگ‌بار نجات خواهی داد و مرا به دریافت نعمت رحمت خویش مفتخر خواهی ساخت؛ تمام خواسته‌هایم را تا ابد برآورده خواهی کرد و جوانی‌ام به من باز خواهی گرداند، همان‌گونه که پرهای عقاب نو می‌شوند.*[۳۱] *رستگاری ما بر امید بنا نهاده شده است.*[۳۲] با شکیبایی به انتظار تحقّق وعده‌هایت خواهیم نشست. بگذار آنان که برایشان مقدور است به صدای تو که با قلوبشان سخن می‌گوید گوش فرا دهند. در حالی که به کلمات الهام شده از جانب تو یقین دارم، بانگ بر می‌آورم: *خدای من! شگفتا از این همه‌گونه گونیِ مخلوقاتت! چه حکمتی طرح آنان را در انداخته است!*[۳۳] آغاز، همانا حکمت است و حکمت همان آغازی است که در آن آسمان و زمین را آفریدی.

۱۰

آنان که می‌پرسند: 'پیش از خلق آسمان و زمین، خداوند چه می‌کرده است؟' هم‌چنان در سراشیبی خطایی قرار دارند که باید از خودش دورش می‌ساختند. آن‌ها

می‌گویند: 'اگر او در فراغت خود به هیچ کاری مشغول نبود، چرا در همین حال باقی نماند، آن‌گونه که همواره در گذشته چنین کرده بود؟ اگر اراده به خلق چیزی که او پیش‌تر هرگز خلق نکرده بود، در او تازگی داشت؛ یعنی اگر حرکتی تازه در او به جنبش افتاد چگونه می‌توان او را سرمدیّت حقیقی دانست، در حالی که اراده‌ای تازه که پیش از این موجود نبوده، در او سر بر آورده است؟ زیرا که اراده‌ی الاهی مخلوق نیست و پیش از هر آفرینشی وجود دارد؛ چرا که هیچ چیز نمی‌توانست خلق شود، مگر آن که خلق آن مسبوق به اراده‌ی خالقش بوده باشد. با این وصف، اراده‌ی خداوند جزئی از جوهر [۳۴] او است. [۳۵] امّا اگر چیزی در ذات خداوند، بودن را آغاز می‌کرد، چیزی که پیش از آن وجود نمی‌داشت، ما نمی‌توانستیم به‌حقّ بگوییم که ذات او سرمدی است. امّا اگر اراده‌ی خداوند به این که آفرینشی صورت پذیرد از ازل وجود داشته است، چرا مخلوق او ازلی نیست؟'

۱۱

ای حکمت خداوندی! ای نور اذهان ما! آنان که چنین سخن می‌گویند، فهم کلامت را نیاموخته‌اند. آن‌ها هنوز نمی‌فهمند که آن چیزها که در تو و از رهگذر تو به وجود می‌آیند چگونه خلق می‌شوند. به رغم تلاش برای چشیدن طعم سرمدیّت، افکار آن‌ها هم‌چنان بر روی جزر و مدّ اشیاء در زمان گذشته و آینده، پیچ و تاب می‌خورند. امّا اگر امکان داشت که اذهانشان متوقّف شود و ثابت بماند، آن‌گاه یک چند از حرکت باز می‌ایستادند و در همان لحظه‌ی کوتاه به جلال سرمدیّت که همواره بی‌حرکت است نظری می‌افکندند. آن‌گاه آن را در تقابل با زمان که هرگز بی‌حرکت نیست، لحاظ می‌کردند و این دو را غیر قابل مقایسه می‌یافتند. آنان می‌دیدند که طول مدّت زمان از تعداد بسیاری حرکات به دست می‌آید که مدام یک‌دیگر را در گذشته پشت سر می‌گذارند؛ چرا که آن‌ها یک‌جا نمی‌توانند ادامه پیدا کنند. امّا در سرمدیّت، هیچ چیز به گذشته نمی‌پیوندد؛ هر چه هست **حال** است. از سوی دیگر، زمان هیچ‌گاه یک‌جا حاضر نیست. گذشته را همواره آینده به جلو می‌راند و آینده همواره در پی گذشته می‌آید و گذشته و آینده هر دو، آغاز و پایان خویش را در **حالِ** سرمدی دارند. ای کاش

اذهان مردمان متوّقف می‌شد و ثابت می‌ماند! آن‌گاه مشاهده می‌کردند که چگونه سرمدیّت که در او نه گذشته وجود دارد و نه آینده، هم گذشته و هم آینده را مقدّر می‌کند. آیا دست من برای متوّقف ساختن اذهان، به قدر کافی نیرومند است؟ آیا کلمات من بر انجام چنین امر خطیری قدرت دارند؟

۱۲

من به آنان که می‌پرسند: 'خداوند پیش از خلق آسمان و زمین به چه کاری مشغول بود؟' نمی‌گویم که او برای مداخله‌گران در اسرار الاهی جهنّمی فراهم می‌آورد.[۳۶] به ما گفته‌اند که تا کنون فقط برای طفره رفتن از نکته‌ای که در این سؤال نهفته است، چنین جواب سبک‌سرانه‌ای داده می‌شده است، امّا ریشخند سؤال کننده یک چیز است و یافتن پاسخ، چیز دیگر. بنا بر این، من از چنان پاسخی امتناع می‌ورزم. در مسائلی که نسبت به آن‌ها آگاهی ندارم ترجیح می‌دهم به ناآگاهی خود اذعان کنم تا این که با پاسخی نادرست برای خود اعتباری به دست آورم و از کسی که سؤالی جدّی مطرح کرده مضحکه‌ای بسازم. من در عوض، خواهم گفت که تو ای خدای من! خالق تمام جهان آفرینشی و اگر مراد از آسمان و زمین کلّ کائنات باشد، بی‌پرده می‌گویم که پیش از خلق آسمان و زمین خداوند هیچ نیافرید؛ چرا که اگر چیزی می‌آفرید آیا آن یکی از مخلوقاتش نمی‌بود؟ تنها آرزویم آن است که می‌توانستم به هر آن‌چه برای من سودمند است، همان‌قدر یقین داشته باشم که می‌دانم پیش از حدوث آفرینش هیچ چیز خلق نشد.

۱۳

فردی با ذهن بی‌ثبات که افکارش به دست تلقّی [نادرستش] از زمان گذشته، همگی به گمراهی رفته‌اند، امکان دارد که با تعجّب بپرسد چرا تو ای خداوند توانا! موجد هر آن‌چه هست، مُبقی کلّ و خالق آسمان و زمین! بایستی که عاطل به سر می‌بردی و پیش از صنع اثر عظیم کائنات، اجازت می‌دادی تا قرون بی‌شمار در پیش روی تو سپری شوند. پند من به چنین افرادی آن است که رؤیاهای خویش را از خود دور کنند و

به‌دقّت بیاندیشند؛[۳۷] زیرا که حیرت ایشان از یک تـلقّیِ نـادرست نشأت مـی‌گیرد.

این قرن‌های بی‌شمار چگونه می‌توانسته‌اند از پیش روی تو بگریزند، در حالی که تو که موجد همه‌ی اعصاری، هنوز آن‌ها را نیافریده بودی؟ زمان چگونه می‌توانست موجود باشد، در حالی که هنوز به دست تو خلق نشده است؟ زمان که هـرگز نـبوده است چگونه می‌توانست سپری شود؟

تو خالق همه‌ی زمان‌هایی. حال اگر پیش از آن که آسمان و زمین را خـلق کـنی، زمان وجود داشته است، پس چگونه می‌توان گفت که تو عاطل بوده‌ای؟ تو می‌بایست آن زمان را آفریده باشی؛ زیرا که زمان چگونه می‌توانست سپری شود، پیش از آن که آن را خلق کرده باشی. امّا اگر پیش از آن که آسمان و زمین را خلق کنی، زمان وجود نداشته باشد، چگونه می‌توان پرسید که تو **آن‌گاه** به چه کاری مشغول بودی؟ اگر زمان وجود نداشت، **آن‌گاه** نیز نبود.

وانگهی، هرچند تو بر زمان تقدّم داری، تقدّم تو بر آن، تقدّم زمانی نـیست. اگـر چنین بود، بر تمامی زمان‌ها مقدّم نبودی. در سرمدیّت است که تو در عین حال، پیش از تمام زمان گذشته و پس از تمام زمان آینده به سر می‌بری و سرمدیّت، برتر از همه‌ی زمان‌ها است؛ زیرا که آن یک «حال» ابدی است. آن‌چه هم اکنون آینده است با آمدنش، به گذشته خواهد پیوست، ***امّا تو لایتغیّری و سال‌هایت هرگز پایان نمی‌پذیرند.***[۳۸] سال‌های تو نه می‌روند و نه می‌آیند، امّا سال‌های ما در می‌گذرند و سال‌های دیگر در پی آن‌ها روان می‌شوند تا همه‌ی سال‌ها به نوبت ظاهر گردند. سال‌ها نزد تو یک‌جا و به‌تمامی حاضرند؛ چه آن‌ها در یک سکون دائمی‌اند. آن‌ها حرکتی ندارند تا مجبور باشند که با پیش آمدن سال‌های بعد منقضی شوند؛ چرا که آن‌هـا هـرگز سـپری نـمی‌شوند. امّـا سال‌های ما وقتی به کمال خود می‌رسند که به گذشته بپیوندند. سال‌ها نزد تو یک روز است، امّا روز تو روزانه نمی‌آید، بلکه همواره امروز است؛ زیرا امروزِ تو جای خود را به هیچ فردایی نمی‌دهد و نیز جای هیچ دیروزی را نمی‌گیرد. امروزِ تو ابدیّت است و بدین‌سان، پسر[۳۹] را فرمودی که *'تو را امروز زادم'*،[۴۰] و او را شریک در ابدیّت خود ایجاد کردی.[۴۱] همه‌ی زمان را تو آفریدی؛ تو بر تمام زمان تقدّم داری و زمان اگر آن را چنین بخوانیم، آن هنگام که زمانی وجود نداشت، اصلاً زمان نبود.

۱۴

حق آن است که بگوییم آن‌گاه که چیزی را نیافریده بودی، زمان نیز وجود نداشت؛ زیرا زمان نیز آفریده‌ی تو بود و هیچ زمانی شریک در ابدیّت تو نیست؛ زیرا تو هرگز تغییر نمی‌پذیری و حال آن که ذاتِ زمان، تغیّر است. پس زمان چیست؟ به این پرسش نمی‌توان به‌آسانی و شتاب پاسخ داد؛ چرا که حتّی نمی‌توان به‌آسانی فهمید که آن چیست؛ چه رسد به آن که واژه‌هایی برای توضیحش بیابیم. با این حال، در گفتار ما هیچ واژه‌ای آشناتر از زمان نیست و آسان‌تر از آن تشخیص داده نمی‌شود. قطعاً وقتی که خود، آن را به کار می‌بریم و یا از دیگران می‌شنویم می‌دانیم که چه معنایی از آن اراده می‌شود.

پس زمان چیست؟ تا آن‌گاه که کسی از من نپرسیده است، نیک می‌دانم که چیست. امّا اگر کسی از من بپرسد و من در صدد توضیح آن برآیم، به کلّی آشفته می‌شوم و نیز با اطمینان می‌توانم بگویم که می‌دانم اگر هیچ چیز سپری نمی‌شد، زمان گذشته‌ای وجود نمی‌داشت و اگر قرار نبود چیزی حادث شود، زمان آینده‌ای نیز نمی‌بود و اگر چیزی **نبود** زمان حال وجود نداشت.

در میان این سه شقِّ زمان، چگونه است که گذشته و آینده می‌توانند باشند در حالی که گذشته دیگر وجود ندارد و آینده نیز هنوز نیامده است؟ و زمان حال اگر همواره حال بود و هرگز به گذشته نمی‌پیوست، دیگر نه زمان، بلکه ابدیّت بود. و اگر حال از آن روی زمان است که به گذشته می‌پیوندد، اصلاً چگونه می‌توان گفت که حال وجود دارد آن‌گاه که جهت بودنش، نبودن آن است. به عبارت دیگر، نمی‌توان به‌درستی گفت که زمان هست، مگر از جهت وضعیّت قریب‌الوقوعِ نبودنش.

۱۵

با این همه، هرگاه به گذشته و آینده نظر داریم از **زمانی طولانی** و **زمانی کوتاه** سخن می‌گوییم؛ مثلاً می‌گوییم که یک صد سال زمانی طولانی در گذشته و یا در آینده است و ده روز را زمانی کوتاه در گذشته یا آینده می‌انگاریم. امّا چیزی که وجود ندارد چگونه می‌تواند کوتاه یا بلند باشد؛ چه، گذشته دیگر نیست و آینده هنوز نیامده است.

پس مطمئناً در خصوص زمان گذشته، به جای آن که بگوییم 'زمانی طولانی است'، باید بگوییم 'زمانی طولانی بود' و درباره‌ی آینده بگوییم 'زمانی طولانی خواهد بود'.

پروردگارا! ای نور من! آیا حقیقت تو در این مورد نیز ما را ابله جلوه نمی‌دهد؟ زیرا وقتی از زمان طولانی در گذشته سخن می‌گوییم آیا مراد آن است که پس از پیوستن به گذشته، طولانی بود و یا پیش از آن، یعنی زمانی که هنوز حال بود؟ تنها زمانی می‌توانست طولانی باشد که هنوز وجود داشت؛ چه، به محض این که گذشته بود دیگر وجود نمی‌داشت و اگر وجود نمی‌داشت، نمی‌توانست طولانی باشد.

بنا بر این، نباید بگوییم که گذشته طولانی بود؛ زیرا قادر نخواهیم بود چیزی با این کیفیّت در آن بیابیم؛ به این دلیل ساده که هرگاه چیزی به گذشته بپیوندد، دیگر نمی‌تواند باشد. در عوض، باید گفت زمان مورد نظر ما در موقع حال بودن، طولانی بود؛ زیرا تنها آن‌گاه می‌توانست طولانی باشد که حال بود. آن زمان هنوز به گذشته نپیوسته بود؛ چه، در آن صورت دیگر وجود نداشت و بنا بر این، چیزی موجود بود که می‌توانست طولانی باشد، ولی به محض آن که به گذشته پیوست دیگر طولانی نبود؛ زیرا دیگر اصلاً وجود نداشت.

حال که استعداد احساس و سنجش فاصله‌های زمانی به ما اعطا شده است، بگذار ببینیم که آیا فهم انسانی ما می‌تواند طولانی بودن زمان را بر ما معلوم سازد؟ پاسخ چه باید باشد؟ آیا قرن حاضر، زمانی طولانی است؟ پیش از پاسخ باید ابتدا دریابیم که آیا حضور یکصد سال ممکن است. اگر در نخستین سال آن قرن به سر بریم، آن سال حاضر است، ولی نود و نه سال دیگر متعلّق به آینده‌اند. بنا بر این، هنوز نیستند. اگر دوّمین سال را سپری می‌کنیم، یک سال را پشت سر گذاشته‌ایم، یک سال حاضر است و باقی سال‌ها به آینده تعلّق دارند. بدین‌سان، هر کدام از سال‌های تشکیل دهنده‌ی قرن را که انتخاب و به مثابه‌ی زمان حال لحاظ کنیم، آن سال‌ها که پیش از آن بوده‌اند، گذشته و آن‌ها که در پسش می‌آیند آینده‌اند. این ثابت می‌کند که یکصد سال نمی‌تواند زمان حال باشد.

اکنون ببینیم آیا حداقل همان یک سالی که در آن هستیم زمان حال است. اگر در

ماه نخستین آن قرار داشته باشیم، یازده ماهِ باقی آینده‌اند. اگر در ماه دوّم باشیم، ماه اوّل گذشته و باقی ماه‌ها هنوز نیامده‌اند. پس حتّی نمی‌توانیم بگوییم که تمام سال جاری حاضر است و اگر تمام آن حاضر نباشد، آن سال نیز حاضر نیست؛ چراکه یک سال از دوازده ماه تشکیل می‌شود و هر کدام راکه در نظر گیریم، آن که جاری است حال است و باقی یا گذشته و یا آینده‌اند. حتّی درست نیست که بگوییم ماه جاری حاضر است، بلکه تنها یکی از روزهایش چنین است. آن روز اگر نخستین باشد، باقی روزها آینده‌اند. اگر هم آخرین باشد، باقی به گذشته پیوسته‌اند. اگر هم یکی از روزهای میانی باشد، آن روز بین روزهای گذشته و آینده قرار گرفته است.

اکنون مشاهده می‌کنیم که زمان حال که در میان سه شقّ زمان ممکن بود طولانی انگاشته شود، به قدر یک روز خُرد شد. ولی باز هم باید مسأله را دقیق‌تر بنگریم؛ زیرا حتّی تمام یک روز نیز حال نیست.

آن از بیست و چهار ساعت تاریکی و روشنایی تشکیل شده است. به نسبت ساعت نخستین، ساعات دیگر آینده‌اند و در نسبت با ساعت واپسین باقی گذشته‌اند و هر کدام از ساعات میانی، مابین آن‌هایی است که پیش از آن آمده‌اند و یا در پی آن خواهند آمد. همان یک ساعت نیز از دقایقی تشکیل شده که مدام در گذرند. دقایقی که سپری شده‌اند، گذشته، و آن بخش از ساعت که باقی است، آینده است. در واقع، تنها زمانی که می‌تواند حال خوانده شود، یک لحظه است، اگر بتوان درکی از آن لحظه داشت که قابل انقسام به ریزترین برهه‌ها نباشد. و نقطه‌ای به این اندازه کوچک در زمان، چنان به‌سرعت از آینده به گذشته می‌پیوندد که کِشند آن اصلاً طولی ندارد؛ چه، اگر کِشند آن طولی می‌داشت به گذشته و آینده قابل انقسام بود. وقتی که حال است استمراری ندارد.

اگر چنین است، پس آن زمان که بتوان طولانیش خواند چه وقت می‌آید؟ یقیناً آینده نیست؛ چه، ما نمی‌گوییم که آینده طولانی است؛ زیرا هنوز وجود ندارد تا طولانی تلقّی شود، پس می‌گوییم که طولانی خواهد بود. امّا تا چه هنگام طولانی خواهد بود؟ نه تا هنگامی که آینده است؛ زیرا هنوز وجود ندارد و از این روی، نمی‌تواند طولانی باشد. اگر آن هنگام که از آینده‌ی ناموجود بیرون می‌آید و با تبدیل

شدن به حال پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارد، واجد طول شود، این شرط که چیزی برای طولانی بودن باید وجود داشته باشد محقّق می‌گردد. امّا آن‌طور که قبلاً به‌وضوح، تمام مشاهده کردیم زمان حال ممکن نیست که استمرار داشته باشد.

۱۶

با این حال، پروردگار من! ما از دوره‌های زمان آگاهی داریم. آن‌ها را با یک‌دیگر مقایسه می‌کنیم، برخی را طولانی‌تر و بعضی را کوتاه‌تر می‌خوانیم. حتّی می‌توانیم محاسبه کنیم که یک دوره چه اندازه طولانی‌تر یا کوتاه‌تر از دیگری است و نتیجه‌ی محاسبه به ما می‌گوید که [فی‌المثل] یکی، دو یا سه برابرِ طول آن دیگری را دارد و یا این که هر دو هم طول‌اند. اگر این اندازه‌گیری مبتنی بر وقوف ما به زمان است، باید این کار را آن‌گاه که زمان در حال گذر است انجام دهیم؛ زیرا هیچ کس نمی‌تواند زمان را در حالی که گذشته یا هنوز نیامده اندازه بگیرد، مگر آن که جسارت کافی برای این ادّعا داشته باشد که چیزی ناموجود را می‌سنجد. جان کلام آن که آگاهی ما به زمان و توانایی‌مان بر اندازه‌گیری‌اش منوط به آن است که در حال سپری شدن باشد. هرگاه بگذرد، دیگر وجود ندارد و بنا بر این، نمی‌تواند اندازه‌گیری شود.

۱۷

ای پدر! این‌ها نظریّه‌هایی آزمایشی‌اند و نه احکامی قطعی. خداوندا! داور و رهنمایم باش. در کودکی آموختم که زمان بر سه بخش است؛ گذشته، حال و آینده و سپس‌تر همان را به کودکان تعلیم کردم. امّا امکان دارد کسانی نیز مدّعی باشند که زمان نه سه بخش، بلکه تنها یک بخش دارد و آن حال است؛ زیرا آن دو بخش دیگر اصلاً موجود نیستند. رأی دیگر می‌تواند آن باشد که گذشته و آینده وجود دارند، امّا به این صورت که در گذر از آینده به حال، گویی زمان از پناه‌گاهی مخفی بیرون می‌آید و در گذر از حال به گذشته به مخفی‌گاه باز می‌گردد. اگر غیر از این باشد، چگونه است که پیش‌گویان آینده را می‌بینند؟ اگر آینده وجود ندارد، رؤیت آن چگونه ممکن است؟

مشاهده‌ی امری که موجود نیست محال است. و به همین طریق، آنان که گذشته را به‌درستی توصیف می‌کنند اگر آن را در ذهن خود رؤیت نمی‌کردند چگونه بر چنین کاری قادر بودند و اگر گذشته موجود نبود، مشاهده‌ی آن ممکن نمی‌گشت. بنابر این، هم گذشته و هم آینده وجود دارند.

۱۸

پروردگارا! ای اُمید من! رخصتی ده تا بیش‌تر کاوش کنم. مگذار ذهنم مغشوش شود و از مقصود دور افتم. اگر آینده و گذشته وجود دارند، می‌خواهم بدانم که کجایند. امکان دارد که قادر به دریافت چنان معرفتی نباشم، ولی دست کم می‌دانم هر کجا باشند، نه در مقام گذشته و آینده، بلکه در مقام حال وجود دارند؛ زیرا هر کجا باشند، اگر آینده‌اند، هنوز وجود ندارند و اگر گذشته باشند، دیگر موجود نیستند. پس، هر کجا و هر چه که باشند، تنها از رهگذر بودن در حال است که هستند.

آن‌گاه که به توصیف صحیح گذشته می‌پردازیم، وقایع گذشته را از خاطرات خویش بیرون نمی‌کشیم، بلکه از الفاظی استفاده می‌کنیم که اساسشان صورت‌های به یاد مانده از آن وقایع است؛ زیرا در زمانِ اتّفاق، آن‌ها به واسطه‌ی ادراک حسّی انطباعاتی در ذهن ما بر جای گذاشته‌اند. کودکی من که دیگر وجود ندارد، در زمان گذشته قرار دارد که آن هم دیگر موجود نیست. امّا هنگامی که آن روزها را به یاد می‌آورم و توصیفشان می‌کنم، در زمان حال است که آن‌ها را نزد خود به تصویر می‌کشم؛ چرا که تصویر آن‌ها هنوز در حافظه‌ی من وجود دارد.

این که آیا فرآیندی مشابه وجود دارد که آینده را قابل رؤیت می‌کند؛ فرآیندی که به واسطه‌اش وقایعی که هنوز رخ نداده‌اند از طریق تصاویرشان که هم اکنون موجود است، نزد ما حاضر شوند، بار خدایا! باید اعتراف کنم که نمی‌دانم. ولی لااقل می‌دانم که ما غالباً پیش از انجام یک کار، به آن می‌اندیشیم و این فکر مقدّماتی در زمان حال صورت می‌گیرد، ولی عملی که طرحش را می‌ریزیم هنوز وجود ندارد؛ چون متعلّق به آینده است. آن‌گاه که دست به کار می‌شویم و در صدد اجراء نقشه‌ی خود بر

می‌آییم، آن عمل موجود می‌شود؛ زیرا اکنون هنوز آینده نیست، بلکه حال است. به هر طریق اسرارآمیزی که آینده پیش‌بینی شود، تنها رؤیت چیزی ممکن است که وجود داشته باشد و آن‌چه که وجود دارد آینده نیست، بلکه حال است. بنا بر این، هرگاه از پیش‌بینی آینده سخن می‌گوییم آن‌چه را که هنوز موجود نشده است، یعنی آینده را نمی‌بینیم، بلکه امکان دارد آن‌گونه باشد که ما علل و یا نشانه‌های آن‌ها را که اکنون وجود دارند مشاهده می‌کنیم. به این نحو، آن‌ها آینده نیستند، بلکه در چشم رؤیت کننده، حال‌اند و از طریق آن‌ها ذهن می‌تواند مفهوم چیزهایی را که هنوز در آینده‌اند، شکل دهد و این چنین آن‌ها را از پیش ببیند. این مفاهیم هم اکنون وجود دارند و به واسطه‌ی درک حضور آن‌ها در ذهن، مردم می‌توانند به آن رخدادهای واقعی‌ای که این مفاهیم باز می‌نمایانند از پیش خبر دهند.

بگذار تا یکی از بسیار مثال‌های موجود را مطرح کنم. فرض کنید که من شاهد دمیدن صبح باشم. می‌توانم از پیش بگویم که خورشید طلوع خواهد کرد. آن‌چه می‌بینم حال و آن‌چه پیش‌گویی می‌کنم آینده است. قصد من آن نیست که بگویم خورشید در آینده است؛ چه، آن هم اکنون نیز وجود دارد، امّا طلوع آن مربوط به آینده است؛ زیرا هنوز رخ نداده است. من نمی‌توانم طلوع خورشید را پیش‌گویی کنم، مگر آن که صورتی از آن در ذهن خود داشته باشم؛ همان‌طور که در لحظه‌ی سخن گفتن از آن، چنین صورتی در ذهن دارم. با این حال، سپیده‌دمی که در آسمان مشاهده می‌کنم، طلوع خورشید نیست، اگرچه سابق بر آن است. تصویری که در ذهن من است نیز طلوع خورشید نیست. ولی سپیده‌دم و صورت ذهنی، هر دو در زمان حال مشاهده می‌شوند و به واسطه‌ی آن‌ها است که من می‌توانم طلوع خورشید را که در آینده است، پیش‌گویی کنم. پس، آینده هنوز نیامده است؛ اصلاً وجود ندارد. و اگر اصلاً وجود ندارد رؤیتش محال است، امّا از چیزهای دیگر که در حال وجود دارند، می‌توان به آن پی بُرد؛ زیرا آن چیزها اکنون موجود و مشهودند.

۱۹

ای آن که زمام تمام مخلوقاتت را در دست داری! تو از چه طریق آینده را بر ارواح

مردمان آشکار می‌کنی؟ و چگونه آن را بر انبیاء خود مکشوف کردی؟ آینده‌ای را که از نظر ما هنوز وجود ندارد، بر ما چگونه می‌نُمایی؟ آیا آن‌گونه است که نشانه‌های حاضرِ آن‌چه را که حادث خواهد شد بر ما آشکار می‌کنی؟ زیرا انکشاف آن چیزها که هنوز وجود ندارند، مطلقاً ناممکن است. طریقی که تو از آن چنین می‌کنی، وراء فهم ما است. من از فهم این راز عاجزم و در حدود قدرت خود هرگز به درک آن نائل نخواهم شد. ولی با قدرت تو آن را خواهم فهمید آن‌گاه که ای نور محبوب دیدگانم! فیض رؤیت به من عطا فرمایی.(۴۲)

۲۰

با نظر به آن‌چه گفته شد بسیار آشکار است که نه آینده و نه گذشته، هیچ‌یک وجود ندارد و از این روی، تقسیم زمان به سه بخش گذشته، حال و آینده از صحّت قطعی برخوردار نیست. شاید بهتر آن باشد که بگوییم سه زمان وجود دارد: حالِ امور گذشته، حال امور حاضر و حال امور آینده. در ذهن است که چنین زمان‌های متفاوتی وجود دارند و در هیچ جای دیگر مشهود نیستند. حالِ امور گذشته همان حافظه است؛ حالِ امور حاضر ادراک بلاواسطه، و حالِ آینده انتظار است. اگر بتوان چنین بیانی به کار بُرد، من می‌توانم سه زمان را فهم کنم و اذعان دارم که آن سه وجود دارند. پس بگذار تا با کمال رغبت از سه زمان گذشته، حال و آینده سخن بگوییم. اگرچه نادرست است، ولی اجازت فرما که تابع عُرف باشیم. نه به اعتراض یا مشاجره خواهم پرداخت و نه کسی را که به این نحو سخن گوید ملامت خواهم کرد؛ مشروط بر این که او آن‌چه را بر زبان می‌راند فهم کند و نپندارد که آینده و گذشته هم‌اکنون وجود دارند. ما غالباً واژه‌ها را به‌طور ناصحیح و به‌ندرت کاملاً درست، به کار می‌بریم، ولی با این حال، مقصود ما کمابیش افاده می‌شود.

۲۱

کمی پیش از این گفتیم که زمان را در حال سپری شدن اندازه می‌گیریم. این امر ما را قادر می‌سازد تا بگوییم که مثلاً یک مقطع خاصّ زمانی، طولی دو برابرِ واحد

PersianPDF.com

اندازه گیری زمان دارد و یا این که هر دو هم‌طول‌اند. ما این اصل را در مورد هر مقطعی از زمان که قادر به اندازه گیری‌اش باشیم به کار می گیریم. همان‌طور که گفتم ما زمان را در حال گذر اندازه می گیریم. اگر از من سؤال شود که این را از کجا دانسته‌ام، پاسخ من آن است که این را می‌دانم؛ زیرا ما واقعاً زمان را اندازه می‌گیریم. چیزی را که وجود نمی‌داشت، نمی‌توانستیم اندازه بگیریم و زمان آن‌گاه که گذشته یا آینده است، وجود ندارد. هم‌چنین زمان حال را که فاقد استمرار است چگونه اندازه می‌گیریم؟ باید چنین باشد که آن در حال سپری شدن اندازه گرفته می‌شود. پس از آن که گذشت، دیگر نمی‌توان اندازه‌اش، گرفت؛ زیرا دیگر چیزی وجود ندارد تا اندازه‌اش معلوم شود.

امّا آن‌گاه که آن را اندازه می‌گیریم، از کجا می‌آید؟ از درون چه می‌گذرد؟ و سر به کجا دارد؟ تنها باید که از آینده آمده باشد، از درون حال گذر کند و راهیِ گذشته شود. به عبارتی، خاستگاه آن، چیزی است که هنوز وجود ندارد، از خلال چیزی عبور می‌کند که فاقد استمرار است و به درون چیزی رهسپار است که دیگر موجود نیست.

امّا زمان را چگونه می‌توان اندازه گرفت؟ مگر در قیاس با یک بخش قابل اندازه گیری؟ ما نمی‌توانیم تعاریفی چون **هم‌طول**، **دو برابر** یا **سه برابر** را در مورد زمان به کار بریم؛ مگر در نسبت با یک مقطع داده شده از زمان. امّا آن را نسبت به چه بخشی از زمان می‌سنجیم، در حالی که اندازه گیری زمان را به وقت سپری شدنش انجام می‌دهیم؟ آیا با آینده که خاستگاهش است؟ نه؛ زیرا آن‌چه را که وجود ندارد نمی‌توانیم اندازه بگیریم. آیا نسبت به حال که آن از خلالش عبور می‌کند؟ نه؛ زیرا آن‌چه را که فاقد استمرار است اندازه نمی‌توان گرفت. آیا با گذشته سنجیده می‌شود، همان که به سویش رهسپار است؟ باز هم نه؛ زیرا آن‌چه که دیگر وجود ندارد، قابل اندازه گیری نیست.

۲۲

ذهن من در حسرت حلّ این معمّای بغرنج می‌سوزد. خدایا! ای پروردگار من! ای پدر نیک! این مسأله بس آشنا و بس غریب است. من تمنّای یافتن پاسخ آن را دارم. تو

را به عیسی مسیح سوگند می‌دهم که آن را از من پوشیده مدار و مرا بر آن بینا گردان. بگذار تا لطف تو مرا منوّر گرداند. از چه کسی می‌توانم سؤال کنم؟ نزد چه کسی بهتر از تو می‌توانم به جهل خود معترف شوم و سودی چنان بزرگ عایدم گردد؟ چرا که اشتیاق سوزان من برای فهم کلام مقدّست، بر تو ناگوار نیست. آن‌چه را که دل به آن باخته‌ام، بر من روا دار؛ زیرا این عشقْ موهبتی از جانب تو بود. ای پدر! آن را به من عطا فرما؛ زیرا تو خود نیک می‌دانی که از چه طریق آن‌چه را به صلاح فرزندانت است به آن‌ها عطا کنی؛[۴۳] این را بر من روا دار؛ زیرا من بر آنم که این معمّا را حلّ کنم، ولی آن کاوش، بس دشوار خواهد بود،[۴۴] مگر آن که تو آن را بر من مکشوف گردانی. به عیسی مسیح سوگندت می‌دهم به نام او که قدس‌الاقداس است، مگذار هیچ انسانی مانع من شود. من اطمینان دارم و به مدد این اطمینان، واژه‌هایی برای بیان خواهم یافت.[۴۵] امید من و آن‌چه محض خاطرش زنده‌ام، آن است که لمعه‌ای از زیبایی پروردگار را رؤیت کنم.[۴۶] سال‌های عمر من نزد تو به پیمانه‌ای بس کوچک درمی‌آیند.[۴۷] آن‌ها سپری می‌شوند، امّا من نمی‌دانم که چگونه.

زمان و **زمان‌ها**، کلماتی هستند که تا ابد بر زبان ما جاری می‌شوند. گاه می‌پرسیم 'او چه مدّت سخن گفت؟'. یا 'انجام دادن فلان عمل چه اندازه از وقت او را به خود اختصاص داد؟' یا 'از آخرین باری که او را دیدم چه مدّت مدیدی می‌گذرد!' یا 'این هجا دو برابر آن دیگری کشش دارد'. ما از این واژه‌ها استفاده می‌کنیم و از دیگران نیز آن‌ها را می‌شنویم. آن‌ها مقصود ما را می‌فهمند و ما نیز مقصود ایشان را. هیچ واژه‌ی دیگری از این ساده‌تر یا متعارف‌تر به کار نمی‌رود. با این حال، معنای حقیقی آن‌ها از ما پوشیده است و هنوز ناگزیر از جست‌وجوی آن معناییم.

۲۳

زمانی از یک مرد دانشمند شنیدم که زمان چیزی جز حرکت خورشید و ماه و ستارگان نیست، ولی آن را نپذیرفتم. آیا محتمل‌تر آن نبود که زمان نه فقط حرکت اجرام آسمانی، بلکه حرکت اجسام دیگر نیز باشد؟ آیا اگر تمام اختران از حرکت باز می‌ایستادند، ولی چرخ کوزه‌گر هم‌چنان می‌گردید، هنوز زمانی که با آن بتوان

چرخشش را اندازه گرفت وجود نمی‌داشت؟ آیا دیگر قادر نبودیم دریابیم که آیا آن چرخ با آهنگ منظّمی می‌گردد و یا این که سرعتی متغیّر دارد و یا این که برخی دورها زمانی طولانی‌تر و برخی زمان کوتاه‌تری را به خود اختصاص می‌دهند؟ هرگاه چنین می‌گفتیم، آیا در زمان نبود که سخن می‌راندیم؟ و آیا کلماتمان از هجاهایی با طول‌های نامتساوی تشکیل نمی‌شد؛ تنها از آن سبب که تلفّظ برخی از آن‌ها نسبت به دیگر هجاها، زمان بیش‌تری اقتضا می‌کرد؟

ای خدا! بگذار تا آدمیان در چیزی کوچک هم‌چون این چرخ کوزه‌گری، اصول مشترک میان همه‌ی اشیای کوچک و بزرگ را دریابند. ستارگان و دیگر تابندگان در آسمان‌اند تا نشانه‌هایی باشند و پیمانه‌های زمان، که روز و سال را مشخّص کنند.[۴۸] تا این حدّ فهم مطلب ساده است. ولی به همان اندازه که من نمی‌توانم ادّعا کنم که یک دور چرخش آن چرخ کوچک چوبین، یک روز است، آن دانشمند نیز نمی‌تواند ادّعا کند که آن اصلاً زمان به حساب نمی‌آید.

مسأله‌ی من کشف سرشت بنیادین زمان است و این که چه توانایی‌ای دارد. با زمان است که ما حرکات اجسام را می‌سنجیم. مثلاً می‌گوییم که فلان حرکت دو برابر زمان حرکت دیگر طول می‌کشد. مقصود ما از **روز** تنها مدّت باقی ماندن خورشید در آسمانِ فوق سرما نیست؛ همان که شب و روز را از هم جدا می‌سازد، بلکه هم‌چنین زمان گردش کامل آن از یک طلوع تا طلوع دیگر است. آن‌گاه که می‌گوییم تعداد مشخّصی از روزها سپری شده‌اند، همین بخش از زمان را لحاظ می‌کنیم؛ زیرا شب‌ها به‌طور جداگانه به حساب نمی‌آیند و در دل روزها شمارش می‌شوند. حال که یک روز به واسطه‌ی حرکت خورشید در مدار کاملش از زمان طلوع در مشرق تا رسیدن دوباره‌اش به مشرق، کامل می‌شود، سؤال آن است که آیا یک روزْ خودِ همان حرکت، زمان مورد نیاز برای کامل شدن آن حرکت و یا تلفیق آن دو است؟

اگر یک روز همان حرکت خورشید در خلال یک دورِ کاملش بود، حتّی اگر خورشید این دور را در زمانی به کوتاهی یک ساعت کامل می‌کرد، ما هنوز یک روز می‌داشتیم. و از سویی، اگر یک روز، مدّت زمان کامل شدن دورِ بالفعل خورشید بود، اگر زمان میان یک طلوع تا طلوع بعدی به کوتاهی یک ساعت بود، یک روز

نمی‌داشتیم. در این حالت، خورشید باید بیست و چهار بار دور زمین بگردد تا یک روز حاصل شود.[۴۹] و اگر بنابر فرض سوّم، حرکت خورشید و زمان گردش کامل آن، هر دو با هم یک روز را تشکیل می‌دادند، در هیچ‌یک از دو حالت، یعنی طیّ مدار کامل در مدّت یک ساعت و سکون کامل به قدر مدّتی که معمولاً خورشید برای یک بار گشتن به دور زمین از یک صبح تا صبح بعدی نیاز دارد، ما یک روز نمی‌داشتیم. البتّه در حال حاضر در جست‌وجوی آن نیستم که بدانم آن‌چه ما روز می‌نامیم چیست. فعلاً خود را به پرسشِ از زمان محدود می‌کنم؛ زیرا با زمان است که ما دور خورشید را اندازه می‌گیریم. اگر او مسیر خود به دور زمین را در دوازده ساعت می‌پیمود، می‌گفتیم که مسیرش را در نصف زمان معمول طیّ کرده است. در مقایسه‌ی این دو زمان باید بگوییم که اگر «دوازده ساعت» به مثابه‌ی مدّتی واحد انگاشته می‌شد، بیست و چهار ساعت، زمان مضاعف بود و این محاسبه کاملاً صحّت می‌داشت؛ خواه خورشید بنا بر موقعیّت‌های متفاوت، مدار خود را از مشرق تا مشرق در یک واحد زمان یا در زمان مضاعف کامل می‌کرد.

بنا بر این، من نمی‌توانم قبول کنم که زمان از حرکت اجرام آسمانی به دست آمده باشد؛ زیرا اگرچه روزگاری خورشید در اجابت دعای یک انسان از حرکت باز ایستاد،[۵۰] تا او بتواند تا تحقّق پیروزی به پیکار ادامه دهد، زمان هم‌چنان می‌گذشت در حالی که خورشید واقعاً متوقّف شده بود. نبرد تا حدّ لزوم ادامه یافت و سپس پایان گرفت. لذا من زمان را گونه‌ای امتداد درک می‌کنم. امّا آیا واقعاً چنین است یا تنها این‌طور به نظر می‌رسد؟ ای نور من و ای حقیقت من! تو خود، آن را بر من آشکار خواهی کرد.

۲۴

تو اراده نکرده‌ای تا من بپذیرم که زمان از حرکت اجسام مادّی به دست می‌آید؛ زیرا هیچ جسمی حرکت نمی‌کند مگر در زمان. ندای تو را که چنین می‌گوید می‌شنوم. ولی این صدای تو نیست که می‌گوید حرکتِ یک جسم، خودش زمان می‌سازد. چه، آن‌گاه که جسمی به حرکت در می‌آید، به مدد زمان است که مدّت حرکت آن را از آغاز تا

وقتی باز می‌ایستد می‌سنجم. اگر آغاز حرکتِ آن را مشاهده نکنم و یا اگر پس از آن‌که دیگر به مشاهده مشغول نیستم، حرکت خود را ادامه دهد و به این دلیل خاتمه‌ی حرکت او را نتوانم ببینم، دیگر قادر به اندازه گیری نخواهم بود، مگر از آن هنگام که مشاهده را آغاز می‌کنم تا زمانی که از آن باز می‌ایستم. اگر مشاهده‌ی من به طول انجامد، تنها می‌توانم بگویم که حرکت آن در زمانی طولانی صورت می‌گیرد؛ زیرا طول مدّت را تنها در قیاس با یک معیار داده شده می‌توانیم تعیین کنیم. مثلاً می‌گوییم که یک مقطعْ هم‌طول یا دو برابر طولانی‌تر از دیگری است. امّا اگر بتوانیم در فضا نقاطی را که یک جسم متحرّک در بین آن‌ها حرکت می‌کند مشخّص کنیم و یا در مورد جسمی که حول محور خود می‌چرخد، فاصله‌ای را که در آن اجزائش حرکت می‌کنند دریابیم، می‌توانیم بگوییم که چه‌قدر زمان لازم است تا جسم متحرّک حرکت خود را بین دو نقطه کامل کند و یا اجزائش یک دور کامل گردش کنند.

واضح است که حرکت یک جسم با وسایلی که از طریق‌شان استمرار آن حرکت را اندازه می‌گیریم یکی نیست. حال که چنین است، به‌وضوح می‌توان گفت که کدام یک بیش‌تر سزاوار نام زمان است. جسمِ واحد ممکن است با سرعت‌های مختلف حرکت کند و گاهی نیز ساکن شود و ما نه تنها حرکت او را، بلکه سکونش را نیز می‌توانیم با زمان اندازه بگیریم. می‌گوییم که زمان سکون و حرکتش برابر بود، یا این که زمان سکونش دو برابر یا سه برابر مدّت حرکتش به طول انجامید و همین‌طور الی آخر به محاسبه‌ی خود که می‌تواند دقیق یا تخمینی و احتمالی باشد، ادامه می‌دهیم و [در حالت دوّم] آن‌طور که معمولاً می‌گویند از اصطلاح **کمابیش** استفاده می‌کنیم. بنا بر این، زمان، حرکت جسم نیست.

۲۵

پروردگارا! نزد تو اعتراف می‌کنم که هنوز نمی‌دانم زمان چیست. امّا هم‌چنین اعتراف می‌کنم که این را در زمان می‌گویم و این که زمانی طولانی را به سخن گفتن راجع به زمان اختصاص داده‌ام و اگر این واقعیّت در کار نبود که در تمام این مدّت، زمان سپری شده است، این زمان مدید مدّتی طولانی نمی‌بود. در حالی که نمی‌دانم

زمان چیست، این آگاهی را از کجا کسب می‌کنم. آیا چنین است که من ماهیّت زمان را می‌دانم، ولی نمی‌دانم چگونه آن‌چه را می‌دانم در قالب الفاظ بیان کنم؟ در وضع اسفباری به سر می‌برم؛ زیرا حتّی نمی‌دانم که چه چیز را نمی‌دانم!

خدایا! من در پیشگاه توأم و تو می‌دانی که دروغ نمی‌گویم؛ زیرا تنها آن‌چه را در دل دارم بیان می‌کنم. *پروردگارا! تویی که چراغ امیدم را هم‌چنان روشن نگاه می‌داری؛ بر ظلماتی که مرا احاطه کرده است نور بیفشان.*(۵۱)

۲۶

آیا آن هنگام که مدّعی اندازه گیریِ زمان می‌شوم، روح من حقیقت را به تو می‌گوید؟ من واقعاً آن را می‌سنجم، ولی نمی‌دانم آن‌چه که اندازه می‌گیرم چیست؟ به واسطه‌ی زمان حرکت اجسام را می‌سنجم. آیا این بدان معنا نیست که من خودِ زمان را اندازه می‌گیرم؟ آیا بدون اندازه گیری زمانی که جسم در آن حرکت می‌کند، می‌توانستم حرکت آن و یا به عبارتی طول مدّت حرکتش را بین دو نقطه بسنجم؟

اگر چنین است، برای اندازه گیری زمان از چه وسایلی استفاده می‌کنم؟ آیا زمان‌های طولانی‌تر را به واسطه‌ی زمان‌های کوتاه‌تر می‌سنجیم؛ آن‌طور که متر را با سانتی‌متر می‌سنجیم؟ این است شیوه‌ی اندازه گیری طول یک هجای بلند؛ زیرا آن را با یک هجای کوتاه مقایسه می‌کنیم و نتیجه می‌گیریم که هجای بلند دو برابر هجای کوتاه طول دارد. از همین شیوه استفاده می‌کنیم آن‌گاه که طول شعر را با طول مصرع‌ها؛ طول مصرع‌ها را با طول ارکان عروضی؛ طول ارکان عروضی را با طول هجاها و طول هجاهای بلند را با طول هجاهای کوتاه‌تر می‌سنجیم. آن‌ها را با صفحات اندازه نمی‌گیریم - چه آن اندازه‌ی مکانی خواهد بود و نه زمانی - بلکه این کار را به مدد تلفّظ در هنگام قرائت انجام می‌دهیم. این ما را قادر می‌سازد که بگوییم این شعر بلندی است؛ زیرا از مصرع‌های بسیاری تشکیل شده است. مصرع‌ها بلندند؛ زیرا هر کدام دارای ارکان عروضی بسیاری‌اند. ارکان نیز بلنداند؛ زیرا حاوی هجاهای بسیاری‌اند. این یا آن هجا بلند است؛ زیرا دو برابر فلان هجای کوتاه‌تر است.

این نیز نمی‌تواند وسیله‌ی دقیقی برای سنجش زمان باشد؛ زیرا گاه اتّفاق می‌افتد

که یک مصرعِ کوتاه، چون به کُندی خوانده می‌شود، از یک مصرع بلند که با سرعت خوانده شده، زمان طولانی‌تری را به خود اختصاص دهد. همین مطلب در مورد تمام یک شعر، یک رُکن عروضی و حتّی یک هجای تنها صدق می‌کند.

به نظرم می‌رسد که زمان صرفاً یک امتداد است، امّا این که آن امتدادِ چه چیز است من نمی‌دانم. کم‌کم به این فکر می‌افتم که نکند زمان امتدادِ خود ذهن باشد.

خدایا! آن‌گاه که با یک محاسبه‌ی احتمالی، دوره‌ای را طولانی‌تر از دیگری می‌خوانم و یا در محاسبه‌ای دقیق‌تر آن را دو برابر دیگری تلقّی می‌کنم، استدعا دارم که به من بگویی در واقع، چه چیز را اندازه می‌گیرم؟ می‌دانم که زمان را می‌سنجم. امّا آینده را اندازه نمی‌گیرم؛ چون هنوز وجود ندارد. گذشته را نیز نمی‌سنجم؛ زیرا دیگر موجود نیست و از این روی، فاقد اندازه است. آیا من زمانی را می‌سنجم که در حال سپری شدن است، امّا هنوز نگذشته است؟ این همان پیشنهادی است که پیش از این نیز مطرح ساختم.

۲۷

روح من! پایداری کن. با همه‌ی سعی خود پیش رو. ***خداوند محافظ ما است؛***[۵۲] ***زیرا ما از آنِ اوییم و او بود که ما را آفرید.***[۵۳] پیش برو آن‌گاه که فجر حقیقت فرا می‌رسد.

فرض کن صدایی را که از یک شیء مادّی منتشر می‌شود بشنویم. صدا آغاز می‌شود و ما به شنیدن آن ادامه می‌دهیم. صدا همین‌طور ادامه دارد تا نهایتاً خاموش شود. سپس سکوت در خواهد رسید. صدا گذشته است و دیگر صدایی نیست. پیش از آن که آغاز شود، آینده بود و چون هنوز وجود نداشت، نمی‌توانست اندازه گیری شود. اکنون که به خاموشی گراییده، قابل سنجش نیست؛ زیرا دیگر وجود ندارد. تنها آن زمان که دوام داشت می‌توانست سنجیده شود؛ زیرا در آن هنگام موجود بود و قابل اندازه گیری. ولی حتّی آن زمان نیز ایستا نبود و با بی‌ثباتی به سوی نقطه‌ای که در آن دیگر وجود نمی‌داشت پیوسته در حرکت بود. آیا قابلیّت اندازه گیری صدا، بیش‌تر از این سبب نبود؟ زیرا همین گذرا بودن، نوعی امتداد برای او به دست می‌داد که قابل اندازه گیری بود و این کار در زمانِ حال امکان‌پذیر نیست؛ زیرا حال فاقد اندازه است.

بگذار فرض کنیم که آن صدا در همین مرحله قابل سنجش بود. اکنون صدای دیگری را فرض کنیم. صدا آغاز می‌شود و بدون هیچ تغییری، پیوسته ادامه پیدا می‌کند. اگر قرار است آن را اندازه بگیریم، باید تا دوام دارد چنین کنیم؛ زیرا به محض آن که خاموش شود، متعلّق به گذشته خواهد بود و چیزی که دیگر موجود نیست، نمی‌توان اندازه‌اش گرفت. بگذار تا به سنجش آن همّت گماریم و تخمین دقیقی از استمرارش به دست دهیم. امّا صدا هنوز شنیده می‌شود و تنها از زمان آغازش تا نقطه‌ی پایانی که در آن خاموش شود قابل اندازه گیری است. در واقع، آن‌چه را که ما می‌سنجیم فاصله‌ی بین ابتدا و انتها است. از این روی، صدایی که هنوز پایان نگرفته است، به ما این امکان را نمی‌دهد که بگوییم چه اندازه بلند یا کوتاه است و یا در استمرار با صدایی دیگر برابری می‌کند. و نیز نمی‌توانیم گزاره‌هایی مقایسه‌ای، مانند این که آن صدا نصف یا دو برابر دیگری بلندی دارد، تشکیل دهیم. امّا وقتی که صدا خاموش می‌شود دیگر وجود ندارد. پس چگونه خواهیم توانست آن را بسنجیم؟

با این حال، ما واقعاً زمان را اندازه می‌گیریم. اگر هنوز وجود ندارد یا دیگر موجود نیست یا فاقد استمرار است و یا ابتدا و انتهایی ندارد، نمی‌توانیم آن را بسنجیم. لذا ما نه آینده، نه گذشته، نه زمان حال و نه زمانِ در حالِ سپری شدن را اندازه نمی‌گیریم و با وجود این، واقعاً قادر به سنجش زمانیم.

عبارت ' خدا خالق کلّ اشیاء '[۵۴] را در نظر بگیرید که از هشت هجای بلند و کوتاه تشکیل شده است؛ برخی در قیاس با برخی دیگر که بلندترند، از لحاظ کمّی واحدند. هر هجای بلند در قیاس با هر هجای کوتاه‌تر از لحاظ کمّی دو برابر است. چنین می‌گویم؛ چرا که در حدّ اعتماد خود به گواهیِ ساده‌ی شنوایی، می‌توانم از طریق تلفّظ هجاها این را دریابم. تا آن‌جا که گوشم مرا یاری کند، می‌توانم در خصوص طول یک هجای بلند در قیاس آن با هجایی کوتاه‌تر، حکم صادر کنم و گوشم به من می‌گوید که اوّلی دو برابر کشیده‌تر است. ولی من این دو هجا را به تعاقب می‌شنوم و اگر هجای کوتاه‌تر اوّل بیاید و هجای کشیده‌تر دوّم، گوش من چگونه آن صدای کوتاه‌تر را حفظ می‌کند تا بتواند آن را با هجای دیگر مقایسه کند؟ برای آن که دریابم آن هجای بلندتر، به لحاظ کمّی دو برابر هجای کوتاه‌تر است، باید قادر به

چنین کاری باشم، امّا چگونه می‌توان چنین کرد، در حالی که تا هجای کوتاه خاموش نشود، هجای بلند آغاز نمی‌گردد؟ هم‌چنین تا وقتی که هجای بلند حاضر است، قادر به اندازه‌گیری نیستم؛ زیرا برای آن که بتوان اندازه‌اش گرفت، باید کامل گردد و به محض کامل شدن، دیگر آن‌جا حضور ندارد تا اندازه گرفته شود.

پس من چه چیز را می‌سنجم؟ بر سر هجای کوتاه که به مثابه‌ی معیار اندازه‌گیری به کار می‌آید چه آمده است؟ بر آن هجای بلند که اندازه‌اش می‌گیرم چه رخ داده است؟ صدایشان پایان گرفت و هر دو رهسپار گذشته شدند. آن‌ها دیگر وجود ندارند. به هر تقدیر، من آن‌ها را اندازه می‌گیرم و با اطمینانی که به کارآزمودگیِ گوش خود دارم با اطمینان می‌گویم که یکی واحد و دیگری دو برابر کمّیّت دارد و البتّه منظور من از کمّیّت، استمرار آن‌ها در زمان است. تنها از آن سبب به انجام این کار قادرم که آن‌ها هر دو کامل شده و اکنون به گذشته پیوسته‌اند. پس من خودِ هجاها را اندازه نمی‌گیرم؛ چه، آن‌ها دیگر وجود ندارند. باید مشغول اندازه‌گیری چیزی باشم که در حافظه‌ام ثابت است. پس در ذهن خودم است که زمان را می‌سنجم. نباید بگذارم که ذهنم بر عینی بودن زمان اصرار ورزد. نباید اجازه دهم که ذهنم به سبب مفاهیم و انطباعات گوناگونی که در آن سکنی گزیده‌اند مانع من شود. اذعان دارم که زمان را در ذهن خود اندازه می‌گیرم؛ زیرا هر آن‌چه که رخ می‌دهد، تأثیری بر ذهن باقی می‌گذارد و این تأثیر پس از نابود شدنِ منشأ اثر هم‌چنان باقی می‌ماند. من اثر شیء را اندازه می‌گیرم که خود هنوز حاضر است و نه خود آن شیء را که در حال گذر، اثری به جای می‌گذارد و سپس رهسپار گذشته می‌شود. آن‌گاه که زمان را می‌سنجم همین اثر است که اندازه گرفته می‌شود. زمان یا همین است، و یا من اصلاً آن را اندازه نمی‌گیرم.

وقتی سکوت‌ها را اندازه می‌گیریم و می‌گوییم که فلان مدّت سکوت به اندازه‌ی مدّت صدایی مفروض طول کشیده است، ما صدا را به طور ذهنی می‌سنجیم؛ گویی که واقعاً آن را می‌شنویم و این ما را به تخمین طول مدّت سکوت قادر می‌سازد. حتّی بدون دهان باز کردن و سخن گفتن، ما می‌توانیم اشعار، کلام منظوم و هر نوع گفتار از این قبیل را در ذهن خود مرور کنیم. می‌توانیم در باب هر نوع حرکتِ اندازه‌پذیر

همین کار را بکنیم. می‌توانیم تخمین بزنیم که یک شعر نسبت به شعر دیگر، زمانی بیش‌تر یا کم‌تر به خود اختصاص می‌دهد؛ گویی هر دو را با صدایی بلند می‌خوانیم. اگر کسی بخواهد صدایی کشش‌دار را ادا و از پیش، مقدار کشش را تعیین کند او می‌گذارد تا این بخش از زمان در سکوت سپری شود، آن را به حافظه محوّل می‌کند و سپس به ادای آن صدا می‌آغازد. و صدا تا حدّی که برایش تعیین شده است، طنین‌انداز می‌شود و ترجیحاً نباید از زمان حال استفاده کنم و بگویم "طنین‌انداز می‌شود"، بلکه با لحاظ زمان گذشته و آینده باید بگویم: "طنین‌انداز شده است" و "خواهد شد"؛ زیرا هر اندازه از آن که در هر لحظه کامل می‌شود، طنین‌انداز شده است و باقی طنین‌انداز خواهد شد. این فرآیند به همین ترتیب تا آخر ادامه پیدا می‌کند. در تمام این مدّت، ذهن باریک‌بین انسان که حاضر است، آینده را به گذشته تبعید می‌کند. در حالی که آینده کوچک می‌شود، گذشته متناسب با آن بسط می‌یابد تا وقتی که آینده به کلّی مستغرق گردد و همه چیز به گذشته بدل شود.

۲۸

امّا آینده‌ای که هنوز وجود ندارد چگونه می‌تواند تقلیل یابد یا از بین برود؟ و گذشته‌ای که دیگر وجود ندارد چگونه بسط می‌یابد؟ تنها می‌تواند این‌طور باشد که ذهنِ نظم بخشنده به این فرآیند، دارای سه گونه عمل‌کرد است: انتظار، توجّه و یادآوری. آینده که ذهن در انتظارش است از خلال حال که مورد توجّهش است، عبور می‌کند و به درون گذشته که به یادش می‌آورد رهسپار می‌شود. هیچ کس انکار نمی‌کند که آینده هنوز وجود پیدا نکرده است و یا این که گذشته دیگر موجود نیست. با این حال، انتظار آینده و خاطره‌ی گذشته هر دو در ذهن وجود دارند. هم‌چنین کسی انکار نمی‌کند که حال فاقد استمرار است؛ زیرا تنها در لحظه‌ی عبورش وجود پیدا می‌کند. ولی توجّه ذهن باقی می‌ماند و به واسطه‌ی آن، آن‌چه که باید باشد به سوی وضعیّتی که در آن، دیگر نباید باشد رهسپار است. بنا بر این، آینده طولانی نیست، بلکه یک آینده‌ی طویل همانا انتظار طولانی آینده است. زمان گذشته نیز طویل نیست؛ زیرا گذشته وجود ندارد، بلکه یک گذشته‌ی مدید همانا خاطره‌ای طولانی از گذشته است.

فرض کنید من قصد دارم یکی از سرودهای داود را که از بر دارم بخوانم. پیش از آن که آغاز کنم، قوه‌ی انتظار من متوجّه کلّ آن سرود است. امّا آن‌گاه که آغاز کنم، آن بخش از سرود را که از قلمرو انتظار جدایش کرده و به گذشته فرستاده‌ام، اکنون حافظه‌ام را به خود مشغول می‌کند. و دامنه‌ی کاری که به انجام آن مشغولم به دو قوّه‌ی حافظه و انتظار تقسیم می‌شود که یکی به پساپشت، یعنی به آن بخش که قبلاً خوانده شده نظر دارد و دیگری به پیشِ رو، یعنی به آن بخش که هنوز باید بخوانم نظر می‌افکند. امّا قوّه‌ی توجّه من در تمام مدّت حاضر است و آینده در فرآیند تبدیل به گذشته، از خلال آن عبور می‌کند. در جریان ادامه‌ی این فرآیند قلمرو خاطره به تناسبِ تقلیل حوزه‌ی انتظار بسط می‌یابد تا زمانی که کلّ انتظار من از بین برود. این امر، زمانی اتّفاق می‌افتد که بَرخوانی من تمام شده و تماماً به وعاء خاطره پیوسته باشد.

آن‌چه راجع به تمام سرود صادق است، در مورد همه‌ی اجزاء آن و هر هجا صدق می‌کند و هم‌چنین در مورد هر فعلی که از این طولانی‌تر بوده است و برخوانی سرود تنها بخش کوچکی از آن است و در مورد کلّ زندگی یک انسان که همه‌ی افعالش بخش‌هایی از آنند نیز صادق است. در مورد تمام تاریخ بشریّت که زندگی هر فرد تنها قسمتی از آن است نیز صدق می‌کند.

۲۹

ولی *به دست آوردنِ دوستی تو، بسی عزیزتر از خود زندگی است.*[۵۵] می‌بینم که عمرم در شوریدگی تلف شده، *امّا دست راست*[۵۶] تو حامی من بوده است؛ در شخص مسیح، سَرورم، پسر انسان که میانجی است؛ میان تو که واحدی و مردمان که بسیارند. او به طرق بسیار و در خلال ابتلائات گوناگون مرا حمایت کرده تا آن که من *به استادی نایل شوم؛ همان‌گونه که او بر من استاد است،*[۵۷] و بتوانم خود را از قید وسوسه‌های دیرینه وا رهانم و تنها غایتی الاهی را متعهّد شوم، در حالی که *آن‌چه را پشت سر گذاشته‌ام به طاق نسیان می‌افکنم.*[۵۸] من به آن‌چه در این دنیا پیش رویَم قرار دارد و یقیناً موقّتی است

چشم ندارم، بلکه متوجّه مقصود ابدی خویشم. مُراد من همین یک مقصود است و مقاصد دیگر مرا به خود مشغول نمی‌دارند. *و در حالی که این مقصود را مدّ نظر دارم و به شوق پاداش حقّ که همان فراخوان آسمانی او است، پیش می‌تازم.*[۵۹] آن زمان *به آوای تسبیح تو گوش خواهم سپرد*[۶۰] و *به جمالت چشم خواهم دوخت*[۶۱] که همواره حاضر است و هرگز به آینده یا گذشته تعلّق ندارد.

امّا اکنون سال‌های عمر من به آه و افسوس می‌گذرند.[۶۲] ای پروردگار من! تنها تو مایه‌ی تسکین منی. تو ای پدر آسمانی! ابدی هستی. امّا من میان زمان گذشته و زمانی که در راه است، تقسیم شده‌ام و جریان زمان نزد من یک راز است. دست غارت‌گر تغیّر، افکار و حیات باطنی روح مرا پاره پاره کرده است. چنین خواهد بود تا وقتی که طاهر گردم، در آتش عشق تو ذوب شوم و با تو در آمیزم.

۳۰

آن‌گاه به قالب تو در خواهم آمد و در آن محکم خواهم شد. آن روز، دیگر مبتلا به پرسش‌های کسانی نخواهم بود که مکافاتشان مرضِ عطشی است که هرگز با نوشیدن فرو نمی‌نشیند. این مرض ایشان را بر آن می‌دارد که بپرسند: 'پیش از خلقت آسمان و زمین، خدا به چه کاری مشغول بود؟' یا 'خداوند چگونه در صدد آفریدن چیزی برآمد و حال آن که او پیش‌تر هرگز چیزی خلق نکرده بود؟'

خداوندا! به ایشان رخصت ده تا در آن‌چه می‌گویند به‌درستی تأمّل کنند و دریابند که وقتی زمان نباشد، کلمه‌ی **هرگز** معنایی ندارد. وقتی گفته می‌شود که کسی هرگز چیزی برنساخته است، مراد آن است که او در هیچ برهه‌ای از زمان چنین نکرده است. بگذار ایشان بفهمند که بدون آفرینش، زمان نمی‌تواند وجود داشته باشد. بگذار تا ایشان دست از این مهملات بشویند. بگذار تا در عوض، *آن‌چه را که در پیش رویشان است، مقصود خود قرار دهند.*[۶۳] بگذار تا بفهمند که پیش از آغاز زمان، خالق همه‌ی زمان تویی و هیچ زمان یا هیچ مخلوقی با تو در ابدیّت شرکت ندارد، حتّی آن مخلوقی که در بَند زمان نیست.

۳۱

خدایا! ای پروردگار من! اسرار تو چه ژرفند! و مکافات گناهانم مرا تا چه اندازه از پناه‌گاه امن تو دور ساخته است. دیدگانم را شفا ده و بگذار تا در نور تو به وجد آیم. اگر ذهنی وجود می‌داشت که از قدرت عظیم دانایی و علم غیب برخوردار بود تا تمام گذشته و همه‌ی آینده به وضوحِ سرودی آشنا بر او آشکار شوند، آن ذهن به‌نحوی باور نکردنی خارق‌العاده می‌بود. این فکر که هیچ دقیقه‌ای از تاریخ گذشته و هیچ چیز در تمام اعصار آینده از او پوشیده نباشد، ما را از فرط هیبت به عقب می‌راند. آن ذهن به همه‌ی این‌ها با همان اندازه از یقین علم می‌داشت که من به هنگام خواندن سرود، آن‌چه را خوانده‌ام و آن‌چه را باید بخوانم، می‌دانم و فاصله‌ی خود را از ابتدا و انتهای سرود تشخیص می‌دهم. امّا ای خالق جهان! خالق ارواح و ابدان! این که تو به تمام گذشته و همه‌ی آینده صرفاً به این نحو علم داشته باشی باور نکردنی است. چه، علم تو بسیار خارق‌العاده‌تر و بسی اسرارآمیزتر از این است. علم تو همانند علم کسی نیست که عباراتی آشنا را به آواز می‌خواند و یا به سرودی آشنا که توسّط کس دیگری خوانده می‌شود گوش فرا می‌دهد. در هنگامی که چنین می‌کند، احساساتش متغیّر و حواسش منقسم‌اند؛ زیرا او چندی در انتظار الفاظی است که در راهند و چندی نیز مشغول به یادآوردن آن‌ها که تا به حال خوانده شده‌اند.

تو از این حالات بس متبرّایی؛ زیرا که به‌حقّ خالق سرمدی اذهان و ازلاً و ابداً لایتغیّری.

در آغاز، تو به آسمان و زمین علم داشتی و در علم تو هیچ دگرگونی‌ای وجود نداشت. به همین نحو در آغاز، آسمان و زمین را خلق کردی و در فعل تو هیچ دگرگونی‌ای نبود. برخی این نکته را فهم می‌کنند و برخی نیز قادر به فهم آن نیستند؛ بگذار تا همگی یک صدا تو را بستاییم. تو از همه برتری و با این حال، قلوب افتادگان منزل‌گاه تو است؛ زیرا *تو آنان را که بارگران بر دوش می‌کشند تسلّی می‌دهی.*[۶۴] و هیچ یک از کسانی که مقام عالیِ تو را در اوج نظاره می‌کنند فرو نمی‌افتند.

پی‌نوشت‌ها

۱ - مزامیر، ۱۴۴: ۳.
۲ - متّی، ۶: ۸
۳ - اشاره به فرستادن خدای پسر جهت بازخرید گناهان آدم.
۴ - مزامیر، ۱۱۷ : ۱.
5 - sacraments
۶ - جهت کاربرد این استعاره آن است که در زمان آگوستین، وسیله‌ی اندازه گیری زمان ساعت شنی بوده است.
۷ - مزامیر، ۱۱۸ : ۱۸.
۸ - به زعم آگوستین هر آن‌چه انسان می‌داند افاضه‌ی الاهی است.
۹ - رومیان، ۱۰ : ۱۲.
۱۰ - مزامیر، ۷۳: ۱۶.
۱۱ - این تلمیحی است به مزامیر، ۲۸ : ۹. آهوانی که در بیشه داخل می‌شوند کنایه‌ای هستند از آنان که استعداد فهم *کتاب مقدّس* را دارند.
۱۲ - مزامیر، ۲۵ : ۷.
۱۳ - همان منبع، ۱۱۸ : ۱۸.
۱۴ - متّی، ۶: ۳۳.
۱۵ - مزامیر، ۱۱۸: ۸۵
۱۶ - رومیان، ۸: ۳۴.
۱۷ - کولُسیان، ۲ : ۳.
۱۸ - یوحنّا، ۵: ۴۶.
۱۹ - یعنی حادث زمانی باشد.
۲۰ - مزامیر، ۳۲: ۹؛ شبیه آن‌چه در قرآن با تعبیر 'کُنْ فَیَکُونُ' می‌شناسیم، یعنی این که عالم با کلمه‌ی 'کُنْ' دفعتاً ایجاد شد.
۲۱ - متّی، ۳: ۱۷.
۲۲ - اشاره به قدیم بودن کلمةاللّه.
۲۳ - این بخش اشاره‌ای است به باب اوّل انجیل یوحنّا که می‌فرماید: در ابتدا، کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود و در ابتداء، کلمه با خدا بودو همه چیز از رهگذر او آفریده شد.
۲۴ - منظور 'علم الاهی' است که در فلسفهٔ آگوستین جایگاه ویژه‌ای دارد.
۲۵ - یوحنّا، ۸: ۲۵.
۲۶ - حضرت یوحنّا به پیروان خویش می‌فرماید که او خود مسیح نیست، بلکه پیش از مسیح آمده است تا به او گواهی دهد. داماد همانا کسی است که عروس را در

تملّک خویش دارد. داماد کنایه از عیسی مسیح است. دیگران یعنی پیروان مسیح و از جمله خود یوحنّا، همانند دوستان داماد، تنها با شنیدن صدای او شادی می‌کنند و خودشان داماد نیستند.

۲۷ - یوحنّا، ۳: ۲۹.

۲۸ - همان منبع، ۸: ۲۵.

۲۹ - اشاره به مکافات گناه اوّلیّه که همانا دور ماندن از نور الاهی است. برای آن که این نور بر فرزندان آدم بتابد، فیض الاهی لازم است وگرنه او در تاریکی جهل باقی می‌ماند.

۳۰ - مزامیر، ۳۰: ۱۱.

۳۱ - همان منبع، ۱۰۲: ۳ و ۵.

۳۲ - رومیان، ۸: ۲۴.

۳۳ - مزامیر، ۱۰۳: ۲۴.

۳۴ - در این جا مراد از جوهر، جوهر مادّی نیست. خداوند فوق همه‌ی جواهر است. پایین‌تر همین کلمه به ذات برگردانده شده است. مراد از جوهر، چیزی است که قائم به ذات باشد.

۳۵ - اراده زائد بر ذات خداوند نیست.

۳۶ - این همان پاسخی است که متعبّدان کلیسایی آن زمان به پرسش کنندگان تحویل می‌دادند، ولی آگوستین در مقام یک متفکّر چنین نمی‌کند و به استدلال همّت می‌گمارد.

۳۷ - آگوستین در مقام یک فیلسوف، تعقّل را در مقابل توهّم پیشنهاد می‌کند.

۳۸ - مزامیر، ۱۰۱: ۲۸.

۳۹ - منظور از پسر، عیسی مسیح است.

۴۰ - مزامیر، ۲: ۷.

۴۱ - در نظر آگوستین حقیقت عیسی (ع) قدیم زمانی است.

۴۲ - در اندیشه‌ی آگوستین و پیروانش، اساساً معرفت منوط است به دریافت فیض از جانب پروردگار.

۴۳ - متّی، ۷: ۱۱.

۴۴ - مزامیر، ۷۲: ۱۶.

۴۵ - همان منبع، ۱۱۵: ۱۰.

۴۶ - همان منبع، ۲۶: ۴.

۴۷ - همان منبع، ۳۸: ۶.

۴۸ - سِفر تکوین، ۱: ۱۴.

۴۹ - خوانندگان توجّه دارند که این متن پیش از انقلاب کپرنیکی و مطابق هیئت بطلمیوسی نگاشته شده است.

۵۰ - کتاب یوشع، ۱۰ : ۱۳. در نبرد قوم بنی‌اسراییل به فرماندهی یوشع جانشین حضرت موسی (ع) علیه پادشاهی ظالم، در اجابت دعای یوشع خورشید و ماه از حرکت باز ایستادند تا بنی‌اسراییل به پیروزی دست یابد.

۵۱ - مزامیر، ۱۷ : ۲۹.

۵۲ - همان منبع، ۶۱ : ۹.

۵۳ - همان منبع، ۹۹ : ۳.

54 - ***Deus Creator Omnium***

۵۵ - همان منبع، ۶۲ : ۴.

۵۶ - همان منبع، ۱۷ : ۳۶.

۵۷ - فیلپیان، ۳ : ۱۲ و ۱۴.

۵۸ - همان منبع.

۵۹ - همان منبع.

۶۰ - مزامیر، ۲۵ : ۷.

۶۱ - همان منبع، ۲۶ : ۴.

۶۲ - همان منبع، ۳۰ : ۱۱.

۶۳ - فیلّپیان، ۳ : ۱۳.

۶۴ - مزامیر، ۱۴۵ : ۸

دفتر دوازدهم

۱

پروردگارا! پیام *کتاب مقدّس* قلب مرا به لرزه در آورده است و با این بضاعت اندک که در این زندگی از آن من است، در فهم آن به‌سختی می‌کوشم. نقصان عقل انسانی، غالباً موجد وفوری از واژه‌ها است؛ چراکه در کاوش، بسی بیش از کشف، از الفاظ استفاده می‌شود. طلب بیش از تحصیل به طول می‌انجامد و دستی که بر در می‌کوبد، از آن دستی که دریافت می‌کند، بیش‌تر به زحمت می‌افتد. ولی ما وعده‌ی تو را با خود داریم و چه کسی می‌تواند بر آن خط بطلان کشد؟ ***اگر خداوند جانب ما باشد، چه کسی توان آن دارد که به عداوت با ما برخیزد؟*** [۱] طلب کن، و موهبت ارزانی تو خواهد شد؛ بجوی، و خواهی یافت؛ دقّ‌الباب کن، و در به روی تو گشوده خواهد شد. ***'هر آن‌کس که طلب کند، به دست خواهد آورد؛ آن که بجوید، خواهد یافت؛ آن که بر در بکوبد، آن را به روی خود گشوده خواهد دید.*** [۲] این‌ها وعده‌های توأند و آن‌گاه که خودِ حقّ وعده می‌دهد، چه کسی بیم فریب خوردن به دل دارد؟

۲

زبانم به‌فروتنی در پیشگاه بلندمرتبه‌ی حضرتت اقرار می‌کند که تو آسمان و زمین را خلق کردی؛ آسمانی که پیش روی من است و زمینی که بر آن گام برمی‌دارم؛ همان خاستگاه این تن خاکی که با خود حمل می‌کنم. تو بودی که آن‌ها را آفریدی. ولی

خداوندا! کجا است آن ملکوت آسمان‌ها که در باره‌اش در مزامیر می‌شنویم: *ملکوت آسمان‌ها مِلک طلق خداوند است و او زمین را به بنی آدم اعطاء می‌کند.*[۳]

آن آسمانِ دیگر که ما به رؤیتش قادر نیستیم و در قیاس با آن هر آن‌چه که می‌بینیم صرفاً زمین تلقّی می‌شود کجا است؟

زیبایی صورت به کلّ این آفرینش مادّی حتّی به پست‌ترین مراتب آن، افزوده شد، اگرچه نه به طور یک‌نواخت در سراسر آن؛ زیرا که خود آن تماماً یک‌پارچه نیست. تحتانی‌ترین بخش آن، همین زمینی است که ما بر آن زندگی می‌کنیم، امّا در قیاس با ملکوت آسمان‌ها، حتّی آسمانی که بالای سرِ ما است، صرفاً زمین تلقّی می‌شود. پس معقول است که این هر دو جِرم عظیم، یعنی زمین و گنبد فوق آن را زمین بخوانیم آن‌گاه که در مقایسه با ملکوتِ اسرارآمیز قرار می‌گیرند؛ همو که از آنِ پروردگار است و به فرزندان آدم تعلّق ندارد.

۳

بی‌تردید، دلیل آن که به ما می‌گویند این زمین *ناپیدا و بی‌شکل*[۴] و مغاکی بس ژرف بود که نوری بر آن نمی‌تابید، آن است که زمین دارای هیچ‌گونه صورتی نبود. هم‌چنین دلیل آن که فرمودی تا مکتوب شود که *ظلمات بر ژرفناها حاکم بود*،[۵] تنها می‌توانست آن باشد که آن‌جا مطلقاً هیچ نوری وجود نداشت. چه، اگر نوری وجود می‌داشت، می‌بایست در بالاسر باشد و درخشش خود را ارزانی همه چیز گرداند. امّا از آن‌جا که هنوز نوری نبود، حضور تاریکی چه بود غیر از غیبت نور؟ پس تاریکی از آن جهت بر همه جا مسلّط بود که نوری در بالاسر وجود نداشت. همان‌طور که در غیبت صدا سکوت حکم‌فرما می‌شود. حضور سکوت چه چیز است غیر از غیبت صدا؟

پروردگارا! آیا تو نبودی که این حقایق را به روح من آموختی تا هم اکنون نزد تو به آن‌ها معترف شود؟ آیا تو خود به من نیاموختی که پیش از آن که مادّه‌ی بی‌شکل را به صورت‌های مختلف در آوری هیچ نبود؛ نه رنگ، نه شکل، نه جسم و نه روح؟ با این حال، آن‌جا نه هیچِ محض، بلکه این مادّه‌ی بی‌صورت که به کلّی فاقد هر کیفیّتی بود وجود داشت.

۴

برای آن که حتّی اذهان کودن قادر به درک این مطلب شوند، به چه نحوی غیر از به کار بردن تعبیری آشنا، می‌توانست شرح داده شود؟ و از میان همه‌ی آن چیزها که این جهان را تشکیل می‌دهند، چه چیز بیش‌تر از **زمین** و **ژرفناها** به بی‌صورتی محض نزدیک است؟ از آن‌جا که در سلسله‌ی مخلوقات، آن‌ها در پست‌ترین مرتبه قرار دارند، در قیاس با مخلوقات عالی‌تر که در شُکوه خود نورافشانی می‌کنند مرتبت پست‌تری از زیبایی صورت را دارایند. پس چرا من نیاندیشم که کلماتِ **زمین**، **ناپیدا** و **بی‌شکل** به ذهن مردمان، آن‌گونه که قادر به فهمش باشند، مادّه‌ی بی‌صورت را القاء می‌کنند؟ چیزی که تو آن را فاقد زیبایی خلق کردی تا از دل آن، جهانی این چنین زیبا بیافرینی.

۵

اگر بپذیریم که مراد از آن کلمات همین باشد و نتایجی را که درباره‌ی این مادّه‌ی بی‌صورت به دست می‌آید لحاظ کنیم، به خود می‌گوییم که آن مادّه نمی‌تواند هم‌چون زندگی یا عدالت، مفهومی انتزاعی باشد که به فهم ذهن در آید؛ زیرا آن، جوهری است که از آن اجسام بر ساخته شده‌اند؛ حواسّ نیز قادر به درکش نیستند؛ زیرا در آن‌چه ناپیدا و بی‌شکل است، چیزی به مشاهده یا لمس در نمی‌آید. چه بسا در این باب، همین نحوه از استدلال را پیشه کنیم، ولی ناگزیر باید قانع باشیم به این که بی دانستن بدانیم و یا به عبارتی، در عین دانستن جاهل باشیم.

۶

خداوندا! تا آن‌جا که به خود من مربوط می‌شود، اگر قرار است همه‌ی آن‌چه را که درباره‌ی این مادّه‌ی بی‌صورت، فهمش را برای من میسّر کردی به تو بگویم و اگر باید آن را در این کتاب بنگارم، ناگزیرم اعتراف کنم که وقتی نخستین بار در باره‌اش شنیدم، نه من و نه آنان که با من از آن سخن می‌گفتند، هیچ کدام معنایش را فهم نکردیم. سابقاً آن را به بی‌شمار اَشکال گوناگون نزد خود مجسّم می‌کردم و معنایش

آن است که من در واقع اصلاً به تجسّم آن نایل نمی‌آمدم؛ زیرا ذهن من صرفاً اَشکالی موحش و بدمنظر را پیش خود ابداع می‌کرد. آن‌ها کژ و مُعوَج شده‌ی شکل طبیعی بودند و با این حال، اَشکال تلقّی می‌شوند. من بی‌صورت را چیزی مطلقاً فاقد شکل تلقّی نمی‌کردم، بلکه آن را شکلی مخوف و غریب می‌دانستم که اگر مجبور به مشاهده‌اش می‌شدم، حواسم عقب می‌نشست و ضعف انسانیم در مقابلش به زانو در می‌آمد. امّا آن‌چه من تصوّر می‌کردم، حقیقتاً بی‌شکل، یعنی چیزی محروم از هر نوع صورت نبود. آن تنها در قیاس با اَشکالی مطبوع‌تر، بی‌شکل تلقّی می‌شد. امّا عقل حکم می‌کرد که برای تصوّر چیزی مطلقاً بی‌شکل، می‌بایست چیزی را مجسّم کنم که از هر نوع اثر شکل عاری باشد و این همان امری است که به انجامش قادر نبودم؛ زیرا باور به این که آن‌چه فاقد شکل است وجود ندارد، برای من آسان‌تر بود از تصوّر این که مادّه در مرتبه‌ای میان صورت و عدم قرار دارد و چیزی فاقد صورت است که در قُرب عدمِ محض به سر می‌برد.

بدین‌سان، از تلاش برای یافتن راه‌حلّی در تخیّل خود که مجموعه‌ای تمام از تصاویر دارای اَشکالِ حاضر و آماده را بالاراده ایجاد می‌کرد، در هم می‌آمیخت و از نو نظم می‌بخشید دست کشیدم. در عوض، توجّه خود را به اشیاء مادّی معطوف کردم و به تأمّل در تغییرپذیری آن‌ها پرداختم؛ یعنی چیزی که اشیاء مادّی به واسطه‌اش از آن‌چه که بوده‌اند دست می‌کشند و چیزی می‌شوند که تا آن هنگام نبوده‌اند. گمان کردم که این انتقال از یک صورت به صورتی دیگر، ممکن است که به وساطت مرحله‌ای میانی انجام شود که در آن اشیاء از همه‌ی صورت‌ها عاری می‌شوند، امّا به‌تمامی از وجود محروم نمی‌گردند.

امّا من به صِرف یک نظریّه راضی نمی‌شدم، بلکه در پی حصول یقین بودم. ولی اگر بنا بود که از تمام دشواری‌های ناشی از این مسأله که تو مرتفع‌شان ساختی، سخن بگویم و اگر قرار بود که کلّ آن قضیّه را در این اعترافات شرح دهم، کدام یک از خوانندگانم تا به انتهای مطلب تاب می‌آورد؟ امّا این سبب نمی‌شود که قلب من به خاطر چیزهایی که قادر به بیانشان نیست، از تجلیل و تسبیح تو دست کشد.

تغییرپذیری که به تمام اشیاءِ دست‌خوش تغیّر تعلّق دارد، در بر گیرنده‌ی تمام

صوری است که آن اشیاء به هنگام وقوعِ دگرگونی، می‌پذیرند. امّا آن چیست؟ جسم است یا روح؟ آیا نوع خاصّی از روح یا جسم است؟ اگر مهمل به نظر نمی‌رسید، می‌گفتم که آن هیچ نیست و در عین حال، چیزی است و یا این که هست و در عین حال، نیست. هر چه هست، بایستی در ابتدا وجود داشته و محمل جملگی صورت‌های مرکّبی بوده باشد که در جهان رؤیت می‌کنیم.

۷

اگر برای آن که محمل تمامی این صورت‌های مرئی و مرکّب قرار گیرد، می‌بایست در ابتدا وجود می‌داشته است، خاستگاه خود او چه می‌توانسته بوده باشد؟ او فقط می‌توانسته که وجودش را از تو دریافت کرده باشد؛ زیرا همه‌ی چیزها مرتبه‌ی وجودی‌شان هر چه که باشد، از تو نشأت می‌گیرند؛ اگرچه هر قدر کم‌تر به تو شبیه باشند، از تو فاصله‌ی بیش‌تری دارند که البتّه مراد من در این جا فاصله‌ی مکانی نیست. این بدان معنا است که تو ای پروردگار که وجودت با تغییر زمان‌ها دچار دگرگونی نمی‌شود، بلکه همواره و برای ابد یکی و به یک گونه است؛ همان خداوند قادر **قدّوس، قدّوس، قدّوس.**[۶] چیزی را در آن آغاز[۷] خلق کردی که از خود تو و در حکمت تو است؛ همو که از گوهر تو زاده شد و تو او را از عدم آفریدی.

تو خالق آسمان و زمینی، امّا آن‌ها را از گوهر خود نیافریدی. اگر چنین کرده بودی، آن‌ها با تنها پسرت که از تو زاده شده است و نیز با خود تو برابر می‌بودند و عدالت به هیچ وجه رخصت آن نمی‌داد که آن‌چه از گوهر تو نیست با تو برابری کند. امّا به غیر از تو که تثلیثِ در وحدت و وحدتِ در تثلیثی، چیز دیگری وجود نداشت تا از آن، آسمان و زمین را خلق کنی. بنا بر این، می‌بایست که آن دو را، یکی عظیم و دیگری کوچک، از عدم آفریده باشی. امری نیست که تو بر انجامش قادر نباشی. تو خود نیکویی و بنا بر این، آن‌چه می‌آفرینی نیکو است؛ هم ملکوتِ فراخ آسمان‌ها و هم این زمین کوچک. تو بودی و با تو هیچ چیز نبود. آسمان و زمین را به‌تفکیکِ از یک‌دیگر، از عدم خلق کردی؛ یکی را در قرب خودت و دیگری را در قرب عدم؛ یکی در مرتبت تنها از تو پایین‌تر است و دیگری اندکی بالاتر از عدم قرار دارد.

۸

یکی ملکوت آسمان‌ها بود که خداوندا! به تو تعلّق دارد. دیگری زمین بود که آن را به بنی آدم عطا فرمودی. همان جهانی که می‌توانستند مشاهده و لمسش کنند. البتّه آن هنوز شبیه جهانی که اکنون مشاهده و لمسش می‌کنیم نبود. آن جهانی ناپیدا و فاقد صورت بود. ورطه‌ای پهناور که بر آن نوری نمی‌تابید. به دیگر سخن، تاریکی بر اعماق آن حکم‌فرما بود؛ به این معنا که تاریکیِ بالای سر آن حتّی به مراتب تیره‌تر از تاریکی در اعماق دریاها بود. چه، آن اقیانوسی که ما اکنون می‌بینیم حتّی در ژرف‌ترین نقاط، نوری مخصوص به خود دارد که ماهیان و موجودات زنده‌ای که بر بستر آن می‌خزند مشاهده‌اش می‌کنند. امّا در آن زمان، تمام جهان فقط اندکی بیش از عدم بود؛ زیرا هنوز به کلّی فاقد صورت، ولی با این حال، چیزی بود که استعداد پذیرش صورت را داشت.

پروردگارا! تو جهان را از مادّه‌ی بی‌شکل که از عدم خلقش کرده بودی بر ساختی. این مادّه خودش تقریباً هیچ بود، امّا تو از آن، همه‌ی این چیزهای فوق‌العاده را که در چشم ما چنین شگفتند پدید آوردی. آسمان بالای سرِ ما، این آیت حیرت‌انگیز را در روز دوّم خلق کردی، پس از آن که نور را در روز اوّل آفریده بودی. این گنبد محکم[۸] را خلق کردی *تا آب‌ها را از آب‌ها جدا کند. تو گفتی که بشود*[۹] و آن خلق شد. این گنبد را آسمان نام نهادی که مراد از آن، ملکوت آسمان‌ها نیست، بلکه آسمانِ فوق زمین و دریای ما است. در سوّمین روز، با اعطای صورت مرئی به مادّه‌ی بی‌شکلی که پیش از روز نخست خلق کرده بودی، زمین و دریا را آفریدی. امّا پیش از نخستین روز، تو آسمانی نیز آفریده بودی؛ زیرا مکتوب است که *در آغاز تو آسمان و زمین را خلق کردی*، امّا این همان ملکوت آسمان‌ها بود و زمینی که پیش از نخستین روز آفریده بودی، همانا مادّه‌ی بی‌صورت بود. باید که چنین باشد؛ زیرا مکتوب است که آن *ناپیدا و بی‌شکل بود و تاریکی بر فراز ژرفناها سیطره داشت*. از همین زمین بی‌شکل و ناپیدا، همین بی‌صورتی محض، همین قریب به عدم بود که تو هر آن‌چه را که دنیای متغیّر ما از آن قوام می‌یابد آفریدی؛ اگرچه بهتر است که راجع به این دنیا از قوام و دوام[۱۰] سخن نگوییم؛ زیرا استعداد او برای تغییرپذیری از این واقعیّت که ما از زمان آگاهیم و گذر آن را اندازه

می‌گیریم عیان است؛ زیرا زمان به واسطه‌ی تغییراتی پدید آمده که در نتیجه‌ی دگرگونی در صورت اشیاء، در آن‌ها به وجود می‌آیند و مادّه‌ی همه‌ی این چیزها همان زمین ناپیدایی است که از آن سخن راندیم.

۹

به همین دلیل، روح‌القدس[۱۱] که الهام‌بخش بنده‌ات موسی شد تا **کتاب مقدّس** را بنگارد، آن‌گاه که به ما می‌فرماید که تو **در آغاز**، آسمان و زمین را خلق کردی، راجع به ازمنه و روزها هیچ نمی‌گوید؛ زیرا عیان است که ملکوت آسمان‌ها که در آغاز خلقش کردی، یعنی پیش از آن که روزها پدید آیند باید موجودی عقلی باشد. اگرچه به هیچ وجه در ابدیّت تو که ثالوث مقدّسی،[۱۲] با تو برابر نیست، ولی به هر حال، بهره‌ای از آن دارد. او به واسطه‌ی شور و سرمستی که از تأمّل در خداوند نصیبش گشته است، قدرت آن دارد که در برابر میل دگرگونی، پایداری کند و با تمسّکی خلل‌ناپذیر به تو، از همان ابتدای آفرینشش، از زیر و زبر شدن در گردباد زمان بر گذشته است.[۱۳]

هم‌چنین خلقت مادّه‌ی بی‌صورت آن زمین ناپیدا و بی‌شکل در میان روزهای آفرینش به حساب نیامد؛ زیرا آن‌جا که شکل و ترتیب وجود ندارد، نه چیزی زایل و نه چیزی از نو ساخته می‌شود و بدون این فراگردِ پی‌آیندی، روزها و دگرگونی‌هایی که بر ادوار زمان دلالت کنند نمی‌توانند وجود داشته باشند.

۱۰

بگذار تا به حقّ گوش فرا دهم؛ همان نوری که قلبم را روشن می‌کند و نه به صداهایی که در روزهای تاریک زندگیم می‌شنیدم. من به خاطر تعلّقات این جهانی، حقیقت را وا نهادم و تاریکی احاطه‌ام کرد، امّا حتّی آن زمان، در تاریکیِ خود، ای حقیقت مطلق !، هم‌چنان به تو عشق می‌ورزیدم. از تو مهجور مانده بودم، ولی هم‌چنان تو را در یاد داشتم. ندای تو را در پساپشت خویش می‌شنیدم که مرا به بازگشت فرا می‌خواند. اگرچه در هیاهوی آنان که با تو در صلح نبودند، ندایت به دشواری شنیده می‌شد. اکنون از گرمای سوزان آن کشاکش بازگشته و مشتاق وصال چشمه‌ی توأم.

مگذار احدی مرا از آن محروم کند. آن‌جا خواهم نوشید و آن آب به من زندگی خواهد بخشید. مرا به حال خود وا مگذار؛ زیرا آن‌گاه که به خود زندگی می‌کردم حیاتی شریرانه داشتم؛ برای خودم در حکم مرگ بودم. امّا در تو زندگی دوباره خواهم داشت. با من سخن بگو و واژه‌های حقیقت را در من بدم. من به کتاب‌های مقدّس تو ایمان دارم، امّا پیامی که در بطن آن‌ها است، آسان به دست نمی‌آید.

۱۱

پروردگارا! در قلب خود صدایت را شنیدم که رسا و عیان می‌گفت که *تو ابدی هستی، و جاودانگی فقط از آنِ تو است*؛[۱۴] زیرا در تو هیچ تغییری از سنخ صورت یا حرکت رخ نمی‌دهد. اراده‌ی تو با تغییر زمان، دیگرگونه نمی‌شود؛ زیرا آن اراده‌ای که تغییر می‌پذیرد جاودانه نیست. در حضورت این بر من عیان است. به پیشگاهت استغاثه می‌کنم که این مطلب حتّی آشکارتر شود و در نورِ این حقیقت تا به آخر در پناه بال‌های تو بر طریق خرد باقی بمانم.

خدایا! در قلب خود، هم‌چنین صدایت را شنیده‌ام که رسا و آشکار می‌گوید که تو همه‌ی طبایع و جواهر را خلق کردی که هم با تو یکی‌اند و هم یکی نیستند.[۱۵] به غیر از آن‌چه اصلاً وجودی ندارد، همه‌ی چیزها از تو نشأت می‌گیرند. امّا این که اراده‌ای از وجود عالی تو دور شود و به جانب وجودی دانی متمایل گردد، به خواست تو نیست.[۱۶] چنین حرکتی گناه‌آلوده و شریرانه است؛ هرچند که گناه هیچ انسانی نمی‌تواند لطمه‌ای به تو رساند و یا در نظام مُلک تو، نه در بالا و نه در پایین، تزاحمی ایجاد کند. این مطلب در حضور تو بر من عیان است. به پیشگاهت دعا می‌کنم که حتّی آشکارتر شود و در پرتو حقیقت تا انتها در پناه بال‌های رحمتت، بر طریق حکمت باقی بمانم.

خداوندا! هم‌چنین در قلب خود صدایت را شنیده‌ام که رسا و آشکار می‌گوید که حتّی ملکوت آسمان‌ها، آن مخلوق تو، با تو در ابدیّت برابر نیست؛ اگرچه فقط سرمست تو است و در پاکی خلل‌ناپذیر خود از رایحه‌ی تو متلذّذ است و در هیچ زمانی و به هیچ وجهی از تغییرپذیری دست نمی‌شوید. امّا از آن‌جا که همواره در

PersianPDF.com

پیشگاه تو به سر می‌برد و با همه‌ی عشق خود به تو تمسّک می‌جوید، نه چشم به آینده‌ای دارد و نه گذشته‌ای در خاطرش نقش بسته است و این چنین بی هیچ دگرگونی باقی است و به آینده یا گذشته‌ای وا نمی‌گراید. اگر این مخلوق تو چنین باشد، چه‌قدر سعادت‌مند است که همواره نظاره‌گر بهجت[۱۷] تو است؛ برای همیشه مسخّر تو و تا ابد غرق در نور تو خواهد بود. من برای ملکوت آسمان‌ها که *به پروردگار تعلّق دارد*،[۱۸] وصفی مناسب‌تر از این نمی‌دانم که آن را منزل‌گاه تو بخوانم که برای ابد مشغول مداقّه قدّوسیّت تو است، در حالی که هرگز آن را به خاطر اشیاء دون رها نمی‌کند، عقلی محض، واحد و لاینقسم در آرامش قطعی و همیشگی ارواح قدسی، همان ساکنان شهر آسمانی تو که بسی بالاتر از آسمان زمینی ما قرار دارد.

این نکته‌ای است بس آموزنده برای آن روحی که فراتر از سیر زمینی خود سفر می‌کند. اگر در عطش تو به سر می‌برد، *اگر صبح و شام نصیب او اشک است، اگر همه روز ناگزیر از گوش دادن به این شماتت است که اکنون خدایت کجا است؟*[۱۹] *اگر اکنون فقط و فقط یک خواسته از تو دارد و آن این که تمام طول مدّت عمر را در خانه‌ی تو منزل گزیند*[۲۰] و حیات او چیست، مگر خود تو؟ مگر روزهایت همان ابدیّت تو نیستند؟ سال‌های تو به غیر از سرمدیّت چه می‌توانند باشند؟ همانا که هرگز وا نمی‌مانند؛ زیرا که *تو لایتغیّری*[۲۱]؛ اگر این همان چیزی است که آن روح طلب می‌کند، بگذار تا آن حدّ که می‌تواند از طریق اندیشیدن به ملکوت آسمان‌ها که منزل‌گاه تو است و رهسپار سفرهای زمینی نمی‌شود، اگرچه با تو در ابدیّت برابر نیست با این حال، از دگرگونی‌های زمان آزاد است؛ زیرا همواره با خستگی‌ناپذیری تمام به تو تمسّک می‌جوید، بداند که تو در سرمدیّت خود تا چه اندازه فوق همه‌ی زمان‌هایی. در پیشگاه تو این مطلب بر من عیان است. به درگاهت استغاثه می‌کنم که آن حتّی عیان‌تر شود و در پرتو این حقیقت تا به آخر در پناه بال‌هایت بر طریق خرد باقی بمانم.

دگرگونی‌هایی که در اشیاء این دنیا که آخرین و پایین‌ترین مرتبه‌ی خلقت تو است، واقع می‌شوند، آشکارا باید بر مادّه‌ای بی‌شکل عارض شوند و اگر تمام صورت‌ها به دور افکنده می‌شدند تا آن‌جا که به غیر از این بنیان بی‌شکل که از رهگذرش اشیاء از صورتی به صورت دیگر تغییر می‌کنند چیز دیگری باقی

نمی‌ماند، فقط یک خیال‌پرداز می‌توانست با توسّل به خیالات سرکش خود، مدّعی شود که این بنیانِ بی‌شکل می‌تواند شاهدی بر دگرگونی‌های زمان باشد. چنین چیزی برای آن یک‌سره محال است؛ زیرا بدون تغییرِ از سنخ حرکت، اساساً زمان وجود ندارد و آن‌جا که صورتی وجود ندارد، دگرگونی‌ای هم یافت نمی‌شود.

۱۲

خداوندا! من در این امور تا آن حدّ که تو به من قدرت بخشیده‌ای و تا آن‌جا که در عین حال هم مرا به دقّ‌الباب برمی‌انگیزی و هم در را به رویم می‌گشایی تأمّل کرده‌ام. می‌اندیشم که در دو چیز از مخلوقاتت زمان غایب است و این در حالی است که هیچ‌یک از آن دو در ابدیّت با تو برابر نیست. در یکی از آن‌ها زمان غایب است؛ زیرا آن به صورتی است که بدون هیچ درنگی در مداقّه تو و یا وقفه‌ی حاصل از تغیّر، و در عین حال که شأنیّت و قوّه‌ی دگرگون شدن را دارد، ولی دگرگون نمی‌شود، در التذاذ از سرمدیّت و تغییرناپذیریِ مطلق تو ثابت قدم است. غیبت زمان در آن دیگری، از آن سبب است که او آن‌قدر فاقد شکل بود که نمی‌توانست یک صورت را رها کند تا دیگری را، خواه صورت حرکت باشد یا سکون، برگیرد؛ همان که می‌توانست او را تابع زمان قرار دهد. البتّه تو او را بی‌صورت وانگذاشتی. در ابتدا، پیش از آن که روزها آغاز شوند، این دو چیز، یعنی زمین و آسمان را آفریدی. امّا '*زمین ناپیدا و بی‌شکل و تاریکی بر فراز ژرفناها حکم‌فرما بود*'. این عبارت به طریقی تقریباً قابل فهمِ کسانی که از درک فقدان کامل صورت که در عین حال، عدم مطلق هم نباشد عاجزاند، بی‌صورتی‌ای را توصیف می‌کند که تو از آن گنبد آسمان بالای سرِ ما، زمین قابل رؤیتی را که به آن نظم بخشیدی، آب‌ها را با همه‌ی زیبائی‌شان و هر آن‌چه را که به کار صُنع این جهان می‌آید و آن‌طور که مکتوب است، در روزهای متفاوت خلقت ساخته شده‌اند آفریدی. همه‌ی این‌ها پس از آغاز روزها خلق شدند؛ زیرا بنا به طبع‌شان تغییرات زمان را که حاصلِ فراگردهای منظّم دگرگونی در حرکت و صورت است آشکار می‌کنند.

۱۳

خدای من! این طریقی است که من کتاب مقدّست را تأویل می‌کنم آن‌گاه که می‌خوانم: *در آغاز، خداوند آسمان و زمین را خلق کرد. زمین ناپیدا و بی‌شکل، و تاریکی بر فراز ژرفناها حکم‌فرما بود.* کتاب مقدّس نمی‌گوید که تو آن‌ها را در کدامین روز آفریدی و من سبب آن را چنین درمی‌یابم که مراد از **آسمان** در این جا، ملکوت آسمان‌ها است؛ یعنی آسمان عقلانی، آن‌جا که عقل از حقٍّ دانستن همه چیز یک‌جا، برخوردار است نه این که فقط بخشی را بداند و نه این که *توگویی به تصویری مبهم در یک آینه نظر کند،*[۲۲] بلکه همه چیز را به‌طور کلّی و به‌وضوح، به شکلی *رودررو*[۲۳] مشاهده می‌کند. نه این که یکی و سپس دیگری را، بلکه آن‌طور که گفتم همگی را به یک‌باره و به دور از جزر و مدّ زمان می‌بیند. و مراد از **زمین** همان زمین ناپیدا و بی‌شکل است که آن هم متأثّر از جزر و مدّ زمان که تغییر از این به آن را نشان می‌دهد نیست؛ زیرا آن‌جا که صورتی نیست، نه این وجود دارد و نه آن. پس آسمان و زمینی که منظور نظر *کتاب مقدّس* است همین‌هایند. آن‌گاه که بدون اشاره به هیچ روز خاصّی می‌گوید: *در آغاز خداوند آسمان و زمین را خلق کرد*، آسمان یعنی همان ملکوت آسمان‌ها که از همان آغاز به او صورتی اعطا شد و زمین، یعنی همان زمین ناپیدا و در هم و بر هم که به کلّی فاقد صورت بود. در واقع، *کتاب مقدّس* در جمله‌ی بعدی خود، معنای زمین را بیان می‌کند. همین که می‌گوید در روز دوّم، گنبد بالاسر خلق گشت و آسمان نامیده شد ما را بر آن می‌دارد تا دریابیم که در جمله‌ی اوّل که در آن به هیچ روزی اشاره نمی‌شود، کدام آسمان مورد نظر است.

۱۴

کتاب مقدّس تو چه خارق‌العاده و چه ژرف است! ظاهر آن ما را هم‌چون کودکانی به خود جذب می‌کند. و با این حال، ای خدای من! باطن آن چه‌قدر شگفت‌انگیز است! از نگریستن به درونش لرزه بر اندام‌مان می‌افتد؛ زیرا که در ما الهام‌بخش هیبتی آمیخته با احترام، و هم موجد هیجان ناشی از عشق است. دشمنان *کتاب مقدّس* در چشم من چه‌قدر نفرت‌انگیزند! چه‌قدر آرزو دارم که تو با شمشیر دو لبه‌ی خود آنان را **مُثله**

می‌کردی تا آن که دیگر احدی برای مخالفت با کلامت باقی نماند! با شادمانی روامی‌داشتم که از خود بمیرند و در تو زنده شوند.

امّا هستند کسانی که نه معارض با سِفر تکوین، بلکه مدّعی آن‌اند. آنان می‌گویند 'آن‌چه روح‌القدس، الهام‌بخش نگارش این کلمات به بنده‌اش موسی، از ما انتظار فهمش را داشت این نیست. مراد او از این کلمات، با توضیح تو مطابقت نمی‌کند. قصد او به گونه‌ای دیگر است و ما بر همان صحّه می‌گذاریم'.

پاسخ من به ایشان این چنین است و آن را در پیشگاه تو که داور مایی بیان می‌کنم؛ چراکه تو هم خدای منی هم خدای آن‌ها.

۱۵

مطلب را این‌گونه بر ایشان عرضه می‌دارم. در درون خود طنین رسای حقّ را می‌شنوم که به من می‌گوید: از آن‌جاکه خالقْ حقیقتاً سرمدی است؟ جوهر او در زمان، لایتغیّر است و اراده‌اش چیزی زاید بر جوهرش نیست؟ این مطلب را آنان یقیناً انکار نخواهند کرد. در نتیجه، این‌طور نیست که خداوند ابتدا چیزی را اراده کند و سپس چیزی دیگر متعلّق اراده‌ی او قرار گیرد، بلکه همه چیز را به یک‌باره و هم‌زمان، به طور سرمدی در یک فعل واحد اراده می‌کند. او اراده‌ی خود را بارها و بارها تکرار نمی‌کند و یا در زمان‌های متفاوت چیزهای گوناگون اراده نمی‌فرماید. او نه در صدد اراده‌ی چیزی که پیش از این اراده نکرده برمی‌آید و نه از اراده کردن چیزی که سابقاً اراده‌اش فرموده دست می‌کشد؛ اراده‌ای که بر این طریق عمل کند تغییرپذیر است و آن‌چه که تغییرپذیر باشد سرمدی نیست و حال آن که پروردگار ما سرمدی است.

هم‌چنین، آن ندای درونی به من می‌گوید که انتظار آن چیزها که هنوز نیامده‌اند، آن‌گاه که حاضر شوند، به ادراک بلاواسطه مبدّل می‌گردد و این ادراک پس از درگذشتن آن چیزها به خاطره تبدّل می‌یابد. معارضان من منکر این مطلب نمی‌شوند. امّا هر فعّالیّت عقلی‌ای که این‌گونه دگرگون شود تغییرپذیر است و آن‌چه متغیّر است نمی‌تواند سرمدی باشد. حال آن که پروردگار ما سرمدی است.

با به هم پیوستن و تثبیت این دو حقیقت، درمی‌یابیم که اوّلاً پروردگار من، خداوند جاودان، این جهان را به واسطه‌ی اراده‌ای نو خلق نکرد و ثانیاً علم او پذیرای هیچ‌گونه امر ناپایداری نیست.

معارضان من در برابر این مطلب چه خواهند گفت؟ آیا حقّانیّت آن را انکار خواهند کرد؟ ایشان می‌گویند که چنین نخواهند کرد. آیا منکر این مطلب خواهند شد که هر طبیعت واجدِ صورت و هر مادّه‌ای که قابلیّت پذیرفتن صورت را دارد، فقط می‌تواند وجود خود را از او که خیر مطلق است اخذ کند؛ زیرا که او وجود مطلق است؟ ایشان می‌گویند که این را نیز انکار نخواهند کرد. پس آیا منکر این امر خواهند شد که مخلوقی بلندمرتبه و متعالی وجود دارد که با رشته‌ی عشقی پاک به یگانه خدای حقیقی، خدای واقعاً سرمدی باز بسته است. و اگرچه در ابدیّت با او برابر نیست، هرگز از او دور نیافتاده است و دست‌خوش نوسانات و توالی زمان نمی‌شود، بلکه در حال مشاهده‌ی یکتا خداوند، همواره آرام و بی‌جنبش باقی می‌ماند. پروردگارا! او به‌راستی چنین می‌کند؛ زیرا تا آن حدّ که فرمان داده‌ای دل‌داده‌ی تو است و بنا بر این، تو خود را بر او مکشوف می‌کنی. چنین مخلوقی از هر چیز دیگر مستغنی است و به این سبب، نه از تو روی برمی‌تابد و نه به خود روی می‌کند. این مخلوق منزل‌گاه پروردگار است. خانه‌ای مادّی نیست که از خاک و یا حتّی از عنصری آسمانی ساخته شده باشد. خانه‌ای روحانی است و از آن‌جا که هرگز نقصان نمی‌پذیرد، از ابدیّت تو بهره‌مند است. ***تو او را آن‌جا قرار داده‌ای در حالی که هرگز به پیری نمی‌گراید و قانونی به او بخشیده‌ای که هرگز تغییر نمی‌پذیرد.***[۲۴] با این حال، با تو در ابدیّت برابر نیست؛ زیرا به هر حال آغازی دارد. او مخلوق است.

مقصود آن نیست که بگوییم زمان پیش از او خلق شد؛ زیرا ***عقل پیش از همه‌ی مخلوقات آفریده شد.***[۲۵]

مقصود از حکمت و عقل در این جا آن چیزی نیست که با تو که خدای ما و پدر اویی، معادل و در ابدیّت برابر است؛ همان عقلی که از رهگذرش همه چیز آفریده شد؛ همان آغازی که در او آسمان و زمین خلق گشت.[۲۶] بلکه مراد، عقل مخلوق

است؛ همان طبیعت عقلانی‌ای که نور است؛ زیرا که نظاره‌گر نور تو است. این را نیز عقل می‌خوانیم، اگرچه عقلِ مخلوق است. امّا میان آن عقل که می‌آفریند و آن عقلی که خود مخلوق است، تفاوتی بسیار وجود دارد؛ همان‌قدر که میان نوری که مُضیء است و آن نور که به واسطه‌ی انعکاس، پرتوهایی را دریافت می‌کند تفاوت است و یا میان عدالتی که آدمی را عادل می‌کند و عدالتی که از آن ناشی می‌شود. حتّی ما نیز به این معنا، عدالت تو تلقّی شدیم؛ زیرا خدمت‌گزار تو پولس قدّیس می‌گوید که *مسیح به‌این جهان آمد تا ما در او به قداست ربوبی درآییم*،[۲۷] یعنی به عدالت تو ملبّس گردیم. پس پیش از آفرینش همه‌ی مخلوقات دیگر، عقلی مخلوق آفریده شد. او نفس ناطقه و عقلانی شهر قدسی خداوند بود، *مادرِ ما، اورشلیم آسمانی*،[۲۸] *شهر آزادی*[۲۹] *که جاودانه در ملکوت باقی است*.[۳۰] آیا این چیزی به غیر از ملکوت آسمان‌ها است که *از آنِ پروردگار است*؟[۳۱] همان ملکوتی که در او پژواک تسبیح تو طنین‌انداز است؟ پیش از این، زمان را نمی‌یابیم؛ زیرا او حتّی پیش از خلق زمان و پیش از آفرینش مخلوقات دیگر به وجود آمده است. بلکه سرمدیّت خالقش، پیش از او است؛ همو که خلقش کرده و منشأ آن است و نه آغازِ زمان پیدایشش؛ زیرا که آن‌جا هنوز زمان وجود نداشت، بلکه تنها آغاز وجودش بود.[۳۲]

بنا بر این، پروردگارا! گرچه او از تو ناشی می‌شود، چیزی غیر از تو است. او خداوند نیست؛ چه، خداوند قائم به ذات خویش است. درمی‌یابیم که نه تنها پیش از او زمانی وجود ندارد، بلکه خود او نیز منزّه از زمان است؛ زیرا او آن‌طور ساخته شده است *که شایسته‌ی مشاهده‌ی جاودانه‌ی چهره‌ی تو باشد*[۳۳] و هرگز از آن رخ برنتابد. مقصود آن است که دست‌خوش هیچ تغییری نمی‌شود. با این حال، تغییرپذیریِ مکنون در او است و از این روی، به تاریکی و سردی می‌گرایید اگر به واسطه‌ی تمسّک به تو با همه توان و عشقش، هم‌چون روزی روشن که هرگز فروغ خود را از دست نمی‌دهد، از تو گرما و نور نمی‌گرفت.

ای خانه‌ی نور و زیبایی! *'چه‌قدر خانه‌ای را که پروردگار در آن منزل گزیده دوست می‌دارم؛ همان که زیارتگاه جلال کبریایی او است'*.[۳۴] همو بود که تو را آفرید و همو مالک

تو است. بگذار تا در زیارت خود بر تو رشک برم و از خدایی که خالق تو است بخواهم که در تو مرا نیز به تملّک خویش در آورد؛ چه من هم مخلوق اویم. *من هم‌چون برّه‌ای رمیده از فرمانش گردن کشیدم،*[۳۵] امّا امید دارم که بر دوش چوپانم[۳۶] که تو را برای خویش بنا کرد به آغوشت باز گردم.

معارضان من در این باب چه خواهند گفت؟ اگرچه با من هم‌عقیده نیستند، ایمان دارند که موسی بنده‌ی مخلص تو بود و کتاب‌های او کلام روح‌القدس است. آیا با این امر موافقند که خانه‌ی او هرچند در ابدیّت با او برابر نیست، به شیوه‌ی خاصّ خود *جاودانه در ملکوت باقی است؛*[۳۷] همان‌جا که ما به‌عبث، در جست‌وجوی تغییرات زمانیم؟ آن‌جا ما چنین دگرگونی‌هایی نخواهیم یافت؛ زیرا خانه‌ی پروردگار که به جز *تمسّک همیشگی به او هیچ معنایی نمی‌شناسد*[۳۸]، در فراسوی هر گونه امتداد و هر گونه گستره‌ی ناپایدار زمانی است.

ایشان با این مطلب موافقند. پس از میان همه‌ی آن‌چه که قلبم در پیشگاه خداوند فریادش کرد، آن‌گاه که در اندرون خویش *به آوای تسبیح او گوش فرا می‌داد،* کدامین را کذب می‌دانند؟ آیا خطای مرا در قول به وجود مادّه‌ای بی‌صورت می‌دانند که در آن سامانی نبوده است؛ زیرا آن زمان صورتی وجود نداشته است؟ امّا آن‌جا که نظمی نبوده است حرکت پیاپی زمان نمی‌توانسته موجود باشد. امّا این موجودِ قریب به عدم، از آن حیث که هیچ محض نبود می‌بایست وجود خود را مدیون کسی باشد که همه‌ی موجودات در هر مرتبه‌ی وجودی که باشند، وجود خود را از او می‌گیرند. ایشان این را نیز منکر نمی‌شوند.

۱۶

خداوندا! می‌خواهم در پیشگاه تو با آنان که پذیرای کلام حقیقت تو در درون ضمیر من‌اند، قدری محاجّه کنم. امّا تا آن‌جا که به منکران این حقایق مربوط می‌شود، بگذار هر قدر که می‌خواهند بغرّند و از غرّش خویش کر شوند. می‌خواهم آنان را ترغیب کنم که خاموشی گزینند و در قلب خود، راهی برای کلام تو بگشایند. امّا اگر نپذیرند و

دست ردّ بر سینه‌ام زنند، خداوندا! از تو استدعا می‌کنم که *فریاد مرا بی پاسخ وامگذاری.*[۳۹] کلام حقیقت را در قلب من نجوا کن؛ چه، فقط تو حقیقت می‌گویی و من این بی باوران را در بیرون وا می‌نهم تا با نفس‌هایشان در خاک بدمند و گرد و غباری را که بر پا می‌کنند، به چشمان خودشان فرو برند، آن‌گاه که من به حجره‌ی پنهان خود پناه می‌برم و در عشق تو سرود سر می‌دهم، در حالی که در سیر و سلوک خویش، از عدم توانایی بر بیان اندوه، شِکوه و ناله سر می‌دهم. با این حال، اورشلیم آسمانی را به خاطر خواهم داشت و قلبم به سوی آن شهر قدسی بر خواهد شد؛ به سوی وطنم و مادرم، اورشلیم. و تو را که فرمانروای اویی، در یاد خواهم داشت؛ تو که به او نور می‌بخشی و پدرش، نگاهبانش و همسر اویی؛ تو که سُرور عمیق و پاک اویی؛ تو که خوشیِ پایدار اویی؛ تو که یک‌باره همه‌ی آن نیکویی‌ای هستی که کلام از وصفش عاجز است؛ چه، فقط تو عین خیر، خیر مطلق و خیر حقیقی هستی. من از پای نخواهم نشست تا آن که به وصال سرای آرامش، یعنی اورشلیم، مادر محبوبم دست یابم. آن‌جا که *خوشه‌چینیِ معنوی من انجام می‌شود،*[۴۰] سرچشمه همه‌ی آن چیزها که در روی زمین به آن‌ها یقین دارم. خدای من! ای رحیم بر من! از پای نخواهم نشست تا آن که مرا به‌تمامی در آن وادی ایمن داخل کنی؛ از این دنیا رهایی‌ام بخشی آن‌گاه که متلاشی شده و شکل کنونی خود را از دست داده‌ام، و برای ابد، صورتی تازه و نیرویی دوباره به من عطا فرمایی.

هستند کسانی که این حقایق را دروغ نمی‌دانند. ایشان کتاب آسمانی را که تو به واسطه‌ی موسی بنده‌ی مقدّست به ما ارزانی داشتی تکریم می‌کنند و هم‌چون من، آن را اصیل‌ترین سندی می‌دانند که باید مطاع ما باشد. امّا آنان در برخی دقایق با من هم‌عقیده نیستند و هم اکنون روی سخنم با ایشان است. همانا تو خداوند من و خداوند آنانی، پس میان اعترافات من و اعتراضات ایشان قضاوت کن.

۱۷

آنان می‌گویند که با هیچ کدام از سخنانم سر نزاع ندارند، مگر آن‌جا که به تفسیر این

کلام می‌پردازم که *در آغاز، پروردگار آسمان و زمین را آفرید*. آن‌گاه که موسی به واسطه‌ی وحیِ روح‌القدس چنین نگاشت، این دو موجودی را که من وصف کردم در نظر نداشت. مقصود او از آسمان، مخلوق عقلانی یا روحانی‌ای که جاودانه و رو در رو به مشاهده‌ی پروردگار اشتغال دارد نبوده است و از گفتن زمین نیز مادّه‌ای بی‌صورت را در نظر نداشته است. من می‌پرسم: 'پس مقصود او چه بوده است؟' پاسخ می‌دهند: 'ما می‌توانیم آن‌چه را موسی در سر داشت و آن‌چه را که قصد داشت از این کلمات افاده شود توضیح دهیم'. می‌پرسم: 'توضیح شما کدام است؟' می‌گویند: واژه‌های **آسمان** و **زمین** به‌نحوی موجز، ابتدایی و جامع، مقصود موسی از کلّ عالم شهادت بود. سپس یک به یک و با برشمردن روزها، به ذکر تفصیلی همه‌ی آن چیزهایی پرداخت که روح‌القدس قصد داشت آشکارشان سازد. او افکار مخاطبان خویش را آن‌قدر ابتدایی و زمینی یافت که مناسب دید با ایشان فقط از آثار پیدایِ پروردگار بگوید و بس'.

با گفتنِ این مطلب آن‌ها می‌پذیرند که زمین ناپیدا و بی‌صورت و ژرفناهایی که بر فرازشان تاریکی حکم می‌راند، یعنی جوهری که تمام چیزهای مرئی و آشنا از آن به دست آمده و در طیّ شش روز نظم یافته است، بدون هیچ تناقضی، همان معنای مادّه‌ی بی صورت را افاده می‌کند که من از آن سخن گفتم.

دیگران ممکن است بر این رأی باشند که عبارت **آسمان** و **زمین** که در نخستین عبارت سِفر تکوین به کار رفته است بر همان مادّه‌ی بی‌صورت و اشفته دلالت دارد؛ زیرا جهان مرئیِ ما با تمام پدیده‌هایی که به این آشکاری در او قرار گرفته‌اند و ما اغلب، مجموعه‌ی آن‌ها را آسمان و زمین می‌خوانیم، از همان مادّه‌ی بی‌صورت برساخته و تکمیل شده است.

دیگران چه بسا بگویند که عبارت آسمان و زمین کاملاً به‌حقّ، بر طبیعت دلالت دارد، خواه طبیعت پیدا و خواه ناپیدا، و بنا بر این، این دو واژه همه‌ی خلقت را در بر می‌گیرند؛ یعنی هر آن‌چه را که خداوند در حکمت بالغه‌ی خویش و به عبارتی، در آغاز خلق کرد. امّا آن‌ها نه از جوهر پروردگار، بلکه از عدم به وجود آمدند. (با این

مطلب من مخالفتی ندارم؛ زیرا مخلوقات با خداوند یکی نیستند. در همه‌ی آن‌ها، اصل تغییرپذیری وجود دارد؛ خواه همانند خانه‌ی ابدی پروردگار ثابت بمانند و یا مانند روح و جسم انسان دست‌خوش دگرگونی شوند).

بحث به این ترتیب ادامه پیدا می‌کند که مقصود از آن دو واژه، مادّه‌ی مشترک همه‌ی اشیاء، اعم از پیدا و ناپیدا است. آن مادّه هنوز فاقد صورت بود، ولی قابلیّت دریافت صورت را در خود داشت. از آن مادّه، آسمان و زمین، یعنی آفرینش ناپیدا و پیدا برساخته شد و آن زمان، هر یک از آن دو واجد صورت شده بودند. بر این مادّه، هم **زمینِ ناپیدا و بی‌شکل** و هم **تاریکیِ فراز ژرفناها** را اطلاق می‌کنیم، البتّه با این تمایز که مقصود از **زمینِ ناپیدا و بی‌شکل**، مادّه‌ی جسمانی است، پیش از آن که با صورت تحدید شود و مراد از **تاریکیِ فراز ژرفناها**، مادّه‌ی روحانی است، پیش از آن که حدّی بر سیّالیّت بی‌حصر آن قرار گیرد و پیش از آن که نور حکمت بر تاریکی آن خط بطلان کشد.

رأی دیگر چه بسا آن باشد که به وقت قرائت این آیه که *در آغاز، پروردگار آسمان و زمین را آفرید*، نباید آسمان و زمین را دو طبیعت درک کنیم که یکی ناپیدا و دیگری پیدا از پیش تکمیل شده و واجد صورت گشته‌اند، بلکه باید آن دو را آغاز بنیادین اشیاء بدانیم؛ مادّه‌ای که هنوز بی‌صورت است، ولی قابلیّت پذیرش صورت و تحقّق بخشیدن به غرض آفرینش را دارد. جهت اطلاق این نام‌ها آن بود که این دو موجود، هرچند نابه‌سامان و بدون تمایز کیفی یا صوری، از پیش در او وجود داشتند و اکنون که هر یک از آن دو، نظم شایسته‌ی خود را یافته است، آن دو را آسمان و زمین، یکی را روحانی و دیگری را جسمانی می‌خوانیم.

۱۸

من به همه‌ی این ادلّه گوش فرا می‌دهم و در آن‌ها تأمّل می‌کنم، امّا گرفتار *مشاجرات لفظی نخواهم شد که فقط خاطر مستمعان را آشفته می‌سازند.*[۴۱] قصد شریعت، تنها هدایت و ارشاد است، و *آن چیزی بس عالی است آن‌گاه که به‌نحوی مشروع به کار می‌آید؛*[۴۲] چه،

غایت‌اش خیرخواهی است که بر خلوص دل، بر وجدان نیکو و بر ایمان صادقانه استوار است.[۴۳] مسیح که سَرور ما است به‌خوبی می‌داند آن دو فرمانی که *تمامی شریعت و انبیاء بر آن تکیه دارند*[۴۴] کدام است. خدای من! ای که در تاریکی نور دیدگان منی! حال که به این فرمان‌ها ایمان دارم و از صمیم دل به حقّانیّت آن‌ها اقرار می‌کنم، چه خسرانی متوجّه من است اگر برای این الفاظ، تفاسیر متعدّدی ممکن شود که البتّه همگی نیز می‌توانند بر حقّ باشند؟ چه زیانی بر من وارد خواهد شد اگر مقصود نگارنده را به گونه‌ای متفاوت از دیگری بفهمم؟ همگی ما برای کشف و درک آن‌چه او در نظر داشت، نهایت همّ خود را به کار می‌بندیم و چون اعتقاد داریم که او حقیقت را نگاشته است، آن‌قدر بی‌احتیاط نخواهیم بود که بگوییم او آن‌چه را که یقین داریم یا گمان می‌کنیم که کذب باشد مکتوب کرده است. در صورتی که هر یک از ما برای فهم مقصود نگارنده‌ی *کتاب مقدّس*، نهایت سعی خویش را مصروف داریم، چه خسرانی متوجّه خواننده خواهد بود اگر باور داشته باشد که تو، ای نور همه‌ی نفوس صادق! معنای درست را به او نُمایانده‌ای؟ چه بسا این همان مراد نگارنده نبوده باشد، ولی با این حال، او نیز معنایی درست، هرچند متفاوت با این معنا را در این متون می‌یابد.

۱۹

پروردگارا! حقیقت کبیر آن است که تو آسمان و زمین را خلق کردی. حقّ آن است که آغاز، همان حکمت تو است که از رهگذرش همه‌ی چیزهای دیگر را آفریدی و نیز حقیقت دارد که عالم شهادت به دو بخش عظیم آسمان و زمین منقسم است و این دو واژه به‌اختصار، در بر دارنده‌ی همه‌ی طبایع مخلوقاتی هستند که در این جهان واقع شده‌اند. حقیقت دارد که همه‌ی اشیاءِ دگرگون شونده در بَر دارنده‌ی اصلی بی‌صورتند که به واسطه‌اش پذیرای صورت می‌گردند یا دگرگون می‌شوند و یا به صورتی دیگر در می‌آیند. حقیقت دارد که زمان قادر نیست بر موجودی اثر کند که در قرب خدایی که جاودانه لایتحرّک است به سر می‌برد. اگرچه آن موجود خود قابلیّت دگرگونی دارد، ولی هرگز به آن دچار نمی‌شود. حقیقت دارد که بی‌صورتیِ محض که

قریب به عدم است، نمی‌تواند محمل گذر زمان واقع شود. حقیقت دارد که مادّه‌ی سازنده‌ی یک چیز با توسّع در معنا می‌تواند به نام آن چیزی که از او ساخته شده است خوانده شود و بدین‌سان، مادّه‌ی بی‌صورت که از آن آسمان و زمین فراهم آمد، می‌تواند آسمان و زمین نامیده شود. حقیقت دارد که در میان همه‌ی آن چیزهایی که واجد صورتند، هیچ چیز به اندازه‌ی زمین و ژرفنا به بی‌صورتی نزدیک نیست.

حقیقت دارد که تو که خاستگاه همه‌ی اشیایی، نه تنها آن مخلوقاتی را که واجد صورت شدند، بلکه مادّه‌ای را که به کار آفرینش می‌آید و یا قابلیّت پذیرش صورت دارد آفریدی. حقیقت دارد که هر آن‌چه از بنیانِ بی‌صورت، صورت پذیرفت، در ابتدا بی‌صورت بود و سپس واجد صورت گشت.

۲۰

آن اذهانی که تو به آن‌ها بصیرتِ درکِ چنین مسائلی را بخشیده‌ای در این حقایق دچار تردید نمی‌شوند؛ آن‌ها ایمانی راسخ دارند به این که موسی، بنده‌ی تو، موافق با روح حقیقت سخن می‌گفت. امّا برای توضیح این عبارت که *در آغاز، پروردگار آسمان و زمین را خلق کرد*، هر یک از ما بخشی از این حقایق را انتخاب می‌کنیم.

چه بسا، کسی معنای عبارت را چنین بیان کند که خداوند در کلمه که با او در ابدیّت برابر است، دو چیز آفرید: یک موجود عقلانی یا روحانی و دیگر موجودی که به ادراک حواسّ جسمانی در می‌آید و یا به عبارتی موجودی جسمانی است.

دیگری می‌گوید مراد آن است که خداوند در کلمه که با او در ابدیّت برابر است، کلّ توده‌ی این جهان جسمانی را به همراه طبایعی آشنا و قابل رؤیت که در آن مُنطوی است خلق کرد.

دیگری می‌گوید: مراد این است که خدا در کلمه‌ی خود، که سرمدیّتش با سرمدیّت خود او برابر است، مادّه‌ای بی‌صورت ساخت که از آن، هم مخلوقات روحانی‌اش صورت پذیرفته است و هم مخلوقات جسمانی‌اش.

دیگری می‌گوید که خداوند در کلمه‌اش که با او در ابدیّت برابر است، مادّه‌ی بی‌صورت آفرینش جسمانی را خلق کرد که در آن، گرچه هنوز به گونه‌ای نابه‌سامان،

آسمان و زمینی که اکنون متمایز از هم مشاهده می‌کنیم و در توده‌ی جهان اطراف ما دارای صورت‌اند، [بالقوّه] قرار داشتند.

دیگری می‌گوید که در همان آغاز آفرینش، خداوند مادّه‌ی بی‌صورت را خلق کرد که در آن، آسمان و زمین بدون تمایز از یک‌دیگر منطوی بود. از این مادّه، این‌ها به شکلی که امروز بر ما ظاهر می‌شوند، همراه با هر آن‌چه که در آن‌ها است پدید آمدند.

۲۱

همین نکته در مورد تفسیر ما نیز صدق می‌کند. از میان حقایقی که برشمردم، هر کدام از ما یکی را انتخاب می‌کند تا به توضیح این عبارت بپردازد که ***زمین ناپیدا و بی‌شکل بود و تاریکی بر فراز ژرفناها حکم می‌راند.***

یکی می‌گوید مراد آن است که شیء جسمانی که خداوند خلق کرد، هنوز فقط مادّه‌ی اشیاء جسمانی بود که صورت، نظم و نور نداشت.

دیگری می‌گوید که کلّ آن‌چه ما آسمان و زمین می‌خوانیم، هنوز مادّه‌ای بی‌صورت و فاقد نور بود و می‌بایست آسمان جسمانی و زمین جسمانی همراه با محتویاتشان که به ادراک حواسّ جسمانی ما در می‌آیند، از این مادّه برساخته شده باشند.

دیگری معتقد است که کلّ آن‌چه ما آسمان و زمین می‌نامیم، هنوز مادّه‌ای بی‌صورت و بی‌نور بود و از آن بود که آسمان ـ مُراد آسمانی که فقط متعلّق فکر ما است و در جای دیگر ملکوت آسمان‌ها خوانده می‌شود ـ و زمین، یعنی تمام طبیعت جسمانی از جمله آسمان جسمانیِ فوق زمین ما برساخته شد. به دیگر سخن، کلّ آفرینش، اعّم از غیب و شهادت، از آن ساخته شد.

دیگری می‌گوید که مقصود *کتاب مقدّس* از آسمان و زمین، بی‌صورتی محضی که از آن سخن رفت نیست. این بی‌صورتی از پیش موجود بوده و همان است که **زمین ناپیدا و بی‌شکل** و **تاریکی فراز ژرفناها** تلقّی می‌شود. *کتاب مقدّس* در نخستین عبارت خود به ما می‌گوید که از این بی‌صورتی، خداوند آسمان و زمین، یعنی عالم روحانی و جسمانی را به وجود آورد.

کسی دیگر می‌گوید که مقصود از این کلمات که *زمین ناپیدا و بی‌شکل بود و تاریکی بر فراز ژرفناها حکم می‌راند* آن است که بی‌صورتی از پیش موجود بود و آن همان مادّه‌ای بود که بنا به آیه‌ی اوّل سِفر تکوین، خداوند آسمان و زمین را از آن برساخت، یعنی کلّ توده‌ی جسمانی این جهان را متشکّل از دو بخش اصلی، فوقانی و تحتانی، به همراه همه‌ی مخلوقات درون‌شان که ما می‌شناسیم و با آن‌ها اُنس و اُلفت داریم، از آن مادّه پدید آورد.

۲۲

بر دو رأی آخر، چه بسا این شبهه وارد شود که اگر **آسمان و زمین** به معنای مادّه‌ی بی‌صورت تلقّی نشوند، باید چیزی بوده باشد که به دست خداوند خلق نشده، ولی در عین حال، دست‌مایه‌ی او برای صُنع آسمان و زمین قرار گرفته باشد. در *کتاب مقدّس* کلامی مبنی بر خلق چنین مادّه‌ای گفته نشده است، مگر آن که ما آن را از کلمات **آسمان** و **زمین** یا حتّی **زمین** به‌تنهایی استنباط کنیم؛ چنان که در آیه‌ی: *در آغاز، خداوند آسمان و زمین را خلق کرد* به کار رفته‌اند. در آیه‌ی بعدی که می‌گوید: *زمین ناپیدا و بی‌شکل بود و تاریکی بر فراز ژرفناها حکم می‌راند*، اگرچه نگارنده صلاح دیده که چنین نامی به مادّه‌ی بی‌صورت دهد، درمی‌یابیم که مقصود آیه‌ی اوّل آن‌گاه که می‌گوید 'خدا آسمان و زمین را آفرید،' از آن‌چه که خداوند آفریده چه بوده است.

در صورتی که چنین شبهه‌ای وارد سازیم، صاحبان هر یک از آن دو رایی که در پایان فصل پیشین به آن‌ها اشاره شد، پاسخ خواهند داد که 'انکار نمی‌کنیم که خداوند خالق این مادّه بوده است؛ همو که خاستگاه همه‌ی خیرها است؛ زیرا همان‌طور که معتقدیم آن‌چه خلق می‌شود و به آن صورت اعطا می‌گردد، خیری از مرتبه‌ی بالا است؛ هم‌چنین اعتقاد داریم که آن‌چه به کار آفرینش می‌آید و محمل صورت است نیز خیری از مرتبه‌ی پایین است و به هر حال، خیر تلقّی می‌شود. با این حال، می‌گوییم که در *کتاب مقدّس*، خداوند به خلق این مادّه‌ی بی‌صورت بیش از خلق بسیاری چیزهای دیگر اشاره نفرموده است؛ یعنی مثلاً به خلق کرّوبیّان،[۴۵] فرشتگان شش‌بال،[۴۶] و یا همه‌ی آن سلسله‌های مفارقی که پولس قدّیس به آن‌ها اشاره می‌کند،

یعنی *اورنگ‌ها، قلمروها، شهریاری‌ها و قدرت‌ها.*[۴۷] و البتّه عیان است که خداوند خالق همه‌ی این‌ها است.

'حال اگر این آیه که *خداوند آسمان و زمین را آفرید*، همه‌ی چیزها را در برگیرد، درباره‌ی آب‌هایی که *روح‌القدس بر فرازشان در حرکت بود*[۴۸] چه باید بگوییم؟ اگر کلمه‌ی **زمین** را به معنای آب‌ها نیز در نظر گیریم، چگونه می‌توانیم آن را بر مادّه‌ی بی‌صورت اطلاق کنیم، در حالی که مشاهده می‌کنیم که آب‌ها چنین زیبایند؟

'به علاوه، اگر زمین را به معنای مادّه‌ی بی‌صورت فرض کنیم چرا مکتوب شده است که گنبد بالاسر از همین بنیان بی‌صورت ساخته و آسمان نامیده شد، در حالی که راجع به خلقت آب‌ها، چیزی مکتوب نیست؟ آن‌ها هم‌چنان بی‌شکل و ناپیدا نیستند؛ چراکه ما رؤیتشان می‌کنیم و در حالی که سیلان دارند، زیبایی‌شان را می‌ستاییم.

'هم‌چنین، اگر زیبایی آب‌ها آن‌گاه به آن‌ها اعطاء شد که خداوند فرمود *بگذار تا آب‌های تحت گنبد آسمان، یک‌جا جمع شوند*[۴۹]؛ یعنی اگر این‌طور فرض کنیم که جمع شدن آب‌ها فراگردی بود که به واسطه‌اش آن‌ها واجد صورت شدند، درباره‌ی آب‌هایی که فوق آسمان قرار دارند چه می‌توانیم بگوییم؟ اگر آن‌ها فاقد صورت می‌بودند، دیگر سزاوار مرتبه‌ی بلندی که به ایشان اعطاء شد نمی‌بودند. با این حال، در *کتاب مقدّس* هیچ کلامی که خداوند از رهگذرش به آن‌ها صورتی عطا کرده باشد ثبت نشده است.

'بنا بر این، حتّی اگر سِفر تکوین به خلق چیزی خاصّ از سوی خداوند اشاره نکرده باشد، نه ایمان راستین و نه استدلال محکم، هیچ کدام جایی برای تردید باقی نمی‌گذارند که خداوند خالق آن چیز است. کاملاً مهمل است که بگوییم آب‌های فوق آسمان باید با خداوند در ابدیّت برابر باشند، تنها از این روی که اگرچه در سِفر تکوین نامشان ذکر شده است، راجع به زمان آفرینش آن‌ها هیچ عبارتی در دست نیست. حال که حقّ، مرشد ما است، چرا نباید فرض کنیم که مادّه‌ی بی‌صورت که در متن *کتاب مقدّس*، *زمین ناپیدا و بی‌شکل و تاریکی فراز ژرفناها*، خوانده شده است، به دست پروردگار از عدم خلق شده باشد و بنا بر این، با او در ابدیّت برابر نباشد، اگرچه سِفر تکوین متذکّر زمان آن نشده است؟

۲۳

به این ادلّه گوش می‌دهم و در حالی که نزد تو به اعتراف مشغولم، بیش‌ترین بضاعت خود را که البتّه اندک است، برای مداقّه در آن‌ها به کار می‌بندم و ای خدای من! پیش از آن که چیزی بگویم، تو به همه‌ی آن‌چه که قصد بیانش را دارم آگاهی. و می‌دانم هرگاه پیامی در قالب الفاظ به ما ابلاغ می‌شود، به رغم حقّانیّت پیام‌آورش، دو گونه عدمِ وفاق پدید می‌آورد. چه بسا، در حقّانیّت خودِ پیام و یا مقصود پیام‌آور دچار تردید شویم. کاوش در تاریخ حقیقی آفرینش، یک چیز است و پرسش از این که موسی خدمت‌گزار خوب جماعت مؤمنان، از خوانندگان و نیوشندگان کلماتش، انتظار چه فهمی را داشت، چیز دیگری است.

در خصوص شقّ اوّلِ عدم وفاق، باید متذکّر شوم که نمی‌خواهم با کسانی به مباحثه بنشینم که متعلّق اندیشه‌شان امور واقعاً کاذب است. در مورد شقّ دوّم نیز می‌گویم که اصلاً نمی‌خواهم با کسانی سر و کار داشته باشم که به گمانشان موسی چیزی نگاشت که حقیقت نبود. پروردگارا! از تو استدعا می‌کنم که در تو، در عین هماهنگی و شادمانی، با کسانی محشور باشم که در کمال محبّت، از حقیقت تو تغذیه می‌شوند. امید آن که من و ایشان به همراه یک‌دیگر به کلمات *کتاب مقدّس* قربت جوییم و در آن‌ها مقصود تو را جست‌وجو کنیم و آن را به صورتی که خواستِ بنده‌ات موسی بود، بفهمیم؛ همو که به واسطه‌ی قلمش این کلمات را به ما ابلاغ کردی.

۲۴

ولی حقایق منطوی در آن کلمات در چشم کاوش‌گران گوناگون، پرتوی متفاوت دارند. و از میان همه‌ی آن معانی که در آن‌ها است، کدام یک از ما قادر است بر یکی از آن‌ها انگشت گذارد و بگوید که این همان معنایی است که موسی در نظر داشت و همان است که او می‌خواست ما فهم کنیم؟ آیا هیچ یک از ما قادر است این مطلب را با همان یقینی بگوید که اعلام می‌دارد آن‌چه موسی نگاشت حقیقت بود؛ خواه همین معنای به‌خصوص را در سر داشته و یا چیز دیگری مراد او بوده است؟ خدایا! من

بنده‌ی توأم و اعترافم را این جا، هم‌چون قربانی‌ای نذر تو کرده‌ام. دعا می‌کنم که در سایه‌ی رحمتت بتوانم *نذرم را به تو ادا کنم*.(۵۰) با کمال اطمینان شهادت می‌دهم که همه چیز را، اعم از پیدا و نهان، در کلمه‌ی تغییرناپذیرت خلق کردی. ولی آیا با همین اندازه اطمینان می‌توانم اعلام کنم که مراد موسی از نگاشتن این کلمات: *در آغاز، پروردگار آسمان و زمین را آفرید*، همین بود و بس؟ نمی‌توانم با همان یقینی که به مدد حقیقت تو به حقّانیّت کتاب موسی دارم، باور کنم که مقصود او از نگاشتن آن همین بوده باشد. چه بسا که مراد او از آغاز، ابتدای خلقت بوده باشد و نخواسته باشد که ما **آسمان و زمین** را طبیعتی شکل یافته و کامل، خواه روحانی و خواه جسمانی تلقی کنیم، بلکه خواسته باشد که هر دو را در وضعی ابتدایی و بدون صورت بفهمیم. مقصود او هر یک از این دو معنا که بوده باشد، می‌توان حقیقی‌اش دانست. امّا نزد من عیان نیست که در واقع، او کدامین معنا را در نظر داشته است. با این حال، خواه این انسان بزرگ به هنگام نگاشتن این کلمات، یکی از این دو معنا را لحاظ کرده باشد و یا معنایی دیگر را که من در این جا مکتوب نکرده‌ام، ایمان دارم که او حقیقت را مشاهده و همان را بیان کرده است.

۲۵

بگذار دیگر کسی با این قول که 'موسی آن‌چه را تو می‌گویی در نظر نداشت و آن‌چه من می‌گویم منظور نظر او بوده است'، مرا بیش از این برآشفته نسازد. اگر کسی از من می‌پرسید: 'چگونه می‌دانی که مقصود موسی از این کلمات همان‌گونه بوده که تو توضیح می‌دهی؟' بر من بود که با متانت به سؤال گوش دهم و در مقام پاسخ، همان مطلبی را که شرح آن رفت برای او توضیح دهم و در صورتی که او در فهم مطلب کُند می‌بود، شاید توضیح بیش‌تر و کامل‌تری را ارائه می‌دادم. امّا اگر کسی بگوید: 'منظور موسی آن چیزی نیست که تو اظهار می‌کنی و آن چیزی است که من می‌گویم' و این را در حالی بگوید که سازگاری هر دو تفسیر را با حقیقت انکار نمی‌کند، پس ای حیات بینوایان! ای خدای من! که در سینه‌ی تو هیچ تناقضی جای ندارد، التماست می‌کنم که باران صبر و طاقت بر قلبم ببارد تا آن که قادر باشم در برابر چنین مردمانی شکیبایی

پیشه کنم. ایشان نه از آن جهت که مردان خدایند و نه از آن حیث که حقّانیّت تفسیر خویش را در قلب موسی، بنده‌ی تو، مشاهده کرده باشند، بلکه تنها از روی غرورشان است که این‌گونه سخن می‌گویند. آنان هیچ علمی به افکار موسی ندارند، بلکه تنها به عقاید خویشتن عشق می‌ورزند، آن هم نه به جهت حقّانیّت آن عقاید، بلکه تنها از آن حیث که متعلّق به خودشان است. اگر چنین نبود، آن‌ها همین‌قدر احترام را برای عقاید دیگران، به شرط آن که با حقیقت سازگار می‌بود قائل می‌شدند، همان‌طور که من آن عقایدی را که از حقیقت دور نمی‌شود حرمت می‌نهم؛ آن هم نه از آن جهت که این عقاید به ایشان تعلّق دارد، بلکه از آن حیث که در بطن حقیقت جای دارند. در واقع، تنها به همین دلیل که این عقاید از حقیقت برخوردارند، نمی‌توانند در تملّک ایشان قرار گیرند.

از سوی دیگر، در صورتی که عشق ایشان به آن عقاید به لحاظ حقّانیّتشان باشد، من و آن‌ها به یک اندازه مالک آن آراء خواهیم بود؛ زیرا که آن‌ها مِلک مُشاع تمامی عشّاق حقیقت‌اند. ولی مجادله‌ی ایشان مبنی بر این که مراد موسی آن چیزی نیست که من می‌گویم و تنها همان است که آن‌ها اظهار می‌کنند، از صبر و طاقت من بیرون است. جهت نگرانی من آن است که حتّی اگر آن‌ها تفسیری درست ارائه دهند، اطمینان مستبدّانه‌ای که با آن، بر شرح خویش اصرار می‌ورزند، نه از علم، بلکه از حدس و گمان سرچشمه می‌گیرد. این اطمینان فرزند کبر است و نه فرزند بصیرت حقیقی.

پروردگارا! ما باید از داوری‌های تو بیمناک باشیم؛ زیرا که حقیقت تو نه فقط از آنِ من است، و نه به این یا آن تعلّق دارد. همه‌ی ما با هم صاحب آنیم؛ چه، همگی ندای تو را می‌شنویم که از ما می‌خواهد تا در آن شریک باشیم و از این که تنها خود را مالکش بدانیم ما را بر حذر می‌دارد، مبادا که به کلّی از آن محروم شویم. اگر کسی مدّعی تملّک چیزی باشد که همگی ما باید از آن بهره‌مند شویم و سعی داشته باشد که آن‌چه را متعلّق به همه است تنها برای خود نگاه دارد، چنین کسی به پناه جستن در دارایی‌های خود رانده می‌شود و نه در آن‌چه که مشترک میان همگان است؛ زیرا *آن کس که زبان به کذب می‌گشاید، آن‌چه را که تنها متعلّق به خود او است بیان می‌کند.*(۵۱)

ای داور نیک! خدای من! ای حقّ! گوش فرا ده تا پاسخ خود را به آن کس که

سخنم را این‌گونه نقض می‌کند به تو باز گویم. در پیشگاه تو سخن می‌گویم و نزد برادران ایمانی خود که *شریعت را به طریق مشروع به‌کار می‌بندند،*[۵۲] یعنی به غرض وصول به محبّت. اگر خوشایند تو است، گوش فرا ده و پاسخ مرا به او بشنو.

در حالی که با صلح و صفا سخن می‌گویم، آن‌طور که در میان برادران رایج است، خواهم گفت، 'اگر هر دوی ما می‌بینیم که آن‌چه تو می‌گویی و نیز آن‌چه من می‌گویم حقیقت دارد، چه چیزی ما را قادر به تشخیص این حقیقت می‌کند؟ آن نه در تو وجود دارد و نه در من، بلکه ما هر دو آن را در حقِّ لایتغیّری که فوق اذهان ما است، مشاهده می‌کنیم. حال که در بین ما نزاعی بر سر نوری که از جانب خدا می‌تابد وجود ندارد، چرا باید راجع به افکار یک شخص که در وضوح و روشنی هم‌چون حقِّ لایتغیّر نیست با یک‌دیگر مشاجره کنیم؟ حتّی اگر موسی بر ما ظاهر می‌شد و می‌گفت 'این همان چیزی است که مقصود من است'، نمی‌بایست که به مشاهده‌ی افکارش بپردازیم، بلکه تنها باید به کلامش ایمان می‌آوردیم. پس مگذار تا *به وراء آن‌چه که پیش روی ما قرار داده شده است برویم و [نیز مگذار] کسی دیگری را به خاطر جانب‌داری از کس دیگر خوار کند.*[۵۳]

بگذار تا با همه‌ی قلب خود، همه‌ی جان خود و همه‌ی فکر خود به پروردگار عشق بورزیم و همسایه‌ی خود را نیز هم‌چون خویشتن دوست بداریم.[۵۴] مراد موسی در کتاب‌هایش، هر چه که بوده باشد، جز در صورتی که مقصود او را در قالب روح این دو حکم خیرخواهانه فهم کنیم، *خداوند را دروغ‌گو تلقّی کرده‌ایم؛*[۵۵] زیرا به بنده‌ی او افکاری متفاوت با تعالیمش نسبت داده‌ایم.

'حال که این همه معانی که همگی نیز مقبول به نظر می‌رسند، مأخوذ از کتاب موسی است، آیا احمقانه نیست که بی‌محابا اظهار کنیم که موسی فقط یک معنای به‌خصوص را در نظر داشته است؟ آیا سفاهت نیست که گرفتار مشاجرات موذیانه‌ای شویم که نسبت به همان غایت خیرخواهانه‌ی کلماتی که در صدد شرحشان برآمده‌ایم، توهین تلقّی می‌شوند؟'

۲۶

بار خدایا! ای که بلندمرتبگی حضرتت، مقیاس دون مایگی من است، رنج مرا تسکین

ده. تو که اعترافاتم را می‌شنوی و گناهانم را می‌بخشایی و فرمان داده‌ای تا همنوعانم را هم‌چون خویشتن دوست بدارم. نمی‌توانم باور کنم که موسی که چنان وفادارانه تو را خدمت می‌کرد به موهبتی کم‌تر از آن‌چه که من قلباً آرزوی دریافتش را می‌داشتم دست یافته باشد. همان موهبتی که تو مرا عطا می‌کردی اگر در زمان موسی به دنیا می‌آمدم و در مقام او قرار می‌گرفتم و قلب من و زبان من برای عرضه‌ی آن مکتوبات به جهان، مکلّف به خدمت‌گزاری تو می‌شد؛ همان نوشته‌هایی که مدّت‌های مدیدی بعد از نگاشته شدن نیز برای همه‌ی مردم نافع بودند و به مثابه‌ی مرجعی حاکم، بر تمامی آموزه‌های ملهَم از کذب و غرور غالب می‌شدند. *همگی ما از یک گِل آفریده شده‌ایم*[۵۶] *و انسان هیچ است، مگر آن‌که تو او را به یاد آوری.*[۵۷] اگر من در مقام موسی بودم و تو مرا به نگاشتن سِفر تکوین مکلّف می‌فرمودی، حتماً آرزو می‌کردم که مرا چنان مهارت و چنان توانایی بر نوشتن و تنظیم کلمات عطا کنی که حتّی آنان که هنوز از درک چگونگی آفرینش عاجزند، کلام مرا از آن حیث که وراء فهمشان است باطل نپندارند. و آنان که چگونگی آفرینش را درک می‌کنند، بتوانند کلمات معدود بنده‌ات را بیان همه‌ی آن نتایج حقیقی‌ای بدانند که به مدد استدلال، یافته‌اند. و اگر کس دیگری در پرتوِ فروغ حقیقت، معنای دیگری از آن کلمات دریابد، فهم چنین معنایی از همان کلمات محال نباشد.

۲۷

شرحی که موسی، آن برگزیده‌ی تو برای ابلاغش به ما، باقی گذاشت، هم‌چون چشمه‌ای است که چون در فضایی محدود جریان دارد، بسیار مُشبع است. آب‌های آن که در راه‌آب‌های پیچ در پیچ جاری می‌شوند، نسبت به یک رودخانه که از همان منبع سرچشمه می‌گیرد و در مکان‌های مختلف روان می‌شود، سطحی وسیع‌تر را در بر می‌گیرد. به همین طریق، از کلام موسی که به ایجاز گفته شد، ولی مقدّر بود که انبوه واعظان را نافع افتد، رودهای روشن حقیقت فوران می‌کنند که هر یک از ما، گرچه با عباراتی مطوّل‌تر و غیرمستقیم‌تر، در حدّ استطاعت خود از آن شرحی درست در باب آفرینش به دست می‌آورد، هرچند که تعبیری متفاوت با تعبیر دیگری برگزیند.

برخی مردم به هنگام شنیدن یا خواندن کتاب موسی، خداوند را گونه‌ای انسان و یا جوهری جسمانی و عظیم تجسّم می‌کنند که صاحب قدرت است و با تصمیمی تازه و ناگهانی، آسمان و زمین را خلق کرد. آن‌ها دو جسم عظیم بودند که یکی در بالا و دیگری در پایین، به دور از خداوند گویی در مکانی جدای از او قرار داشتند و همه چیز در آن‌ها منطوی بود. اینان وقتی می‌شنوند که خداوند فرمود تا فلان شیء خلق شود و آن خلق شد، کلامی را متصوّر می‌شوند که ابتدا و انتها دارد و در لحظه‌ای شنیده شده و سپس پایان گرفته است. ایشان فکر می‌کنند که به محض جاری شدن آن کلمات، هر آن‌چه که حکم بر ایجادش رفته بود بلافاصله وجود یافت. بدین‌سان همه‌ی افکار دیگری نیز که به ذهنشان خطور می‌کند، با دل‌بستگی‌شان به جهانِ مأنوس مادّیِ پیرامونشان محدود شده است.

اینان هنوز به‌سان کودکان‌اند، ولی همان سادگی زبان *کتاب مقدّس*، هم‌چون مادری که کودک خویش در دامن می‌گیرد، آنان را در ناتوانی‌شان حفظ می‌کند. ایمانی که به رستگاری آن‌ها مؤدّی می‌شود بر همین استوار شده است؛ همان ایمانی که به مدد آن، به‌یقین باور دارند که خداوند خالق تمامی طبایعی است که در جهان پیرامونشان با تنوّعی اعجاب‌انگیز، مشهود، مسموع و ملموس آن‌ها است. امّا آن کس که کلام *کتاب مقدّس* را مخصوص ساده‌دلان بداند و آن را حقیر شمارد و با حماقتی که در متکبّران یافت می‌شود، از لانه‌ای که در آن پرورانده شده بالا و بیرون رود، وای بر حالش! که سقوط او حتمی است. خدایا بر این جوجه‌های خامِ تازه‌پرواز رحم کن؛ چراکه عن قریبٍ به زیر لگدهای رهگذران در خواهند آمد. فرشته‌ی خود را به یاری‌شان بفرست تا آن‌ها را از نو در لانه جای دهد و آنان زنده مانند و پرواز بیاموزند.

۲۸

هستند کسان دیگری که کلام *کتاب مقدّس* برایشان حکم لانه ندارد، بلکه درختی پُربرگ و بار است که در آن میوه‌های پنهان را مشاهده می‌کنند. با شور و شادی در اطرافش به پرواز در می‌آیند و با دیدن میوه‌هایش آواز سر می‌دهند و از آن‌ها تناول می‌کنند؛ زیرا آن‌گاه که کلامت را می‌خوانند یا می‌شنوند، مشاهده می‌کنند که تو، ثابت

و لایتغیّر، متعالیِ از همه‌ی گذشته و آینده، پابرجایی و با این حال، همه‌ی موجودات زمان‌مند آفریده‌ی توأند. آنان می‌دانند که چون اراده‌ات که عین ذات تو است، آن‌گاه که بر خلقت موجودات قرار گرفت، دست‌خوش هیچ تغییری نشد و نیز اراده‌ای نوخاسته که تازه پدید آمده باشد نبود. آنان هم‌چنین می‌دانند که تو جهان را از جوهر خویش و به صورت خویش، که البتّه صورت همه‌ی موجودات است نیافریدی، بلکه آن را به واسطه‌ی خلق ماده‌ی بی‌شکل از عدم و مطلقاً ناهمانند با خویش ایجاد کردی. این مادّه با توسّل به وحدت تو و در تشبّه جستن به تو، واجد صورت گشت و هر چیزی بر اساس مرتبه‌ی مقرّر خود پذیرای صورت شد. و بدین قرار، جملگی موجودات نیکویند، اعم از آنان که در جوار تو بمانند و آنان که نسبت به فاصله‌ی متفاوتی که زماناً و مکاناً از تو دارند، معروض یا علّت دگرگونی‌هایی شوند که در این جهان رخ می‌دهد.

ایشان این همه را می‌دانند و در حدّ بضاعت اندکی که در این جهان از آنشان است، در نور حقیقتِ تو به وجد می‌آیند. بعضی از اینان در خواندن این کلمات که 'در آغاز، پروردگار آسمان و زمین را آفرید'، **آغاز** را به حکمت تفسیر می‌کنند، ***همان حکمتی که با ما سخن می‌گوید.***[۵۸] دیگران با خواندن همان کلمات، آغاز را به شروع آفرینش تفسیر می‌کنند و بنا بر این، چنین می‌فهمند که 'در وهله‌ی اوّل، پروردگار آسمان و زمین را آفرید'.

در میان آنان که **آغاز** را به حکمت تفسیر کنند، برخی می‌اندیشند که **آسمان و زمین** نام دیگری است برای مادّه‌ی اولیٰ که در خلقت آسمان و زمین به کار آمد. و برخی نیز گمان می‌کنند که این دو واژه به دو طبیعت متمایز و واجد صورت اشاره دارد. بعضی دیگر نیز **آسمان** را طبیعتی روحانی تلقّی می‌کنند که واجد صورت است، در حالی که زمین را طبیعت بی‌صورتِ مادّه‌ی جسمانی می‌انگارند.

در میان آن‌ها که **آسمان و زمین** را مادّه‌ی بی‌صورتِ سازنده‌ی آسمان و زمین تلقّی می‌کنند، نیز عقاید متفاوتی وجود دارد. برخی آن را مادّه‌ای می‌دانند که هر دو شکل خلقت، یعنی هم آن که فقط معقول است و هم آن که متعلّق حواسّ است، به توسّط آن به کمال رسیدند. برخی دیگر می‌اندیشند که فقط همین جهان مادّی که از رهگذر

حواسّ به آن علم داریم و در لایه‌های مختلفش، تمامی طبایعی را شامل می‌شود که اکنون به ادراک ما در می‌آیند، از آن مادّه به وجود آمد.

هم‌چنین در میان آنان که **آسمان** و **زمین** را در متن به آسمان و زمین واجد صورت و نظم یافته تفسیر می‌کنند، عدم وفاق به چشم می‌خورد. برخی آن دو را قابل اطلاق بر مخلوقات پیدا و ناپیدا می‌دانند و برخی نیز آن را تنها بر آفرینش پیدا اطلاق می‌کنند که در آن هم آسمان را می‌بینیم که در بالای سر ما می‌درخشد و هم زمینِ محفوف در تاریکی را به همراه همه‌ی آن چیزها که در آسمان و زمین قرار دارد.

۲۹

هر آن کس که **در آغاز** را به وهله‌ی اوّل تفسیر می‌کند، در نظر او معنای آسمان و زمین، در این سیاق فقط می‌تواند مادّه‌ی آسمان و زمین باشد، یعنی مادّه‌ی کلّ آفرینش، اعم از روحانی و جسمانی؛ زیرا اگر بگوید که در این مرحله، جهان دارای صورت بود، ما از او خواهیم پرسید که اگر فعل خداوند در ابتدا چنین چیزی بود، بعد از آن چه کرد؟ حال که خلقت جهان پایان پذیرفته است، دیگر آن شخص چیزی را نمی‌یابد که در نوبت خلقت باشد و بنا بر این، سؤال نامناسب به ذهنش خطور خواهد کرد که 'چه‌طور می‌توان گفت که جهان در ابتدا خلق شد، در حالی که پس از آن دیگر هیچ چیز آفریده نشد؟'

از سوی دیگر، این نظریّه که خداوند ابتدا مادّه‌ی بی‌صورت را آفرید و سپس به آن صورت بخشید نامعقول نیست. به شرط آن که صاحب این رأی قادر به درک تفاوت بین تقدّم در سرمدیّت، تقدّم در زمان، تقدّم در فضیلت و تقدّم در اصل باشد. مقصود از تقدّم در سرمدیّت، تقدّمی مختص به باری تعالی است که به لحاظ وجود بر تمامی موجودات سابق است. تقدّم زمانی همان تقدّمی است که مثلاً شکوفه نسبت به میوه دارد. تقدّم در فضیلت همان است که مثلاً ما در گزینش میان شکوفه و میوه، اولویت را به میوه می‌دهیم و تقدّم در اصل، همان است که صدا بر آواز دارد.(۵۹)

اگرچه دوّمین و سوّمین شکل تقدّم به‌آسانی درک می‌شود، اوّلین و آخرین شکل آن بسیار مشکل به ذهن می‌آید. چرا که انسان بسی به‌ندرت و به‌سختی می‌تواند

سرمدیّت تو را بفهمد؛ این که پروردگار همه‌ی آن چیزهایی را که دست‌خوش تغییرند، می‌آفریند و با این حال، خود هرگز متحمّل تغیر نمی‌شود و به همین لحاظ نیز بر همه‌ی آن موجودات، اَوْلیٰ است. فهم تقدّم صدا بر آواز، بدون سعی عظیم نیز مستلزم ادراک عقلی دقیقی است؛ زیرا آواز همانا صدایی است و اگرچه وجودِ چیزی فاقد نظمْ امکان دارد، محال است بتوان به چیزی نظم داد که اصلاً موجود نیست. بدین‌سان، مادّه سابق بر آن چیزهایی است که از آن به دست می‌آیند و این نه بدان معنا است که مادّه خود چیزی را پدید می‌آورد؛ زیرا او نقشی منفعل دارد و نه فعّال، و نه به این معنا که زماناً مقدّم بر آن چیز است. چنین نیست که ابتدا اصوات غیرآهنگین از دهان خارج شوند و سپس موزون گردند و به شکل آواز درآیند آن‌طور که چوب را به شکل جعبه و نقره را به صورت کاسه در می‌آوریم. موادّی مانند چوب یا فلز البتّه بر صورت اشیایی که از آن‌ها ساخته می‌شوند زماناً مقدّم‌اند. امّا این مطلب راجع به آواز صدق نمی‌کند؛ زیرا آن هنگام که آوازی خوانده می‌شود، صدایی که شنیده می‌شود، خود آواز است، نه این که ابتدائاً به شکل صدایی بی‌صورت شنیده شود و سپس به صورت آواز در آید؛ زیرا صدا به محض آن که ادا می‌شود از بین می‌رود و چیزی از آن نزد آوازه‌خوان باقی نمی‌ماند تا از آن آوازی تصنیف کند. بنا بر این، آواز از صوت که مادّه‌اش است جدایی‌ناپذیر است. صدا برای تبدیل شدن به آواز صورتی دریافت می‌کند و مقصود من از این که صدا به مثابه‌ی مادّه‌ی، بر آواز به مثابه‌ی صورت، تقدّم دارد همین است. در این مورد، معنای تقدّم آن نیست که صدا بر ایجاد آواز قادر است؛ زیرا آوازه‌خوان است که آواز می‌سازد نه صدا. صدا صرفاً مادّه‌ای است که آوازه‌خوان در دسترس ذهن خود قرارش می‌دهد تا آواز از آن ساخته شود.

صدا زماناً بر آواز تقدّم ندارد؛ زیرا آن دو در یک زمان با هم منتشر می‌شوند. تقدّم بدان معنا نیز نیست که ما صدا را مقدّم بر آواز بر می‌گزینیم؛ زیرا صدایی که زیبایی بر آن افزون شده بر صدای تنها ارجح است. تقدّم صدا بر آواز به لحاظ منشأ بودن او است؛ زیرا این آواز نیست که صورتی دریافت می‌کند تا به صدا تبدیل شود، بلکه عکس این مطلب صادق است.

امیدوارم آنان که می‌توانند استدلال مرا پی گیرند، از این مثال متوجّه شوند که ابتدا مادّه‌ی اشیاء خلق شد و از آن روی، آسمان و زمین نام گرفت که آسمان و زمین از آن

برساخته شدند. امّا این بدان معنی نیست که آن مادّه زماناً بر آسمان و زمین مقدّم بوده است؛ زیرا تا صورت وجود نداشته باشد، زمان موجود نیست و این در حالی است که آن مادّه، بی‌صورت بود و علم ما در زمان، تنها وقتی به آن تعلّق می‌گیرد که به همراه صورت لحاظش کنیم. امّا نحوه‌ی بیان ما از آن فقط می‌تواند به گونه‌ای باشد که گویی به لحاظ زمانی اوّل است و این در حالی است که آن به لحاظ رتبی، در مرتبت آخر جای دارد؛ زیرا آن‌چه که دارای صورت است، به‌وضوح بر آن‌چه که فاقد آن است برتری دارد. هم‌چنین آن مادّه باید مسبوق به سرمدیّت خالق باشد؛ چه در غیر این صورت چگونه ممکن بود که خالق آن را از عدم بیافریند تا چیزهای دیگر از آن برسازد؟

۳۰

به رغم همه‌ی تفاوت‌هایی که بین این عقاید وجود دارد، هر کدام از حقیقت برخوردارند. خدا کند که این حقیقت مولد هم‌آهنگی شود و پروردگار بر ما رحم کند تا این که بتوانیم *شریعت را به نحو مشروع به کار بندیم*،[۶۰] یعنی در طریق وصل به غایتی که در فرمان به ما امر شده و همان محبّت محض است. همین فرمانِ به محبّت است که مرا ملزم می‌دارد تا اگر از من سؤال شود که کدام یک از این آراء، مقصود موسی، بنده‌ی تو بود بگویم که نمی‌دانم. اگر نزد تو به این مسأله اقرار نمی‌کردم، پروردگارا! هیچ کدام از این کلماتی که می‌نگارم در حکم اعترافات من نمی‌بودند. ولی می‌دانم سوای آن عقاید کودکانه‌ای که تا حدّ لزوم بیانشان کردم، باقی عقاید با حقیقت سازگارند. به هر تقدیر، آن کسانی که این عقاید کودکانه را در سر دارند، کودکانی‌اند که می‌توان به آن‌ها امیدوار بود. ایشان از پذیرفتن پیام کتاب تو که اسرارش را با زبانی ساده و در حدّ فهم آن‌ها و به‌ایجاز آشکار می‌کند منع نشده‌اند. در مورد باقی ما که می‌دانم معانی حقیقی آن کلمات را درمی‌یابیم و بر آن اساس به تفسیرشان می‌پردازیم، بگذار تا یک‌دیگر را دوست بداریم و اگر عطش ما برای حقیقت باشد و نه برای خودپسندی، بگذار تا تو را عاشق باشیم، یعنی خدای‌مان را که سرچشمه‌ی آن حقیقت است. بگذار تا با باور به این که هنگام نگاشتن آن کلمات، افکار موسی ملهَم از تو و به سوی آن معنایی معطوف بود که بیش‌ترین نور حقیقت را می‌تاباند و

PersianPDF.com

بزرگ‌ترین منفعت را به ما می‌رساند، او را که بنده‌ی تو و سرشار از روح تو بود و کتاب تو را به ما رسانید، تجلیل کنیم.

۳۱

به همین دلیل، اگرچه از مردمان می‌شنوم که 'مقصود موسی فلان یا بهمان بود'، متدیّنانه‌تر می‌دانم که بیاندیشم چرا نبایستی هر دو معنا را در نظر داشته باشد اگر هر دو حقیقت بوده است؟ و اگر دیگران معنای درستِ سوّم یا چهارم یا بیش‌تری را لحاظ کنند، چرا نباید باور کنیم که همه‌ی آن‌ها را موسی در نظر داشته است؟ تنها یک خدای واحد هست که موسی را وا داشت تا *کتاب مقدّس* را به طریقی بنگارد که مناسب ذهن خیل عظیم مردمی باشد که در آن، حقیقت را می‌بینند، اگرچه این حقیقت را به طرق گوناگون تفسیر کنند.

من به جرأت و از صمیم دل اظهار می‌کنم که اگر از من خواسته می‌شد تا کتابی مزیّن به عالی‌ترین مرجعیّت بنگارم، ترجیح می‌دادم که آن را طوری بنویسم که خواننده بتواند در کلمات من پژواک هر حقیقتی را که قادر به درکش است بیابد. این طریق را به تحمیل آشکارِ فقط یک معنای درست و نفی دیگر معانی ترجیح می‌دهم، حتّی اگر آن‌ها شامل هیچ کذبی که باعث رنجش من شوند نمی‌بودند. اگر من چنین راهی بر می‌گزیدم، پس خداوندا آن‌قدر بی‌ملاحظه نیستم که بگویم استعداد انسانی به عظمت موسی از من کم‌تر بوده است. در هنگام نگاشتن آن کلمات او به‌تمامی معانیِ ضمنی‌شان آگاهی داشت. او از همه‌ی آن حقایقی که می‌توانیم استنتاج کنیم و یا آن حقایقی که قادر به کشفشان نیستیم یا لااقل هنوز نیستیم و عاقبت به دستشان خواهیم آورد با خبر بود.

۳۲

در آخر، پروردگارا! از آن‌جا که تو خداوندگاری و نه از گوشت و خون، حتّی اگر انسان‌ها چیزی کم‌تر از آن‌چه که شایسته‌ی کلام تو است در آن مشاهده کنند، آیا ممکن است که از روح فیّاض تو چیزی پنهان ماند؟ همو که *مرا راهنمایی خواهد کرد تا به*

زیر پاهای خود، زمینی استوار بیابم.[۶۱] آیا ممکن است که ذرّه‌ای از آن‌چه قصد کرده بودی تا خوانندگانت در اعصار بعد، در آن کلمات کشف کنند، از روح‌القدس پنهان مانده باشد، حتّی اگر انسانی که به واسطه‌اش آن کلمات ادا شدند، تنها یکی از بسیار معانی حقیقی را در نظر می‌داشت؟ و اگر چنین بود، آن یک معنا باید برتر از همه‌ی معانی دیگر باشد. پروردگارا! این معنا یا هر معنای درست دیگری را که خوشایند تو است بر ما آشکار کن تا با مکشوف کردن معنایی که موسی در نظر داشت و یا هر معنای دیگری که از همان کلمات اخذ شود، ما با دست خودت اطعام شویم و سرگشته‌ی خطاها نگردیم.

پروردگارا! درباره‌ی این چند کلمه چه بسیار نوشته‌ام! و اگر قرار بود که با همین تفصیل به تفسیر کلّ *کتاب مقدّس* بپردازم، چه‌قدر شکیبایی و چه‌قدر زمان نیاز می‌داشتم! رخصت فرما تا هم‌چنان افکارم را درباره‌ی *کتاب مقدّس*، البتّه قدری موجزتر، پیش رویت قرار دهم. در انجام چنین کاری، بگذار تا تنها به بیان یک توضیح که از رهگذر الهام تو به نظرم حقیقی، قطعی و نیکو می‌رسد بسنده کنم؛ اگرچه در برخی جاها که بیش از یک معنی ممکن به نظر می‌رسد، معانی بسیار به ذهنم خطور کند. بگذار تا با این اعتقاد راسخ که اگر توضیح من با معنای مورد نظر موسی هماهنگ بود، کاری درست و نیکو انجام داده‌ام، اعترافاتم را تقدیم تو کنم. این همان چیزی است که باید نهایت سعی خویش را بر انجامش به کار بندم. امّا اگر در این امر ناکام شوم، بگذار تا لااقل آن‌چه را که حقیقت تو اراده می‌کند تا به واسطه‌ی کلام مقدّست بر من مکشوف شود باز گویم. درست به همان سان که آن‌چه را اراده کرد بر موسی آشکار ساخت.

پی‌نوشت‌ها

۱ - رومیان، ۸: ۳۱.
۲ - متّی، ۷: ۷ و ۸
۳ - مزامیر، ۱۱۳: ۱۶.
۴ - سِفر تکوین، ۱: ۲؛ 'زمین هنوز برهوتی تُهی بود و تاریکی بالای سرِ ژرفناها باقی بود'.

۵ - سفر تکوین، ۱ : ۲.
۶ - مکاشفه یوحنّا، ۴ : ۸
۷ - the Beginning، آن آغاز همانا کلمةالله یا تجسّد او یعنی عیسی مسیح است که بنا بر مسیحیّت رسمی با خدای پدر هم‌گوهر است..
8 - Firmament
۹ - سِفر تکوین، ۱ : ۷ خداوند هم‌چنین فرمود تا گنبدی محکم میان آب‌ها برافراشته شود تا این آب‌ها را از آن آب‌ها جدا نگاه دارد.
۱۰ - در این جمله، نویسنده به معنای مشترکی نظر دارد که از فعل consist of و اسم آن consistency افاده می‌شود. ریشه‌ی هر دو، لفظ ***sistere*** لاتینی است که علاوه بر ایستادن، به معنای دوام داشتن نیز هست.
11 - the Holy Spirit
12 - the Trinity (پدر - پسر - روح‌القدس)
13 - transcend

۱۴ - تیموتیان، ۶ : ۱۶.
۱۵ - شبیه آن‌چه در فلسفه‌ی اسلامی تحت عنوان قاعده‌ی 'بسیط الحقیقة کلّ الأشیاء و لیس بشیء منها' می‌شناسیم.
۱۶ - به نظر آگوستین، شرّ جنبه‌ی وجودی ندارد و صرفاً از گناه اوّلیّه نشات گرفته است.
17 - beatitude

۱۸ - مزامیر، ۱۱۲ : ۱۶.
۱۹ - همان منبع، ۴۱ : ۳ و ۴.
۲۰ - همان منبع، ۲۶ : ۴.
۲۱ - همان منبع، ۱۰۱ : ۲۸.
۲۲ - قرِنتیان، ۱۳ : ۱۲.
۲۳ - همان منبع.
۲۴ - مزامیر، ۱۴۷ : ۶.
۲۵ - سِفر یشوع بن سیراخ، ۱ : ۴؛ در احادیث اسلامی نیز آمده است : 'أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلُ'.
۲۶ - منظور از این عقل کلمةالله یا خدای پسر، عیسی مسیح است.
۲۷ - قُرِنتیان دوّم، ۵ : ۲۱.
۲۸ - به اعتقاد مسیحیان، نمونه‌ی اعلای اورشلیم زمینی، در ملکوت است و آن نماد بهجت بهشتی است.
۲۹ - غَلاطیان، ۴ : ۲۶.
۳۰ - قُرِنتیان دوّم، ۵ : ۱.

۳۱ - مزامیر، ۱۱۳ : ۱۶.
۳۲ - او حادث زمانی نیست بلکه حادث ذاتی است.
۳۳ - متّی، ۱۸ : ۱۰.
۳۴ - مزامیر، ۲۵ : ۸
۳۵ - همان منبع، ۱۱۸ : ۱۷۶.
۳۶ - در انجیل حضرت عیسی خود را چوپان و مردمان را گله گم شده خطاب می‌کند.
۳۷ - قُرِنتیان دوّم، ۵ : ۱.
۳۸ - مزامیر، ۷۲ : ۲۸.
۳۹ - همان منبع، ۲۷ : ۱.
۴۰ - همان منبع، ۲۷ : ۱.
۴۱ - تیموتیان دوّم، ۲ : ۱۴.
۴۲ - تیموتیان اوّل، ۱ : ۸
۴۳ - همان منبع.
۴۴ - متّی، ۲۲: ۴۰.

45 - Cherubim
46 - Seraphim

۴۷ - کولُسّیان، ۱ : ۱۶.
۴۸ - سِفر تکوین، ۱ : ۲.
۴۹ - همان منبع، ۱ : ۹.
۵۰ - مزامیر، ۲۱ : ۲۶.
۵۱ - یوحنّا، ۸: ۴۴.
۵۲ - تیموتیان اوّل، ۱ : ۸
۵۳ - قرِنتیان، ۴ : ۶.
۵۴ - متّی، ۲۲ : ۳۷ و ۳۹.
۵۵ - یوحنّا، ۵: ۱۰.
۵۶ - رومیان، ۹ : ۲۱.
۵۷ - مزامیر، ۸: ۵.
۵۸ - یوحنّا، ۸: ۲۵.
۵۹ - صدا و آواز هم زمان با یک‌دیگر به وقوع می‌پیوندند ولی صدا به لحاظ منشأ بودن، بر آواز تقدّم دارد.
۶۰ - تیموتیان، ۱ : ۸
۶۱ - مزامیر، ۱۴۲ : ۱۰.

دفتر سیزدهم

۱

خداوندا! ای رحیم! تو را می‌خوانم که مرا آفریدی و از یادم نبردی آن‌گاه که من از یادت غافل بودم. تو را به سوی روح خویش فرا می‌خوانم؛ چرا که او را ملهَم از اشتیاق به خودت و از این طریق، مهیّای قبول حضورت می‌کنی. حال که تو را می‌خوانم، مرا از خود مران؛ چه، حتّی پیش از آن که تو را بخوانم، به یاری‌ام آمدی. آن زمان که از تو مهجور افتاده بودم، به انحاء بی‌شمار و به دفعات مرا ترغیب کردی تا به ندایت گوش بسپارم؛ دیگر از تو روی بر نگردانم و به یاری خویش بخوانمت آن‌گاه که تو خود همواره مرا ندا در می‌دادی. تو پلیدی‌ها را از من زدودی تا آن که مکافاتی را که به سبب اعمال خودکرده‌ی خویش سزاوارش بودم نبینم، همان اعمالی که مرا از تو دور کرده بود. تو تمامی اعمال نیکویی را که مرا سزاوار دریافت پاداش از جانب تو کرده بودند، حتّی پیش از انجام‌شان، مدّ نظر داشتی تا کار دستان خود را که مرا آفریده بودند جبران کنی.

پیش از آن که من باشم، تو بودی؛ من هیچ بودم و تو به من وجود بخشیدی. امّا اکنون هستم و سببش آن است که تو از سر لطف، کلّ وجود من و تمامی آن‌چه را که من از آن‌ها آفریده شده‌ام مهیّا کردی. ای خداوندگار و ای پروردگار من! نه تو محتاج من بودی و نه من مخلوقی چنان نیکویم که قادر باشم مددی به تو رسانم. چنان نیست که گویی تو از کار ملول گردی و من با زدودن خستگی از تو به یاریت بشتابم. و نیز

چنین هم نیست که عدم خدمت من چیزی از قدرت تو بکاهد. نمی‌توانم هم‌چون دهقانی که به کشت زمین می‌پردازد، تو را خدمت کنم؛ چراکه کشت تو بدون زراعت من نیز به ثمر می‌نشیند. تنها از آن جهت می‌توانم تو را بندگی و پرستش کنم که شاید مرا خیری از جانبت رسد و این خیر تنها از تو فرا می‌رسد؛ چراکه اگر تو نبودی من اصلاً وجودی نمی‌داشتم تا آن را دریافت کنم.

۲

وفور لطف تو است که به مخلوقاتت دوام می‌بخشد؛ زیرا تو از آن‌چه که نه سودی برایت دارد و نه هم‌گوهر با تو است و از همین روی، با تو برابری نمی‌کند و موجودیّت آن تنها به این جهت است که از تو وجود می‌یابد، هستی را دریغ نمی‌داری.

آیا آسمان و زمینی که تو در آغاز خلق کردی، به خاطر شایستگی‌های خویش از تو چیزی طلب دارند؟ آیا طبیعت‌های روحانی و جسمانی که تو در حکمت بالغه‌ی خویش خلق‌شان کردی، سزاوار دریافت چیزی از تو بودند؟ [چنین نیست؛] تمامی چیزها، خواه روحانی و خواه جسمانی، هنوز در وضع ابتدایی و بی‌شکل خویش به سر می‌بردند. آن‌ها مستعدّ آن بودند که از تو دور افتاده و در پریشانی‌ای که مطلقاً با خودِ تو بیگانه است فرو افتند، اگرچه طبیعت روحانی، حتّی در وضع بی‌شکل خود از جسمی که واجد صورت بوده باشد، بهتر بود و طبیعت جسمانی حتّی بدون صورت، بهتر از هیچ محض بود، از چه روی باید ابقای وجود خود را از تو طلب می‌داشتند؟ آنان به واسطه‌ی کلمه‌ی تو، در همان بی‌صورتی باقی می‌ماندند اگر نه آن بود که از رهگذر همان کلمه به وحدت تو فرا خوانده شوند و صورت به آن‌ها اعطاء گردد و این چنین تمامی اشیاء به دست ***تو یگانه‌ی خیر اعلی نیکو آفریده شدند.***[1] چه طلبی از تو داشتند که به مقتضای آن باید حتّی در وضعی بی‌صورت موجود می‌بودند؟ آن‌ها همین مقدار از هستی را نیز نمی‌توانستند دارا شوند اگر آن را از جانب تو نمی‌یافتند.

کدام شایستگی مادّه‌ی جسمانی را از جانب تو سزاوار آن ساخته بود تا حتّی در

مقام موجودی ناپیدا و بی‌شکل موجودیّت یابد؟ چراکه موجودیّت در این وضعیّت نیز برای او ممکن نمی‌شد، مگر از آن سبب که تو آن را خلق کردی. پیش از آن که آن را خلق فرمایی، اصلاً وجود نداشت و بنا بر این، واجد هیچ حقّی برای موجود شدن نبود.

آیا جهانِ روحانی در وضع نخستین خود، حتّی سزاوار دریافت سیّالیّت و ظلماتی بود که آن هنگام همه‌ی موجودیّتش را تشکیل می‌داد؟ آن به‌سان اعماق اقیانوس بود و به دور از تشبّه به تو، در همان حال باقی می‌ماند اگر نه آن بود که همان کلمه، رخ آن را به سوی خالق معطوف کرد و از نور خویش منوّرش ساخت؛ البتّه نه در مرتبتی برابر با تو، بلکه تنها به او رخصت داد تا در تشبّه جستن به تو صورت پذیرد. همان‌گونه که برای یک موجود جسمانی، وجود داشتن به معنای زیبا بودن نیست، در یک روح مخلوق نیز حیات داشتن و حیات حکیمانه داشتن یکی نیستند. اگر چنین بشود، اوّلی هرگز زشت نمی‌بود و دیگری به طریقی دگرگونی‌ناپذیر عاقل می‌بود. خیر روح در آن است که برای همیشه ***به تو تمسّک جوید***،[۲] تا مبادا با روی بر تافتن از تو، نوری را که با روی کردن به تو دریافت کرده از کف بدهد و به درون هستی‌ای بلغزد که به اعماق تاریک دریا شباهت دارد.

ما نیز به لحاظ ارواح خویش، یک جهانِ روحانی هستیم. ما نیز زمانی در این جهان پر از تاریکی بودیم؛[۳] چراکه از تو، نورِ خود، روی برگردانده بودیم و از این پس نیز در بقایای ظلمات خویش به مشقّت ادامه می‌دهیم تا آن هنگام که از رهگذر تنها پسرت که از تو زاده شده است، ***نیک و عادل شویم***،[۴] ***همان عدالت تو که هم‌چون کوه‌های بزرگ پابرجا است***[۵] و در مرتبه‌ای رفیع از تقدّس جای دارد. آن هنگام در عمق گناهی بودیم که هم‌چون اقیانوسی به غایت عمیق بود: آن‌چنان که تو می‌پسندی از عدالت تو بهره نداشتیم، امّا خودمان محکوم به احکام تو بودیم.

۳

در آغاز آفرینش، تو فرمودی ***که روشنایی بشود و روشنایی شد***.[۶] به گمان من، این کلمات به‌درستی بر جهانِ روحانی دلالت دارند؛ چراکه در آن هنگام نوعی از حیات بود که

می‌توانست از جانب تو منوّر شود. به همان سان که سابقاً نمی‌توانست بر اساس شایستگی‌های خودش از تو طلب‌کار باشد که او را آن سنخ حیاتی بسازی که بتواند نورت را دریافت کند، حال که موجود شده بود نیز نمی‌توانست مدّعی باشد که شایستگی‌های خودش، سبب اعطای این موهبت گشته است. وضعِ بی‌صورت او تو را خوش نمی‌آمد، مگر این که به نور مبدّل می‌شد. صِرف موجود شدنش، علّت منوّر گشتن او نشد، بلکه با چشم دوختن به تو همان یگانه نوری که بر او تابیدن گرفت، نورانی گشت. بدین‌سان، او موهبت هستی و هم موهبت زندگی سعادت‌مندانه را تنها و تنها مرهون لطف تو است؛ زیرا با پذیرش دگرگونی‌ای که وضعش را بهبود بخشید، او تنها به جانب تو گراییده که در هیچ جهتی، نه بهتر و نه بدتر، دست‌خوش تغییر نمی‌شوی. تنها تویی که هرگز تغییر نمی‌پذیری؛ زیرا که تو یگانه‌ی بسیط مطلقی و حیاتت همان زندگی در سعادتی خجسته است؛ چرا که تو خودْ فرخندگیِ خویشی.

۴

حال که خیر تو در خود تو است از آن، چه چیزی کاسته می‌شد اگر مخلوقی که آفریده‌ای حتّی خلق نمی‌گشت یا در وضع بی‌صورت خود باقی می‌ماند؟ جهت آفرینش، نیاز تو نبود، بلکه فزونیِ خیر تو بود. تو جهان را سرشتی و به آن، صورت عطا کردی. امّا این بر سعادت خودِ تو چیزی نیافزود. در نظر تو که کمال مطلقی، نقایص جهان ناخوشایند است و تو تا آن‌جا که مورد پسندت واقع شود به تکمیل آن می‌پردازی. امّا چنین نیست که گویی تو ناقص بودی و تنها با اصلاح مخلوقاتت می‌توانستی به کمال دست یابی.

روح قدسی تو بر فراز آب‌ها به حرکت در آمد امّا چنان که گویی آب‌ها آن را نگاه داشته‌اند، بر فراز آن‌ها آرام نگرفته است؛ زیرا آن‌گاه که او بر انسانی قرار می‌گیرد، همانا در خود او است که آن شخص آرام و قرار می‌یابد. اراده‌ی فسادناپذیر و لایتغیّر تو بود که مکتفی فی‌ذاته و بذاته است و بر فراز حیات که آفریده‌ی تو بود به حرکت در آمد. نزد آن حیات، زندگی با زندگی سعادت‌مندانه یکی نیست؛ چرا که آن حتّی در وضع سیّالیّت و ظلمات نیز دارای حیات محسوب می‌شود. برای تحصیل سعادت، او

هنوز باید از این وضعیّت روی بر تابد و به سوی خداوند که خالق او است نظر کند. او باید زندگانی خویش را در قرب سرچشمه‌ی حیات به سر برد؛ در فروغ او، نور را نظاره کند و در او به کمال و جلال و سعادت واصل شود.

۵

آن‌گاه که می‌خوانم روح تو بر فراز آب‌ها حرکت کرد، لمحه‌ای زودگذر از ثالوث، که تویی، به نظر من می‌آید؛ زیرا تو خدای پدر بودی و آسمان و زمین را که آغاز حکمت ما، که حکمت زاده شده از تو است و با تو و با ابدیّت در تو برابر است، یعنی در پسرت آفریدی. درباره‌ی ملکوت آسمان‌ها، زمینِ ناپیدا و بی‌شکل و ژرفناها بسیار سخن راندم تا نشان دهم که چه‌طور تاریکیِ آن با جهان روحانی که در بی‌صورتیِ خویش هیچ انسجام و ثباتی نداشت، هماهنگ بود. او به همین وضع و حال می‌ماند اگر با روی کردن به خدا که حیات را به او بخشیده بود، زیبایی را نیز هم‌چون هستی در اثر انعکاس شُکوه او دریافت نمی‌کرد. این چنین، ملکوت آسمان‌ها به وجود آمد؛ همان ملکوت آسمان‌ها که سپس‌تر در میان آب‌های زبرین و آب‌های زیرین خلق گشت. هنگامی که از این امور سخن می‌گویم، لفظ خداوند را که آن‌ها را پدید آورد، به معنای پدر و **آغاز** را که در او خلقت صورت گرفت به معنای پسر می‌گیرم.

امّا چون ایمان دارم که خدایم ثالوث مقدّس است، در کلمات قدسی *کتاب مقدّس* به جست‌وجوی این حقیقت پرداختم و آن را در این آیه یافتم که می‌گوید، 'روح تو بر فراز آب‌ها حرکت کرد'. همانا این ثالوث مقدّس خداوندگار من، پدر، پسر و روح‌القدس است؛ خالق کلّ جهان آفرینش.

۶

امّا ای نور که به ما حقیقت می‌آموزی! تو را به مادرمان محبّت سوگند می‌دهم که به من بگویی چرا کتاب مقدّست پیش از ذکر آسمان و زمینِ ناپیدا و بی‌شکل، و تاریکیِ فراز ژرفناها، نامی از روح تو نمی‌برد؟ دل خویش به سوی تو فرا می‌برم تا مبادا مرا فریب دهد. تاریکی را از دل من بیرون کن و استدعا می‌کنم به من بگویی که چرا چنین است.

آیا درک روح مقدّس نیاز به آن داشت که ابتدا بدانیم که او بر فراز چیزی **حرکت می‌کرد؟** برای فهم این مطلب باید ابتدا بدانیم که روح بر فراز چه چیز حرکت می‌کرد. او نه بر فراز پدر حرکت می‌کرد و نه بر فراز پسر، و حرکت بر فرازِ هیچ هم که سزاوار آن نیست که **حرکتِ بر فراز** خوانده شود. از همین روی، اگر درست باشد که روح مقدّس را آن‌طور لحاظ کنیم که بر فراز چیزی در حرکت است، لاجرم باید ابتدا به ما بگویند که آن چیز چه بوده است. بر این اساس، این سؤال پیش می‌آید که چرا تنها طریق کشف روح‌القدس بر ما، می‌بایست همین بوده باشد.

۷

برای فهم این مطلب باید به پولس حواریّ گوش بسپاریم و آنان که می‌توانند باید برای درک مقصود او تلاش کنند آن‌گاه که می‌نگارد: *روح‌القدس به ما عطا شده و قلب‌های‌مان را لبریز از عشق خدا ساخته است.*[۷] در قطعات دیگر، آن‌جا که او درباره‌ی عطایای معنوی با ما سخن می‌گوید، به طریق محبّت اشاره می‌کند که *از راه‌های دیگر برتر است.*[۸] او از جانب ما، در پیش گاه تو *زانو می‌زند*[۹] به این امید که *شاید ما قادر باشیم قدر و اندازه‌ی محبّت مسیح را درک کنیم؛*[۱۰] همان که به قول او از هر محبّت دیگری برتر است. معنای این کلمات که *روح‌القدس بر فراز آب‌ها در حرکت بود*، همین است؛ مراد آن است که او از همان ابتدا برتر از هر چیز دیگر بود.

در این باره با چه کسی می‌توانم سخن بگویم؟ با کدامین کلمات قادر خواهم بود توضیح دهم که چه‌طور وزنه‌ی سنگین شهوت ما را به ورطه‌های عمیق می‌کشاند و عشق خداوند چگونه به واسطه‌ی روح‌القدس که بر فراز آب‌ها حرکت می‌کرد، ما را به بالا سوق می‌دهد؟ با چه کسی باید سخن گویم؟ معنای این سخن را چگونه توضیح دهم؟ اعماقی که در آن فرو می‌رویم و آن‌گاه بر می‌شویم، مکان‌هایی در فضا نیستند. البتّه بر طریق تمثیل می‌توانیم در باره‌شان چنین بگوییم، امّا واقعیّت آن‌ها کاملاً از سنخی دیگر است! آن‌ها عواطف ما، عشق‌های ما و تمایلات ناپاک ارواح مایند که در عشق به دنیا و تعلّقاتش ما را به زیر می‌کشند، امّا در عشقِ به آن حیاتی که از تعلّقات متبرّی است، تقدّس روح تو ما را بر می‌افرازد تا بتوانیم دل‌های خود را به سویت بالا

بریم؛ به آن‌جا که روح تو بر فراز آب‌ها در حرکت بود. آن‌گاه که *زندگی خویش را بر سیل گناه در خطر افکنده‌ایم*[۱۱] که توان حمل آن ندارد، شاید بتوانیم در آن آرامشی که فوق همه چیز است آرام گیریم.

۸

فرشتگان و نیز روح آدم هبوط کردند و هبوط ایشان حاکی از عمق مغاک ظلماتی است که هنوز کلّ جهانِ روحانی را فراگرفته بود تا آن که تو در آغاز فرمودی *روشنایی بشود و روشنایی شد.*[۱۲] تاریکی بر شهر آسمانی تو چیره می‌شد اگر هر نفس مطیعی در آن به تو متوسّل نشده بود و در روح تو آرام نمی‌گرفت، در او که در عین لایتغیّر بودن، بر فراز جهان دگرگونی‌ها حرکت می‌کند. اگر روشنایی را نمی‌آفریدی، حتّی ملکوت آسمان‌ها اگر به حال خود وانهاده می‌شد، تنها هاویه‌ای تاریک می‌بود. *امّا اکنون، به لطف خداوند از نور لبریز است.*[۱۳]

آن‌گاه که ارواح هبوط می‌کنند، تاریکی‌شان عیان می‌گردد؛ زیرا در آن حال، جامه‌ی نور تو از تن آن‌ها برکنده می‌شود. از طریق تیره‌روزی و بی‌قراری‌ای که در آن هنگام بدان گرفتار می‌آیند، به ما نشان می‌دهی که مخلوق عاقل تا چه اندازه بلندمرتبه است؛ زیرا غیر تو هیچ چیز برای اعطای آرامش و سعادت به او کفایت نمی‌کند. یعنی او این‌ها را در خود نمی‌یابد. تو ای خداوندگار! *بر ظلماتی* که احاطه‌مان کرده است نور می‌پاشی.[۱۴] به ما خلعتی از نور عطا می‌کنی و *غروبمان هم‌چون روز روشن می‌شود.*[۱۵]

خدای من! خودت را به من عطا کن. خود را به من باز ده تا عشق خویش نثارت کنم. امّا اگر آن عشق اندک بود، مرا قوّتی ده تا بیش‌تر دوستت داشته باشم. از سنجش کاستی‌های عشق خود ناتوانم و نمی‌دانم چه اندازه باید آن را افزون گردانم تا زندگی من به آغوش تو بشتابد و هرگز از تو روی برنتابد تا روزی که در حرم امن حضور تو پناه گیرد.[۱۶] تنها چیزی که می‌دانم این است که اگر تو با من نباشی، آن هم نه فقط در کنار من، بلکه در درون خود من، نصیب من فقط پلیدی خواهد بود. و هر آن‌چه از ثروت از آنِ من است، اگر غیر خداوند باشد، تنها تُهی‌دستی است.

۹

آیا پدر و پسر بر فراز آب‌ها حرکت نکردند؟ اگر این حرکت را حرکت مکانی تلقّی کنیم، آن‌چنان که جسم حرکت می‌کند، به این معنا حرکت را حتّی به روح‌القدس نیز نمی‌توانیم نسبت دهیم. امّا اگر آن را الوهیّت لایتغیّر و متعالی بدانیم که بر فراز آن‌چه دگرگون شونده است به حرکتِ در می‌آید، پدر، پسر و روح القدس بر فراز آب‌ها حرکت کردند. پس از چه روی در این جا سِفر تکوین صرفاً از روح مقدّس تو سخن به میان می‌آورد؟ چرا فقط درباره‌ی او چنین گفته می‌شود که گویی در مکانی به‌خصوص، که البتّه اصلاً مکان نیست، قرار داشته است؟ به علاوه، فقط در مورد او گفته می‌شود که *هدیه‌ی رایگان تو است.*[۱۷] در همین هدیه‌ی تو است که ما آرامش خود باز می‌یابیم. در او از تو متلذّذ می‌شویم. مکانی که در آن از آرامش بهره‌مند می‌گردیم، همان جایگاهی است که استحقاقش را داریم. عشق است که ما را تا آن مکان بالا می‌برد. روح تو ما مخلوقات دون را از *دروازه‌ی مرگ*[۱۸] به بالا می‌برد. در اراده‌ی خیر است که ما به آرامش خویش واصل می‌شویم.

جسم با سنگینی‌اش به سمت آن مکانی که مناسب او است، متمایل می‌شود. وزن همیشه به سوی مکان‌های پست تمایل ندارد، بلکه به مناسب‌ترین مکان خویش می‌گراید؛ زیرا اگرچه سنگ فرو می‌اُفتد، آتش سوی بالا می‌رود. هر شیئ بر حسب سنگینی‌اش عمل می‌کند و مرتبه‌ی در خور خود را می‌یابد. اگر روغن بر آب ریخته شود، به سطح می‌آید، امّا اگر آب بر روغن ریخته شود، به زیر می‌رود. دلیل، آن است که هر کدام بر حسب سنگینی خود عمل می‌کند و مرتبه‌ی مناسب خود را می‌یابد. هرگاه اشیاء از مکان خود خارج شوند تا وقتی آن را باز نیابند، در جنبش‌اند و آرام نمی‌گیرند. در مورد من، عشق همان سنگینی است که بر حسبش عمل می‌کنم. به هر مکانی که می‌روم، عشق است که مرا بدان جا می‌کشاند. از رهگذر هدیه‌ی تو، یعنی روح‌القدس است که مشتعل می‌شویم و بالا می‌رویم و آتشِ درونْ ما را به بالا هدایت می‌کند. آن‌گاه که *سرود درجات*[۱۹] *را می‌سراییم، دل‌هایمان همواره در سفری رو به بالا ایند.*[۲۰] این آتش تو است، آتش نیکوی تو، که ما را شعله‌ور می‌کند و به بالا می‌راند. این سَفرْ ما را به سوی بالا، یعنی به صلح و آرامش اورشلیمِ آسمانی[۲۱] هدایت می‌کند. *وقتی مرا می‌گفتند: که به خانه‌ی خدا می‌رویم، بسیار دل‌شاد می‌شدم.*[۲۲] اگر نیّت ما خیر باشد تو در

آن‌جا مقامی برای ما خواهی یافت و در آن مقام به جز اقامت ابدی در خانه‌ی تو، چیز دیگری طلب نخواهیم کرد.

۱۰

آن مخلوق، ملکوت آسمان‌ها، چه‌قدر باید سعادت‌مند باشد که وضعی جز این نمی‌شناسد! اگر هدیه‌ی تو، که بر فراز همه‌ی دگرگونی‌ها در حرکت است، در همان لحظه‌ی آفرینش، پیش از آغاز گذر زمان، او را به بالا هدایت نمی‌کرد، اکنون چنین سعادت‌مند نبود. همان هنگام بود که تو او را به سوی خویش فرا خواندی و *فرمودی تا روشنایی بشود* و او نور گردید. برای ما وقفه‌ای زمانی وجود دارد؛ زیرا ما تاریکی بودیم و روزی روشنایی خواهیم شد. امّا در خصوص ملکوت آسمان‌ها به ما فقط گفته شده است که چگونه می‌بود اگر نور نمی‌گردید. سِفر تکوین از او به گونه‌ای سخن می‌گوید که گویی در ابتدا تاریک و سیّال بود. چنین می‌گوید تا ما را به درکی واضح از آن‌چه که علّت شد تا او غیر از این باشد نایل کند؛ به دیگر سخن، به درک این که او چگونه با روی کردن به نوری که هرگز خاموش نمی‌شود، نور گشت. بگذار تا همه‌ی کسانی که استطاعتش را دارند، این حقیقت را فهم کنند. آنان باید موهبت فهمیدن را از تو طلب کنند و به من متوسّل نشوند؛ چنان که گویی من *هرکس راکه به این دنیا آمد روشنایی بخشیدم*.(۲۳)

۱۱

چه کسی قادر به فهم ثالوث، آن قادر مطلق است؟ ما جملگی از آن سخن می‌گوییم، اگرچه نه آن‌گونه که درخور حقیقت آن است؛ زیرا در سخن گفتن از تثلیث، کسی درک درستی از آن‌چه می‌گوید ندارد. مردمان بر سر آن بحث و مشاجره می‌کنند، امّا آن بصیرت فقط به کسانی عطا می‌شود که قلبی مطمئنّ دارند.

سه چیز هست که در خود انسان یافت می‌شود و من علاقه‌مندم که او آن‌ها را لحاظ کند. آن سه چیز بسی متفاوت از تثلیث‌اند، امّا من آن‌ها را به مثابه‌ی موضوع یک ورزش عقلانی پیش می‌نهم تا به واسطه‌ی آن‌ها خود را بیازماییم و شدّت این تفاوت

را دریابیم. آن سه چیز، وجود، علم و اراده است؛ زیرا من می‌توانم بگویم که هستم، علم دارم و اراده می‌کنم. من موجودی هستم که علم دارد و اراده می‌کند. می‌دانم که هم هستم و هم اراده می‌کنم. و اراده می‌کنم که باشم و بدانم. در این هر سه یعنی: وجود، علم و اراده، یک حیات جدایی‌ناپذیر وجود دارد؛ یک حیات، یک ذهن، یک ذات. بنا بر این، اگرچه از هم متمایزند، ولی این تمایز، آن‌ها را از یک‌دیگر جدا نمی‌سازد. این مطلب بر هر آن کس که قادر به فهمش باشد واضح است. در واقع، او ابداً نیازی ندارد که به وراء خود نظر کند. بگذار تا خود را به‌دقّت بیازماید و برانداز کند و سپس مرا از آن‌چه درمی‌یابد با خبر سازد.

البتّه، هرگاه که اصل مشترکی میان آن سه چیز یافت و مرا از آن آگاه کرد، نباید بیاندیشد که به کشف آن‌چه که در فوقِ همه‌ی آن‌ها جای دارد و لایتغیّر است، نائل آمده. همان که به‌نحوی تغییرناپذیر هست، علم دارد و اراده می‌کند. هیچ‌یک از ما نمی‌تواند به‌آسانی درک کند که آیا خدا یک ثالوث است؛ زیرا این سه یعنی: وجود تغییرناپذیر، علم تغییرناپذیر و اراده‌ی تغییرناپذیر همگی یک‌جا در اویند.

یا این که این سه در هر یک از سه شخص تثلیث یک‌جا جمع‌اند و از این روی، هر کدام از این سه شخص سه‌گانه است. یا این که هر دو فرض صادقند و به طریقی اعجاب‌انگیز که در آن بسیط و مرکّب یکی‌اند، خداوند در عین بی‌نهایت بودن، نهایتی برای خود و در خود است و بدین‌سان، تثلیث در خودش است و معلوم خویش و مکتفی بذات است. همان وجود اعلیٰ، یگانه‌ای که بی‌هیچ تغییری در بی‌کرانه‌ی وحدت خویش به سر می‌برد. این همان رازی است که هیچ کس را یارای توضیحش نیست و کدام یک از ما آن‌قدر جسارت دارد که مدّعی کشف آن شود؟

۱۲

در آن سوی این مطلب، بگذار تا ایمان من از جانبم سخن بگوید. بگذار تا به پروردگار خویش بگوید: ای قدوس، قدوس، قدوس، خداوندا! ما به نام تو، پدر، پسر و روح‌القدس،[۲۴] غسل تعمید می‌یابیم و به نام تو، پدر، پسر و روح‌القدس، غسل تعمید می‌دهیم؛ زیرا در میان ما نیز خداوند از رهگذر پسرش مسیح، آسمان و زمینی

خلق کرد که همان اعضای روحانی و جسمانیِ کلیسای اویند. به این زمین، صورتی عطا شد؛ صورت اصول (مسیحیّت)، امّا پیش از دریافت این موهبت، ناپیدا و بی‌شکل بود. ما محاط در تاریکیِ جهل بودیم؛ زیرا *تو انسان را به سبب گناهانش توبیخ و تأدیب می‌کنی*[۲۵] *و حکمت احکام تو به‌سان مغاکی ژرف است.*[۲۶] امّا از آن سبب که روح تو بر فراز آب‌ها حرکت کرد، لطف تو ما را در تیره‌بختی وا نگذاشت. تو فرمودی، *روشنایی بشود.*[۲۷] *توبه کنید که ملکوت آسمان‌ها نزدیک است.*[۲۸]

تو ما را به توبه امر فرمودی. روشنایی را به شدن امر دادی. ما در حال اندوه، به تو اندیشیدیم؛ بار خدایا در سرزمین اردن تو را به یاد آوردیم.[۲۹] تو را در مسیح به یاد آوردیم؛ در کوهی که به رفعت تو است و خویشتن را به خاطر ما تنزّل داد. به عمق کراهت ظلمات خویش آگاه شدیم. به تو روی آوردیم و روشنایی پدید آمد. و این چنین است که *روزی ما همه در تاریکی بودیم، امّا اکنون به لطف خداوندگار، همه نوریم.*[۳۰]

۱۳

امّا هنوز *نور ما فقط از ایمان است و نه از بصیرتی روشن.*[۳۱] *با امید است که نجات می‌یابیم و اگر آن‌چه را به آن امید بسته‌ایم در اختیار داشته باشیم، دیگر امید معنایی ندارد.*[۳۲] لجّه هنوز به لجّه ندا می‌دهد، امّا اکنون این ندا *در میان غرّش طوفان تو*[۳۳] به گوش می‌رسد. حتّی پولس که می‌گوید: *من مجبور بودم که با اندیشه‌های جسمانی و نه روحانی به تو نزدیک شوم،*[۳۴] ما را می‌گوید که *ادّعای استادی ندارد، امّا در حالی که گذشته را فراموش کرده و به آن‌چه در پیش است چشم دوخته،*[۳۵] *با آه و ناله و قلبی گران‌بار روزگار می‌گذراند.*[۳۶] *روح او در عطش خداوندِ حیّ است، هم‌چون آهو که آب روان می‌طلبد. آیا هرگز دوباره نخواهد توانست به درک حضور او نایل شود؟*[۳۷] او مشتاق امنیّت آن خانه‌ای است که در بهشت به او داده خواهد شد.[۳۸] او آن کسانی را خطاب می‌کند که بیش از او در اعماق فرو رفته‌اند و به ایشان می‌گوید: *نباید با شیوه‌های این دنیا موافقت کنید؛ باید از درون متحوّل شوید و افکار خود از نو بسازید.*[۳۹] به افکار کودکانه رضا ندهید. در خود معصومیّت کودکان را بپرورانید و افکار بزرگ‌سالان را.[۴۰] *ای غَلاطیان نادان، کدام جادوگر شما را این چنین افسون کرده است؟*[۴۱]

این دیگر ندای پولس نیست که طنین افکن می‌شود. این ندای تو است که به ما

خطاب می‌کند؛ چراکه تو از آن بالا روح خود را از طریق مسیح گسیل داشته‌ای؛ او که به آسمان عروج کرد و دریچه‌های سدّ بخشندگی خویش را گشود *تا آب‌های روان، شهر تو را بی‌نیاز گردانند.*[۴۲]

دوست داماد در اشتیاق عیسی مسیح است.[۴۳] او *خرمن معنوی*[۴۴] خویش را در کنف حفظ و حمایت مسیح قرار داده است، امّا با این همه، *با آه و ناله‌ی باطنی، فرزندخواندگی‌ای را انتظار می‌کشد که غرامت آزادی بدن‌هایمان از اسارت است.*[۴۵] او مسیح را تمنّا می‌کند؛ چراکه عضو کلیسا است و کلیسا عروس عیسی مسیح است. عشق او به مسیح بس عمیق است؛ زیراکه دوست داماد است و عشق عظیم او از برای مسیح است و نه برای خودش؛ چراکه تنها به صدای خود نیست که کسانی راکه بیش از او در اعماق فرو رفته‌اند می‌خواند، بلکه *درمیان غرّش طوفان‌های تو است*[۴۶] که چنین می‌کند. عشق عظیمش به مسیح، او را دلواپس ایشان ساخته است. *شیطان با حیله گری، حوّا را فریفت*[۴۷] و او بیم به دل دارد که مبادا به همین طریق، *افکار ایشان فاسد گردد و معصومیّتی که به واسطه‌ی مسیح، داماد ما، تنها پسر زاده شده از تو، از آنِ آن‌ها شده است از کف برود.*[۴۸] آن‌گاه که مسیح را آن‌چنان که هست مشاهده می‌کنیم،[۴۹] فروغ زیبایی با چه درخشندگی‌ای در برابر چشمان‌مان نورافشانی می‌کند! *واشک‌هایی که همواره نصیب شب و روز من است، آن‌گاه که دشمنان هر روز از من می‌پرسند: پس خدای تو کجا است؟*[۵۰] دیگر نخواهند بود.

۱۴

من نیز می‌پرسم: "کجایی ای خدای من؟" و پاسخ من این است که لحظه‌ای رایحه‌ی دل‌انگیز تو را استشمام می‌کنم و آن‌گاه روحم در درونم ذوب می‌شود و هم‌چون کسی که در جشنی سرمست گشته،[۵۱] از سر شوق فریاد بر می‌آورم و به جلال تو شهادت می‌دهم. امّا روح من هم‌چنان اندوهگین است؛ چراکه دوباره عقب می‌نشیند و به مغاکی بدل می‌شود، و یا درمی‌یابد که هنوز مغاکی ژرف است. ایمان من، که تو آن را هم‌چون فانوسی چراغ راه تاریکم قرارش داده‌ای، با روحم سخن می‌گوید و می‌پرسد: آیا هنوز افسرده‌ای؟ آیا هرگز آرام نخواهی گرفت؟ چشم امید به یاری حقّ داشته باش.[۵۲] هیچ چراغی هم‌چون کلام او نمی‌تواند رهنمای تو باشد.[۵۳] امید

داشته باش و قدم استوار کن تا آن که شب سپری شود؛ شبی که مادر گناه‌کاران است. پایمردی کن تا آن هنگام که خشم پروردگار فرو نشیند.

ما با ناخرسندیِ خدا به این دنیا آمدیم[۵۴] *و زمانی ما نیز سراسر تاریکی بودیم.*[۵۵] بقایای تاریکی را با تن‌های خود حمل می‌کنیم؛ *تن‌هایی که در اثر عواقب گناه، اجسامی بی‌جان‌اند،*[۵۶] تا آن زمان که صبح بدمد و سایه‌ها کنار روند. *به یاری خداوند امید داشته باش.*[۵۷] *هر پگاه، خود را نزد او می‌آوریم و انتظار می‌کشیم.*[۵۸] تا ابد نزد او اعتراف خواهم کرد. *هر پگاه، خود را نزد او می‌آوریم. پروردگار و حامی خویش را خواهم دید.*[۵۹] *همو که محض خاطر روحش که در ما خانه کرده است، به بدن‌های فانی ما نیز حیات خواهد بخشید.*[۶۰] به لطف او بود که روح بر فراز آب‌های تاریک ارواح ما حرکت کرد. این همان وثیقه‌ای است که در سفر زمینی‌مان به ما عطا شده است، تا آن که هم اکنون روشنایی باشیم. امّا نجات ما در گرو امید به چیزی است.[۶۱] به واسطه‌ی امید است که *ما فرزندان نور و روزیم و نه فرزندان شب و تاریکی‌اش،*[۶۲] که زمانی بودیم. از آن‌جا که عدم یقین هم‌چنان معرفت بشری ما را محدود می‌کند، تنها تو قادری که ما را از کسانی که هنوز در تاریکی‌اند تمیز دهی؛ زیرا *تنها تو از دل‌های ما آگاهی.*[۶۳] تو که *روشنایی را روز و تاریکی را شب می‌نامی.*[۶۴] غیر از تو چه کسی می‌تواند ما را از هم تمیز دهد؟ *و آیا هر چه توانایی در ما است، موهبتی از جانب تو نبوده است؟*[۶۵]، ما همگی ظروفی از یک گِل واحدیم که *برخی برای مصارف عالی و برخی برای مصارف دانی سرشته شده‌ایم.*[۶۶]

۱۵

غیر از تو، ای خدای ما! چه کسی گنبد آسمان را بهر ما بر افراشت، یعنی همان پوشش آسمانی ما و مرجعیّت *کتاب مقدّس* تو را؟ زیرا مکتوب است که روزی *آسمان هم‌چون طوماری کاغذی در هم پیچیده خواهد شد*[۶۷] و اکنون هم‌چون خیمه‌ای از پوست بر فراز سر ما گسترانیده شده است.[۶۸] مرجعیّت کتاب آسمانی در مرتبه‌ای عالی‌تر قرار دارد؛ زیرا آن انسان‌های میرا که به واسطه‌شان متون مقدّس به ما رسیده است،[۶۹] اکنون به ملاقات مرگ، که سرنوشت انسان است شتافته‌اند. خدایا! تو می‌دانی که چه‌طور جامه‌ای از پوست بر تن انسان‌ها پوشاندی، آن‌گاه که به واسطه‌ی گناه فناپذیر

گشتند. به همان نحو آسمان‌ها را هم‌چون خیمه‌ای از پوست گسترانده‌ای و این آسمان‌ها همان *کتاب مقدّس* تواند. کلام تو که در آن نغمه‌ای ناساز طنین‌افکن نمی‌شود و با خدمت‌گزاری مردانی فانی بر فراز سر ما قرار داده شده است. آن مردان همگی دار فانی را وداع گفته‌اند و با مرگ ایشان، این سپر محکم، یعنی مرجعیّت کلامت که از طریق آن‌ها به ما سپرده شده است، در اوج برافراشته شده تا هر آن‌چه را که در تحتش قرار دارد محافظت کند. تا زمانی که آن مردان زنده بودند، این کتاب نه چنان در اوج قد افراشته بود و نه چنان وسیع گسترانیده شده بود. آن هنگام تو هنوز آسمان‌ها را هم‌چون خیمه‌ای از پوست نگسترانیده و هنوز شهرتی را که با مرگشان به دست آمد، به اقصی نقاط عالم گسیل نداشته بودی.

خداوندا! بگذار تا این آسمان‌های تو، این کار دستانت،[۷۰] را نظاره کنیم.[۷۱] ابرهایی را که با آن، گنبد آسمانت را پوشانده‌ای از چشمان ما برگیر. در آسمان‌هایت، در کتابت، احکام تغییرناپذیر تو را که به ساده‌دلان حکمت می‌بخشد می‌خوانیم.[۷۲] خدایا! مگذار تا هیچ چیز مانع تسبیحی شود که از لبان کودکان و نوزادان شیرخوار، به سوی تو روان است.[۷۳] هیچ کتابی هم‌چون *کتاب مقدّس*، ویران‌گر کبر نیست. سلاحی نیرومند که دشمنان تو و جملگی کسانی را که با تو عداوت می‌ورزند و آشتی نمی‌کنند و در صدد توجیه کردار ناصواب خویش‌اند نابود می‌سازد. پروردگارا! هیچ کلام مکتوب دیگری را به این پاکی نمی‌شناسم که این چنین بتواند مرا به اعتراف نزد تو برانگیزد و گردن‌سپاری به یوغ تو را این چنین برای من سهل گرداند و با چنین لطافتی بتواند مرا به عبادت برای تو و نه محض خاطر خودم ترغیب کند. ای پدر نیک! بگذار تا آن کلام را فهم کنم. این موهبت را بر من ارزانی دار؛ چرا که من خود را تسلیم آن کلمات می‌کنم و تو محض خاطر کسانی که چنین می‌کنند، این سپر محکم را پدید آورده‌ای.

ایمان دارم که بر فراز گنبد این کلام مقدّس، آب‌های دیگری نیز هستند که فناناپذیر و از شرّ فساد زمینی در امان‌اند. آن‌ها ساکنان شهر تو آند؛ فرشتگانت که در آن بالادست، در فوق گنبد آسمانند. بگذار تا نام تو را به شُکوه یاد کنند و تو را تسبیح گویند؛ چرا که ایشان برای دانستن کلام تو به نظاره‌ی آسمانِ ما و خواندن متون آن

نیازی ندارند. آن‌ها تا ابد به جمال تو چشم می‌دوزند و آن‌جا بی‌مدد هجاهایی که در زمان نگاشته می‌شوند، حکم اراده‌ی سرمدی تو را قرائت می‌کنند.

آن‌ها حکم تو را می‌خوانند و آن را برای خود برگزیده‌اند و به آن دل بسته‌اند. آن را بی‌وقفه می‌خوانند و آن‌چه‌را که می‌خوانند هرگز در نمی‌گذرد؛ زیرا آنان اراده‌ی لایتغیّر تو را می‌خوانند و می‌خواهند که آن را از آنِ خود کنند و دل‌بسته‌اش باشند. کتابی که ایشان می‌خوانند هرگز بسته نخواهد شد. این طومار هرگز برایشان پیچیده نخواهد شد؛ چرا که کتابِ آن‌ها خود تویی و تو تا ابد خواهی بود. تو برای ایشان مقامی در فوق آسمانِ ما مقرّر فرمودی؛ آسمانی که برپا داشتی تا قوم ناتوان تو را در این جهان فُرودین در پناه خود گیرد، باشد که آن را نظاره کنند و این اثر لطف تو را بشناسند؛ همان که در زمان، به تو که خالق زمانی شهادت می‌دهد.

پروردگارا! رحمت تو به بلندای آسمان‌ها است و وفاداری تو به ابرها می‌رسد.[۷۴] ابرها در گذرند، امّا آسمان پابرجا است. آنان که کلام تو را وعظ می‌کنند، از این جهان به جهان دیگر رخت بر می‌بندند، امّا *کتاب مقدّس* تو بر تمامی مردمان این جهان تا انتهای زمان گسترانیده شده است. گرچه آسمان و زمین نابود خواهند شد، کلام تو تا ابد باقی خواهد ماند.[۷۵] طومار پیچیده خواهد شد و موجودات فانیِ تحت آن، ناپدید خواهند گشت، آن‌چنان که گیاه با تمام زیبایی‌اش می‌پژمرد؛ *امّا کلام تو تا ابد باقی خواهد ماند.*[۷۶] اکنون کلام تو را نه آن‌طور که هست، بلکه به نحوی تار از میان ابرها، رؤیت می‌کنیم، *به‌سان تصویری مبهم در آینه‌ی*[۷۷] آسمان؛ زیرا اگرچه ما محبوب پسر توییم، امّا *هنوز نمی‌دانیم در آینده چگونه خواهیم بود.*[۷۸] او در حالی که جامه‌ی گوشت بشری بر تن داشت،[۷۹] به ما روی کرد و با سخن گفتن از عشق، دل‌هایمان را به شعله کشید و اکنون ما بقایای رایحه‌ی دل‌انگیز او را جست‌وجو می‌کنیم. امّا *آن‌گاه که مسیح بازگردد، مانند او خواهیم شد و آن روز او را همان‌گونه که هست خواهیم دید.*[۸۰] نوبت آن خواهد رسید که او را همان‌گونه که هست رؤیت کنیم. امّا خداوندا! آن زمان هنوز فرا نرسیده است.

۱۶

درست به همان سان که یگانه موجود کامل تویی، علم کامل نیز فقط از آنِ تو است؛

زیرا که وجود تو و علم و اراده‌ات لایتغیّرند. وجودت به‌نحوی تغییرناپذیر علم دارد و اراده می‌کند. علمت به طور لایتغیّر هست و اراده می‌کند و اراده‌ات به گونه‌ای لایتغیّر هست و علم دارد. در نظر تو، صواب نیست که موجودی تغییرپذیر که با فروغ لایتغیّر تو منوّر گردیده است، نور را همان‌قدر بشناسد که آن نور به خودش علم دارد. و بنا بر این، *جان من هم‌چون زمین خشک و تفتیده طالب و تشنه‌ی تو است.*[۸۱] زیرا به همان سان که نمی‌تواند خویشتن را نور و روشنایی بخشد، قادر نیست که عطش خود فرو بنشاند. *تو چشمه‌ی حیاتی و نور تو است که هم‌چون طلوع فجر به چشمان ما روشنایی می‌بخشد.*[۸۲]

۱۷

چه کسی دریای تلخ بشریّت را درون یک جامعه گرد آورد؟ انسان‌ها همه برای غرضی واحد با هم متّحد شده‌اند و آن غرض، سعادت زودگذر این جهانی است. هر آن‌چه می‌کنند، در جهت نیل به این هدف است؛ اگرچه در گونه گونی بی‌حدّ و حصر مساعی‌شان برای وصول به آن، هم‌چون امواج دریا زیر و زبر می‌شوند. خداوندا! تنها تو بودی که ایشان را چنین گرد آوردی. تو که امر فرمودی *آب‌ها در یک‌جا جمع شوند تا خشکی پدید آید،*[۸۳] زمین خشکی که تشنه‌ی تو است. *اقیانوس از آنِ تو است؛ غیر تو چه کسی آن را آفریده است؟ کدامین قدرت دیگر خشکی پدید آورد؟*[۸۴] **دریا** به معنای تمامی آب‌ها است که یک‌جا گرد آمده‌اند و نه شوراب تلخ اراده‌ی بیمار انسان؛ زیرا تو حتّی هوس‌های پلید ارواح بشری را در میان حدّ و مرزی نگاه می‌داری. تو حدودی را قرار می‌دهی که آب‌ها از آن سرریز نشوند و امواج بتوانند بر یک‌دیگر بشکنند. این چنین به آن‌ها هیأت دریایی عطا کردی، که قانون فراگیرات بر آن حکم می‌راند.

امّا هستند جان‌هایی که در عطش تو آند و در چشم تو، در حالی که از دریای پهناور جدا شده‌اند، مقصد متفاوتی در پیش گرفته‌اند. ایشان را تو با رودهای شیرینی که از چشمه‌ی پنهانت جاری می‌شوند، سیراب می‌کنی تا آن که زمین نیز بتواند به ثمر بنشیند. تو خداوندگار اویی و او به فرمان تو میوه می‌آورد. آن‌گاه که با مرتفع ساختن

نیازهای جسمانی همسایه‌ی خویش، او را از محبّت خود بهره‌مند می‌گردانیم، ارواح ما میوه‌هایی از رحمت می‌آورند که متناسب با نوع آن‌ها است؛ زیرا که آن ارواح متناسب با نوع خویش، دانه‌هایی در خود دارند. ما از آن حیث که خود ناتوانیم، بر نیازمندان ترحّم می‌کنیم و یاری ما به ایشان از آن جهت است که می‌خواهیم در ناملایمتی مشابه، از ما دست‌گیری شود. این کار را نه فقط وقتی که به‌آسانی دانه آوردن یک گیاه است، بلکه نیز با به کار بستن همه‌ی همّ خود برای یاری رساندن و حمایت انجام می‌دهیم. آن زمان، هم‌چون درختی تناوریم که به بار می‌نشیند؛ زیرا اگر همسایه‌ی ما قربانیِ عملی خطا باشد، با رهاندن او از چنگال دشمن و فراهم آوردن حمایت راسخ عدالت راستین برای او، به وی نیکی کرده‌ایم، آن‌چنان که درختْ حمایت سایه‌ی خود را نصیب ما می‌کند.

۱۸

پروردگارا! این چنین سعادت پدید می‌آوری و آن را به ما می‌بخشی تا با آسودگی زندگی کنیم. دعا می‌کنم که به همین نحو، ***راستی از زمین بروید و عدالت از آسمان به زمین نظر افکند***[۸۵] و ***در گنبد آسمان، اجسامی فروزان باشند.***[۸۶] نان خود را با گرسنگان قسمت کنیم و تهی‌دستان و بی‌کاشانه‌ها را به گرمی در خانه‌ی خویش پذیرا شویم؛ آنان را که عریانند جامه‌ای بخشیم و از خویشاوندان هم‌خون خود روی بر نگردانیم.[۸۷] این اعمال نیکْ میوه‌هایی هستند که از زمین می‌رویند. به آن‌ها نظر کن و بگو 'چه نیکو است که چنین است'. بگذار تا در این جهان نور بیفشانیم و از این محصول ناچیزِ کردار نیک، به سوی محصولی عالی‌تر، یعنی لذّت مشاهده‌ی جمال الاهی فرا رویم؛ تا آن که بتوانیم مالک کلمه‌ی زندگی شویم و در این دنیا، هم‌چون اخترانی بر گنبد کتاب آسمانی تو بدرخشیم. در کتاب خود، با ما سخن می‌گویی و به ما می‌آموزی که چگونه میان آن اموری که بر عقل معلوم‌اند و آن چیزها که با جسم ادراک می‌شوند، تمیز قایل شویم و نیز میان جان‌هایی که با روح پیوند دارند و آن‌ها که به امور دنیوی آویخته‌اند؛ چنان که شب را از روز باز می‌شناسیم. اکنون دیگر اوضاع به‌سان زمان

پیش از خلقت آسمان نیست، آن‌گاه که تو به‌تنهایی و در خلوتِ حکم خویش، شب را از روز جدا ساختی. اکنون، آنان که از موهبت روح تو برخوردارند، هم‌چون ستارگانی در همان آسمان قرار گرفته‌اند؛ زیرا رحمت تو بر سر عالم عیان شده است. تو ایشان را مقامی جداگانه بخشیده‌ای تا از آن‌جا بر جهان بتابند. آن‌ها نیز *مقیاس زمان‌اند تا روزها را و سال‌ها را از هم جدا سازند.*[۸۸] *عهد قدیم به سر آمده و همه چیز از نو آغاز شده است.*[۸۹] *اکنون رستگاری به ما نزدیک‌تر است از آن زمان که تازه ایمان آورده بودیم. شب به سر آمده و روز نزدیک است.*[۹۰] *برکت تو سال را می‌آراید؛*[۹۱] *زیرا تو کارگران را برای خوشه‌چینی گسیل می‌داری*[۹۲] *تا محصولی را درو کنند که زحمت کشتش بر دوش دیگران بوده است*[۹۳] و نیز تا کشتزارهایی را نو بکارند که برداشت محصولش در انتهای زمان است.

این چنین دعای کسانی را که عطایای تو را طلب می‌کنند، اجابت می‌فرمایی. سال‌های درست‌کاران را به نعماتت می‌آرایی، *امّا تو خود تغییر نمی‌پذیری، سال‌های تو هرگز سپری نمی‌شوند*[۹۴] و در آن‌ها انباری برای سال‌هایی که در می‌گذرند، آماده می‌سازی. به واسطه‌ی حکمت سرمدی خود، برکات آسمانی‌ات را در موسم مقرّر بر زمین ارزانی می‌داری. *به واسطه‌ی روح‌القدس به برخی مردم، قدرت بیان حکمت‌آمیز عطا می‌کنی*[۹۵] و این قدرت به‌سان آن روشنایی بزرگ‌تر است که خلقش کردی؛[۹۶] چرا که همانند خورشیدِ صبح‌دم، بر آنان که سرمستیِ از نور حقیقت زلال را می‌شناسند می‌تابد. *به واسطه‌ی همان روح به برخی مردم دیگر بیان معرفت آموز عطا می‌شود*[۹۷] و این موهبت به‌سان آن روشنایی کوچک‌تر است.[۹۸] *به واسطه‌ی روح‌القدس به یکی ایمان و به واسطه‌ی همان روح به دیگری قدرتِ شفای بیماران را می‌بخشند. به یکی قدرتِ انجام معجزات و به دیگری پیش‌گوییِ پیامبرانه عطا می‌کنند. به یک نفر قدرت تمیز نبیّ از غیر نبیّ را می‌دهند و به دیگری قدرت تکلّم به زبان‌های گوناگون.*[۹۹] این عطایا هم‌چون ستارگانند و همه‌ی آن‌ها از جانب یک روح است و او است که تصمیم می‌گیرد به هر کس چه چیز عطا کند[۱۰۰] و او است که سبب می‌شود تا این اختران پدید آیند و در جهت خیر ما بدرخشند.

ولی علم که در بردارنده‌ی تمامی اسرار دگرگون شونده است ـ چرا که اسرار هم‌چون ماه که با گردش فصول دگرگون می‌شود در تغییرند ـ به همراه دیگر عطایایی

که آن‌ها را به ستارگان تشبیه کردم، با نور خالصِ حکمت که روز را به وجد می‌آورد تفاوت دارد؛ آن‌چنان که غروب با سپیده‌دم متفاوت است. امّا این مواهب برای آن دسته مردمانی که پولس، آن بنده‌ی مَآل‌اندیش تو، می‌بایست *به آن‌ها به منزله‌ی کسانی که افکار جسمانی دارند و نه روحانی، نزدیک شود،*[۱۰۱] لازم می‌افتد؛ اگرچه در جمع *کارآزمودگان، سخن از حکمت به میان می‌آورد.*[۱۰۲] آن کس که تنها از عطایای جسمانی خویش بهره می‌جوید، هم‌چون نوزادی در شیرخوارگاهِ عیسی مسیح است. او تا زمانی که بتواند از غذای جامد تناول کند، باید با شیر تغذیه شود؛ تا زمانی که دیدگانش قوّت کافی برای مواجهه با خورشید بیابد. اگر قرار نیست که در شب ظلمانی باقی بماند، باید به نور ماه و ستارگان قناعت کند. تو که پروردگار مایی، با حکمت بی‌کران خود، از این امور در کتابت که آسمانِ آفریده‌ی تو است، با ما سخن می‌گویی. چنین می‌کنی تا ما در لحظه‌ی شگفت رؤیت، بتوانیم همه چیز را به‌وضوح، مشاهده کنیم، اگرچه ما هم‌چنان تابع نشانه‌ها، فصول، روزها و سال‌هاییم.

۱۹

امّا پیش از آن که قادر به رؤیتی روشن گردیم، خداوند به ما می‌فرماید: *خود را طاهر گردانید؛ بدی اعمال خویش از نظر من دور کنید و با بدکاری خویش وداع گویید*[۱۰۳] تا آن که خشکی پدیدار شود. *نیکوکاری، حمایت از یتیمان و دست‌گیری بیوگان را بیاموزید*[۱۰۴] تا آن که بر روی زمین، مراتع سرسبز پدیدار شود و درختان به بار بنشینند. *خدا امر می‌کند که سپس بازگردید و با من بحث و جدل کنید*[۱۰۵] تا آن که انواری بر تارک گنبد آسمان پدید آیند و بر سراسر جهان نور بیفشانند.

آن کس که از ثروت بهره‌ای دارد، از مرشد نیک می‌پرسد که برای دست‌یابی به زندگانی ابدی چه باید بکند. بگذار او به مرشد نیکو گوش فرا دهد، در حالی که او را صِرف یک انسان تلقّی می‌کند. و این در حالی است که نیکویی مرشد از آن سبب است که او خداوندگاز است. بگذار به مرشد نیکو گوش فرا دهد آن‌گاه که به او می‌گوید راه وصالِ به حیات ابدی، اطاعت از فرمان‌های الاهی است. او باید تلخی کینه و شرارت

را از خود بزداید؛ قتل نفس نکند و از زناکاری، دزدی و تهمت بپرهیزد. در این صورت است که خشکی پدیدار می‌شود و محصول آن زمین، حرمتی است که فرزند باید برای والدین خویش قایل شود و عشقی که انسان به همسایه‌ی خود مدیون است. شخص ثروت‌مند می‌گوید که همه‌ی این اعمال را انجام داده است. حال اگر این زمینْ حاصل‌خیز است، خارها از کجا آمده‌اند؟ برو و علف‌های هرزِ حرص و کبر را از ریشه بر کن؛ آن‌چه را که از آنِ تو است بفروش؛ از راه بخششِ به تنگ‌دستان، محصولی پُربرکت برای خویش فراهم کن و آن‌گاه در آسمان، گنجینه‌ای از آن تو خواهد شد. اگر قصد داری که به کمال رسی خداوند را پیروی کن.[۱۰۶] در میان کسانی باش که خداوند با آن‌ها از حکمت سخن می‌گوید؛ خدایی که می‌داند کدام عطایا را به روز، و کدام را به شب ببخشد و این چنین تو نیز به آگاهی خواهی رسید و در گنبد آسمان، روشنایی‌هایی از آنِ تو خواهد گشت. چنین نخواهد شد مگر آن که دلت با آسمان باشد. مرشد نیکو نیز گفته است *گنجینه‌ی تو هر جا باشد، دلت نیز همان‌جا خواهد بود.*[۱۰۷] امّا شخص ثروت‌مند چنین جسارتی ندارد. او زمین بی‌حاصل است؛ خارها رشد می‌کنند و کلام مرشد را تحت فشار خود خفه می‌سازند.[۱۰۸]

امّا شما که *قوم برگزیده‌اید*[۱۰۹] و در راه‌های این جهان گامی لرزان دارید؛ شما که *همه‌ی متعلّقات خویش را به دست فراموشی سپردید و خداوندگار را پیروی کردید،*[۱۱۰] شما باید رهرو طریق او باشید و اقویا را شرمگین سازید.[۱۱۱] *ای پیک‌های خوش‌خبر!*[۱۱۲] به راه او بروید؛ هم‌چون اختر، در آسمان بدرخشید تا آن که *آسمان از شُکوه و جلال خداوند حکایت کند.*[۱۱۳] نور آن کسانی را که کامل‌اند، امّا هنوز هم‌پایه‌ی فرشتگان نشده‌اند، از تاریکی آنان که نوزادانی در شیرخوارگاه خداوندند، گرچه هنوز امیدی دارند جدا سازید. بر سراسر زمین نور بیفشانید و بگذارید تا روز که روشن از نور خورشید است، روز را کلام حکمت گوید؛ بگذارید تا شب که از نور ماه روشن است، شب را کلام حکمت گوید. اگرچه ماه و ستارگان در شب می‌درخشند، ولی به شبْ تاریک نمی‌گردند؛ زیرا آن‌هایند که به شب، بنا بر استعدادش نور می‌بخشند. تو گویی آن هنگام که خداوند فرمود تا *اجسامِ درخشانی در گنبد آسمان قرار گیرند،*[۱۱۴] بی‌درنگ

PersianPDF.com

ندایی از آسمان به گوش رسید که هم‌چون زوزه‌ی بادی سهمگین بود و سپس چیزی بسانِ زبانه‌های آتش بر آن‌ها پدیدار گشت که در میان ایشان تقسیم و بر هر یک نازل شد[۱۱۵] و ایشان این چنین به روشنایی‌هایی در گنبد آسمان تبدیل گشتند و مالک کلمه‌ی زندگی شدند. حال بروید شما که از آتش تقدّس و جلال شعله‌ور شده‌اید، در سرتاسر جهان پراکنده شوید؛ زیرا که ***شما نور عالمید؛ نور شما به زیر یک پیمانه پنهان نمی‌شود؛***[۱۱۶] زیرا مسیح که به او وفادارید، به آسمان رفعت یافته و شما را نیز بر بلندی‌ها برده است؛ در سرتاسر جهان پراکنده شوید تا همگان نور را رؤیت کنند.

۲۰

بگذار تا دریا نیز به آثار تو آبستن شود و آن را بزاید. ***فرمان ده تا آب‌ها از جنبندگان پر گردند؛***[۱۱۷] زیرا با ***جدا کردن سخنان سنجیده از بیهوده،*** تو ***سخن‌گوی راستین***[۱۱۸] خداوند خواهی شد. همو که ایجاد ارواح ذی‌حیات را بر آب‌ها امر نفرمود؛ چه آن بر عهده‌ی زمین بود، بلکه آب‌ها را فرمود تا ***از جنبندگان پر شوند و از پرندگان که بر فراز زمین به پرواز در می‌آیند.***[۱۱۹]

پروردگارا! به واسطه‌ی کار قدّیسانت، مقدّسات تو به میان طوفان وسوسه‌های جهان راه یافتند تا مردمان را با آب‌های تعمید دهنده‌ی تو طاهر گردانند و نام تو را برایشان حکّ کنند. گهگاه معجزاتی بزرگ نیز رخ داده است که هم‌چون ***نهنگ‌های غول‌پیکر دریا*** بوده‌اند.[۱۲۰] سخنان پیام‌آوران تو هم‌چون پرندگان، بر فراز زمین، در زیر آسمانِ کتابت اوج گرفتند؛ زیرا این همان مرجعیّتی بود که به آن‌ها عطا شد تا به هر کجا که می‌توانستند بال سفر بگشایند. ***هیچ کلمه یا هجایی از سخن ایشان نیست که به گوش نرسد، تا به حدّی که از کلامشان هر سرزمینی پر می‌شود و پیامشان به کران تا کران عالم می‌رسد.***[۱۲۱] چنین است؛ زیرا تو ای خداوندگار! کار ایشان را برکت و فراوانی بخشیدی.

آیا ممکن است که من بر حقّ نباشم و این امور جسمانی را که در دریا و زیر آسمان صورت می‌پذیرند با فهم روشن اسراری که به گنبد آسمان تعلّق دارد خلط کنم؟ آیا

نمی‌توانم میان آن‌ها تمیز دهم؟ حقایقی وجود دارند که از ثبات و حدّی معیّن بهره‌مندند و با تطوّر بیش‌تر، بسط نمی‌یابند. انوار دانش و حکمت از این قبیل‌اند. امّا کارکرد همین حقایق در نظام مادّی، بی‌شمار و متنوّع است. آن‌ها تکثّر می‌یابند و رشد می‌کنند؛ یک‌دیگر را می‌زایند و علّت چنین امری آن است که تو، ای خداوند! به این توالد برکت داده‌ای. تو با فراهم آوردن این وضع که یک حقیقت واحد بتواند به طرق بسیار و با وسائط جسمانی، تصویر و بر اذهان ما ارائه شود، ملالی را که حواسّ فناپذیر ما به‌سادگی دچارش می‌شود، جبران می‌کنی. این نشانه‌ها و مقدّسات همانا موجوداتی متحرّک‌اند که در آب‌ها پدید آمدند، ولی به نام تو بود که آب‌ها مولّد ایشان شدند. مردمان جهان با حقیقت سرمدی تو بیگانه بودند و برای رفع این حاجت، چنین علاماتی را ایجاد کردند. امّا به مدد *انجیل* تو بود که چنین کردند؛ زیرا اگرچه خود آب‌ها، این موجودات را به ساحل افکندند، به فرمان کلمه‌ی تو بود که آن‌ها به این دنیا هدایت شدند تا تلخی و دردمندی آن را التیام بخشند.

همه‌ی چیزها زیبایند؛ زیرا که تو خالق آن‌هایی. امّا زیبایی تو که آن‌ها را آفریده‌ای، آن‌قدر برتر از زیبایی ایشان است که زبان از توصیفش قاصر است. اگر آدم از درگاه تو رانده نشده بود، ذرّیّه‌ای که از او نشأت گرفته است، به دریایی چنین تلخ، یعنی نوع بشر، تبدیل نمی‌شد. بشری که تا ابد در اعماق ژرف جهل خویش، دغدغه‌ی حصول معرفت دارد و همواره آماج حملات طوفان‌های غرورش است و جوش و خروش دریا آرام و قرار از او می‌بُرد و نیازی نمی‌بود که قدّیسان تو در میان این دریای پهناور به معجزاتی ملموس از جنس مادّه، و یا عمل به مقدّسات تو با قول و فعل، مبادرت ورزند؛ زیرا به زعم من *جنبندگان* و *پرندگان* به معنای کارهای ایشان است. امّا حتّی اگر مردم به واسطه‌ی این نشانه‌ها، تحت تعلیم و تشرّف قرار گیرند و تسلیم آیین ظاهری مقدّساتت گردند، از آن فراتر نخواهند رفت مگر آن که جان‌هایشان حیاتی روحانی از سنخی دیگر را تجربه کنند، از ظاهر تشرّف فرا روند و به کمالی که در پی آن می‌آید، نائل گردند.(۱۲۲)

۲۱

این خشکیِ جدا شده از آب‌های تلخ است و نه دریای ژرف که به امر کلمه‌ی تو، جان زنده را به وجود می‌آورد، در حالی که آن را با ایجاد جنبندگان و مرغان هوا کاری نیست. جهتش آن است که زمین اکنون دیگر مانند آن هنگام که پوشیده از آب بود و به‌سان کافران، که هنوز به غسل تعمید نیاز دارند، به این غسل نیاز ندارد. از آن لحظه که فرمان دادی تا از طریق غسل تعمید به بهشت داخل شویم، راه دیگری برای تشرّف به ملکوت وجود نداشته است. جان زنده، دیگر در پی مشاهده‌ی معجزات عظیم نیست؛ زیرا دیگر چنین نیست که *تا علامات و معجزات بسیار نبینند ایمان نیاورند.*[۱۲۳] اکنون خشکی که اهل ایمان است، از آب‌های دریا که به سبب بی‌ایمانی، تلخند جدا شده است. *تکلّم به زبان‌های غریب موهبتی برای اهل ایمان نیست، بلکه نشانه‌ای است برای بی‌ایمانان.*[۱۲۴] بنا بر این، زمینی که تو آن را *بر آب‌ها قرار دادی*[۱۲۵] دیگر به پرندگانی که به فرمان تو از دل آب‌ها بیرون آمده‌اند نیاز ندارد. پیام‌آورانت را گسیل دار تا کلامت را به زمین ابلاغ کنند. اگرچه ما از کارهای ایشان سخن می‌گوییم، می‌دانیم که آنان واسطه‌ی فعل توأند تا آن که برای جان‌ها حیات به ارمغان آورند.

زمین است که جان زنده را به وجود می‌آورد؛ زیرا برای مرتفع ساختن نیازهای زمین بود که در آن پیام‌آوران تو حیات می‌بخشیدند. و به همین طریق، برای رفع حاجات دریا بود که جنبندگان و پرندگانی که زیر آسمان پرواز می‌کنند، پدید آمدند تا در میان آب‌ها کار خویش به انجام رسانند. زمین، دیگر به این موجودات نیازی ندارد، اگرچه *بر سرِ خوانی که گسترانده‌ای*[۱۲۶] و به مؤمنان نشانش داده‌ای، ماهی‌ای[۱۲۷] را که از اعماق بالا آمده می‌خورد؛ زیرا ماهی بالا آورده شده است تا خوراک موجوداتِ خشکی شود.[۱۲۸] پرندگان نیز در ابتدا از دل دریا بیرون جستند، امّا نوع ایشان بر روی زمین تکثّر یافت. در ابتدای امر، بی‌ایمانی آدمی بود که انجیل گزاران را به موعظه وا داشت؛ امّا مؤمنان نیز تحت تأثیر تعالیم ایشان قرار گرفتند و نعماتی که به واسطه‌ی آن‌ها به دست می‌آورند، هر روز فزونی می‌یابد. امّا جان زنده از زمین نشأت می‌گیرد؛ زیرا تنها آنان که هم اکنون مؤمن‌اند، با جدایی از بستگی‌های زمینی طَرفی بر می‌بندند تا آن جانی که در اثر عیش و نوش،[۱۲۹] حیاتش شکل مرگ داشت، بتواند در

عوض، در تو زنده باشد. لذایذ زمینی، مرگ به همراه می‌آورند، امّا تو ای پروردگار! شور و شادی‌ای هستی که دل پاک را زندگانی می‌بخشد.

بگذار تا بندگان خدمت‌گزارت، تکلیف خویش بر روی زمین به انجام رسانند. نیازی نیست که هم‌چون در میان آب‌های بی‌ایمان، به وعظ کلامت بپردازند و برای شهادتِ به وجود تو دست به دامان معجزات، کرامات و اقوال رمزآگین شوند. فقط اسرار و پیش‌گویی‌های شگفت که باعث حیرت می‌شوند، می‌توانند در نگاه بی‌ایمانان جالب اُفتند؛ زیرا جهلْ مادرِ حیرت است و آن‌گاه که فرزندان آدم از تو غافل می‌شوند؛ یعنی زمانی که خویشتن را از نظر [۱۳۰] تو پنهان می‌کنند و به دریایی ژرف تبدیل می‌گردند، این تنها دری است که به جادّه‌ی ایمان گشوده می‌شود. امّا بگذار تا بر روی زمین، بندگانت همان کنند که بر روی خشکیِ ایستاده بر آب‌های غلتان دریا می‌کنند. بگذار تا با زیستن در میان مؤمنانت، برای ایشان اسوه‌ای باشند و تأسّی به خود را در آن‌ها برانگیزانند. به این طریق، این کلمات که ***خدایت را بجوی تا جانت زنده گردد***[۱۳۱] فقط اصواتی نخواهند بود که به گوش مردمان اصابت کنند، بلکه آن‌ها را به عمل فرا می‌خواند تا زمین بتواند جانی زنده پدید آورد. ***مبادا شیوه‌های این جهان شما را به خود برباید؛***[۱۳۲] خویشتن را از آن بر حذر دارید. زنده بودنِ جان در گرو دوری جستن از اموری است که طلبشان همانا مرگ است.

از دیو سرکش غرور، از کاهلی و لذایذ شهوانی بپرهیزید و هم‌چنین از ***یاوه‌سرایی‌هایی که به دروغ نام حکمت بر خود می‌نهند***[۱۳۳] دوری گزینید؛ باشد که حیوانات سرکش اهلی گردند؛ رمه‌ها تربیت شوند و افعی ناگزیر نیش خود از کف دهد؛ زیرا این مخلوقات، نمادی از هواهای نفسانی‌اند. امّا تکبّرِ ناشی از غرور، لذایذ شهوانی و زهر کنجکاوی‌های نا به جا، سائقه‌های آن نفسی هستند که مرده است؛ البتّه نه به آن مرگی که او را از تمام سائقه‌ها محروم کرده باشد. مرگ او به آن سبب است که او سرچشمه‌ی حیات را به طاق نسیان افکنده و خود را به جریان امور زودگذر این دنیا سپرده است.

کلمه‌ی تو، ای خداوند! سرچشمه‌ی حیات جاویدان است و آن را فنایی نیست.

به همین سبب، تو ما را بر حذر می‌داری از این که آن را به دست فراموشی، و خویشتن را به شیوه‌های دنیوی بسپاریم؛ باشد که به مدد سرچشمه‌ی حیات، زمین جانی زنده به وجود آورد؛ جانی که به امر تو که به واسطه‌ی انجیل‌گزارانت به ما رسید، با تأسّی به آنان که پسرت مسیح را پیروی کردند خویشتن را [از گناه] مصون دارد.

از عبارتِ *هرکدام بر وفق نوعش*،(۱۳۴) همین معنا مستفاد می‌شود؛ زیرا هر کس به دوست خود تشبّه می‌جوید. پولس می‌گوید: *هم‌چون من باشید؛ چراکه من از خودِ شمایم.*(۱۳۵)

اگر جان زنده چنین کند، جانوران درونش نیکورفتار خواهند شد؛ آرام و اهلی خواهند بود؛ زیرا تو ما را گفته‌ای: *هر چه می‌کنی فروتنانه کن تا مهر همه‌ی آدمیان را به دست آری.*(۱۳۶) چهارپایان نیز نیکو خواهند گشت؛ زیرا اگر بخورند، چیزی عایدشان نمی‌شود و اگر از خوردن امتناع ورزند، چیزی از دست نمی‌دهند.(۱۳۷) افعی‌ها نیز نیکورفتار خواهند شد. نیششان دیگر زهرآلود و مهلک نخواهد بود. نیرنگشان تنها برای صیانت جانشان به کار خواهد آمد. کاوش آن‌ها در اسرار عالم سپنجی، فقط تا حدّی پیش خواهد رفت که ما را قادر سازد تا به جمال خدای سرمدی نظری افکنیم، [البتّه] *تا بدان حدّ که به واسطه‌ی مخلوقات شناخته می‌شود.*(۱۳۸) این موجودات، خدمت‌گزاران عقل‌اند اگر به آن‌ها رخصت زندگی داده شود و نیکو باشند و از راهی که به مرگ منتهی می‌شود بپرهیزند.

۲۲

پس ابتدا، خداوندا! ای خالق ما! باید بر دل‌بستگی‌های دنیوی خود مهار زنیم؛ زیرا آن زندگی شریرانه‌ای که در جمع آن‌ها داشتیم، ما را به هلاکت می‌کشاند. باید به نیکویی زندگی کنیم تا جان زنده در درون ما حیات یابد. باید پیامی را که به واسطه‌ی رسولت از جانب تو به ما رسیده است کاملاً مطیع و فرمان‌بردار باشیم آن‌گاه که به ما امر می‌کنی: *مبادا شیوه‌های این جهان، شما را به خود برباید.*(۱۳۹)

تنها وقتی که چنین کنیم، مابقی این پیغام برای ما محقّق خواهد گشت و مابقی پیام

چنین است: *باید تغییری در درون به وقوع پیوندد و افکار از نو برساخته شوند.*[۱۴۰] امّا عبارت *هرکس بر وفق نوعش* را به عبارت پیشین نیفزودی؛ تو گویی به تقلید ما از کسانی نظر داشتی که هادی راه‌اند و یا به تأسّی ما به کسی که از خود ما برتر است. آن‌گاه که انسان را آفریدی، نفرمودی که 'او بر حسب نوع خویش خلق شود' بلکه فرمودی *که انسان به صورت خود ما آفریده شود و شبیه ما باشد.*[۱۴۱] قصد تو از این شیوه‌ی سخن آن بود که ما خود بدانیم که اراده‌ی تو بر چه چیز تعلّق گرفته است.

به همین جهت بود که بنده‌ی تو پولس که *در انجیل فرزندانی پدید آورد،*[۱۴۲] گفت که *'باید تغییری در درون به وقوع پیوندد و افکار از نو برساخته شوند تا به درک اراده‌ی خداوند قادر شوید'* که *نیکو، کامل و دل‌پسند است.*[۱۴۳] او نمی‌خواست که کودکانی که خودش پدیدشان آورده بود، همیشه طفل بمانند و او ناگزیر باشد که شیرشان دهد و مانند دایه‌ای مواظبتشان کند.

و باز نمی‌گویی: 'انسان ساخته شود'، بلکه می‌گویی: *انسان بسازیم.* نمی‌گویی: او را بر وفق نوعش بسازیم، بلکه می‌گویی: *به صورت و شباهت خودمان.* جهتش این است که آدمی، وقتی ذهن خود را نو کرده باشد و بتواند حقیقت تو را بیابد و فهم کند، به دیگران نیازی ندارد تا به او بیاموزند که به نوع خود تأسّی ورزد. تو به او نشان می‌دهی و او خود، درمی‌یابد که *اراده‌ی تو، آن یگانه چیز خوب، آن یگانه چیز مطلوب، و آن یگانه چیز کامل چیست.*[۱۴۴] اکنون که انسان بر چنین امری قادر است، تو درک تثلیثِ در وحدت یا وحدتِ در تثلیث را برای او ممکن می‌گردانی. سه‌گانه بودن تو است که موجب می‌شود تا در سخن، از فعل جمع استفاده کنی، آن‌گاه که می‌فرمایی: 'انسان بسازیم'، حال آن که در آیه‌ی بعدی که می‌فرماید: 'خدا انسان را آفرید'،[۱۴۵] صیغه‌ی مفرد به کار رفته است. و در پی عبارت *انسان به صورت خودمان باشد،* که در آن صیغه‌ی جمع به کار رفته است، عبارت **به صورت خودش** آمده که حاوی ضمیر مفرد است. این چنین است که هرگاه معرفت خداوند را می‌آموزیم، *زندگی تازه از سر می‌گیریم و شبیه خالق خود می‌شویم.*[۱۴۶] *'استعدادی معنوی به دست خواهیم آورد که با آن، همه چیز را به‌دقّت رؤیت می‌کنیم - و مقصود از همه چیز، آن امری است که بر آن حقّ قضاوت داریم - بی آن که خودمان مورد مداقّه شخص دیگری واقع شویم'.*[۱۴۷]

۲۳

نماد توانایی انسان بر داوری همه‌ی چیزها فرمانروایی او بر *ماهیان دریا، مرغان هوا، چهارپایان و تمامی کره‌ی خاک با همه موجوداتی که بر روی آن می‌خزند*[۱۴۸] است. سلطنتش بر این موجودات به مدد ذکاوتی است که او را به *درک افکار روح‌القدس* قادر می‌سازد.[۱۴۹] اگر چنین نبود، به رغم مقام رفیعی که از آن او است، ناتوان از فهم می‌بود؛ *با حیوانات درنده برابر می‌بود و هیچ برتری بر ایشان نمی‌داشت.*[۱۵۰]

تو پروردگار مایی و *ما طرح تو که برای انجام اعمال نیک در انداخته شده‌ایم.*[۱۵۱] کلیسای تو به جهت لطفی که از جانبت شامل او شده، بر داوری معنوی توانا است. هم آن کسانی که عهده‌دار قضاوت روحانی بر دیگرانند و هم آنان که تحت مراقبت معنوی ایشانند، از این لطف و عنایت برخوردارند. تو انسان را به صورت مرد و زن آفریدی،[۱۵۲] امّا آن دو در بهره جستن از عنایت روحانی تو برابرند. همان‌گونه که در برخورداری از رحمت تو میان یهودی و یونانی و یا برده و آزاد تفاوتی نیست. جنسیّت مرد و زن نیز موجب تفاوتشان در دریافت عنایت تو نمی‌گردد.[۱۵۳] آنان که از عطایای روح‌القدس بهره‌ای دارند، خواه مرجع دیگران باشند و خواه خود مطیع مرجعی، قدرت داوری معنوی از آنِ ایشان است. البتّه آن‌ها نمی‌توانند بر حقایق روحانی حکم صادر کنند؛ چرا که آن حقایق هم‌چون اجسامی درخشان در آسمان‌اند و انسان حقّ ندارد در چنان مقام عالی یا در کتاب تو شکّ روا دارد. حتّی اگر آن کتاب در پاره‌ای بخش‌ها برای او نامفهوم باشد. ما ذکاوت خویش را تسلیم آن می‌کنیم و در حقّانیّت آن بخش‌هایی که بر فهم ما آشکار نیستند، شبهه نمی‌آوریم. حتّی اگر کسی از عطایای معنوی برخوردار و *برای معرفتی کامل‌تر، به صورت خداوند که خالق او است، از نو ساخته شده باشد،*[۱۵۴] باید به شریعت گردن نهد و در مورد آن حکمی صادر نکند. چنین کسی هم‌چنین نمی‌تواند میان اصل معنا و آنان که افکاری دنیوی در سر دارند، قضاوت کند. تو پروردگار همه هستی و به همه علم داری. آن‌ها هنوز به واسطه‌ی اعمالشان بر ما مکشوف نگشته‌اند و ما نمی‌توانیم *آن‌ها را از روی میوه‌هاشان بشناسیم.*[۱۵۵] امّا خدایا! تو ایشان را می‌شناسی. تو آن‌ها را از دیگران جدا ساختی و پیش از آن که آسمان خلق شود، در خفا فرا خواندی. وانگهی، احدی حتّی آن کس که

عطایای روح‌القدس را با خود دارد، نمی‌تواند درباره‌ی کسانی که بدون برخورداری از رحمت تو، هم‌چنان می‌کوشند، حکمی روا دارد. انسان چگونه می‌تواند مدّعی داوری بر کسانی شود که بیرون‌اند[۱۵۶] در حالی که نمی‌داند کدام یک به قلمرو شیرین رحمت تو قدم خواهد گذاشت و کدام تا ابد مقیم تبعیدگاه مرارت‌زایی خواهد بود که در آن، از عشقِ به تو هیچ اثری نیست؟

بنا بر این، انسان که او را به صورت خویش آفریدی، نه بر روشنایی‌های آسمان سیطره دارد، نه بر خود آسمان که پنهان از دیدگان او است، نه بر روز و شب که پیش از خلقت آسمان آفریده شدند و نه بر آب‌هایی که یک‌جا گرد آورده شدند و دریا نام گرفتند. به او قدرت فرمان‌روایی بر *ماهیان دریا، مرغان هوا، چهارپایان و تمامی کره‌ی خاک با همه‌ی موجوداتی که بر آن می‌خزند،*[۱۵۷] عطا شده است. او بر آن‌ها حکم می‌دهد، حقّ را تأیید و ناحق را نکوهش می‌کند؛ قدرت خویش را به واسطه‌ی عمل به شعایر دینی[۱۵۸] به کار می‌بندد که از طریق آن شعایر، کسانی که لطف تو ایشان را از میان آب‌های بسیارِ دریا برگرفته است مشمول رحمتت می‌گردند: یعنی از طریق آیین عشای ربّانی[۱۵۹] آن‌گاه که ماهیِ برآمده از اعماق دریا به ما ارزانی می‌شود و خوراک زمینِ با ایمان می‌گردد؛ و این کار به مدد نشانه‌ها و کلماتِ او صورت می‌پذیرد که هم‌چون مرغانِ پرّان زیر گنبد آسمان، مطیع حجّیّت کتاب توأند؛ او قادر است تعالیم تو را تبیین و توضیح کند؛ قادر به بحث و استدلال است و می‌تواند حمد و ثنای تو بگوید و از تو یاری بجوید و کلماتی که از دهان او بیرون می‌آیند معنایی به همراه دارند که **آمینِ** مردمان را بر می‌انگیزد. اگر این کلمات ناگزیر از آنند که با صدایی رسا ادا گردند تا شنیده شوند، جهتش آن است که جهان دریایی است ژرف، و جسم کور است؛ مردم قادر به رؤیت حقیقت نیستند و آن باید در گوش‌هایشان طنین‌انداز شود. به همین معنا است که هرچند *مرغان هوا بر روی زمین بسیارند،*[۱۶۰] خاستگاه آن‌ها دریا است.

آن که از عطایای معنوی برخوردار است، مؤمنین را نیز مورد قضاوت قرار می‌دهد؛ یعنی آن‌چه را که در اعمال و خُلقیّات ایشان بر صواب است تأیید و آن‌چه را که بر خطا است، نکوهش می‌کند. قضاوت او بر اساس صدقات ایشان است که هم‌چون زمین به ثمر می‌نشیند و نیز بر اساس ممارست در آن کارها که شهوات

سرکشِ جانِ زنده را مهار می‌زند، هم‌چون عفّت، روزه‌داری و عنایت نفس به تکلیف الاهی به هنگام تأمّل در باب احساسات و هیجاناتی که به وساطت بدن از آن‌ها آگاه است. او تنها آن اموری را مورد داوری قرار می‌دهد که قادر به اصلاحشان نیز باشد.

۲۴

پروردگارا! تو آدمیان را مشمول رحمت خویش می‌گردانی و ایشان را می‌فرمایی تا *در زمین فزونی وکثرت یابند وآن را از خود پُر سازند.*[۱۶۱] از این سخن چه معنایی به ذهن ما متبادر می‌شود؟ کدامین راز در این کلمات منطوی است؟ بایستی معنایی به‌خصوص را در نظر گرفته باشی؛ زیرا چنین برکتی را به نوری که روز نامش دادی، به گنبد آسمان، به روشنایی‌های آسمان و یا به اختران و زمین و دریا عطا نفرمودی.

اگر این برکت را به ماهیان و نهنگ‌ها ارزانی نداشته بودی تا به امر تو ***فزونی وکثرت یابند وآب‌های دریا را از خود پرکنند***[۱۶۲] و هم‌چنین به پرندگان تا بسیاری از آن‌ها بر روی زمین باشند، چنین می‌گفتم که تو ای خداوندگار ما! که ما را به صورت خویش آفریده‌ای، اراده فرموده‌ای تا این موهبت، تنها به انسان تخصیص داده شود. اگر چنین درمی‌یافتم که همین نعمت به درختان، گیاهان و حیوانات روی زمین ارزانی شده است، چه بسا می‌گفتم که آن به‌حقّ، متعلّق به همه‌ی انواع موجوداتی است که در نوع خویش متکثّر می‌شوند. امّا نه درختان و گیاهان و نه حیوانات و خزندگان به فزونی یافتن و تکثّر، امر نشده‌اند، و این در حالی است که همه‌ی این موجودات به همان شیوه‌ی ماهیان و مرغان و آدمیان از رهگذر تولید مثل، نوع خویش را بقا و زیادت می‌بخشند.

ای نور من! ای حق! چه باید بگویم؟ آیا باید بگویم که در این عبارت حکمتی نیست و کلمات تو فاقد معنایی خاصّ‌اند؟ ای پدر تقویٰ! باور کردنی نیست که بنده‌ی کلمه‌ی تو چنین چیزی بر زبان جاری کند. اگر من قادر به فهم مقصود تو از این کلمات نیستم، بگذار تا آنان که از من برترند این کلمات را به طریقی بهتر به کار گیرند؛ همان کسانی که بنابر مرتبه‌ای از فهم که تو به هر کس عطا می‌کنی، بیش از من از

ذکاوت بهره جسته‌اند. امّا بگذار تا اعترافات من نیز در چشم تو مقبول افتد؛ زیرا اقرار می‌کنم که تو این کلمات را جز از برای مقصودی خاصّ به کار نبرده‌ای، و من توضیحی را که در وقت خواندن آن کلمات به ذهنم خطور می‌کند بیان خواهم کرد. توضیح من بر وفق حقیقت است و چیزی را مانع از آن نمی‌بینم که کلمات *کتاب مقدّس* تو را به این شکل مجازی تفسیر کنم.

می‌دانم که برای بیان ملموس حقیقتی که آن را ذهن تنها به یک طریق می‌فهمد، راه‌های متعدّدی وجود دارد. هم‌چنین می‌دانم که فهم ذهن از مفهومی که در بیرون به طریقی واحد بیان می‌شود، می‌تواند به طرق گوناگون صورت پذیرد. مفهوم عشقِ به خداوند و هم‌نوع را در نظر بگیرید. چه تعدادی نماد برای بیان خارجی این مفهوم وجود دارد؟ در چند زبان برای این مفهوم کلماتی یافت می‌شود و در هر یک از آن زبان‌ها، چند نوع سبک بیان برای انتقال آن وجود دارد؟ موجودات دریا به همین طریق فزونی می‌یابند و تکثّر پیدا می‌کنند. از سوی دیگر، این آیه را ملحوظ دارید: *در آغاز خداوند آسمان و زمین را آفرید*. این حقیقت را *کتاب مقدّس* تنها به یک طریق بر ما عرضه می‌دارد و این کلمات تنها به یک شکل می‌توانند بر زبان جاری شوند. امّا بدون هیچ جعل یا خبطی، فهم آن به طرق گوناگون میسّر است؛ زیرا تفاسیر متنوّعی که همگی فی‌نفسه صادق‌اند، برای آن امکان دارد. نسل بشر به همین طریق افزون می‌شود و تکثّر می‌یابد.

نتیجه آن که اگر طبیعت را به طور حقیقی و نه مجازی لحاظ کنیم، فرمان به تکثیر و ازدیاد در مورد تمام انواع موجوداتی که از بذر تولید مثل می‌کنند صادق است. از سوی دیگر، اگر این کلمات را به طور استعاری در نظر گیریم، البتّه به گمان من و به احتمال قوی‌تر، مقصود آن بوده که ما چنین برداشتی از آن‌ها داشته باشیم؛ زیرا این را نمی‌توان صِرف یک تصادف تلقّی کرد که *کتاب مقدّس* چنین نعمتی را به نسل آبزیان و انسان تخصیص داده است، اگر همان‌طور که گفتم برداشتی استعاری از این کلمات داشته باشیم، فرآیند ازدیاد نسل را البتّه در بسیاری موجودات دیگر نیز می‌یابیم. این فرآیند را در ساحت موجودات روحانی و جسمانی که به نحو استعاری، *آسمان و زمین*

خوانده شده‌اند؛ در ارواح خیر و شرّ که *روشنایی و تاریکی* نام گرفته‌اند؛ در ساحت کاتبان مقدّس که شریعت خداوند را به ما ابلاغ می‌کنند و چون *گنبدی* توصیف شده‌اند *که به واسطه‌اش خداوند آب‌های زبرین را از آب‌های زیرین جدا ساخته است*؛[۱۶۳] در جماعت مردمانی که به سبب بی‌ایمانی تلخ مزه‌اند، و *دریا* خوانده شده‌اند؛ در مورد شور و شوق جان‌های پرهیزگار که به *خشکی* توصیف شده‌اند؛ در شفقتی که در این جهان نثار هم‌نوعانمان می‌گردد و *گیاهان دانه‌دار و درختانی که میوه می‌آورند*،[۱۶۴] نام گرفته‌اند؛ در عطایای معنوی که در جهت خیر ما بر ما مکشوف می‌گردند و *اجسام تابان درگنبد آسمان*[۱۶۵] خوانده شده‌اند و نیز در مورد شهوات نفسانی که مهار می‌شوند و *جان زنده* خوانده شده‌اند، می‌یابیم. چنان‌که گفتم در همه‌ی این‌ها فرآیند تولید مثل در جریان است. در همگی آن‌ها باروری و ازدیاد به چشم می‌خورد. فقط در ظاهر کلام است که حقیقتی واحد هم‌چون تکثیر، به طرق گوناگون بیان می‌شود و تنها در ساحت مفاهیم ادراک شده از سوی ذهن است که افزایش و تکثیر را می‌یابیم؛ بدین معنا که بیانی واحد می‌تواند به انحاء گوناگون تفسیر شود.

به زعم من، مشارٌ الیه تکثیر و تولید مثل در میان آبزیان، نشانه‌ها و جلوه‌های جسمانی‌اند که ما به آن‌ها نیاز داریم و جهت این نیاز آن است که بدنِ گوشتیِ محیط بر ما هم‌چون دریایی ژرف است. به نظر می‌رسد که تولید مثل نوع انسان به افکار موجود در اذهانمان اشاره داشته باشد؛ زیرا عقلْ بارور و زاینده است. خداوندا! اکنون متقاعد شده‌ام که وقتی انسان و موجودات دریایی را به ازدیاد و تکثیر امر فرمودی، مقصود تو همین بوده است. اطمینان دارم که به واسطه‌ی این موهبت، قوّه و استعدادی به ما عطا کردی که با آن بتوانیم برای اموری که تنها به یک طریق فهمشان می‌کنیم، بیان‌های متعدّد به دست دهیم و هم‌چنین آن‌چه را که تنها به یک شکلِ مبهم بیان شده است، به طرق گوناگون بفهمیم. این توضیحی است برای این که چگونه ماهیان و نهنگ‌ها *آب‌های دریا را از خود پُر می‌کنند*؛[۱۶۶] زیرا انسان که دریا نماد او است، تنها از نشانه‌های متعدّد و متنوّع متأثّر می‌گردد هم‌چنین توضیحِ آن است که چگونه نسل بشر *زمین را از خود مشحون می‌سازد*؛[۱۶۷] زیرا خشکی آن هنگام پدیدار می‌شود که انسان‌ها شوق آموختن داشته باشند و عقل غالب شود.

۲۵

اکنون خدای من! بگذار تا پیش‌تر روم و به توضیح معنای آیه‌ی بعدی در *کتاب مقدّس* بپردازم. از سخن گفتن باکی به دل نخواهم داشت؛ زیرا اگر آن معنایی را که اراده فرموده‌ای تا از آن برگیرم، خود به من الهام می‌کنی، پس من حقیقت می‌گویم. امّا اگر کسی غیر از تو الهام‌بخش من باشد، به حقیقتِ آن‌چه که می‌گویم ایمان نخواهم داشت؛ زیرا حقّ تنها تویی؛ حال آن که همه‌ی مردم دنیا دروغ گویند.[۱۶۸] به همین دلیل، *آن کس که کذب بر زبان می‌راند، فقط آن‌چه را در ذات خود دارد آشکار می‌کند؛*[۱۶۹] آن‌چه را که فقط از آنِ خودِ او است. حال اگر باید حقیقت را بگویم، بگذار آن‌چه را که از آنِ تو است بر زبان جاری کنم و نه آن‌چه را که به من تعلّق دارد.

می‌خوانیم که *تو همه‌ی گیاهان دانه‌دار زمین و همه‌ی درختانی را که بذر حیات خویش در خود دارند*[۱۷۰]، خوراک ما قرار داده‌ای و تنها ما نبوده‌ایم که از این خوراک بهره‌مند شده‌ایم؛ تو هم‌چنین آن را به *همه‌ی حیوانات روی زمین، مرغان هوا و خزندگان خاک* عطا کرده‌ای، امّا آن را به ماهیان و نهنگ‌های غول‌پیکر دریا عطا نفرموده‌ای.

مشاهده کرده‌ایم که میوه‌های روی زمین کنایه از آثار رحمتی هستند که زمینِ زاینده، آن‌ها را جهت رفع نیازهای ما در این زندگی پدید می‌آورد. نمونه‌ی چنین زمین حاصل‌خیزی، «اُنیسیفوروسِ» باایمان بود که خداوند خانواده‌ی او را مورد لطف و رحمت خویش قرار داد؛ زیرا او پولس را دل‌گرمی داده و یاری رسانده بود و *از این که آشنای یک زندانی است عار نداشت.*[۱۷۱] افراد دیگری که با رفتاری مشابه نسبت به پولس، ایمانشان به بار نشست، مسیحیانی بودند که از مقدونیه برای او هدایایی آوردند.[۱۷۲] امّا برخی درختان، او را تا چه اندازه اندوهگین ساختند! همان‌ها که میوه‌هایی را که به او مدیون بودند، از وی دریغ داشتند. او می‌گوید: *در نخستین محاکمه‌ام هیچ کس را در کنار خویش نیافتم. همگان تنهایم وا نهاده‌بودند. امیدوارم خدا از این خطای ایشان درگذرد.*[۱۷۳] این میوه‌ها را ما مرهون کسانی هستیم که فهم آن‌ها از اسرار ربوبی واسطه‌ی ابلاغ آموزه‌های معنوی به ما می‌شود. در مقام انسان و در باز شناختن جان زنده، ما این میوه‌ها را به ایشان مدیونیم؛ زیرا در مهار شهوات نفسانی خویش، در هر امری به اسوه‌ی آن‌ها تأسّی می‌کنیم. هم‌چنین این میوه‌ها را به مثابه‌ی مرغان به

ایشان مدیونیم؛ زیرا رحمتی که از رهگذر آن‌ها به ما ارزانی می‌شود، بر روی زمین فزونی می‌یابد؛ چه، *پیام ایشان به کران تا کران جهان می‌رسد.*[۱۷۴]

۲۶

این قُوت تنها کسانی را که از آن سرمست می‌شوند، قوّت می‌بخشد؛ زیرا برای آن کسانی که فقط *شکم‌های گرسنه‌ی خویش را می‌پرستند،*[۱۷۵] لذّتی به همراه ندارد. وانگهی، این میوه خدمت یا عطیّه‌ی آن کسانی نیست که این آثار رحمت را پدید می‌آورند، بلکه روحیّه‌ای است که با آن، چنین میوه‌ای می‌دهند.

پولس بنده‌ی خداوند بود و نه بنده‌ی *شکم‌گرسنه‌ی خویش*[۱۷۶] و بر من واضح است که به وقت دریافت هدیّه از دیگران، چه چیز او را به وجد می‌آورد. این را به‌روشنی می‌بینیم و به خاطر او بسیار دل‌شاد می‌شویم. او هدایایی را که فیلّپیان به واسطه‌ی «اپَفرُدیتوس» نزد او گسیل داشته بودند، دریافت کرده بود و من می‌دانم سبب شادمانی او از دریافت این هدایا چه بود. او از لذّتی که به هنگام دریافت هدایای آنان در خود احساس می‌کرد، قوّت می‌گرفت؛ چرا که او زبان به حقیقت می‌گشاید آن‌گاه که چنین می‌نگارد: *در پروردگار بسیار شاد شده‌ام* از این که یاد من در *شما از نو به شکوفه نشسته است. شما هرگز مرا از یاد نبرده‌اید.*[۱۷۷] چنین بود که به خاطرْ آوردنِ نیازهای پولس بر آن‌ها دشوار آمده بود؛ زیرا در واقع، دوران بی‌قوّتی، ایشان را بی‌بُنیه کرده بود. تو گویی پژمرده بودند و دیگر میوه‌های کردار نیک نمی‌دادند. شادمانی پولس از برای ایشان بود که از نو محصولی به بار آورده بودند؛ نه برای خویشتن، از آن جهت که نیازهایش بر آورده می‌شد. از این روی، پولس چنین ادامه می‌دهد: *من به حاجات خویش نمی‌اندیشم؛ اکنون آموخته‌ام که چه‌طور از اوضاع خود، آن‌گونه که هست، راضی باشم. به زیر افتادن را می‌شناسم و می‌دانم که وفور نعمت چگونه است؛ همه چیز را فراگرفته‌ام: سیر بودن و گرسنه بودن را؛ زندگی در غنا و زندگی در فقر را؛ هیچ چیز فراتر از توانایی من نیست؛ همه‌ی این‌ها به یُمن قدرتی است که خداوند به من عطا می‌کند.*[۱۷۸]

حالیا، سرّ شادمانی این انسان بزرگ کدام است؟ چه چیز مسرّت‌بخش و قوّت دهنده این انسانی شد که *برای معرفت راستین از نو برساخته شده بود تا به مثال خداوند که خالق*

او است در آید؛[۱۷۹] این *جان زنده* که مهار هواهای نفسانی خویش را چنین نیک فرا گرفته بود و این *مرغ هوا* که حقایق پنهانی را آواز در داد؟ چنین قوّتی شایسته‌ی چون اویی است. امّا قوّتی که این قُوت به او داد چه بود؟

قوّت او همانا سُرور بود. اگر کلمات بعدی او را بخوانیم آن‌جا که می‌نگارد: *لطف فیلّپیان بود که در مشقّت به یاری او شتافتند،*[۱۸۰] در می‌یابیم که مسرّت او، قوّت معنوی او، این بود که آن‌ها عملی صواب انجام داده بودند. آن شادی به خاطر رهایی از نیازمندی نبود، همان که داود را بر آن داشت تا فریاد بر آورد: *در دوران مشقّت، تو برای من گشایش حاصل کردی.*[۱۸۱] پولس خود به ما می‌گوید که *به زیر افتادن را می‌شناسد و می‌داند که وفور نعمت کدام است و همه‌ی این‌ها به یُمن قدرتی است که خدا به او عطا کرده است.* به فیلّپیان می‌گوید: *شما نیز مانند من به یاد دارید که وقتی مقدونیّه را در آن روزهای نخستینِ دعوتِ به انجیل ترک کردم، تنها کلیسای شما در امر اعطا و دریافت صدقات با من هماهنگ بود. آن زمان که در تسالونیکا بودم، نه یک بار، بلکه دو بار نیازهای مرا برآورده ساختید.*[۱۸۲] اکنون او شادمان است که ایشان کارهای نیک را از سر گرفته‌اند. مسرور است که هم‌چون زمینی که زایندگی از سر می‌گیرد، بار دیگر میوه آورده‌اند.

آن‌گاه که می‌گوید *نیازهای مرا برآورده ساختید*، شادی خویش را به سبب برآورده شدن نیازش نمی‌داند. در این باره اطمینان داریم؛ زیرا چنین ادامه می‌دهد: *صدقات شما نیست که در نظر من اهمیّت دارد، بلکه مهمّ آن برکت و پاداشی است که دریافت خواهید کرد.*[۱۸۳] بار خدایا! تو مرا به تمیز میان هدیّه و ثمراتش قادر ساخته‌ای. هدیّه صرف یک شیء است. مایحتاجی از زندگی که کسی به دیگری می‌بخشد. آن ممکن است، پول، غذا، آشامیدنی، جامه، سرپناه و یا مددی باشد. امّا میوه‌ی آن، نیّت خیر و صوابی است که مُعطی‌اش در سر دارد؛ زیرا مرشد نیکوی ما فقط نفرمود: *آن‌کس که پیامبری را به گرمی می‌پذیرد*، بلکه فرمود: *آن‌کس که پیامبری را با چنان گرمی‌ای می‌پذیرد که سزاوار یک پیامبر است.*[۱۸۴] او فقط نفرمود: *آن‌کس که انسان صالحی را به گرمی می‌پذیرد*، بلکه فرمود: *آن‌کس که انسان صالحی را آن‌چنان که شایسته‌ی یک انسان صالح است می‌پذیرد.* اگر ایشان را به این طریق استقبال کنند، *یکی از آن‌ها پاداش پیامبران را خواهد داشت و دیگری پاداش انسان‌های صالح را.*[۱۸۵] سَرورمان تنها نگفت: *اگر کسی به یکی از کوچک‌ترین شاگردان من در این جا،*

کاسه‌ای آب خنک بدهد، بلکه فرمود: *از آن سبب که او شاگرد من است، من به شما وعده می‌دهم که پاداشش را دریافت خواهد کرد.*[۱۸۶] هدیّه عبارت است از استقبال یک پیامبر یا شخص صالح و یا تعارف کاسه‌ای آب خنک به یک حواریّ، امّا میوه آن است که این عمل، محض خاطر کسی انجام می‌گیرد که یک پیامبر، فرد صالح و یا یک حواریّ است. با همین میوه بود که آن بیوه الیاس را سیر کرد؛ چه، او می‌دانست که الیاس مرد خدا است و از این روی، او را اطعام کرد. امّا آن‌گاه که کلاغ برای او طعام آورد، او فقط از هدیّه بهره‌مند شد. این هدیّه روح و باطنش را سیر نکرد، بلکه صرفاً بدن و جسمش بود که از آن قوّت گرفت؛ همان قُوتی که اگر نبود او می‌مُرد.

۲۷

خدایا! در پیشگاه تو است که لب به سخن می‌گشایم و بنا بر این، آن‌چه که خواهم گفت حقیقت است. جاهلان و بی‌ایمانان برای آن که مسخّر ایمان شوند و بدان راه یابند، به آیین‌های تشرّف و نشانه‌های اعجاز نیاز دارند. به زعم من، ماهیان و حیوانات دریایی، کنایه از این مردمان‌اند. چنین کسانی چه بسا برای فرزندانت آسودگی‌های جسمانی فراهم آورند و یا نیازهای دنیوی‌شان را بر آورده سازند، ولی از آن‌جا که نه می‌دانند چرا چنین چیزی از ایشان طلب شده و نه غایت حقیقی انجام آن را می‌فهمند، آن‌ها فرزندان تو را حقیقتاً اطعام نمی‌کنند و فرزندان تو نیز به‌حقیقت، از ایشان قوّت نمی‌گیرند. جهتش آن است که آن‌ها با نیّتی صواب و مقدّس عمل نمی‌کنند و فرزندان تو از هدایای ایشان واقعاً شادمان نمی‌گردند؛ چرا که در بخشندگانِ این هدایا میوه‌ای مشاهده نمی‌کنند. تنها با یافتن این سُرور حقیقی است که جان قوّت می‌گیرد. به همین سبب است که ماهیان و حیوانات دریایی از طعامی که زمینْ تنها پس از جدایی از آب‌های تلخِ دریا فراهم می‌آورد تغذیه نمی‌کنند.

۲۸

و خداوندا! *تو به آن‌چه آفریده بودی، نظر کردی و آن را بسیار نیکو یافتی.*[۱۸۷] ما نیز همه‌ی این چیزها را مشاهده می‌کنیم و می‌دانیم که بسی نیکویند. در مورد هر یک از مخلوقاتت،

ابتدا فرمان دادی تا آفریده شود و آن‌گاه که چنین شد، به نوبت، بر هر یک نظر کردی و آن را نیکو یافتی. من در *کتاب مقدّس* شمارش کردم و دریافتم که تو هفت بار آن‌چه را که آفریده بودی، نیکو یافتی و آن‌گاه که برای هشتمین بار به کلّ آفرینشِ خود نظر کردی، آن را نه فقط نیکو، بلکه بسیار نیکو یافتی؛ چرا که به کلّ آفرینش یک‌جا نظر انداختی. هر یک از مخلوقات نیکو بود، امّا آن‌گاه که به آن‌ها به منزله‌ی یک کلّ واحد نظر شد، نه فقط نیکو، بلکه بسیار نیکو بودند.

همین نکته در مورد هر شیء مادّی زیبا نیز صدق می‌کند. هر شیءای که از تعدادی اجزاء فی‌نفسه زیبا قوام یافته باشد، خود از هر یک از آن اجزائی که به تناسب ترکیب و ترتیب یافته‌اند تا کلّ را قوام بخشند، زیباتر است، حتّی اگر هر یک از آن اجزاء به تفکیک از دیگران، خود یک شیء زیبا باشد.

۲۹

کتاب مقدّس را به‌دقّت خواندم تا دریابم که وقتی آفرینشت خوشایندت شد، آن را هفت بار نیکو یافتی یا هشت بار، امّا با علم به این که رؤیت تو در زمان صورت نمی‌گیرد، در حیرت شدم که این قول را که تو چندین بار به آن‌چه ساخته بوده‌ای نگریسته‌ای، چگونه باید بفهمم. خداوندا! روی به تو آوردم و گفتم، 'یقیناً این کلمات *کتاب مقدّس* حقیقت‌اند؛ زیرا تو هرگز سخن به کذب نمی‌گویی و این کلمات را تو که حقی فرموده‌ای. پس چگونه است که به ما می‌گویی که بصیرت تو تابع زمان نیست و حال آن که در این جا *کتاب مقدّس* می‌گوید که تو در هر روز، صُنع خویش را نگریستی و آن را نیکو یافتی؟ من آن روزها را برشمردم و دفعات آن را به دست آوردم'.

تو مرا پاسخ گفتی؛ زیرا که خداوندِ منی و ندای تو با آوای روح من به‌بلندی، آواز در می‌دهد و ناشنوایی بنده‌ات را فرو می‌شکافد. ندایت طنین‌افکن شد که **انسان! ای انسان!** 'آن‌چه کتاب من می‌گوید، همانا کلام من است. امّا کتاب در زمان سخن می‌گوید، در حالی که کلمه‌ی من که جاودانی است و با من در ابدیّت برابر است، از زمان متأثّر نمی‌گردد. همان چیزهایی که تو به واسطه‌ی روح‌القدس می‌بینی، من نیز

مشاهده می‌کنم، و هم‌چنین همان کلماتی را می‌گویم که تو به واسطه‌ی روح‌القدس بر زبان می‌رانی. امّا اگر تو آن چیزها را در زمان رؤیت می‌کنی، من آن‌ها را در زمان نمی‌بینم و آن کلماتی را که تو در زمان بر زبان می‌رانی، من در زمان نمی‌گویم'.

۳۰

ای پروردگار من! پاسخت را شنیدم که قطره‌ای از حقیقت تو و در کام من به شیرینی عسل بود. مرا یاری کرد تا دریابم که چرا کسانی که به آثار صنع تو علاقه‌ای ندارند، می‌گویند که تو از سرِ ضرورت مجبور بودی که بسیاری از آن‌ها را بیافرینی، هم‌چون بنای آسمان‌ها و آرایش منظّم ستارگان. می‌گویند که ساختْ‌مایه‌ی آن‌ها را تو خود خلق نکردی و آن‌ها از پیش، در جایی دیگر و از موادّی دیگر ساخته شده بودند و تو فقط آن‌ها را گرد آوردی؛ به یک‌دیگر پیوستی و یک‌پارچه ساختی. این افراد ادّعا می‌کنند که تو پس از غلبه‌ی بر دشمنانت چنین کردی و از ایشان دیوارهای جهان را بنا نهادی تا بدین طریق، یک بار برای همیشه در بند شوند و دیگر نتوانند علیه تو قد عَلَم کنند. آن‌ها هم‌چنین به وجود چیزهایی معتقدند که نه مخلوق تو هستند و نه حتّی به دست تو به یک‌دیگر پیوسته‌اند. برای نمونه، جملگی ابدان و خُردترین موجودات و هر آن‌چه که خاستگاهش زمین است، به گفته‌ی اینان در دوزخ[۱۸۸] ایجاد شده‌اند و شکل گرفته‌اند؛ آن هم از سوی نفْسی مُعاندِ با تو، طبیعتی بیگانه‌ی از تو، که مخلوق تو نیست و با تو در ضدّیّت است. این سخنان مدّعای دیوانگان است؛ زیرا آن‌ها که چنین ادّعاهایی دارند، آثار صُنع تو را از رهگذر روح‌القدس نمی‌نگرند و تو را در آن آثار نمی‌یابند.[۱۸۹]

۳۱

امّا آن‌گاه که انسان‌ها آثار تو را به واسطه‌ی روح‌القدس مشاهده می‌کنند، در واقع تویی که از دریچه‌ی چشم آن‌ها به بیرون نظر می‌کنی. آن‌گاه که آنان مخلوقاتت را نیکو می‌یابند، تویی که آن‌ها را نیکو می‌یابی. هرگاه به خاطر تو، چیزهایی را می‌پسندم تویی که به واسطه‌ی آن‌ها ما را خوشنود می‌گردانی و هرگاه به واسطه‌ی روح‌القدس، آن امور رضایت ما را فراهم می‌آورند، در واقع به واسطه‌ی ما تو را راضی می‌کنند.

زیرا چه کسی می‌داند که در باطن دیگری چه می‌گذرد، مگر روحی که در اندرون خود آن شخص است؟ و این چنین است که احدی افکار خداوند را نمی‌داند، مگر روح خدا. و آن‌چه به ما عطا شده است، روح حکمت دنیوی نیست، بلکه روح خدا است که از جانب او آمده تا ما را قادر به درک عطایای او کند.[۱۹۰]

این مطلب پرسشی در من بر می‌انگیزد. اگر بی‌تردید حقیقت دارد که احدی به جز روح خدا قادر به درک افکار او نیست، ما چگونه می‌توانیم عطایای رسیده از جانب او را درک کنیم؟ پاسخ البتّه آن است که حتّی آن‌گاه که به مدد روح‌القدس به امور علم پیدا می‌کنیم، تنها معرفت روح خدا است که به حقیقت، به آن امور تعلّق می‌گیرد؛ زیرا اگر به کسانی که به مدد روح‌القدس سخن می‌گویند، به حقّ گفته شود: *این شما نیستید که سخن می‌گویید*،[۱۹۱] به کسانی نیز که به واسطه‌ی روح‌القدس علم پیدا می‌کنند، باید به حقّ بگوییم: 'این شما نیستید که علم پیدا می‌کنید' و به همان اندازه‌ی صائب است اگر به کسانی که به مدد روح‌القدس می‌بینند، گفته شود: 'این شما نیستید که می‌بینید'. بنا بر این، اگر انسان‌ها به واسطه‌ی روح خدا چیزی را نیکو بیابند، این خدا است که آن چیز را نیکو یافته است و نه خود ایشان.

برخی آدمیان آن‌چه را که نیکو است شرّ می‌انگارند و این عقیده متعلّق به همان دیوانگانی است که متذکّرشان شدم. برخی نیز نیکو را همان خیر می‌دانند. در واقع، بسیاری از آدمیان آفرینش تو را از آن جهت که نیکو است، خوش آیند طبعشان می‌یابند، امّا آن‌چه مورد پسند ایشان واقع می‌گردد تو نیستی. آن‌ها سعادت را نه در تو، که در آثار صُنع تو جست‌وجو می‌کنند. امّا هم‌چنین هستند کسانی که هرگاه چیزی را نیکو می‌یابند، در تمام لحظات، خداوند است که از رهگذر دیدگان ایشان، آن چیز را نیکو می‌یابد؛ آن‌ها با نظاره‌ی مخلوق خداوند، به خود او عشق می‌ورزند. امّا اگر روح‌القدس به ما عطا نشده بود، خداوند معشوق ما نمی‌گردید؛ زیرا *او روح‌القدس را به ما عطا کرد تا دل‌هایمان را از عشق به خود لبریز سازد.*[۱۹۲] و به مدد روح‌القدس است که می‌دانیم که هر آن‌چه وجود دارد صَرف‌نظر از مرتبه‌ی وجودی‌اش، نیکو است؛ زیرا روح‌القدس از جانب خداوندی می‌آید که وجودش نه ذومراتب، بلکه هستی مطلق است.

۳۲

پروردگارا! تو را به خاطر همه‌ی آن‌چه که مشاهده می‌کنیم سپاس می‌گوییم آسمان و زمین را رؤیت می‌کنیم که یا می‌توان بخش‌های زبرین و زیرین عالم مادّی تلقّیشان کرد و یا مخلوقات روحانی و جسمانی. زینت همه‌ی آن‌ها، اعم از روحانی و جسمانی، روشنایی است که خلق شد و از تاریکی جدا گشت، خواه آن‌ها کلّ عالم مادّی را قوام بخشند و یا سراسر کائنات را. گنبد آسمان را می‌بینیم و از آن، یا بخش زبرین جهان مادّه را می‌فهمیم که به واسطه‌اش آب‌های روحانی بالا از آب‌های جسمانی پایین جدا می‌شوند و یا فقط فضایی پُر از هوا را که در آن پرندگان به پرواز در می‌آیند؛ زیرا این فضا نیز آسمان خوانده می‌شود و سبب جدایی آب‌هایی است که به صورت بُخار برمی‌خیزند و آن‌گاه به شکل شبنم در می‌آیند و بر تن شب‌هایِ آرام فرو می‌غلتند، از آن آب‌هایی که سنگین‌ترند و بر روی زمین روان می‌گردند. آب‌هایی می‌بینیم که گرد هم می‌آیند تا سطح دریا به صورت دشتی پهناور در آید، و خشکی را که در آغاز بی‌هیچ صورتی از دل آب‌ها بیرون می‌خیزد و سپس صورتی می‌پذیرد تا قابل رؤیت شود و بتواند نظم یابد و مادر گیاهان و درختان باشد. روشنایی‌ها را می‌بینیم که بر سر ما نور می‌افشانند؛ خورشید که نورش را به روز می‌بخشد و ماه و ستارگان که برای شب، آرامش به ارمغان می‌آورند و جملگی‌شان گذر زمان را نشان می‌دهند. در پیرامون خویش مشاهده می‌کنیم که چه‌طور دریاها و رودها و دریاچه‌ها از ماهیان و نهنگ‌های غول‌پیکر پُراند و نیز از پرندگان؛ زیرا بخار آب است که برای پرواز پرندگان، به هوا تراکم کافی می‌بخشد. می‌بینیم که چه‌طور چهره‌ی زمین از حیواناتی که بر روی آن می‌زیند، پُربرکت است. و در آخر، انسان را مشاهده می‌کنیم که به شکل و شباهت تو آفریده شده و از همین روی، بر تمامی حیوانات غیرناطق حکم می‌راند؛ زیرا هم‌چون تو، بر عقل و فهم توانا است. و درست به همان سان که در ساحت روح انسان، دو نیرو وجود دارد که یکی به جهت برخورداری از تفکّر، فرمان می‌راند و دیگری مطیع رهنمایی او است، در ساحت جسم نیز خداوند زن را برای مرد آفرید. او از حیث ذهن و خردمندی، هم‌گوهر با مرد است، امّا به لحاظ جنسیّت، جسمش مطیع او است، درست به همان سان که کشش‌های طبیعی باید تحت

سیطره‌ی قوّه‌ی تعقّل نفس قرار گیرند تا اعمالی که بر آن‌ها مترتّب می‌شوند ملهَم از اصول کردار نیک باشند. همه‌ی این امور را مشاهده می‌کنیم. هر کدام به‌تنهایی که لحاظ شود، نیکو و در جمعش با دیگران بسیار نیکو است.

۳۳

آثار صُنع تو به جلالت گواهی می‌دهند و به همین خاطر، به تو عشق می‌ورزیم و آن‌ها به واسطه‌ی همین عشق، به شُکوه تو شهادت می‌دهند. آغاز و پایان آن‌ها در زمان واقع است، و هم‌چنین است طلوع و غروب، فراشد و فروشد و زیبایی و کاستی‌شان. باری، آنان در مسیری مقرّر، صبح و شام خویش سپری می‌کنند؛ در حالی که گاه از چشم ما پنهانند و گاه به‌وضوح، رؤیت می‌شوند. تو آن‌ها را از عدم آفریده‌ای. آن‌ها را از گوهر خود یا از مادّه‌ای که مخلوق تو نبوده یا از پیش موجود بوده باشد نیافریده‌ای، بلکه مادّه‌ی مخلوقات را هم‌چون خود آن‌ها، دفعتاً ایجاد کرده‌ای؛ زیرا پیش از آن که تو مادّه‌ی بی‌شکل را صورتی بخشی، فواصل زمانی موجود نبودند. مادّه‌ی آسمان و زمین غیر از صورت آن‌ها است. تو مادّه را از عدم مطلق و صورت عالم را از این مادّه‌ی بی‌شکل آفریده‌ای. امّا هر دوی آن‌ها را با یک فعل واحد خلق کردی، به‌نحوی که صورت بی‌هیچ تأخیر زمانی، در پی مادّه آمد.

۳۴

هم‌چنین حقایق معنوی‌ای را که تو از ترتیب آفرینش جهان و ترتیب توصیف آن در نظر داشته‌ای مدّ نظر گرفته‌ام. مشاهده کرده‌ام که هر یک از مخلوقاتت نیکو و جمیع ایشان، بسیار نیکو است و این که آسمان و زمین که سر و تن کلیسا[۱۹۳] را باز می‌نمایانند، از پیش در کلمه‌ی تو، یعنی در تنها پسر زاده شده‌ی از تو، مقدّر شده بودند، پیش از آن که زمان آغاز گردد، آن‌گاه که نه صبحی بود و نه شامی.

و سپس آن‌چه را که از پیش، در ازل مقدّر فرموده بودی، در زمان وضع کردی، به این قصد که هر آن‌چه را مستور مانده بود، مکشوف کنی و بی‌نظمی را نظم بخشی. ما

غرق در گناهان خویش و مهجور از تو در قعر تاریکی فرو افتاده بودیم و روح تو بر فراز ما در حرکت و آماده‌ی آن بود که در زمان مقرّر دست‌گیریمان کند. تو گناه‌کاران را به صالحان بدل کردی و ایشان را از پلیدان جدا ساختی. مرجعیّت کتابت را میان بالانشینانی که همواره مطیع تو هستند و فرودستانی که تابع ایشانند تثبیت کردی؛ جملگی بی‌ایمانان را یک‌جا گرد آوردی تا ارادت راستینِ مؤمنان به‌روشنی رؤیت شود و ایشان بتوانند از رهگذر بخشش ثروت دنیوی‌شان به مستمندان، و با اعمال شفقت‌آمیز، برای تو میوه آورند و از این طریق، ثروت‌های آسمانی را از آنِ خود کنند. سپس روشنایی‌هایی به‌خصوص در آسمان برافروختی. این‌ها قدّیسان تو بودند که مالک کلمه‌ی حیاتبخش‌اند و آن مرجعیّت عالی که به واسطه‌ی عطایای معنوی‌شان به آن‌ها عطا شده است، بر تارکشان می‌درخشد.

پس از این، از مادّه‌ی جسمانی، شعایر دینی را ایجاد کردی؛ معجزاتی را که انسان‌ها به چشم ببینند و صداهایی را که تحت مرجعیّت کتابت، پیام تو را ابلاغ کنند. مقصود از ایجاد این امور، تشرّف غیر مؤمنین بود و فیض رساندن به ارباب ایمان. سپس جان زنده‌ی اهل ایمان را به وجود آوردی؛ جانی را که حیاتش از آن سبب است که می‌داند چگونه با پرهیزگاریِ بی‌وقفه، شهوات نفسانی خویش را مهار زند. سپس عقل انسان را که تنها تابع تو است و از هیچ مرجع انسانی پیروی نمی‌کند بر گرفتی و آن را به شکل و مثال خویش از نو بر ساختی. فعل عقلانی را مطیع قانون عقل قرار دادی به همان سان که زن مطیع مرد است. و از آن‌جا که در این جهان، تحقّق کمال برای مؤمنین، از رهگذر کشیشان میسّر است، اراده فرمودی تا اهل ایمان با برآورده ساختن نیازهای این‌جهانیِ کشیشان، اعمالی نیک انجام دهند که در جهان دیگر برایشان میوه آورد.

همه‌ی آثار صنع تو را مشاهده می‌کنیم. همه‌ی آن‌ها را در مجموع بسیار نیکو می‌یابیم؛ زیرا تویی که از درون ما آن‌ها را نظاره می‌کنی و آن روحی که به مددش این‌ها را می‌نگریم و در آن‌ها به تو عشق می‌ورزیم، از سوی تو به ما افاضه شده است.

۳۵

ای خداوندگار! ما را قرین آرامش ساز؛ زیرا هر آن‌چه داریم، هدیّه‌ای از جانب تو

است. به ما آسودگیِ آرامیدن، آسودگی یوم سبت[۱۹۴] و آن آسایشی را عطا فرما که غروبی ندارد؛ زیرا نظم این جهان با آن همه زیبایی‌اش در خواهد گذشت. همه‌ی این چیزها که بسیار نیکویند، آن‌گاه که پیمانه‌ی وجودشان سر آید به پایان خواهند رسید؛ چرا که برای آن‌ها صبح و شام خاصّی مقدّر شده است.

۳۶

امّا هفتمین روز شام‌گاهی ندارد و خورشید هرگز در آن غروب نخواهد کرد؛ زیرا تو آن را تقدّس بخشیده و جاودانگی‌اش را اراده کرده‌ای. اگرچه آرامش ابدی تو با فعل آفرینش پریشان نشد، با این حال، آن‌گاه که کار خلقت به انجام رسید و تو آن را بس نیکو یافتی، در روز هفتم آرمیدی. این سخن در کتاب تو نشانه‌ای از آن است که ما نیز، وقتی عمرمان به سر آید، در یوم سبتِ حیات جاوید، در تو خواهیم آرمید، هرچند که اعمال ما فقط از آن حیث بسیار نیکویند که به مدد لطف و عنایت تو، به انجامشان قادر شده‌ایم.

۳۷

در آن سبت جاودانی، تو در ما خواهی آرمید؛ درست به همان سان که اکنون در اندرون ما مشغول کاری. آرامشی که از آن بهره خواهیم جُست، متعلّق به تو خواهد بود؛ به همان سان که کارهای فعلی ما از آنِ تو است و به واسطه‌ی تو انجام می‌گیرند. امّا خداوندا! افعال تو و آرامش تو هر دو سرمدی است.

این‌طور نیست که در زمان رؤیت کنی؛ در زمان به حرکت در آیی و یا در زمان بیآرامی. با این حال، آن‌چه را ما در زمان مشاهده می‌کنیم، تو می‌آفرینی. نفس زمان و آرامشی که در پایان آن فرا خواهد رسید مخلوق تو است.

۳۸

چیزهایی را که تو آفریده‌ای، تنها از آن سبب رؤیت می‌کنیم که وجود دارند، امّا آن‌ها از آن روی وجود دارند که تو رؤیتشان می‌کنی. آن‌ها را بیرون از خویش موجود

می‌یابیم و در درون خود می‌بینیم که نیکویند. وقتی ایجادشان را صواب یافتی، با همان فعل واحد، مشاهده کردی که موجود شده‌اند.

زمانی سپری شد تا ما به انجام عمل خیر برانگیخته شدیم؛ یعنی پس از آن که دل‌هایمان پذیرای الهامات روح‌القدس گشت. پیش از آن به عمل ناصواب رغبت داشتیم؛ زیرا از تو مهجور مانده بودیم. امّا تو، ای خدای واحد! خدای نیک! هرگز از کار خیر باز نمانده‌ای. به مدد لطف تو، پاره‌ای از اعمال ما نیک‌اند، امّا جاودانه نیستند. امید داریم که پس از این کارها به آرامش واصل شویم، آن‌گاه که تو ما را به حضور قدسیِ پرشکوه خویش می‌پذیری. تو نفسِ خیری و به غیر از خودت به خیر دیگری نیاز نداری. تو جاودانه در آرامش به سر می‌بری؛ زیرا که تو خود آرامش خویشی.

کدامین انسان می‌تواند فهم این حقیقت را به دیگری بیاموزد؟ کدامین فرشته قادر است آن‌ها را به فرشته‌ی دیگری یاد دهد؟ کدام فرشته می‌تواند آن را به انسان تعلیم کند؟ آن را تنها باید از تو طلب کرد و در تو باید جست؛ باید بر در خانه‌ی تو بکوبیم؛ تنها در آن هنگام، آن‌چه را که طلب می‌کنیم خواهیم یافت و آن‌چه را که می‌جوییم، فراچنگ خواهیم آورد؛ آن روز، در به روی ما گشوده خواهد شد.

آمین

پی‌نوشت‌ها

۱ - سِفر تکوین. ۱ : ۳۱.
۲ - مزامیر، ۷۳ : ۲۸.
۳ - اَفَسُسیان، ۵ : ۸
۴ - قُرِنتیان دوّم، ۵ : ۲۱.
۵ - مزامیر، ۳۶ : ۶.
۶ - سِفر تکوین. ۱ : ۳.
۷ - رومیان، ۵ : ۵.
۸ - همان منبع.
۹ - قُرِنتیان، ۱۲ : ۳۱.
۱۰ - اَفَسُسیان، ۳ : ۱۴ و ۱۹.
۱۱ - مزامیر، ۱۲۳ : ۵.

۱۲ - سِفر تکوین، ۱ : ۳.
۱۳ - اَفَسُسیان، ۵ : ۸
۱۴ - مزامیر، ۱۷ : ۲۹.
۱۵ - اِشَعْیاء، ۵۸ : ۱۰.
۱۶ - مزامیر، ۳۰ : ۲۱.
۱۷ - اعمال رسولان، ۸ : ۲۰.
۱۸ - مزامیر، ۹ : ۱۵.
۱۹ - همان منبع، ۱۱۹ : ۳۳.
۲۰ - همان منبع، ۸۳ : ۶.
۲۱ - منظور نمونهٔ اعلای اورشلیم زمینی، در آسمان است. چه به زعم مسیحیان اورشلیم زمینی از دست رفته است. اورشلیم آسمانی نماد بهجت بهشتی است.
۲۲ - مزامیر، ۱۲۱ : ۱.
۲۳ - یوحنّا، ۱ : ۹. در این جا اشاره است به نور کلمه که به هر کس که به این جهان می‌آید می‌تابد و فهم حقایق را برای او ممکن می‌گرداند.
۲۴ - سه شخص تثلیث پدر - پسر و رح‌القدس‌اند و در اصول مسیحیّت تأکید بر شخص بودن (person) هر کدام وجود دارد البتّه در این که مراد از شخص دقیقاً چیست، تشتّت آراء به چشم می‌خورد.
۲۵ - مزامیر، ۳۸ : ۱۲.
۲۶ - همان منبع، ۳۵ : ۷.
۲۷ - سِفر تکوین، ۱ : ۳.
۲۸ - متّی، ۳ : ۲.
۲۹ - مزامیر، ۴۱ : ۷.
۳۰ - اَفَسُسیان، ۵ : ۸
۳۱ - قُرِنتیان، ۵ : ۷.
۳۲ - رومیان، ۸ : ۲۴.
۳۳ - مزامیر، ۴۱ : ۸
۳۴ - قُرِنتیان، ۳ : ۱.
۳۵ - فیلّپیان، ۳ : ۱۳.
۳۶ - قُرِنتیان دوّم، ۵ : ۴.
۳۷ - مزامیر، ۴۱ : ۳ و ۴.
۳۸ - قُرِنتیان دوّم، ۵ : ۲.
۳۹ - رومیان، ۱۲ : ۲.
۴۰ - قُرِنتیان اوّل، ۱۴ : ۲۰.
۴۱ - غَلاطیان، ۳ : ۱.

۴۲ - مزامیر، ۴۵ : ۵.
۴۳ - یوحنّا، ۳ : ۲۹. مراد از دوستِ داماد، پولس است و داماد کنایه از عیسی مسیح.
۴۴ - رومیان، ۸ : ۲۳.
۴۵ - همان منبع.
۴۶ - مزامیر، ۴۱ : ۸
۴۷ - قُرِنتیان دوّم، ۱۱ : ۳.
۴۸ - همان منبع، ۱۱ : ۳.
۴۹ - یوحنّا اوّل، ۳ : ۲.
۵۰ - مزامیر، ۴۱ : ۴.
۵۱ - همان منبع، ۴۱ : ۵.
۵۲ - مزامیر، ۴۱ : ۶.
۵۳ - همان منبع، ۱۱۸ : ۱۰۵.
۵۴ - اَفَسُسیان، ۲ : ۳.
۵۵ - همان منبع، ۵ : ۸
۵۶ - رومیان، ۸ : ۱۰.
۵۷ - مزامیر، ۴۱ : ۶.
۵۸ - همان منبع، ۵ : ۴.
۵۹ - همان منبع، ۴۱ : ۶.
۶۰ - رومیان، ۸ : ۱۱.
۶۱ - همان منبع، ۸ : ۲۴.
۶۲ - تسالونیکیان اوّل، ۵ : ۵.
۶۳ - همان منبع، ۲ : ۴.
۶۴ - سِفر تکوین، ۱ : ۵.
۶۵ - قُرِنتیان اوّل، ۴ : ۷.
۶۶ - رومیان، ۹ : ۲۱.
۶۷ - مکاشفه یوحنّا، ۶ : ۱۴.
۶۸ - مزامیر، ۱۰۳ : ۲.
۶۹ - اشاره به کسانی هم‌چون متّی، لوقا، مَرقُس و یوحنّا که با الهام خداوندی، *کتاب مقدّس* را نگاشته‌اند.
۷۰ - در نظر آگوستین، 'دستان' کنایه از نگارندگان *کتاب مقدّس* است.
۷۱ - مزامیر، ۸ : ۴.
۷۲ - همان منبع، ۱۸ : ۸
۷۳ - همان منبع، ۸ : ۳.
۷۴ - همان منبع، ۳۵ : ۶.

PersianPDF.com

۷۵ - متّی، ۲۴ : ۳۵.
۷۶ - اِشَعْیاء، ۴۰: ۸
۷۷ - قُرِنتیان اوّل، ۱۳ : ۱۲.
۷۸ - نامه اوّل یوحنّا، ۳ : ۲.
۷۹ - اشاره به تجسّد عیسی مسیح (ع).
۸۰ - نامه اوّل یوحنّا، ۳ : ۲.
۸۱ - مزامیر، ۱۴۲ : ۶.
۸۲ - همان منبع، ۳۵ : ۱۰.
۸۳ - سِفر تکوین، ۱ : ۹.
۸۴ - مزامیر، ۹۴ : ۵.
۸۵ - مزامیر، ۸۴ : ۱۲.
۸۶ - سِفر تکوین، ۱ : ۱۴.
۸۷ - اِشَعْیاء، ۵۸ : ۷.
۸۸ - سِفر تکوین، ۱ : ۱۴.
۸۹ - قُرِنتیان دوّم، ۵ : ۱۷. با ظهور مسیح، عهد جدیدی آغاز شده و انسان مسیحی انسان تازه‌ای است.
۹۰ - رومیان، ۱۳ : ۱۱ و ۱۲.
۹۱ - مزامیر، ۶۴ : ۱۲.
۹۲ - متّی، ۹ : ۳۸.
۹۳ - یوحنّا، ۴ : ۳۸.
۹۴ - مزامیر، ۱۰۲ : ۲۷.
۹۵ - قُرِنتیان اوّل، ۱۲ : ۸ و ۱۲.
۹۶ - سِفر تکوین، ۱ : ۱۶. مراد خورشید است.
۹۷ - قُرِنتیان اوّل، ۱۲ : ۸ ـ ۱۲.
۹۸ - مراد ماه است.
۹۹ - قُرِنتیان اوّل، ۱۲ : ۸ ـ ۱۲.
۱۰۰ - همان منبع.
۱۰۱ - همان منبع، ۳ : ۱.
۱۰۲ - همان منبع، ۲ : ۶.
۱۰۳ - اِشَعْیاء، ۱ : ۱۶ ـ ۱۸.
۱۰۴ - همان منبع.
۱۰۵ - همان منبع.
۱۰۶ - انجیل متّی، ۱۹ : ۱۷ و ۲۱.
۱۰۷ - متّی، ۶ : ۲۱.

۱۰۸ - همان منبع، ۱۳ : ۷.
۱۰۹ - پطرس اوّل، ۲ : ۹.
۱۱۰ - لوقا، ۱۸ : ۲۸.
۱۱۱ - قُرِنتیان اوّل، ۱ : ۲۷.
۱۱۲ - اِشَعْیاء، ۵۲ : ۷.
۱۱۳ - مزامیر، ۱۸: ۲.
۱۱۴ - سِفر تکوین، ۱ : ۱۴.
۱۱۵ - اعمال رسولان. ۲ : ۲ و ۳. اشاره است به نزول روح‌القدس بر حواریّون. این واقعه پنجاه روز بعد از عید پَسْخ صورت گرفته است.
۱۱۶ - متّی، ۵: ۱۴ و ۱۵.
۱۱۷ - سِفر تکوین، ۱ : ۲۰.
۱۱۸ - ارمیا، ۱۵ : ۱۹.
۱۱۹ - سِفر تکوین، ۱ : ۲۱.
۱۲۰ - همان منبع، ۱ : ۲۰.
۱۲۱ - مزامیر، ۱۸ : ۴ و ۵.
۱۲۲ - احکام ظاهری دین صرفاً نقطه‌ی آغاز راه حقیقت است و برای وصول به مقصد باید از آن‌ها فراتر رفت.
۱۲۳ - یوحنّا، ۴: ۴۸.
۱۲۴ - قُرِنتیان اوّل، ۱۴ : ۲۲.
۱۲۵ - مزامیر، ۱۳۵ : ۶.
۱۲۶ - همان منبع، ۲۲ : ۵.
۱۲۷ - *Ιησουζ Χριστδζ Θεου ψιδζ Σωτηρ*؛ در یونانی کلمه‌ی ماهی *Ιχθυζ* از حروف آغازین عبارتی که به معنای 'عیسی مسیح، پسر خدا، منجی' تشکیل شده است.
۱۲۸ - تناول ماهی کنایه از راه یافتن به حقیقت مسیح است و او این را به خوردن گوشت بدنش که به نان تغییر ماهیّت یافته تشبیه کرده. ضمناً در زبان یونانی عیسی به معنای ماهی است.
۱۲۹ - تیموتائوس اوّل. ۵: ۶.
۱۳۰ - سِفر تکوین، ۳: ۸
۱۳۱ - مزامیر، ۶۸: ۳۳.
۱۳۲ - رومیان، ۱۲ : ۲.
۱۳۳ - تیموتائوس اوّل، ۶: ۲۰.
۱۳۴ - سِفر تکوین، ۱ : ۲۱.
۱۳۵ - غَلاطیان، ۴ : ۱۲.

۱۳۶ - سِفر یشوع بن سیراخ، ۳: ۱۹.
۱۳۷ - قُرِنتیان اوّل، ۸: ۸ خوردن یا نخوردن ما در نظر خداوند مساوی است.
۱۳۸ - رومیان، ۱: ۲۰.
۱۳۹ - همان منبع، ۱۲: ۲.
۱۴۰ - همان منبع.
۱۴۱ - سفر تکوین. ۱: ۲۶.
۱۴۲ - قُرِنتیان اوّل، ۴: ۱۵.
۱۴۳ - رومیان، ۱۲: ۲.
۱۴۴ - همان منبع.
۱۴۵ - قُرِنتیان اوّل، ۳: ۲.
۱۴۶ - کولُسّیان، ۳: ۱۰.
۱۴۷ - قُرِنتیان اوّل، ۲: ۱۵.
۱۴۸ - سِفر تکوین، ۱: ۲۶.
۱۴۹ - قُرِنتیان اوّل، ۲: ۱۴.
۱۵۰ - مزامیر، ۴۸: ۱۳.
۱۵۱ - غلاطیان، ۳: ۲۸.
۱۵۲ - سِفر تکوین، ۱: ۲۷.
۱۵۳ - غَلاطیان، ۳: ۲۸.
۱۵۴ - کولُسّیان، ۳: ۱۰.
۱۵۵ - متّی، ۷: ۲۰.
۱۵۶ - قُرِنتیان اوّل، ۵: ۱۲؛ مراد کسانی هستند که عضو کلیسای رسمی نیستند.
۱۵۷ - سِفر تکوین، ۱: ۲۶.
۱۵۸ - sacraments، شعایر هفت‌گانه‌ی مسیحیّت کاتولیک.
159 - Eucharist
۱۶۰ - سِفر تکوین، ۱: ۲۲.
۱۶۱ - همان منبع، ۱: ۲۸.
۱۶۲ - همان منبع، ۱: ۲۲.
۱۶۳ - همان منبع، ۱: ۷.
۱۶۴ - همان منبع، ۱: ۱۲.
۱۶۵ - همان منبع، ۱: ۱۴.
۱۶۶ - همان منبع، ۱: ۲۲.
۱۶۷ - همان منبع، ۱: ۲۸.
۱۶۸ - رومیان، ۳: ۴.
۱۶۹ - یوحنّا، ۸: ۴.

۱۷۰ - سِفر تکوین، ۱: ۲۹.
۱۷۱ - تیموتائوس دوّم، ۱: ۱۶.
۱۷۲ - قُرِنتیان دوّم، ۱۱: ۹.
۱۷۳ - تیموتائوس دوّم، ۴: ۱۶.
۱۷۴ - مزامیر، ۱۸: ۵.
۱۷۵ - فیلِپیان، ۳: ۱۹.
۱۷۶ - رومیان، ۱۶: ۱۸.
۱۷۷ - فیلِپیان، ۴: ۱۰ و ۱۳.
۱۷۸ - همان منبع، ۴: ۱۲.
۱۷۹ - همان منبع.
۱۸۰ - فیلِپیان، ۴: ۱۴ و ۱۷.
۱۸۱ - مزامیر، ۴: ۲.
۱۸۲ - فیلِپیان، ۴: ۱۴ ـ ۱۷.
۱۸۳ - همان منبع.
۱۸۴ - متّی، ۱۰: ۴۱ و ۴۲.
۱۸۵ - همان منبع، ۱۰: ۴۱ و ۴۲.
۱۸۶ - همان منبع.
۱۸۷ - سِفر تکوین، ۱: ۳۱.

188 - lower regions

۱۸۹ - این آراء مبنی بر ثنویّتی است که در اندیشه‌ی مانوی وجود دارد و آگوستین پس از روی برتافتن از آن، علیه‌اش اقامه‌ی دعوی می‌کند.
۱۹۰ - قُرِنتیان اوّل، ۲: ۱۱ و ۱۲.
۱۹۱ - متّی، ۱۰: ۲۰.
۱۹۲ - رومیان، ۵: ۵.
۱۹۳ - کلیسا در این جا به صورت اسم خاصّ آمده است؛ چه‌بسا، به جهت تأکید بر این اعتقاد در سنّت مسیحی که کلیسا جانشین عیسی مسیح بر روی زمین است.
۱۹۴ - Sabbath، روز تعطیل در شریعت یهود که در آن روز، مردم باید دست از کار بکشند و روز را به فراغت بگذرانند.

نمایه‌ی اعلام

آپولیناریس، ۲۲۱
آتاناسیوس، ۳۳۱
آدئوداتوس، ۳۸، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۸۳
آرکسیلائوس، ۲۲
آریانیان، ۲۷۲
آریوس، ۲۷۲
آشور، ۲۹
آفـریقا، ۱۱، ۳۹، ۴۲، ۱۶۰، ۱۷۰، ۱۹۲، ۲۴۲، ۲۶۵، ۲۷۴
آکادمی، ۲۲، ۲۳، ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۸۷
آکوئینی، ۲۰، ۲۴
آلیپیوس، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۲۱، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۶۶، ۲۷۱
آنتونی، ۱۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۵۵

ابن‌سینا، ۲۴
اپَفرُدیتوس، ۴۶۳
اپیکوروس، ۱۹۳
ارسطو، ۲۰، ۲۴، ۱۳۵
اُستیا، ۱۱، ۲۷۴، ۲۷۹، ۲۸۲
اسکندریه، ۳۳۱
افلاطون، ۲۰، ۲۳، ۲۵، ۲۸، ۱۳۷، ۱۵۸
افلوطین، ۱۰، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۴۱
الپیدیوس، ۱۵۹
الیاس، ۳۲۹، ۴۶۵
اِوادیوس، ۲۷۴، ۲۸۳
ایران، ۴، ۳۹، ۱۴۷
اینیاس، ۶۳، ۶۴، ۶۸

بابِل، ۲۹، ۸۱
بیت‌المقدّس، ۲۹
پاتریسیوس، ۲۷۷، ۲۸۷
پروتاسیوس، ۲۷۳
پطرس، ۳۰، ۴۷، ۱۱۸، ۱۳۴، ۲۱۲، ۳۳۸، ۴۵۰
پولس قدّیس، ۱۰، ۲۲۳، ۲۴۲، ۴۰۴، ۴۱۲
پونتیسیانوس، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶

تاگاست، ۹، ۷۹، ۱۲۰، ۱۲۴
تِرِنس، ۶۷
تروآ، ۶۴

توماس، ۲۴
تیبر، ۲۷۴
تیمایوس، ۲۳

جولیان، ۲۳۹
جونو، ۶۸
چیچرو، ۹، ۲۰، ۳۹، ۶۶، ۸۴، ۹۸، ۹۹، ۱۵۱، ۲۴۵

حدیث نفس، ۲۰، ۲۱

دانایی، ۴۱، ۱۵۰، ۱۸۴، ۱۸۹، ۲۱۳، ۲۲۰، ۲۳۴، ۲۷۲، ۳۴۷، ۳۶۲، ۳۸۵
درباره‌ی آفرینش، ۲۶
درباره‌ی استاد، ۲۵، ۲۷۱
درباره‌ی تثلیث، ۲۰، ۲۳
درباره‌ی دین راستین، ۲۰
دکارت، ۲۰، ۲۱
دیدو، ۶۳

رافائل، ۳۳۲
رواقیان، ۲۲
روم، ۱۰، ۲۹، ۳۹، ۴۸، ۶۶، ۱۳۱، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۸۱، ۱۸۵، ۲۲۳، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۳، ۲۶۴، ۳۰۱، ۳۱۳، ۳۲۱، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۳۶، ۴۳۸، ۴۶۲
رومانیانوس، ۱۹۲

ژرواسیوس، ۲۷۳
ژوپیتر، ۶۶، ۶۷
ژوستینا، ۲۷۲، ۲۷۳

سالوست، ۸۴
سیماخوس، ۱۶۱
سیمپلیسیانوس، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۹

شکّاکان، ۲۲، ۲۳، ۱۵۸، ۱۶۳
شهر خدا، ۲۰، ۲۳، ۲۹، ۳۰، ۱۳۵

طوبیاس، ۳۳۲

علیه آکادمی، ۲۲

فارقلیط، ۳۹، ۱۰۰، ۲۶۸
فاستوس، ۱۰، ۴۱، ۱۴۵، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۶۲، ۱۸۷
فوتینوس، ۲۲۱
فیرمینوس، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹
قاطیقوریاس، ۲۰

کاتیلین، ۸۴
کارتاژ، ۹، ۱۰، ۳۷، ۳۸، ۶۴، ۷۹، ۹۳، ۱۲۴، ۱۳۵، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۶، ۲۰۱، ۳۱۲، ۳۱۷
کرویسا، ۶۴

گاردر، ۱۷

مانویان، ۱۰، ۱۹، ۲۰، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۱۰۰، ۱۱۱، ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۷۵، ۱۸۱، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۶۷، ۲۶۸
مانی، ۳۹، ۴۰، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹
مریم، ۴۰، ۱۲۹، ۱۵۹

مقدونیه، ۴۶۲، ۴۶۴
منون، ۲۵
مونیکا، ۹، ۱۱، ۳۷، ۲۸۷
میلان، ۱۰، ۱۱، ۴۸، ۱۶۱، ۱۷۰، ۱۷۸، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۲، ۲۴۳، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳

نبریدیوس، ۱۱۹، ۱۷۹، ۱۸۶، ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶
نوافلاطونیان، ۱۰، ۲۰، ۲۶، ۴۱

یَهُوَه، ۲۵، ۲۱۵

والنتینیان، ۲۷۲

ورکوندوس، ۲۴۱، ۲۶۴، ۲۶۵
ویرژیل، ۶۳، ۶۴، ۶۸، ۲۳۴
ویکتورینوس، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹
ویندیسیانوس، ۲۰۷

هورتنسیوس، ۹، ۲۰، ۹۸، ۲۴۵
هومر، ۶۴، ۶۶
هیریوس، ۱۳۱، ۱۳۲